

آدولف ھ

دو زندگی

اریک امانوئل اسمیت / محمد ھمتی

ADOLF H.
PAINT

WANTED!
... MURDER ... FOR KIDNAPPING ...
... THEFT AND FOR ARSON

آدولف ه. دو زندگی

اریک - امانوئل اشمیت

محمد همتی

ویراستار: علی عبداللہی

اشمیت، اریک - امانوئل Schmitt, Eric-Emmanuel
آدولف ه. دو زندگی / اریک - امانوئل اشمیت: مترجم محمد همتی؛
ویراستار علی عبداللہی، مشهد: نیکو نشر، ۱۳۹۲.
ISBN: 978-964-7253-60-4

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Adolf H. zwei leben
داستان های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
ہمتی، محمد، ۱۳۵۸ - مترجم، عبداللہی، علی، ویراستار.
۱۴۱۲ش / ۲۶۶۱ / PQ
۸۴۲ / ۹۱۲
۱۳۹۲

آدولف ه. دو زندگی

اریک - امانوئل اشمیت

محمد همتی

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۲۵۳-۶۰-۴

چاپخانه: صیادی

کلیه حقوق محفوظ است.

نیکو نشر: مشهد، انتهای بلوار سجاد، آزادی ۱۱، پلاک ۶۲

تلفن: ۷۶۱۳۵۵۹

Email: nikoonashr@yahoo.com

مرکز پخش: ۶۶۴۰۴۵۳۲



لحظه‌ای که مسیر جهان را تغییر داد

« آدولف هیتلر: مردودا »

حکم چون خط‌کشی پولادی بود که بر دست کودکی فرود آمده باشد.

« آدولف هیتلر: مردودا »

کرکره پایین کنیده شد. تمام. خوش آمدی. خدا روزی‌ات را جای دیگری بدهد. بیرون.

هیتلر نگاهی به دور و برش انداخت. فوجی از مردان جوان - با چهره‌هایی سرخ‌شده تا بناگوش، دندان‌هایی به هم فشرده، قامت‌هایی کش آمده، ایستاده بر نوک پنجه‌ها، زیر بغل‌ها در ازدحام جمعیت خیس عرق - چشم به دهان سرایداری دوخته بودند که سرنوشتشان را رقم می‌زد. کسی حواسش به او نبود. هیچ تائبندای دامنه‌ی پیامدهای آنچه را که همین چند لحظه پیش اعلام شد، دریافتی بود؛ فاجعه‌ای که بر پیکر سرسرای آکادمی هنر لرزه انداخته بود، انفجاری که می‌رفت تا جهان را نابود کند: آدولف هیتلر مردود.

هیتلر با دیدن چهره‌های خونسرد و بی‌تفاوت اطرافش، گمان کرد اشتباه شنیده است. درد دارم. دشنه‌ای سرد از سینه تا دل و رودم را شکافته، خون از تنم سرازیر شده، و کسی عین خیالش نیست؟ هیچ کس سرنوشت نسومی که مرا زیر بایش له می‌کند، نمی‌بیند؟ یعنی این همان دنیایی است که با دیگران در آن زندگی می‌کنم؟

سرایدار با فارغ شدن از اعلام نتایج، کاغذش را تا کرد و رو به فضای خالی لیخند زد. دیلاقی زردرو بود، به سردی جاقوی جیبی، با پاها و دست‌هایی خشک، بی‌اندازه دراز و بی‌قواره با اندک پیوندی به شانه‌ها که مدام تلوتلو می‌خوردند. بعد از انجام کارش از سکو پایین آمد و به جمع همکارانش پیوست. برخلاف ظاهرش که هیچ شباهتی به مأموران اعدام نداشت، باطناً جلادی تمام‌عیار بود. شک نداشت که حقیقت را اعلام کرده است. از آن دست احمق‌هایی بود که چه بسا از دیدن موشی قالب تهی می‌کرد، اما لحظه‌ای درنگ نکرده بود که با خون‌سردی تمام اعلام کند: «آدولف هیتلر: مردود.»

سال پیش هم عین همین کلمات را گفته بود؛ اما آن زمان اوضاع به این بدی نبود: هیتلر تلاشی برای قبولی در آزمون نکرده بود و بار اولش بود؛ اما امروز همان جمله برایش فرقی با حکم اعدام نداشت: هر کس فقط دو بار می‌توانست در آزمون ثبت‌نام کند.

هیتلر همچنان به سرایدار چشم دوخته بود، که دیگر مشغول بگو و بخند با نگهبان‌های آکادمی بود. دیلاق‌هایی خاکستری‌پوش، سی‌ساله‌هایی که در نظر هیتلر تازه با گذاشته به نوزده‌سالگی، پیر می‌آمدند. برای آن‌ها، روزی بود مثل باقی روزها که در حقوق سر برجشان محاسبه می‌شد؛ اما برای هیتلر آن روز پایان کودکی‌اش بود، آخرین روزی که هنوز ممکن بود باورش شود که چه بسا رؤیاها به حقیقت پیوندند.

سرسرای آکادمی، چون ناقوسی برنزی که با طنین انداز شدن نوایش در سراسر شهر، خود از نواختن می‌آسود، رفته رفته از جمعیت خالی می‌شد. مردان جوان برای جشن گرفتن قبولی‌شان یا تسلاهی غم‌مردودی‌شان، راهی کافه‌های شهر وین می‌شدند.

تها هیتلر بود که بر جایش می‌خکوب شده بود، مات و میهوت و رنگ‌پریده. ناگهان خودش را از بیرون تصور کرد، خود را در قامت قهرمان رمانی می‌دید که پس از سال‌ها بی‌پدری، زمستان سال پیش مادرش را هم از دست داده بود. تنها صد شیلینگ ته جیبش و سه پیراهن و یک مجموعه آثار نیچه^۱ هم در جمدانش داشت. در آن لحظه که حق آموختن کاری را از او گرفته بودند، فقر هم چهره‌ی پلیدش را به او نمایانده بود. چه برایش مانده بود؟ هیچ، مگر قامتی استخوانی با پا‌هایی

1. Nietzsche, Friedrich Wilhelm (1844- 1900)

بزرگ و دست‌هایی بسیار نحیف. دوستی که چنان برایش لاف قبولی این بار را زده بود، که دیگر جرأت نداشت خبر ناکامی‌اش را به او بدهد. معشوقه‌ای اشتفانی نام که همیشه برایش نامه می‌نوشت، اما دروغ از حتماً یک پاسخ. هیتلر واقعیت خودش را می‌دید، و دلش برای خودش می‌سوخت، گرچه این آخرین حسی بود که خیال داشت به آن تن بدهد.

نگهبانان آکادمی به سوی جوان غرقه در اشک آمدند، و او را به نوشیدن شیرقهوه‌ای در اتاقک نگهبانی دعوت کردند. مرد جوان بی‌اختیار و همچنان بی‌صدا می‌گریست.

هوای بیرون صاف و آفتابی بود. آسمان رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت و مملو از پرندگان بود. هیتلر حاج و واج از میان پنجره به جلوه‌گری طبیعت خیره شده بود. پس نه آدم‌ها و نه طبیعت، هیچ‌کس نیست که با من همدردی کند؟

هیتلر شیرقهوه‌اش را نوشید، مؤدبانه از نگهبان‌ها تشکر و با آن‌ها خداحافظی کرد. چنین همدردی‌ای آرامش نمی‌کرد؛ این هم مثل هر رفتار انسانی دیگری از سر رعایت اصول و ارزش‌ها بود و نه محض خاطر شخص او. از این چیزها دلزده بود.

آکادمی هنر را ترک کرد و چیزی نگذشت که با گام‌هایی کوتاه و شانیه‌هایی فروافتاده در شلوغی شهر وین گم شد. وین که همیشه برایش شهری زیبا، شاعرانه، با وقار، مجلل و جلوه‌گاه امیدهایش بود در آن حال قاب تنگ ناکامی‌اش شده بود. آیا باز هم باید آن را دوست داشته باشد؟ آیا این شهر هنوز دوستش دارد؟

آن‌چه در آن روز هشتم اکتبر سال ۱۹۰۸ رخ داد، از این قرار بود: شورایی متشکل از نقاشان، حکاکان، طراحان و معماران بی‌رحمانه در مورد سرنوشت مرد جوان تصمیم گرفته بودند. خطوط ناشیانه، ترکیب‌بندی آشفته، ناآشنایی با تکنیک‌ها، تخیل سنتی. آن‌ها در عرض یک دقیقه بی‌هیچ ملاحظه‌ای حکمشان را صادر کرده بودند: این آدولف هیتلر در هنر هیچ آینده‌ای ندارد.

چه می‌شد اگر آکادمی هنر تصمیم دیگری می‌گرفت؟ چه اتفاقی برای او می‌افتاد اگر در همان دقیقه، شورا آدولف هیتلر را می‌پذیرفت؟ اگر چه آن لحظه مسیر زندگی یک نفر را تغییر می‌داد، اما همزمان مسیر جهان هم با آن تغییر می‌کرد. قرن بیستم بدون نازیسم چگونه قرنی می‌شد؟ آیا اصلاً در جهانی که آدولف هیتلرش

تقاش بود، جنگ جهانی دومی با بیش از ۱۵ میلیون قربانی که شش میلیونش یهودی بودند، در می‌گرفت؟



« آدولف ه: قبول »

سرایای مرد جوان گر گرفت. نشه‌ای او را در ره بود. شقیقه‌هایش را به تپش انداخت، در گوش‌هایش نیر کشید، ریه‌هایش را پر کرد و قلبش را از جا کند. لحظه‌ای دیریا بود، پرتب و تاب، ماهیچه‌ها منقبض شده بود، انقباضی خلسه‌آور، سرمستی‌ای از جنس عنان از کف دادن‌های سیزده‌سالگی.

آن موج که فرو نشست و آدولف ه که به خود آمد، متوجه شد سراپا خیس شده است. لباس‌های گرد و خاکی‌اش بوی تند عرق می‌دادند. لباس دیگری نداشت که بخواهد عوضان کند؛ اما اهمیتی نداشت؛ او قبول شده بود!

سرایدار کاغذش را تا کرد و چشمکی به او زد. آدولف هم خاطر آسوده لبخندی تحویلش داد. پس نه تنها استادان، بلکه کارکنان دون‌پایه و حتا نگهبان‌ها هم شادمانه او را در جمع خود پذیرفته بودند!

آدولف ه برگشت و جوانانی را دید که به هم تبریک می‌گفتند. بی‌درنگ به میانان رفت و دست دوستی به سویشان دراز کرد.

« روز به خیر، آدولف ه هستم. من هم قبول شده‌ام. »

جمع با روی باز او را پذیرفت. گفت‌وگوها بالا گرفت. همه‌های به پا شد؛ موجی برخاست از در آغوش گرفتن‌ها، خنده‌ها و شنیدن اسم‌هایی که همان بار اول به خاطر نمی‌ماندند. به هر حال، تمام سال را فرصت داشتند تا بهتر با هم آشنا شوند. بایز بود، البته که آن روز طراوت شروعی حقیقی را در خود داشت، خورشید هم همدلی می‌کرد و بر پهنی آبی لطیف آسمان لبخند می‌زد.

جوان‌ها هم‌زمان با هم حرف می‌زدند و هیچ کس گوش به حرف دیگری نمی‌داد. حرف خودشان را هم به سختی می‌فهمیدند. البته همه می‌دانستند دیگری چه می‌گوید، چرا که همگی شادی مشترکی داشتند.

اما یکی توانست از میان آن ازدحام و همه صدایش را به گوش بقیه برساند و فریاد بزند که همه با هم برای جشن گرفتن به کافه کانتر بروند.

« بزن بریم! »

آدولف به سرعت با آنها همگام شد و بیرون رفت. با آنها هماهنگ بود. جزه گروه بود.

هنوز با از آکادمی بیرون نگذاشته، متوجه جوانکی شد که تک و تنها میان سرسرای وسیع ایستاده بود و بی صدا به پهنای صورتش اشک می ریخت. در یک آن، حس دلسوزی به سراغ آدولف آمد، تا آمد با خودش بگوید بیچاره، گویی قند در دلت آب شد. موج سهمگین شادی بار دیگر او را در بر گرفت، قوی تر از بار اول. از آن لحظه شادمانی اش دوچندان شد: شادی پیروزی و شادی شکست نخوردن. آدولف ه تازه درمی یافت که خوشبختی از بدبختی دیگران جان می گیرد.

باز به جمع دوستانش پیوست. آیا اصلاً اهالی وین خبر داشتند، جوان هایی که آن بعد از ظهر از کنارشان رد می شوند، جمعی از نوابغ جوان شهرشان هستند؟ آدولف با خود گفت که باید صبور بود، عاقبت روزی این را خواهند فهمید.

کافه‌ی کانتر غرق در غریو شادی بود و پیمانها در خروش و غوغا پر و خالی می شد. آدولف ه تا پیش از آن این اندازه میگاری نکرده بود. آن شب بالاخره مرد شده بود. او و دوستانش مدام به هم می گفتند که هنرمندان بزرگی خواهند شد و بی هیچ تردیدی قرنشان را متحول خواهند کرد؛ حتا بنا کردند به بدگویی از استادان قدیمی. آن شب، شبی تاریخی بود. آدولف ه بی وقفه می نوشید، همانند نوازنده‌ای که می کوشید با جمع هماهنگ باشد و با آنها درآمیزد.

نخستین بار بود که در زندگیش نه رویاروی دیگران که در کنارشان ایستاده بود و عرض اندام می کرد. هرچند از سال پیش که در آزمون رد شده بود به انتظار نشسته بود تا دیگران هم او را آنچنان که خودش می پنداشت، بشناسند، اما از سال ها پیش از آن خود را تقاش می دانست و هرگز در این تصور ذره‌ای تردید به دل راه نداده بود! دیگر بخت به او رو کرده بود. از امنب اجازه داشت دوستانی برای خودش داشته باشد.

چنین بود که نوشید و نوشید.

پس از آن که تکلیف دنیا را یکسره کردند، نوبت به این رسید که هر کس بگوید از کجا آمده و خانواده اش چه کاره است. نوبت به آدولف که رسید، به شدت ادرارش گرفت و دوید به سمت دستشویی.

ادراش با فشار به سنگ توالت می‌باشید و او با قدرت تمام ادرار می‌کرد و خودش را روین تن می‌دید.

در آیین‌های لجنی‌رنگ و پر از لک و بیس چهره‌ی جدیدش را برانداز کرد: چهره‌ی دانشجوی آکادمی هنر. به نظرش رسید که دانشجویی هنر از سر و رویش می‌یارد و فروغ تازه‌ای هم در چشمانش دید، فروغی بی‌همتا. کیفور خود را برانداز کرد، برای خودش قیافه گرفت و از چشم آیندگان نگاهی به خودش انداخت: آدولف ه تقاش بزرگ ...

فکش از شدت درد فلج شد، کفی پر لب‌هایش نشست و آدولف با سر روی کاسه‌ی دستشویی خراب شد. شسانه‌هایش زیر بار غم لرزید و بغض چهره‌اش را درهم ریخت: یاد مادرش افتاده بود.

مامان ... اگر امروز زنده بود چقدر خوشحال می‌شدا به او می‌بالیدا پسرش را به سینه‌ی رنجورش می‌فتردا!

مامان، من در آکادمی پذیرفته شدم.

تصویری با تمام جزئیات از شادی مادرش در ذهن مجسم کرد تا بالاخره مهر مادری را تمام و کمال احساس کرد.

مامان، من در آکادمی پذیرفته شدم.

دوباره مثل وردی در لحظه‌ی عبور طوفان همین جمله را زمزمه کرد.

بیس به جمع دوستانش بازگشت.

« آدولف، کجا غیبت زد؟ نکند حالت به هم خورد؟ »

همه انتظار آمدنش را کشیده بودند! او را با نام کوچکش صدا می‌زدند! نگرانش

شده بودند! مرد جوان از فرط نسوق درآمد و گفت: « من معتقدم امروزه روز دیگر

نمی‌شود به همان شیوه‌ی بیست سال پیش نقاشی کرد. عکاسی آمده و به همین خاطر

ما باید بر رنگ متمرکز شویم. به اعتقاد من رنگ نباید منطبق با طبیعت باشد! »

« یعنی چه؟ چه حرف‌ها! میرا می‌گوید ... »

و دوباره گفت و گو مثل آتش زیر خاکستر بالا گرفت. آدولف مجذوب

فکرهایی شده بود که تا چند دقیقه‌ی پیش حتا به گوشش هم نخورده بود، غرق

باقتن تئوری‌هایی شده بود، که در آن لحظه آنها را در اوج پختگی می‌دید و دیگران

با حرارت تمام از در مخالفت با او در می‌آمدند.

آدولف ه. در آن وقفه‌های کوتاه سکوت، تنها به رفقایش گوش نمی‌داد بلکه سرمست از تصور نامه‌هایی بود که باید فردای آن شب می‌نوشت: یکی برای معشوقه‌اش اشتغالی، که از حالا به بعد بهانه‌ای برای سرسنگینی با او نداشت، یکی دیگر برای خاله‌اش که هیچ وقت به عنوان نقاش قبولش نداشت، یکی برای قیّمش، مایر هوفر^۱، که به خود اجازه داده بود آن نصیحت سرم‌آور را به او بکند و بگوید بهتر است دنبال « کاری درست و حسابی » بگردد، و یکی دیگر هم برای خواهرش پاولا^۲، دختر گستاخ و توله‌ی کریمی که چندان به حسابش نمی‌آورد. بد نبود او هم بفهمد که برادرش چه مرد بزرگی است. غیر از این‌ها باید نامه‌ای هم به راور^۳ می‌نوشت، موجود سبک‌مغزی که نمره‌های بدی به طراحی‌هایش داده بود و یکی هم به کرونتس^۴ که به خود اجازه داده بود به رنگ‌بندی او اصرار بگیرد. محض خاطر جمعی باید یکی هم برای معلم ابتدایی‌اش می‌نوشت که زمانی گل شبدر قرمز پنج‌پرگش را به تمام کلاس نشان داده بود و جلو همه تحقیرش کرده بود . . .

سرمست پیروزی هر نامه را مثل لوله‌ی تفنگ به سمت کسی می‌گرفت. گلوله‌هایش بی‌خطا نصیب آن‌هایی می‌شد که باورش نکرده بودند. آن شب حال خوشی داشت، اما فردا خوشحال‌تر می‌شد، چون هر چه باشد دق دلش را سر دیگران خالی می‌کرد. آخر، زندگی کردن یعنی کمی هم کشتن.

به این ترتیب بی‌آن‌که اثر مهمی خلق کرده باشد، و به صرف در آمدن به کسوت هنرجوی پیشه‌ی نقاشی، در آن شب هشتم اکتبر و در میان بخارات الکل کافه کانتربی آن‌که هنوز هنرمندی یا به عرصه گذاشته باشد، کارش بالا گرفته بود و بی‌برو برگرد خود را مرکز نقل جهان می‌دید.



« عصر به خیر، آقای هیتلر! چی شد؟ قبول شدید؟ »

صاحبخانه‌اش، خانم زاگریس^۵، این عجوزه‌ی چک، تا صدای چرخاندن کلید را در قفل شنیده بود از پشت چرخ خیاطی‌اش خیز بر داشته بود تا بلکه در راهرو غافلگیرش کند. هیتلر از بغت بلندش هنوز در تاریک‌روشن راهرو بود و فکر می‌کرد آن چشم‌های زرد و ریز در آن تاریکی چیز زیادی دستگیرشان نمی‌شود.

1. Mayerhofer

2. Paula

3. Rauber

4. Krontz

5. Zakreys

« نه، خانم زاگریس. هنوز نتایج را اعلام نکرده‌اند، یکی از ممتحن‌ها مریض شده بود و نتوانسته بود نمره‌هایش را برساند. »
خانم زاگریس تک‌سرفه‌ای کرد. هیتلر می‌دانست که اگر حرف از بیماری بزند، حس نگرانی و همدردی زن را برمی‌انگیزد.
« خب، استاد چه بیماری گرفته؟ »
« آنفلوآنزا. انگار در وین آنفلوآنزا شایع شده. »
خانم زاگریس نگران از این‌که مبادا هیتلر هم ناقل ویروس‌های خطرناک باشد، به طور غریزی به آشپزخانه برگشت.

هیتلر با همین حرف قال قضیه را کند. طبعاً خانم زاگریس که شوهرش را در اثر آنفلوآنزای کهنه و مداوا نشده‌ای از دست داده بود با شنیدن این حرف از او فاصله می‌گرفت و دیگر به صرافت نمی‌افتاد جوان را به نوشیدن جای دعوت کند. بدون شک چند روزی سرش از سر آدولف کم می‌شد. درست زده بود به خال! دیگر نیاز نبود قطاری از دروغ ردیف کند و مدام نقش کسی را بازی کند که منتظر نتیجه‌ی امتحانش است. وقت آویختن بالتویس، شنید که زن اجاق گاز را روشن کرد تا دم‌جوش آویشنی برای خودش درست کند. از این‌که ناگهان به هیتلر پشت کرده بود دچار عذاب وجدان شده بود، از این رو سر توی راهرو کرد و مؤدبانه پرسید: « ناراحت شدید؟ »
« برای چه؟ »

« از این‌که باید همچنان منتظر بمانید ... منتظر نتایج امتحان ... »

« بله. اعصاب خردکن است. »

گوش تیز کرد تا ادامه‌ی حرف‌های آدولف را بشنود، اما همین که فهمید توضیح بیشتری در کار نیست، حس کرد به قدر کافی ادب به خرج داده و سر اجاق گازش برگشت.

هیتلر در اتاق را پشت سرش قفل کرد.

با کت و شلوار روی تخت نشست و به سبک خاصی بنا کرد به سیگار کشیدن. اول پک عمیقی زد و گفناشت دود در ریه‌هایش بجزر خد و بعد سرخوش از این خیال، که اتاق را با فرات تن خودش گرم می‌کند، حلقه‌هایی غلیظ دود را از ریه‌هایش بیرون داد.

دور و برش بر بود از طراحی‌هایش، بلاکاردهای ایراها - واگنر، واگنر،

واگنر، وبر^۱، واگنر - همین طور طرح‌های اولیه از صحنه‌ی تئاتر برای درام غنایی - اسطوره‌یی که با دوستش کویتسک^۲ قصد نوشتنش را داشتند، کتاب‌های کویتسک، پارتیتور^۳های کویتسک.

باید برای کویتسک به نشانی پادگان محل خدمتش نامه‌ای می‌نوشت. نوشتن ... گفتن این که ...

هیتر حس می‌کرد توان این کار را ندارد. او که کویتسک را متقاعد کرده بود به دنبالش به وین بیاید و به او اطمینان داده بود در او موسیقیدانی نهفته است که باید کشف شود و دست‌آخر هم در آکادمی ثبت‌نامش کرده بود و کویتسک هم یکضرب همان‌جا در رشته‌های تئوری موسیقی، آهنگسازی و پیانو نوازی پذیرفته شده بود، کسی که همیشه در مواجهه با مخالفت خانواده‌ها سینه سپر می‌کرد، در آن لحظه باید اعتراف می‌کرد که گند زده است.

خانم زاگرس در زد.

هیتر برای این که خلوتش به هم نخورد، با عصبانیت پرسید: «چی شده؟»

«اجاره‌ی این ماه فراموش نشود.»

«بله. دوشنبه.»

«قبول! اما دیرتر نشود.»

زن سلانه سلانه از اتاق دور شد. آیا می‌توانست باز هم کرایه‌ی اتاق را بدهد؟ اگر به آکادمی راهش داده بودند می‌توانست برای دریافت مستمری اقدام کند، اما بدون آن ...

ارث پدری‌ام را که دارم! ۸۱۹ تیلینگ!

اما زمانی حق برداشت آن ارث را داشت که به سن قانونی می‌رسید، یعنی پنج سال بعد. خودش یک عمر بود.

دلش گرفت.

با نگاهی از سر استیصال اتاق را برانداز کرد. حتا آنجا هم نمی‌توانست بماند. اگر دانشجو بود، می‌توانست با بخور و نمیری سر کند؛ اما حالا که دیگر دانشجو نبود، آس و پاس بود.

در را پشت سرش سه‌قفله کرد و باز خودش را در خیابان دید. از اتاقش

1. Weber, Carl Maria Friedrich Ernst von (1786- 1826)

2. Kubizek

3. Partitur

گریخته بود. باید می‌دوید. باید دنبال راه چارم‌ای می‌گشت. آبروداری! آبروداری مهم‌تر از همه چیز بود! نباید کلمه‌ای به کویتسک می‌گفت. باید پول در می‌آورد. باید با سیلی صورتش را سرخ‌نگه می‌داشت.

با گام‌های بلند و نرم از تک‌تک خیابان‌های ماریاهیلف عبور کرد. آنجا یکی از فقیرترین محله‌های شهر وین بود که در واقع عمر چندانی نداشت، اما ساختمان‌های پرجمعیتش دیگر فرسوده شده بودند. نمای ساختمان‌های محله بوی تند شاه‌بلوط برشته می‌دادند.

چه خاکی به سرش کند؟

بخت‌آزمایی!

با این فکر گل از گلش شکفت. خودش بود! راه چاره همین بود! اصلاً به همین خاطر آن روز آن‌قدر بد آورده بود! هر چیز حکمتی دارد. دست تقدیر به این خاطر او را از ورود به آکادمی محروم کرده بود، که غافلگیری بزرگ‌تری برایش در آستین داشت: میلیونر شدن! آن بعد از ظهر چیزی نبود جز یک امتحان، بدیاری‌هایی که لاجرم به دنبال‌شان آفتاب بختش دوباره به رویش می‌دمید: بلیت بخت‌آزمایی! فقط به این خاطر آن فرصت را از دست داده بود که چیزی فراتر از آن به دست بیاورد.

همه چیز کاملاً واضح بود! اصلاً جطور به خود اجازه داده بود شک کند؟ اولین بلیت از اولین فروشنده‌ای که سر راهم سبز شود! ندای درونش این را می‌گفت: اولین بلیت از اولین فروشنده‌ای که سر راهم سبز شود!

درست پشت اجاق زغال‌پزی، که زغال‌های افروخته‌اش چهره‌ی شاه‌بلوط‌ها را سیاه می‌کرد، سر و کله‌ی مردی علیل با اعضای آب‌آورده پیدا شد که به عابران بلیت بخت‌آزمایی می‌فروخت.

هیتر چنان به مرد بلیت‌فروش خیره شد که انگار روح و شبحی است با چه بسا نشانه‌ای از جانب خدا. چندان فاصله‌ای با سعادت و دولت‌مندی نداشت، خوشبختی و ثروت در هیأت گدایی بی‌دندان با پیکری متورم، روی صندلی تاشویی نشسته و پاهایش را زیرش جمع کرده بود؛ درست مثل قصه‌هایی که مادرش زمان کودکی، برایش می‌خواند.

با دلوپسی، تمام جیب‌های لباسش را گشت. اصلاً آن‌قدر پول داشت که بلیتی

بفرد؟ شگفتا که درست همان مقدار برایش مانده بود؛ و این هم یک نشانه‌ی خوب دیگر.

با اضطراب به توده‌ی متورم گوشت نزدیک شد و گفت: «یک بلیت لطفاً!»
آن غول بی‌شاخ و دم که سعی می‌کرد چشم‌های شیشه‌یی‌ای خود را به سمت او بگرداند، پرسید: «کدام یک سرورم؟»

«اولین بلیتی که دم دستتان می‌آید.»

هیتر مشتاقانه به سر پنجه‌های مرد چشم دوخته بود، که به سمت بلیت‌ها رفت. ابتدا کمی مکث کرد و سپس در حرکتی ناگهانی بلیتی را بیرون کشید.

«سرورم، بفرمایید ببینید. پیداست بخت بلندی دارید.»

هیتر سرخ شد و فقط گفت: «می‌دانم.»

بلیت را قاپید، روی قلبش گذاشت و بنا کرد به دویدن.

نجات پیدا کرده بود. آینده‌اش را به سینه می‌فشارد. ایمان داشت که مادر مرحومش از آسمان این راه را پیش پایش گذاشته بود.

همچنان که می‌دوید، سر بلند کرد و به ستاره‌هایی چشم دوخت که در تاریکی پشت خانه‌ها پنهان می‌شدند. سپس گفت: «ممنونم، مامان.»



اولین قرارداد . . .

آدولف ه. - با موهای صاف، بیژانه‌ی راه‌راه و چشم‌های پف‌کرده از فرط نوشیدن آبجو - ران چپش را خاراند و به زوجی نگاه کرد که اصلاً انتظار دیدنشان را نداشت و راه ورودش به راهرو را سد کرده بودند. آن‌ها کسی نبودند جز خانم زاگریس کوتاه‌قد و قوی‌هیکل و نیوموک، قصاب معروف خیابان بارباروسا. ناشیانه دور و برش می‌لولیدند، معلوم بود خواسته‌ای دارند، اما مثل اقوام دور در بیان مقصودشان رودربایستی می‌کردند.

زن جویده‌جویده گفت: «نیوموک همیشه آرزو داشته سردر مغازه‌اش یک تابلو نقاشی باشد.»

نیوموک در تأییدش گفت: «بله، یک تابلو زیبا برای سردر مغازه با اسم من و البته رنگی.»

اولین قرارداد... گویا واقعاً صحبت از اولین قرارداد بود... بالاخره برای استعداد آدولف ه نقاش و دستکارش خریداری پیدا شده بود. جوان از فرط حیرت چنان لب فرو بسته بود که نیموک فکر کرد، شاید اصلاً علاقه‌ای به قبول این سفارش ندارد.

« البته دستمزدت هم محفوظ است. »

خانم زاگریس هیجان‌زده گفت: « البته. »

« پسر من تو جوانی و تازه وارد آکادمی هنر شده‌ای، پس طبیعاً نمی‌توانم دستمزدت را مثل کسی که فارغ‌التحصیل شده با تو حساب کنم. » آدولف از این‌که می‌شنید ظرف چند سال آینده قدر و قیمتش از این هم بالاتر خواهد رفت، ذوق‌زده شده بود. اولین باری بود که دلش می‌خواست هرچه زودتر سن و سالش بالا برود.

« بله، تو هنوز جوانی. حتماً می‌شود گفت که من با این سفارش دارم یک جورهایی ریسک می‌کنم. »

آدولف وسط حرفش پرید و گفت: « بیایید معامله‌ای بکنیم. همین الان قیمتی را مشخص می‌کنیم. اگر از کار راضی بودید آن را می‌پردازید، اگر هم باب میلان نبود بولی نمی‌پردازید. »

قصاب جین به پیشانی انداخت. هنرمند به زبانی حرف می‌زد که او هم خوب می‌فهمید.

« راضی‌ام پسر من. من هم پیشنهادی برایت دارم که بعید نیست خوشت بیاید: دستمزدت را یا نقدی می‌دهم یا به صورت جنس. به این ترتیب که یا ده شیلینگ نقره از من می‌گیری یا دو تکه سوسیس کوچک در روز به مدت یک سال که البته این دومی بیشتر از ده شیلینگ می‌شود. »

خانم زاگریس این‌با آن‌با کرد و گفت: « چه پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای، نیموک! »

« البته خانم زاگریس هم کمیسیون کوچکی دریافت می‌کنند، هرچه باشد ایشان این معامله را جوش دادند. »

گل از گل خانم صاحبخانه شکفت و زیر لب چیزی به زبان جکی گفت که هیچ کدام نفهمیدند. برای آدولف روشن بود که زن بیوه گوشه‌چشمی هم به قصاب

دارد. البته هنرجوی جوان از معامله‌ای که به هیچ وجه آن را در حد و اندازه‌ی استعدادش نمی‌دید، کمی دلخور بود. وقت ناهار شده بود و معده‌اش قار و قور می‌کرد. همه‌ی هوش و حواسش به ناهار بود.

« یک سال تمام سوسیس؟ »

« پس یک سال تمام سوسیس! قبول پسرما! »

و آدولف دست‌های ظریف و هنرمندش را در دست‌های زمخت قصاب گذاشت، که حیوانات را کله می‌کنند.

برای این‌که پایبندی‌اش به اولین قراردادش را نشان بدهد، رأس ساعت سه در خیابان بارباروسا حاضر شد. نیوموک مثل داماد خودش او را تحویل گرفت. با صدای بلند به او خوشامد گفت و دست بر شانه‌اش کوبید.

« بفرما، همه چیز را آماده کردمام. »

او را به پستوی مغازه برد، جایی دلگیر و تاریک، که بوی پشاپ می‌داد. قصاب حالتی اغراق‌آمیز به خود گرفت و مثل شعبده‌بازی که اولین تردستی‌اش را انجام داده و منتظر تشویق تماشاچی‌هاست، دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: « اینجاست، تماشا کن! »

صحنه‌ی نمایشی دهشتناک پیش روی هیتلر بود. نیوموک خودش عملاً همه چیز را آماده کرده بود. تخته‌ی صیقلی را که بنا بود، تابلوی سر در مغازه شود، روی چارپایه‌ای گذاشته بود، و تمام آن چیزهایی را که باید تقاشی می‌شدند، روی میز مقابلش چیده بود. انواع و اقسام اجناس مغازه، یکی پس از دیگری کنار هم چیده بود: سر خوک، زبان گاو، راسته‌ی گاو، مغز گوسفند، جگر، دل، جگر سفید، قلوه، سوسیس، سوسیس خونی، سالامی، مارتادالا، زامبون، شکمبه، پناگوش گاو. خلاصه تمام محصولات که مایه‌ی مباحثات و باعث پیشرفت مغازه‌ی نیوموک بود. نفس آدولف بند آمده بود.

« من باید این‌ها را تقاشی کنم؟ »

« چرا که نه؟ از عهده‌اش که برمی‌آیی، نه؟ »

« اما من پیش خودم فکر کرده بودم که صحنه‌ی اسطوره‌یی را کار می‌کنم، آن

صحنه از ایرای واگنر که . . . »

« معلوم هست از چه حرف می‌زنی، جوان؟ من مایلم تو آن چیزی را تقاشی

کنی که به مشتری‌هایم می‌فروشم و لاغیر. بله! آن بالا هم اسم مرا می‌نویسی.

این جووری باید هنرمندی‌ات را نشان بدهی. اصلاً برای همین به تو پول می‌دهم. »

آدولف با خود اندیشید، راستی که میکلائز^۱ چه رنجی می‌کشیده وقتی باب زولیوس دوم^۲ بدقواره مدام به او دستور می‌داده. آیا تحقیر شدن سرنوشتی است که گریبانگیر ناپتم‌های تمام اعصار می‌شود؟
آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد.

« جقدر فرصت دارم؟ »

« هر قدر که بخواهید. فقط این را بگویم که گوشت‌ها بعد از سه روز شروع می‌کنند به گندیدن و رنگشان تغییر می‌کند. »

نیوموک درشت‌هیکل، خنده‌ای سر داد، دستی به پشت آدولف زد و به مغازه برگشت، جایی که مشتری‌ها میان سر و صدای قُدقُد مرغ‌های توی قفسشان، انتظار آمدنش را می‌کشیدند.

آدولف با درماندگی نگاهی به گج طراحی و قلم‌موهایش انداخت و لحظه‌ای به وحشت افتاد. نمی‌دانست از کجا شروع کند. آیا باید اول زمینه را کار می‌کرد و بعد به سراغ اشیاء می‌رفت؟ یا به عکس؟ زغال؟ مداد؟ رنگ روغن؟ بدبختانه چیز زیادی در این باره نمی‌دانست.

پس بجنب! هر چه باشد او را به آکادمی هنر راه داده بودند، پس مطمئناً لاف‌زن خشک و خالی‌ای نبود. ۶۹ نفر از داوطلب‌ها در امتحان رد شده بودند. آیا لیاقت قبولی را داشته است؟ باید هر طور شده این را می‌فهمید.

تکه گوشت‌ها را یک‌جا جمع کرد و تلاش کرد آن‌ها را به شکلی چشم‌نواز و خوش‌ترکیب کنار هم بچیند. بالاخره غرق کار شد. باید به آن‌ها ثابت می‌کرد که تقاش ماهری بود.

سه شبانه روز تمام از بستوی نیوموک خارج نشد، مگر در ساعت‌هایی که خواب بر او غلبه می‌کرد و چاره‌ای جز دست کشیدن از کار نداشت. تمام فکر و ذکرش شده بود آن تکه گوشت‌ها، جایشان روی تخته، ترکیب رنگ‌ها و این‌که باید برای تجسم جرمی روی زامبون، رنگ صورتی گوشت را با سفید معو کند، و رنگ قرمز را روی زمینه‌ی سیاه بگذارد تا عمق تاریک وسط شقه‌ی گوشت به چشم بیاید. رنگ یز را با مهارت روی خاکستری بخش کند تا گوشت قهقه‌شده خوشمزه‌تر جلوه کند، با انگشت سطح سوسیس دودی‌ها را صیقلی کند و قلم‌مویی سخت نوک‌بهن و با موهای فاصله‌دار پیدا کند تا با کشیدنش روی تابلو گوشت آبله‌گون سلامی را

1. Michelangelo buonarroti (1475- 1565)

2. Papst Julius II

تداعی کند. مثل تمام وقت‌هایی که غرق انجام کاری می‌شد، گرسنگی نمی‌فهمید، لب به چیزی نمی‌زد و تنها خوراکش دود سیگارهایی بود که وقت‌های استراحتش می‌کشید. قصاب هم هر از گاهی سر می‌زد تا ببیند کار کشیدن تابلو سردر مغازه به کجا رسیده است. اوایل با تردید به کار او نگاه می‌کرد اما رفته‌رفته تردید جایش را به سکونی احترام‌آمیز داد.

کم‌کم بوی آمونیاک هم به بوی تعفن گوشت در حال فساد افزوده شد. در آن گرمای طاقت‌فرسا گوشت سریع‌تر اکسیده و فاسد می‌شد. دنده‌ها و فیله‌ها که نقاشی کردنشان سخت‌تر از همه بود مثل دهان سگ بو گرفته بودند. بویی سنگین و مشمئزکننده، نفسی باقیمانده از تقلاي دم مرگ، مثل لایه‌ی گلیزی استادانه بر آن منظره‌ی طبیعت بی‌جان نشسته بود. آدولف دیگر اهمیتی به خستگی، تهوع و بی‌زاری نمی‌داد. فقط در تب و تاب رسیدن به یک هدف بود: تمام کردن کار.

جهنم نقاشی‌های کراناخ^۱ و پروگل^۲ که شبیه اجاق کباب‌پزی بودند، در آن لحظه برایش حکم نمایی بهشتی از آن جهان را داشتند. جهنم واقعی کاری بود که او را کتبخ مغازه‌ی قصابی گرفتار کرده بود تا بقایای لهیده‌ی آن تکه گوشت‌ها را روی تابلو سردرش نقاشی کند. تا روز سوم هنوز کار تمام نشده بود. تنها چند ساعتی از شب را وقت داشت، چون صبح روز بعد سر کلاس‌های درس حاضر می‌شد: سال تحصیلی شروع شده بود.

دیوانه‌وار کار می‌کرد. انگشت‌هایش درد می‌کرد و پوسته‌ی نازک قلم‌موهایش ساییده شده بود. چشم‌های یف‌کرده‌اش بی‌اراده بسته می‌شد. جارهای نبود! باید تمامش می‌کرد.

نیمه‌شب ترکیب‌بندی کار را تمام کرده بود. فقط نوشتن حروف مانده بود. صبح با دمیدن آفتاب کار حاضر و آماده بود. ساعت شش نبوموک از اتاقش آمد و چشمش به تابلو افتاد. دقایقی طولانی با چشم‌های از حدقه در آمده و دهان باز کار را برانداز کرد. حیرت کرده بود.

آدولف او را تماشا می‌کرد و در واقع نبوموک را به شکل سوسیسی جاق و بلند و معلق میان زمین و آسمان می‌دید که تنش به سری بی‌گردن ختم می‌شد، سوسیسی که لباس به تن کرده و چند تار موی سینه‌اش از لبه‌ی یقه‌ی پیراهنش بیرون زده بود.

1. Cranach, Lucas (1472- 1553)

2. Breughel, Pieter (1564- 1638)

«زیباست!»

اشک شوق بر گونه‌های نیوموک جاری شد.
ناخواسته این کلمات به ذهن آدولف آمد: نگاه کن، سوسیسی که گریه
می‌کند!

سوسیسی دست‌هایش را از هم باز کرد و نقاشی را در آغوش فشرد.
بعد از آن هم نیوموک به هیچ وجه اجازه نداد که از طرف صبحانه با او طرفه
برود. آدولف با خود گفت بد نیست چیزی هم گیر شکمش بیاید، چون تا شروع
اولین کلاسی دو ساعت پیشتر وقت نمانده بود.

بی‌مطلسی تمام چیزهایی را که نیوموک در تابه‌اش سرخ کرده بود، یک‌نفس
خورد، همین که هوس کرد چند جرعه قهوه بنوشد، ناگهان نقش بند آمد.
فقط چند ثانیه فرصت داشت تا خودش را به باغ برساند و مغازه‌ی نیوموک
را یک‌جا بالا بیاورد.

دیگر هرگز! هرگز! از این بابت مطمئن بود. از آن روز به بعد حاضر نبود حتا
لب به گوشت بزند. برای همیشه!

به سرعت به خانه‌ی خانم زاگریس برگشت، با عجله آبی به سر و صورتش زد
و لباس‌هایش را عوض کرد. با وجود تمیزی لباس‌ها و شستن سر و رویش مطمئن
بود که هنوز بوی گند می‌دهد.
بعد راهی آکادمی شد.

فقط پنج دقیقه برای تازه کردن دیدار با دوستانش فرصت داشت. زنگ به صدا
درآمد و آن‌ها باید به آتلیه‌ی طبقه‌ی بالا، سالن شماره‌ی پنج می‌رفتند. سالن از
گرمای دم کرده بود. از بخاری نزدیک سکویی که با کوسن پوشیده شده بود گرمایی
طاقت‌فرسا می‌تراوید.

هر دانشجو پشت سه‌پایه‌ی خودش قرار گرفت و استاد زغال طراحی به
دستان داد.

زنی کیمونوپوش وارد شد و روی سکو رفت. ناگهان بند کیمونو را باز کرد،
جامه‌ی ابریشمی از تنش کنده شد و بر زمین لغزید.
مثل سوسیسی.

این آخرین فکری بود که پیش از غش کردن و نقش بر زمین شدن از خاطر
آدولف گذشت.



چند دقیقه‌ای بیشتر به نروتمند شدنش نمانده بود. آن یک هفته مثل برق و باد گذشته بود. اگرچه انتظار می‌کنید، اما چون به برنده شدنش یقین داشت تمام آن روزهای بلند و بی‌ثمر مثل برق گذشته بود. هیتلر بلیت گرم و خیس عرق در دست، منتظر اعلام نتیجه‌ی بخت‌آزمایی بود. هر کس قلباً ایمان دارد، قوی‌ترین نیروی جهان را در اختیار دارد. همین کلماتی که از زبان مادر عزیزتر از جانش شنیده بود، مایه‌ی دلگرمی‌اش بودند، تکیه‌گاهش بودند، تا روی باهایش بند نشود. در حکم رژیم اخلاقی درست مثل رژیم غذایی. گرسنگی کشیده بود و از آزمون شکست سربلند بیرون آمده بود؛ و باز هم به خودش و تقدیرش ایمان داشت. مأمور بخت‌آزمایی وارد خیابان شد و در جعبه‌ی شیشه‌ای را باز کرد که طبق معمول قرار بود شماره‌های برنده را داخل آن بیاویزد. صدای قلبش را می‌شنید. چند قدمی به جلو برداشت. چیزی نمی‌فهمید.

ایراد کار کجاست؟ در بلیتش؟ در اعلام نتیجه؟ حتماً یک جای کار می‌لنگد. هیتلر از این بابت مطمئن بود. چون بین آسمان، مادرش و او عهده‌ی بسته شده بود، عهده‌ی مقدسی که بر مبنای آن او باید برنده می‌شد. مثل روز روشن بود که هیتلر فقط به شرط جبران شکستش، در آکادمی هنر پذیرفته نشده بود. باز هم یک جای کار می‌لنگید.

هیتلر بیست بار عددها را با هم مقایسه کرد، رقم به رقم، از اول به آخر و به عکس. کاری نمی‌شد کرد. تفاوت سر جایش باقی بود و حتا بیشتر و واضح‌تر شد. احساس سنگینی می‌کرد، بعد سردش شد و عاقبت از هوش رفت. واقعیت به سراغش آمده بود و معجزه میدان را خالی کرده بود. روزگار به هیچ عهدش وفا نکرد. هیتلر در دنیا تنهاست.



همکلاسی‌هایش به شدت تحت تأثیر گفته‌های آدولف ه قرار گرفته بودند. در نوزده‌سالگی اولین سفارش نقاشی‌اش را گرفته بود! و تازه سفارش کشیدن برده‌ی میلاد مسیح در یک کلیسای شخصی هم بود! برای یک کنت! سفارش‌دهنده آن قدر مشهور

بود که آدولف از بردن اسمش معذور بود! ماجرا در میان دانشجویان تازه‌وارد دهان به دهان می‌گشت. به همان سرعتی که ماجرای از هوش رفتنش نقل محافل می‌شد. نگران جلسه‌ی بعدی طراحی از مدل برهنه بود. اگر باز هم در برابر مدل زنی از هوش می‌رفت، همه یقین می‌کردند که او عزیزی خشکه‌مقدس است.

به همین خاطر، از هر فرصتی استفاده می‌کرد و در اتاقش از روی تصاویر زنان که در یک مجموعه‌ی چاپ دستی پیدا کرده بود، طرح می‌زد. می‌خواست هیجان‌ش را مهار کند. آیا همین کافی بود؟ در خلوت خود، در پناه چهاردیواری اتاقش که فقط خودش تک و تنها با خطوط طرف بود، امکان داشت از پس هیجان‌اتش بر بیاید؛ اما نمی‌توانست مطمئن باشد که در برابر مدلی واقعی و تا آن حد نزدیک و حاضر باز هم مدهوش نخواهد شد.

لحظه‌ی سرنوشت فرا رسید.

هنرجویان به آتلیه‌ی گرم و دم‌کرده هجوم آوردند. آدولف پشت سر همه با طمأنینه وارد شد و پشت سه‌پایه‌اش ایستاد.

مدل روی سکو ایستاد.

زمره‌های ناراضیتی دانشجویان بلند شد.

مدل، مرد بود.

مرد مغرورانه چانه را جلو داده بود و با چهره‌ای سرد و با چشم‌های کم و بیش بسته، فارغ از ناراضیتی فوج مردان جوان رو به روی خود شلوارش را کند و قیافه‌ای ورزشکارانه به خود گرفت و بی‌مهابا عضلات بدون چربی و قوی‌اش را به رخ کشید.

خیال آدولف چنان آسوده شد که باورش نمی‌شد. لبخند زد و به دوستانش خیره شد که در گیرودار سرخوردگی اصلاً حواسشان به او نبود.

آدولف تکه‌ی زغالی دست گرفت و شروع به کار کرد.

در گوشه‌ای از آتلیه مهمه‌ای به پا شده بود. چند تا از دانشجویان زیر لب غرغر می‌کردند.

بعد از این که مطمئن شد حرفی از او در بین نیست، چشم از دوستانش برداشت و حواسش را به کارش داد.

چندتایی از مردان جوان یا زغال چند خطی کشیدند، بعد وسایلشان را جمع کردند و با سر و صدای بسیار به سمت در آتلیه رفتند و پیش از خارج شدن با عصبانیت فریاد زدند:

« یعنی چه؟ این چه وضعی است؟ »

استاد وانمود کرد چیزی نشنیده، رو برگرداند، و آن‌ها هم دست‌آخر هنگام خروج از آتلیه برای نشان دادن عصبانیتشان در را محکم به هم زدند.

آدولف ه به دوستش رودولف که کنارش ایستاده بود رو کرد و پرسید:

« منظورشان از این کارها چیست؟ »

« نمی‌خواهند از روی این مدل طراحی کنند. »

« چرا؟ چون مرد است؟ »

رودولف برای این‌که نشان دهد رفتار رفاقتش را محکوم می‌کند، رو ترش

کرد.

« نه. چون یهودی است. »

آدولف جا خورد.

« یهودی؟ خیلی خوب، اما این را از کجا می‌دانند؟ »



در خیابان‌های وین برسه می‌زد. بی‌هیچ آرزویی، نگاهش را به نوک کفش‌هایش دوخته بود. نه چیزی می‌دید، نه چیزی می‌شنید و نه لب به چیزی می‌زد. هر وقت احساس ضعف می‌کرد، با شتاب چند دانه از شاه‌بلوط‌هایی را که از همان نزدیکی خریده بود به دهان می‌انداخت و گاهی هم جرعه‌ای آبجو می‌خورد. دیروقت بود که به خانهدی خانم زاکریس برگشت. با این‌که بی‌سر و صدا در را باز کرده بود و با نوک پنجه از راهرو رد شده بود، باز هم خانم زاکریس سر راهش سبز شد و او را به باد دشنام گرفت، بالاخره اجاره‌اش را می‌خواست. با وعده و وعید و زبان‌ریزی راضی‌اش کرد تا بتواند به اتاقش برگردد. البته دیگر حناش پیش خانم زاکریس رنگی نداشت و او باز هم تهدیدش کرد که پسرعموهای زبان‌تفهمش را که در بازار کار می‌کردند، خبر خواهد کرد تا با او به زبان دیگری حرف بزنند.

البته می‌توانست نامه‌ای به خاله یوهانا بنویسد و از او خواهش کند که به دادش برسد؛ اما حتا با این کار هم راه به جایی نمی‌برد. بر فرض که کرایه‌ی این ماه را می‌داد، برای کرایه‌ی دو ماه بعد، سه ماه بعد و شش ماه بعد می‌خواست چه خاکی بر سرش بریزد؟

درد بزرگ ترش، خودش بود. تا آن لحظه به خودش شک نکرده بود. موانع و پیشامدها برایش تازگی نداشت. توهین‌ها، توسری زدن‌ها، این‌ها را تاب آورده بود؛ اما چیزی نتوانسته بود اعتماد به نفسش را خدشه‌دار کند. او خودش را منحصر به فرد می‌دانست، انسان یگانه‌ی روزگار و حاکم بر سرنوشتش که بیش از هر کسی شایسته‌ی آینده‌ای پرآوازه بود، و در عوض به دل سوزاندن برای کسانی که هنوز متوجه این ویژگی‌ها نشده بودند، بسنده کرده بود. مقابل پدرش، کارمند دون پایه و ایرادگیر کوتاه‌بین و کم‌حوصله، و بعد از مرگ او هم در برابر قیّمش که آدمی بیش از اندازه سازشکار و اهل مسامحه بود، همیشه خودش را از چشم مادرش می‌دید؛ از نگاه آن چشم‌های ستایش‌آمیز و پر از رؤیاهای بزرگ و زیبا. او خود را دوست داشت، خود را انسانی ناب، آرمانی و بی‌نظیر می‌دانست که طالعش او را پیش می‌برد. در یک کلام: او از همه سرتر بود. بعد از این‌که مادرش زمستان سال پیش درگذشته بود و بعد از ماجرای آکادمی و بخت‌آزمایی، این نگاهش رنگ باخته بود.

باورهای هیتلر نسبت به خودش فرو ریخته بود. مگر نه این‌که وقتش را پیش از آن‌که صرف پروراندن استعداد نقاشی‌اش کند، صرف باوراندن این نکته به خود کرده بود که او نقاش بزرگی است؟ مگر نه این‌که ماه‌های آخر اصلاً نقاشی نکرده بود... مگر نه این‌که به جای سعی در اثبات برتری‌اش به دیگران، انرژی‌اش را صرف باوراندن این خیال به خودش کرده بود.

همین عذاب وجدان رفته‌رفته او را تحلیل می‌برد.

ممکن است در مورد برخی از آدم‌ها تزلزل در خودباوری باعث بروز هوششان شود، در مورد هیتلر این موضوع کمتر صدق می‌کرد. او بدون ذوق‌زدگی و مجذوب شدن حتا سه ایده هم به ذهنش خطور نمی‌کرد. ذهنش فقط در مواقع ذوق‌زدگی به کار می‌افتاد. وقتی از واقعیت سرخورده می‌شد، و رویاها و حس شهرت طلبی‌اش رنگ می‌باخت، مفزش درست به اندازه‌ی مغز یک صدف کار می‌کرد.

صبح خانم زاگریس با سینه‌هایی که زیر لباس خواب قرمز روشنش تلوتلو می‌خوردند، وارد اتاق هیتلر شد و با این کار زیر تمام قول و قرارهای ناتواسته‌ای زد که ورودش را به آن حریم ممنوع می‌کرد.

« آقای هیتلر عزیز، اگر ظرف دو روز آینده بولم را ندهید، می‌دهم پسرعموهایم سه تایی بیرون‌تان کنند. دیگر حوصله‌ی وعده و وعیدهایتان را هم ندارم، من اجارم را می‌خواهم. »

این را که گفت در را محکم به هم زد و به همان جایی که آمده بود برگشت. تا دق دلش را بر سر قابلمه‌هایی خالی کند که صدای قل‌قلشان بلند شده بود. این اتفاق تأثیر خوبی روی هیتلر گذاشت. به جای این‌که از تو در خودش فرو برود، روی مسئله‌ای واقعی متمرکز شد و آن این بود که چگونه اجاره‌ی خانم زاگریس را بپردازد.

به خیابان رفت. این بار برخلاف همیشه سر بلند کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. باید کاری پیدا می‌کرد.

در آن هوای گرفته‌ی ماه نوامبر در وین پرندۀ پر نمی‌زد. سرمای سخت و استخوان‌سوز هوا را سیمانی کرده بود. آخرین برگ درخت‌ها بر زمین می‌افتادند؛ شاخ و برگ‌های معدود پرچین‌های شهر رفته‌رفته کم‌پشت‌تر می‌شدند. شاخه‌ها و تنه‌ی درخت‌ها به ناله درآمده بودند. کوجه‌هایی که دیگر در آن‌ها خبری از گل و سبزه نبود به راه گورستان تبدیل شده بود. شاخ و برگ‌های کهنسال انگشت‌های خشکشان را بر آسمان سفالین می‌کشیدند، و سنگفرش‌ها به سنگ گور می‌ماندند. هیتلر با دقت آگهی‌های استخدام مغازه‌ها را نگاه می‌کرد. در آن‌ها فروشنده و صندوقدار و باربر می‌خواستند. به دایره‌ی آدم‌هایی فکر کرد که در هر کدام از این کارها با آن‌ها سر و کار پیدا می‌کرد و به توفیق اجباری که نصیبش می‌شد، و از پیش می‌دید که این‌ها کار او نیست.

اصلاً هم دلش نمی‌خواست میرزانه‌نویس و قلم به دست شود. هر چقدر که کار آرام و بی‌دردسری باشد، چون پذیرش چنین چیزی به این معنی بود که تن به همان کاری بدهد که بارها پدرش از او خواسته بود و او زیر بارش نرفته بود. هرگز! به هر حال، نه برای پیدا کردن شغلی بیرون آمده بود و نه برای این‌که قدم در وادی پیشرفت بگذارد. فقط آمده بود اندک پولی گیر بیاورد و با آن اجاره‌ی خانم زاگریس را بدهد.

چشمش به ساختمان نیمه‌کاره‌ی افتاد که مثل جای خالی دندانی، در ردیف دندان‌های آرواره‌ی سالم شهر جلب توجه می‌کرد. مردی موخرمایی روی داریست ایستاده بود و حین آجرچینی آواز می‌خواند. آن صدای زیبا ضعیف و لطیف و مدیترانه‌ی فضای از بی‌خیالی ایتالیایی^۱ آکنده بود. کارگران دیگر، چک‌ها،

1. italienisch

اسلواکها، لهستانیها، صربها، رومانیاییها و روتن‌ها تخته و آجر و میخ و گونی به هم می‌دادند و به آلمانی دست و پاشکسته و من درآوردی با هم حرف می‌زدند. هیتلر، مجذوب صدای آجرچین، جلوتر رفت.

« اینجا کاری برای من هست؟ »

مرد ایتالیایی آوازش را قطع کرد و لبخند گل و گشادی بر لب نشانید.

« چه کاری بلدی؟ »

به نظر هیتلر لبخند مرد ایتالیایی حتا به آن هوای سرد هم گرما بخشید.

« بیشتر نقاشی. »

سایه‌ای از دل‌سردی بر چهره‌ی مرد ایتالیایی نشست. هیتلر سرش را پایین

انداخت و اضافه کرد:

« البته کارهای دیگری هم بلدم. بالاخره باید نان درآورد. »

کارگرها خنده سر دادند. از خود می‌پرسیدند که بیکر نحیف و رنگ‌پریده‌ی رو

به رویشان چند وقت است که رنگ غذا را ندیده است.

دستی گرم بر شانه‌های هیتلر نشست و او را به سینه‌ای پر شور فشرد. گوئیدو

در آغوشش گرفت.

« خیلی خب بسر جان، کاری برایت پیدا می‌کنیم. »

چند لحظه‌ای هیتلر سر بر سینه‌ی مرد ایتالیایی گذاشت. با کمال تعجب دید که

مرد بوی خوشی می‌داد، که او را یاد بوی اسطوخودوس کمد لباس مادرش می‌انداخت.

مرد ایتالیایی به شانه‌اش زد. هیتلر دست در دست او به سمت سرکارگر رفت.

با این‌که هیتلر از تماس بدنی بیزار بود، گذاشت مرد ایتالیایی راحت او را

در بغل بگیرد. اهمیتی نداشت، او خارجی بود. و تازه بخت یارش بود که در آن

ساختمان بسا خارجی‌ها کار می‌کرد. نه فقط برای این‌که هیچ کس او را در وین

نشناسد، بلکه آنجا به لحاظ ملیت بر دیگران برتری داشت. هیتلر استخدام شد و

کارش شد ساختن ملاط سیمان برای گوئیدو.

طبیعتاً هیتلر نگذاشت خانم زاگریس چیزی در مورد کار جدیدش بفهمد، و به

این‌که اجاره‌اش را بدهد و زن را به خاطر رفتارش شرم‌منده کند بسنده کرد. بیوه‌ی

1. Slowake-n

2. Pole-n

3. Serbe-n

4. Rumâne-n

5. Ruthene-n در گذشته به اوکراینی‌های ساکن امپراتوری اتریش مجارستان گفته می‌شد - م.

6. Guido

چک هم مشغوف از لمس سردی سکه‌های طلا، با صدایی گرفته زیر لب کلماتی
عذرخواهانه بلغور کرد.

هیتلر به هیچ وجه از گذران روزهایش در آن ساختمان ناراضی نبود، بلکه
برعکس حس می‌کرد، او نیست که آب در ملاط سیمان می‌ریزد، حس می‌کرد فارغ
از خود تعطیلاتش را می‌گذراند.

چرایی این احساس خود را نمی‌دانست، اما برای گوئیدو احترام قائل بود.
سرخوشی دائمی مرد ایتالیایی، لبخند بی‌تکلفش، جین خنده‌ای که بر صورتش نقش
می‌بست، سینه‌ی برآموش که بی‌مهابا آن را به رخ می‌کشید، مردانگی که در او موج
می‌زد و بر صدا و حرکاتش هم اثر گذاشته بود، لهجه‌ی ایتالیایی کشدار و آهنگینش،
بازوها و ران‌های کاری‌اش، همه‌ی این‌ها مثل روزی آفتابی در جلوه‌ی زمستان هیتلر
را گرم می‌کردند. هیتلر از او گرما می‌گرفت و شوخ‌طبعی و سرزندگی‌اش را در خود
جذب می‌کرد و حتا گاهی می‌خندید.

گوئیدو به این « اتریشی ریزتقش » علاقه داشت، اما نه بیشتر از لطفی که به
بقیه داشت. هیتلر برای این محبت زائل‌نشدنی ارزش قائل بود، محبتی که باری بر
دوشش نمی‌گذاشت. او خودش را به هوایی سپرده بود که گوئیدو از آن تنفس می‌کرد.
گاهی وقت‌ها بعد از کار گلویی تازه می‌کردند. هیتلر به گوئیدو کمک
می‌کرد تا زبان آلمانی‌اش را بهتر کند. این جا عوض کردن به مذاق هیتلر خوش
می‌آمد: شب‌ها برعکس روز، این گوئیدو بود که باید به حرف او گوش می‌داد.
لذت می‌برد از این که می‌دید مرد ایتالیایی همان کلماتی را تکرار می‌کرد که به او
دیگته می‌کند، و از این که مرد ایتالیایی سعی می‌کرد مثل او حرف بزند، از خنده‌هایی
که به دنبال اشتباهاتش سر می‌داد لذت می‌برد. همچنین کیف می‌کرد از این که گوئیدو
در پایان هر درس آهی می‌کشید و به آلمانی با لهجه‌ی شاد ونیزی^۱ زیر لب می‌نالد
که شاید هرگز نتواند به زبان گوته حرف بزند. هیتلر از این برتری بی‌چون و چرایش
چنان حظی می‌برد که از گوئیدو به خاطر این که توانسته بود منظورش را به درستی
بیان کند سپاسگزاری می‌کرد تا دلگرم شود و تا جلسه‌ی بعد طاقت بیاورد.

در ساعت‌های فراغت از کار، گوئیدو مدام از هیتلر پرس‌وجو می‌کرد تا بفهمد
کجا زندگی می‌کند. هیتلر از جواب دادن طفره می‌رفت. پیش از هر چیز اصلاً دلش
نمی‌خواست پای گوئیدو با آن صداقت و سادگی کارگری‌اش به جایی باز شود که

هنوز او را به عنوان دانشجوی هنر می‌شناختند. وقتی گوئیدو به او پیشنهاد داد که سری به روسپی‌خانه‌ای بزنند، هیتلر ناچار شد قصه‌ای درباره‌ی متأهل بودنش و این‌که شب‌ها باید خانه باشد، سرهم کند.

گوئیدو زیرچشمی نگاهی به دست‌های نحیف و انگشت خالی از حلقه‌اش انداخت، اما به روی خودش نیاورد. تنها به این بسنده کرد که دلسوزانه چنمکی بزند و زیر لب بگوید:

« مسئله‌ای نیست. هر وقت دلت خواست می‌پرمت. شرط می‌بندم حتا نمی‌دانی کجای شهر است. »

زبان هیتلر بند آمده بود. او مخالف روسپی‌گری بود و هیچ علاقه‌ای نداشت که سر و کارش به یکی از آن خودفروش‌ها بیفتد و گوئیدو این را درست فهمیده بود: او حتا نمی‌دانست محله‌ی روسپی‌نشین شهر کجاست. هیتلر آشکارا حس می‌کرد مردانگی‌اش زیر سؤال رفته است.

زمستان از راه رسید و چیزی از سرخوشی گوئیدو کاسته نشد. او و هیتلر دیگر رفیق گرمابه و گلستان هم شده بودند.

یک روز جمعه هیتلر به خسود جرئت داد و حرف مهمی به گوئیدو زد: این‌که او صدای وردی - باریتون زیبایی دارد و حیف است استعدادش در کار بنایی هرز برود و باید خواننده‌ی ایرا شود.

گوئیدو شانه بالا انداخت و گفت: « ای بابا! همه‌ی اعضای خانواده‌ام صدایشان مثل من است و نسل اندر نسل بنا بوده‌اند! »

« اما برعکس، من زیاد به ایرا می‌روم، به تو اطمینان می‌دهم که . . . »
« بی‌خیال! از ما جماعت هنرمند در نمی‌آید آدم باید استعداد داشته باشد. هنر باید توی خونت باشد. »

این حرف تمام رشته‌های هیتلر را پنبه کرد. بعد از این تعریف هیتلر می‌خواست از استعداد تقاشی خودش برای او حرف بزند. گوئیدو باید می‌فهمید که آن‌ها از یک قماش نیستند؛ اما گوئیدو تاب نظر مخالف را نداشت و با گفتن « از ما جماعت هنرمند در نمی‌آید » آب پاکی روی دست هیتلر ریخته بود.

هر روز عصر که گوئیدو هیتلر را یک قدم به محله‌ی روسپی‌نشین شهر

۱. Giuseppe Verdi (۱۸۱۳-۱۹۰۱): جوزیه وردی آهنگساز ایتالیایی که عمده‌ی شهرتش به خاطر ابراهای گوننواز و رمانتیکش است. -م

نزدیک‌تر می‌کرد، نیشش تا بناگوش باز می‌شد و می‌گفت: « فقط به صرف این‌که متأهلی کسی نمی‌تواند حق داشتن خوشی‌های کوچک را از تو بگیرد. »

هیتر به پیشنهادهای دوستش روی خوش نشان نمی‌داد، اما بالاخره قافیه را باخت و راضی شد، البته فقط تا در روسی‌خانه او را همراهی کند.

هیتر در آن سالن شلوغ، میان دخترهای دلربا با اطوارهای عشوه‌گرانه و دکولته‌های باورنکردنی و پیچ و تپ‌های بیش از اندازه تصنیی بر و پایشان، معذب بود. گوئیدو به دخترها اشاره کرد که دوستش را راحت بگذارند و گفت که او از سر لطف او را تا آنجا همراهی کرده و اهل این کارها نیست.

با این حرف دخترها کمی دست و پایشان را جمع کردند، اما اوضاع برای هیتر تغییر چندانی نکرد. صم و بکم بنشیند و کجا را نگاه کند؟ مگر می‌شد بدون این‌که در این نمایش حقارت‌بار مشارکت کند چشم بیاساید؟ اصلاً چطور در هوایی نفس بکشد که بوی تنگ و فضاقت می‌داد؟

هیتر دیگر دوستش را نمی‌شناخت. آنچه گوئیدو را به خاطرش دوست داشت ایتالیا بود. ایتالیای پرزرق و برق و در عین حال ساده، منعط اما پرشور که زیبایی پراهایش حتا در حنجره‌ی کارگری طنین‌انداز بود؛ اما گوئیدوی آن شب را دوست نداشت، در او ابتذال را می‌دید؛ ابتذالی زمخت و شهوانی و متعفن و لجام‌گسیخته و بی‌پروا. اما او خود را به خلاف گوئیدو مرد زرمی وارسته سخت مبادی آداب می‌دانست. برای این‌که سرخوردگی درونی‌اش را فرو بنشاند و حالتی خون‌سردانه به خود بگیرد، زغال طراحی برداشت و روی رومیزی کاغذی، طرحی از گوئیدو، آن‌طور که می‌دیدش، کشید:

شیطانی که بوی گند شهوت می‌داد.

یک‌نفس طراحی کرد، اول موج موها را در آورد و بعد دهان را کشید و چشم‌ها را سیاه کرد، سپس خصوصیات برجسته‌ی چهره‌ی ونیزی مرد را پرداخت کرد و تمام نفرتش از آن زیبایی سطحی را روی تکه کاغذی بالا آورد.

ناگهان متوجه شد که همه چیز اطرافش تغییر کرده است. همه ساکت به او خیره شده بودند و می‌دیدند که با چه جدیتی در بحبوحه‌ی بی‌قراری و هوس‌بازی دیگران پرتره‌ی مرد ایتالیایی را کشید.

هیتر از جا برید، شرمگین سرش را پایین انداخت و با خشم به خودش خیره شد، چون نباید عنان از کف می‌داد و می‌گذاشت سر درونش آشکار شود. حس می‌کرد لو رفته است. به خاطر تحقیر دیگری، شایسته‌ی سرزنش بود.

دختری فریاد زد: « معرکه است! »
 دختر دیگری زیر لب گفت: « حتا از خود مدل هم قشنگ تر است. »
 « باورکردنی نیست، آدولفو! تو یک نقاش واقعی هستی. »
 گوئیدو با حیرت به دوستش خیره شده بود. شاید اگر می فهمید هیتلر میلیاردر
 است، قیافه‌ای چنان بهت‌زده به خودش نمی گرفت.
 « آدولفو، الحق که نقاشی، یک نقاش واقعی. »
 هیتلر ناگهان از جا بلند شد. همه با ترس به او نگاه کردند. خودش را در اوج می دید.
 « البته که من نقاش واقعی هستم! »
 تکه کاغذی را که طرح گوئیدو بر آن بود، کند و به سمت گوئیدو گرفت.
 « بفرمایید! مال تو. »
 بعد راهش را کشید و رفت. می دانست که دیگر گوئیدو را نخواهد دید.



باز هم از هوش رفت.
 گرچه اول کار، که رویدوشامیر بر زمین لغزید، توانسته بود آهنگ نفس‌هایش
 را حفظ کند.
 آدولف ه اولین خط‌هایش را با بی‌قراری تمام کشیده بود، درست مثل کسی که
 بر لب آب سرد ایستاده و از پانهادن در آن واهمه دارد، از این می ترسید که از حال برود.
 با سر پهن زغال طراحی می کرد و یقین داشت اگر بیشتر از آن دقت به خرج دهد باز
 هم از هوش خواهد رفت. با این کار اتفاق وحشتناکی در درویشش نمی افتاد. در آرامش
 می توانست خودش را از درون و ارسسی و ورنانداز کند. حس نمی کرد در آستانه‌ی
 بیهوشی است. اعتماد به نفسش را باز یافته بود و بی آن که دستش بلرزد، نقاشی می کرد.
 با خطوطی پهن و پرمایه طرحی کلی از پیکر زن کشید. دست آخر تمام
 هم و غمش را روی برداخت موها گذاشت. روی تخته‌ی طراحی‌اش، طرحی بود
 که او را به یاد حکاک‌ی لئوناردو^۱ با نام *لدا*^۲ و قهر می انداخت.

1. Adolfo

2. Leonardo da Vinci (1452- 1519)

۳. Leda در اساطیر یونان زنی زیباست که زئوس به او دل بست و در هیأت یک قهر با وی نزدیکی کرد.
 این موضوع بارها در آثار هنرمندان دوران باستان تجسم یافته است. لئوناردو داونچی، میکلاژو، کُردجیو،
 ورنزه و دیگران از موضوع مزبور الهام گرفته‌اند (دایره‌المعارف هنر، روین باکباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

استاد زنگوله را به صدا درآورد. دانشجویها کاغذ تازه‌ای برداشتند. مدل
چرخید.

آدولف فرصتی برای مسلط شدن بر خودش نداشت. برای گرفتن حالت تازه،
دست زن در هوا بر روی سینه و شکمش تاب خورد، آدولف مسیر دست را دنبال کرد
و ناگهان نیرویی قوی او را به لرزه انداخت. کنترلش را از دست داد و از هوش رفت.
دانشجویان در انتظار ساعت بعدی نقاشی بودند. استادها، مستمعین آزاد،
دانشجوهای تمام مقاطع تحصیلی، همه، داستان مرد عزب تازه‌واردی را که به محض
دیدن مدل برهنه از هوش می‌رفت، شنیده بودند.

آدولف مثل محکومی که پای جوبه‌ی دار می‌رود، از پله‌هایی که به کلاس
سرنوشت‌ساز نقاشی ختم می‌شد بالا رفت. آرام و قرار نداشت، نیمی از او
می‌خواست در برابر بیهوشی مقاومت کند و نیم دیگرش می‌خواست هرچه زودتر
به آن تن بدهد.

اگر قرار است اتفاق بیفتد، بگذار هرچه سریع‌تر بیفتد و قال قضیه کنده شود!
سر به زیر مقابل تخته‌ی طراحی‌اش ایستاد.
زن برخاست، آشوبی در دل هیتلر به پا شد، تمام عیار، سهمگین. گویی بر طبل
می‌کوبیدند.

زن چند قدمی جلو آمد و روبه روی آدولف بر لبه‌ی سکو ایستاد. به
چشم‌هایش خیره شد. چنان آرام دست بر گره کیمونویش گذاشته بود که گویی
منتظر است هر آن با اشاره‌ی آن‌ها در لحظه‌ی مناسب ماشه‌ای را بچکاند.

و ناگهان شلیک کرد. لباس بر زمین لفتید و پیکری برهنه غرق در تلاوتی
مرواریدگون عیان شد و آدولف بر زمین افتاد. چنان سریع از هوش رفت که حتا
فریاد گوشخراش «هورا»ی دانشجویان هیجان‌زده را هم نشنید.

شب‌هنگام در خلوت دودگرفته‌ی اتاقش به اتفاق آن روز فکر می‌کرد.
نمی‌توانست به آن وضع ادامه دهد. نمی‌توانست سه سال تمام مدام از هوش برود و
خودش را مضحک‌هی مردم کند. باید برای بازیافتن سلامتی‌اش کاری می‌کرد.

سلامتی؟ تا این کلمه به ذهنش رسید پشت میز تحریرش نشست و بی‌مطلی
نامه‌ای به دکتر بلوخ^۱ نوشت.

آدولف پس از زحمتی که دکتر برای مداوای مادرش کشیده بود، به او اطمینان

1. Bloch

کامل داشت؛ اطمینانی بیشتر انسانی تا صرفاً اعتماد به یک پزشک. آدولف نسبت به امکان مداوای خود خیالپردازی نمی‌کرد، اما به تلاش آن زمان دکتر برای همراهی با مادرش و کاستن از رنج او به دیده‌ی احترام می‌نگریست.

در آن گزارش کوتاه به هیچ وجه به جزئیات نپرداخت و به شرح ترس و نگرانی‌اش بسنده کرد و همچنین از اشتیاقش برای دیدن هر چه زودتر او نوشت.

هفته‌ی بعد آدولف تصمیم گرفت از خطری که با حضورش در کلاس طراحی از مدل برهنه تهدیدش می‌کرد، اجتناب کند. صبح به آکادمی ترفت و در عوض خانم زاگریس را با یادداشتی به آنجا فرستاد و ناراحتی معده را بهانه کرد.

روز بعد که در بسترش غلت می‌زد، با شنیدن صدای شاد دکتر بلوخ در راهرو خانه‌اش، داشت از تعجب شاخ در می‌آورد.

« آدولف، همین که ناممات به دستم رسید، راهی وین شدم »

پزشک مردی درشت‌هیکل بود، با بینی خوش‌تراش، ابروهای مشکی زیبا با درخششی نیلگون، که مثل سبیل ژولیده و بریشت و ریش مجعدش گویی با مرکب نقاشی شده بود، به پهنای صورتش و با لب‌های یاقوتی‌رنگش که دل بیماران زنش را در لیتس^۱ آب می‌کردند، به آدولف لبخند می‌زد. آدولف به شوق آمده بود؛ یکی به پاری او شتافته بود، کسی به فکرش بوده، انگار یکی از اعضای خانواده‌اش به دیدنش آمده باشد.

دکتر بلوخ وارد اتاق مرد جوان شد و با طرح چیزهای بی‌اهمیت سر صحبت را باز کرد. آدولف شیفته‌ی صدای جدی، گرم و شورانگیز دکتر بود، صدایی که بلافاصله رنگی از صمیمیت به فضا می‌زد.

« بسوار خوب آدولف، بگو ببینم دردت چیست. »

آدولف که ناگهان حس می‌کرد حالش خوب شده است، جواب داد:

« هیچی. »

« اما ناممات چیز دیگری می‌گفت. »

دکتر بلوخ نشست و با دقت به جوان خیره شد.

« به من بگو چه اتفاقی برایت افتاده. »

آدولف گمان می‌کرد هرگز نخواهد توانست قصه‌ی دردناکش را برای کسی تعریف کند، اما در سایه‌ی نگاه مهربان مرد چهل‌ساله زبانش باز شد و همه چیز را

به سرعت شرح داد. با گفتن هر کلمه سبک‌بارتر می‌شد. آن مسأله از آن به بعد فقط مسأله‌ی او نبود. دیگر نوبت دکتر بلوخ بود که کاری بکند.

دکتر بعد از این که همه چیز را شنیده، مدتی سرش را خاراند. با چند سؤال خواست ببیند که آیا آدولف قبل از بیهوشی‌ها به اندازه‌ی کافی می‌خورده است و می‌نوشیده یا نه و بعد از این که خیالش از این بابت راحت شد، به فکر فرو رفت.

بعد از آن آدولف هـ حال خوبی پیدا کرد؛ حس اطمینان. حنا برای تجربه‌ی معاینه و مداوای دکتر بلوخ بی‌صبری نشان می‌داد.

دکتر چند لحظه‌ای اطراف تخت او قدم زد.

« آدولف به من مثل برادری که دوستت دارد جواب بده: تا حالا با زنی

همبستر شده‌ای؟ »

« نه؟ »

« دلت می‌خواهد؟ »

« نه؟ »

« می‌دانی چرا؟ »

« می‌ترسم. »

دکتر باز هم چهار- پنج بار دور تخت او قدم زد.

آدولف شادمانه پرسید:

« خوب؟ چه مرگم است؟ »

دکتر بلوخ مکتی کرد.

« بیماریات قابل درمان است. نگران نباش. با کمال میل می‌یرمت پیش

متخصص. »

آدولف با نگرانی گفت: « متخصص؟ »

« ببین، اگر بابت بشکنند تو را می‌فرستم پیش جراح، اگر سرفه‌های خشک

بکنی می‌فرستم پیش متخصص ریه. به همین خاطر، مایلم تو را پیش متخصص

بیماریات ببرم. »

« موافقم! »

خیال آدولف راحت شده بود. علم به کمکش می‌آمد. از اول می‌خواست همین

را بفهمد.

دکتر بلوخ چند لحظه‌ای رفت و بعد برگشت و به آدولف گفت که ساعت شش

بعد از ظهر برایش وقت گرفته است.

آدولف بعد از ظهر را تا ساعت پنج و نیم به کتاب خواندن و سیگار کشیدن گذراند و بعد در انتهای خیابان، دکتر بلوخ را ملاقات کرد. چند متری جلو رفتند تا به ساختمان شماره‌ی هجده رسیدند. به طبقه‌ی اول رفتند و زنگ در را زدند. لای در باز شد و سری بیرون آمد. دکتر بلوخ دست بر شانهِی مرد جوان گذاشت و مؤدبانه گفت: «دکتر فروید!» آدولف هیتلر را به شما معرفی می‌کنم. »



هیتلر دیگر به آن ساختمان بازنگشت. شبی که با روسی‌ها گذراند برایش تلنگری بود تا به یاد بیاورد که از قماش دیگران نیست، از هیچ جهت. نه اهمیتی به امرار معاشش می‌داد، نه میلی به زن‌ها داشت و نه میانه‌ای با رسم و رسوم زمانه. چطور توانسته بود تا این حد فراموشکار باشد؟ راستی گوئیدو چه نیروی خارق‌العاده‌ای داشت؟ کدام جاذبه‌ی مخربی، هنرمندی چون او را، نقاش و نایفه‌ای را به آنجا کشانده بود که تن به روزمرگی دهد، مثل اسب عساری جان بکند و بعد به طرز ابلهانه‌ای برای جبران توان از دست رفته‌اش بخورد و بخوابد و در کافه‌های شلوغ بنوشد و حرف‌های بی‌سر و ته بزند، و به محله‌ی روسی‌نشین شهر برود تا شاید به مبتذل‌ترین شکل ممکن ثابت کند که برای خودش مردی شده است؟ چیزی نمانده بود که هیتلر به سادگی حل شدن حبه قندی در آب، در ابتذال زندگی روزمره حل شود. درست در آخرین لحظات، طرحی که از گوئیدو کشیده بود و عکس‌العمل آن موجودات دویا به دانش رسیده بود و نجاتش داده بود. چندین بار با صدای بلند با خودش تکرار کرد: «من نقاشم. نقاش! نباید این را فراموش کنم!»

آن قدر این حرف را تکرار کرد تا از آن سرمست شد. بعد از جستن از خطر بزرگ - زندگی روزمره - که به قدر تار مویی بیشتر با آن فاصله نداشت، شروع کرد به بازیابی خودش. سیگار کشیدن‌های طولانی عصرگاهی‌اش را از نو برقرار کرد، باز هم با لباس در تخت دراز می‌کشید و در فکر فرو می‌رفت یا کتابی باز در دست، غرق در رؤیاهایش می‌شد. برای گمراه کردن

خانم زاگریس و باوراندن این که او به کلاس های آکادمی هنر می رود، خیابان های
وین را پیاده گز می کرد و سرش را در کتابخانه ها گرم می کرد.

بول زیادی برایش نمانده بود و پس انداز هم نمی کرد. با خودش می گفت، هرگز!
دیگر مثل دیگران نخواهد شد! تا عمر دارد هرگز مثل دیگران فکر نخواهد کرد!
سه شب پشت سر هم به ابرا رفت. مثل همیشه موسیقی واگنر بسی فراتر
از انتظاراتش بود. هیتلر به موسیقی گوش نمی داد، آن را در خود جذب می کرد،
می نوشید، در آن غوطه ور می شد. امواج آهنگین سازهای بادی و زهی او را در
خود غرق می کردند، او در آن غوطه ور می شد، از خود بی خود می شد و البته نواهای
فانوس دریایی دوردست، هوشیار، صبور، پرشور و روشنگر راه را به طوفان زده ها
می نمایاند. هیتلر تمام متن را از حفظ بود. این جلال و شکوه، این حس قهرمانی او
را ارضا می کرد و با این حس دلیری به خودش می آمد. بعد از آن او « مثل قبل »
می شد.

شب سوم برنامه ی ابرای وین، اجرای ابرای کارمن^۱ اثر بیزه^۲ بود. قطعه ای که
هیتلر تا آن زمان نشنیده بود و بعد از پرده ی اول، دلزده و حتا منزجمز از آن موسیقی
گوشخراش و آشفته و جلف، زن موخرمایی لوندی که کاغذ سیگار روی راتش
می پیچید و با صدایی دودگرفته آواز آریای بیمزه ای سر می داد، از سالن بیرون زد.
نمی فهمید که چطور نیجه ی عزیزش آن نمایش روحوضی پاریسی^۳ را ستوده بود.
البته نیجه قبلاً از واگنر عزیزتر از جانش هم بد گفته بود و همین ثابت می کرد که
فیلسوف اصلاً ذوق موسیقی ندارد.

چه اهمیتی داشت که ابرای آن شب راضی اش نکرده بود! دست کم آخرین
شلینگ های ته جیش را که با دست و دل بازی تمام خرج کرده بود!
عجیب نبود که خانم زاگریس دوباره در راهرو سر راهش سبز می شد و به پر
و یایش می پیچید، او پولش را می خواست.

بالاخره شبی با عصبانیت به او گفت: « کمی صبور باشید خانم زاگریس.
هفته ی آینده کمک هزینه ی آکادمی ام را می گیرم. »

« پس باید همه را یک جا بدهید. چون اجاره هایتان عقب افتاده است. »
« البته که می دهم. اصلاً اگر مایل باشید اجاره ی ماه بعد را هم تقدیمتان
می کنم. »

1. Carmen

2. Bizet, Georges (1838- 1875)

3. Paris

ایمن کلمات چنان به مذاق خانم زاگریس خسوش آمد که گویی تخم مرغی را با پوستش قورت داده باشد، چند لحظه‌ای زبانش بند آمد. به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که از این هیتلر بابتی خیری به او برسد. در آن لحظه که خیالش راحت شده بود، پروانه‌وار دورش می‌چرخید و می‌خواست دوباره با جای و کلوجه‌ی خانگی از او دلجویی کند.

پس یک هفته‌ی دیگر مهلت داشت. بعد از آن . . . بعد از آن می‌خواست چه کند؟

چه اهمیتی دارد! من هنرمندم! نقاشم! نباید غصه‌ی این چیزهای حاشیه‌ای و کم‌اهمیت را بخورم!

تصمیم گرفت در آن هفته‌ی آخر خودش را وقف هنرش کند. دست به قلم شد، اما خیلی زود حوصله‌اش سر رفت. مداد راضی‌اش نمی‌کرد، به چیزی درست و حسایی نیاز داشت. لوازم طراحی‌اش را کنار گذاشت و در خیالش پردمای بزرگ را تصور کرد، پرده‌ای خیلی بزرگ، نقاشی رنگ و روغن، پرده‌ای عظیم و باشکوه. راضی بود. بله، این پروژه به فکر کردن می‌ارزید.

سیگاری گیراند و به ابعاد پرده‌اش فکر کرد. اعداد در سرش جولان می‌دادند؛ سانتی‌متر، متر. ابعادی بزرگ و بزرگ‌تر را در سر می‌پروراند.

صبح روز بعد بدون این‌که حتا یک خط از تابلویش را کشیده باشد با حتا موضوع کارش را معلوم کرده باشد، از این‌که اجرای طرح بزرگ‌ترین دیوارنگاره‌ی رنگ روغنی جهان را در سر داشت، در پوست خود نمی‌گنجد.

ذوق‌زده خیابان‌های وین را گز می‌کرد. به خود می‌بالید. قرار بود شاهکار جدیدی به عالم بشریت تقدیم کند. سرش در آسمان سیر می‌کرد و پاهایش در محله‌های زیبای وین. از زندگی در شهری چنان زیبا احساس خوشبختی می‌کرد. شک نداشت که روزی شهر هم به خاطر داشتن اثری از او به خود خواهد بالید.

روزهای بعد را به موزه‌گردی سر کرد، البته نه برای این‌که آثار استادان بزرگ را مطالعه کند، بلکه بیشتر به خاطر این‌که خود را در جمع آن‌ها حس کند، چون به هر حال روزی آثارش را به دیوارهای موزه می‌آویختند. فاخرترین و پیچیده‌ترین ترکیب‌بندی‌ها را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست، اثر او روزی همه‌ی آن‌ها را نیست و نابود خواهد کرد و تا حد نقاشی روی تمبر تنزل خواهد داد.

گاه به گاه هم خودش را سرگرم بازی‌ای می‌کرد که تازه ابداع کرده بود. بازی قواعد ساده‌ای داشت: درست وسط سالن موزه می‌ایستاد، چشم‌هایش را می‌بست و

آن قدر دور خودش می‌چرخید تا جهت را گم کند و بعد همزمان دستش را به حالت اشاره باز می‌کرد و ناگهان می‌ایستاد و چشم‌هایش را می‌گشود. انگشتش به سمت هر اثری بود، نتیجه می‌گرفت که به زودی زود اثری هم‌تراز با آن خلق خواهد کرد. به این ترتیب، دریافت که می‌تواند به خوبی نقاشانی نظیر بوش^۱، کراناخ و ورمیر^۲ نقاشی کند و از این فکر چنان ذوق زده می‌شد که صورتش گل می‌انداخت. هر بار هم که انگشتش بر حسب اتفاق به نیمکت و بخاری یا نگهبانان بهت‌زده‌ی موزه اشاره می‌کرد، جزو بازی به حساب نمی‌آمد.

شب‌ی بعد از برگشت به خانه، بوی مطبوعی از آشپزخانه به مشامش خورد. خانم زاکریس آرایش کرده، در لباسی رنگین و با موهای شانه‌زده، لبخند زنان او را به اتاق غذاخوری دعوت کرد تا او را در خوردن ران بره‌ای که همان شب بخته بود، شریک کند. رنگ از رخ هیتلر پرید: هنوز نه به دار بود و نه به بار، زن روی پولی که قرار بود فردا نصیبش شود حساب باز کرده بود.

شام را خورد، خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت. در اتاق را که قفل کرد، بار و بندپلش را بست و بی‌سر و صدا منتظر ماند تا صدای خر و پف خانم زاکریس را از آن سوی دیوار بشنود، همین‌که مطمئن شد خوابش برده، بی‌سر و صدا از خانه بیرون زد.

تمام هوش و حواسش مطوف به یک هدف بود: بدون آن‌که زن بویی ببرد دزدانه از خانه‌اش خارج شود.

بسا آن‌که از خانه بیرون زده بود، اما هنوز خیالش راحت نشده بود. باید تا انتهای خیابان می‌رفت، جایی دور از نور زرد و جسرک چراغ‌های خیابان، باید از خیابان مینگل^۳ به تاریکی خیابان پاکن^۴ می‌خزید.

نفس عمیقی کشید و آرام شد. خلاص!

تازه آن وقت بود که فهمید در چه سرمای سختی از خانه بیرون زده است. سطح خیابان را یخ پوشانده بود و اسب‌ها شیهه‌کشان زیر تازیانه‌های باد سهمگین می‌نالیدند. نمی‌دانست قرار است آن شب را کجا سر کند.



1. Bosch, Hieronymus (1450- 1516)

2. Vermeer, Johannes (Vermeer van Delft) (1632- 1675)

3. Mengelstraße

4. Packenstraße

آدولف هکنجکاوآنه به دکتر فروید نگاه می‌کرد. چون تا پیش از آن هیچ «متخصصی» ندیده بود.

اگر این آقای دکتر فروید ریزتقنسی را که بسوی تباکو می‌داد و پاهایی کوتاه داشت و کت و شلوار تونیدی بلند و خاکستری پوشیده بود، در خیابان می‌دید، آیا او را در حد و اندازه‌ی نگاه‌ها و کلمات ستایش‌آمیزی که دکتر بلوخ بی‌وقفه تبارش می‌کرد، می‌دانست؟ اصلاً از کجا او را می‌شناخت؟ از روی عینک عجیب و غریبش با آن قاب ضخیم لاک‌ی که دور چشم‌های نافذش را گرفته بود و به آن‌ها ظاهری تلسکوپ‌مانند می‌داد؟ بله، عینک... خودش بود: دکتر فروید عینک مخصوص متخصص‌ها را به چشم می‌زد.

« شما چه جور متخصصی هستید؟ »

هر دو بزشک برگشتند و متعجب از شنیدن صدای رسای مرد جوانی که تا پیش از آن پشت سکوتی سنگین جبهه گرفته بود، به او نگاه کردند.

« من متخصص اختلالات رفتاری هستم. »

« متخصص چه؟ »

« من روانکاوی می‌کنم. »

« اوه، بله، البته... »

هیتر با شنیدن کلمه‌ی « روانکاوی » قیافه‌ی از خود راضی به خود گرفت، چنان که مثلاً می‌گوید: « متوجه هستم! » از آن قیافه‌هایی به خود می‌گرفت که هر وقت کلمه‌ای بیشتر از چهار سیلاب را می‌شنید تا در آن فاصله فرصتی پیدا کند و به معنی کلمه فکر کند. روانکاوی؟ کلمه‌ی آشنایی است؟ درهای مغزش را باز کرد و در کلمات یونانی که به خاطر داشت به جست‌وجو پرداخت: تولوزی^۱، دیالکتیک^۲، پسیکولوژی^۳، هیپرمتری^۴، اپیستمولوژی^۵، اپیدمیولوژی^۶... هم‌ااش یک مشت کلمات قلمبه‌سلمبه بودند که کلاخودی بر سر و شمشیر و نیزه‌ای در دست داشتند و به او راه نمی‌دادند. لابد « روان‌تحلیلگری » هم از قماش همین کلمات بود... علم ادرارشناسی؟ علم بیهوشی؟

دکتر بلوخ پرسید: « ناراحت می‌شوید اگر در جلسه‌ی اولتان من هم حضور

داشته باشم؟ »

1. Psychoanalyse

2. Theologie

3. Dialektik

4. Psychologie

5. Hypermetropie

6. Epistemologie

7. Epidemiologie

آدولف از لحن ملتسانه‌ی دکتر بلوخ حیرت کرد. در واقع این تواضع دکتر بلوخ بیشتر معطوف به دکتر فروید بود که برایش بسیار احترام قائل بود و تحسینش می‌کرد، نه آدولف.

« نه. اهدا ناراحت نمی‌شوم. »

دکتر فروید به کانایه‌ای اشاره کرد که گلیمی رویش انداخته بودند.

« بسم، آنجا دراز بکنید! »

آدولف روی کانایه رفت و به سرعت جلیقه، پیراهن و شلوارش را از تن در آورد.

در آن حال که دستش روی لباس زیرش بود و چیزی نمانده بود کاملاً برهنه شود، هر دو مرد با چهره‌ای درهم کشیده به او نگاه کردند.

فروید وقتی روی زمین خم می‌شد تا دوباره لباس‌هایش را به او بدهد، گفت:

« نه، نه، نیازی نیست برهنه شوید. »

به نظر می‌رسید از دیدن مرد جوان نیمه‌برهنه‌ای که لباس‌هایش را به دستش می‌داد، سرخ شده بود.

آدولف از خود پرسید که اگر برهنه نشود پس چگونه می‌خواهد معاینه‌اش کند، اما حرفی نزد و دوباره لباس‌هایش را به تن کرد. در آن وضع راحت‌تر هم بود.

دکتر فروید روی صندلی نزدیک کانایه نشست.

« این‌جوری که من نمی‌توانم شما را ببینم دکتر. »

« همین‌طوری خوب است. به سقف نگاه کنید. »

آدولف به سقف نگاه کرد تا ببیند آنجا چیزی برای خواندن هست، اما چیزی نبود، سقفی معمولی و سفید بود، از آن تابلوهایی که معمولاً پزشکان از بیمار می‌خواهند بخوانندشان و از حروف خیلی بزرگ شروع می‌شد و رفته‌رفته به حروف خیلی ریز می‌رسید، خبری نبود.

« از مشکلاتان به من بگویید. نه، به من نگاه نکنید. من سراپا گوشم. »

چیزی نمانده بود آن همه ادا و اصول آدولف را عصبی کند، اما برایش راحت‌تر

این بود که ناچار نباشد در چهره‌ی کسی نگاه کند و از ماجرای بیهوشی‌اش در آکادمی حرف بزند.

از شنیدن صدای قلم خودنویس دکتر فروید، که چیزهایی را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد، سراپا احساس غرور کرد، پس شروع کرد به گفتن چیزهایی که ارزش نوشتن داشتند. این مرد به شنیدن حرف‌های او علاقه داشت.

« مادرتان را دوست داشتید، پسر؟ »

چنان از شنیدن آن سؤال جا خورد که نیم‌خیز شد و پنا کرد به لرزیدن.

« بله، خیلی زیاد. »

خشکش زده بود. نمی‌خواست اشکش در بیاید، آن هم در مقابل این دو مرد.

« به پدرتان چه؟ به پدرتان هم علاقه داشتید؟ »

آهان! این بهترین سؤال بود که می‌توانست اشک‌هایش را بخشکاند. صورتش

پخ کرد. تکه بلورهای سوزنی‌شکل در گونه‌اش فرو می‌رفتند. زبان آدولف بند آمده بود.

« پدرتان را دوست داشتید؟ »

« نمی‌فهمم، چرا این سؤال را از من می‌پرسید؟ »

« و همین مانع جواب دادنتان می‌شود؟ »

« بله. »

« پس نتیجه می‌گیرم که علاقه‌ی چندانی به پدرتان نداشته‌اید. »

آدولف از شدت خشم از جا کنده شد.

« اما من برای این چیزها اینجا نیامده‌ام. »

از رفتار آن به اصطلاح یزنسک به خشم آمده بود. دلش می‌خواست گردنش

را بشکند.

فروید نشسته روی صندلی سبزرنگش، خم شد و با حالتی عذرخواهانه،

پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

« لطفاً ببخشید. فکر می‌کردم این مسئله ارتباطی با بیهوش شدن‌هایتان داشته

باشد. شاید اشتباه کرده باشم. لطفاً ببخشید. واقعاً متأسفم. »

حسن پیروزی سرابای آدولف را فرا گرفت. مردی یا به سن گذشته از او

عذرخواهی می‌کرد! او مرد مسنی را سر جایش نشانده بود، که تازه متخصص هم

بود! در آن لحظه خشم جایش را به غرور داد.

دکتر فروید دوباره جشم از هم برداشت، متوجه آدولف شد و با صدایی

نرم‌تر که در آن لحظه تمام‌باده‌ای از تأسف هم به خود گرفته بود، پرسید: « شاید

بهرتر است خاطرات خوشی را که از پدرتان دارید برایم تعریف کنید و اگر باعث

آزارتان نمی‌شود، برایم از لحظاتی بگویید که در جمع خانواده احساس خوشبختی

می‌کرده‌اید. امکان دارد؟ »

چند لحظه‌ای آدولف احساس کرد در دام افتاده، اما به روی خودش نیاورد و

زیر لبی گفت: « بسیار خوب. »

دوباره روی کاناپه دراز کشید و غرق در خاطراتش شد. خاطراتش بی‌وقفه و زنجیروار به ذهنش می‌آمدند، اما باید مرتبشان می‌کرد: در برابر هر تک‌خاطره‌ی خوش، هزار خاطره‌ی بد داشت. پدرش، که دست‌آخر بای میز شادنوشی از حال رفته بود، برای او فقط درد و رنج به جا گذاشته بود و نفرت و زخم. باز هم چهره‌ی پیر، کریه، نفرت‌انگیز و ترسناک او بر سرش آوار شد، قدرتمندتر از بالونی پر از هوای داغ که می‌توانست روی کاناپه لهش کند. همان چهره‌ی سرخ‌زیر ابروهای عصبی با سیبل بسیار بلند و در عین حال کم‌پشت که مثلثی‌شکل از زیر بینی تا رگ گردن آویزان بود و همیشه حکایت از حال خرابش می‌کرد. باز هم صدای نعره‌هایش را می‌شنید، باز هم ضربات سلاقیش را بر پوستش حس می‌کرد و باز هم بی‌پناهی پیکر نحیفش را می‌دید که زیر ضربات به خود می‌پیچید و پشت به در بسته‌ای ایستاده بود که آن سویش مادرش زار می‌زد و به شوهرش التماس می‌کرد که بیشتر از این او را کتک نزنند. باز هم همان تبری را به دست می‌گرفت که یک بار وقتی پدر، مادرش را به باد کتک گرفته بود، خواسته بود با آن کلکش را بکند. باز هم همان پیکر سنگین و تنومند را که بوی تند زهر ماری می‌داد، پس می‌زد. همان که تا چند لحظه‌ی قبل نعره می‌زد، خشمگین بود، دشنام می‌داد، ناگهان احساساتی شده بود، اشک می‌ریخت و پسر دل‌بندش را به سینه‌ی پشمالویش می‌فشرده و از او می‌خواست دربارهِی آینده‌ی نزدیکش در دم و دست‌گاه اداری حرف بزند. هنوز زیر بار آن حرف دردآور به خودش می‌لرزید: «هنرمند؟ تا من زنده‌ام نه!» آدولف هنوز خودش را در لحظه‌ی پیش از حلق‌آویز کردن در آن زیرزمین سرد می‌دید. ناگهان همان حس شادی در دلش زبانه کشید که وقت دیدن آن تابه‌ت نکبت به سراغش آمده بود، تابه‌ت خوب ماهونی^۱ که عاقبت پیکر پدرش را در خود گرفت و او، آدولف، در آن گیر و دار بازوی مادر بیچاره‌اش را گرفته بود، که با آن همه مصیبت‌هایی که سرش آمده بود، هنوز هم دنبال جنازه‌ی جلادش اشک می‌ریخت، حق‌ها می‌کرد و نمی‌فهمید که عاقبت خلاص شده است. آدولف باید در برابر چنین موج سهمگینی از احساسات مقاومت می‌کرد. احساسات مربوط به گذشته‌ها که در چشم برهم‌زدنی جان گرفته بودند. تا سرآخر از میانشان یک یا دو تصویر سواد کند، تصویر قاپهرانی روی رودخانه، در آن پسینگاهی که از کندوی پدر غسل برداشتنند.

۱. فرهنگ سخن، ج ۷، ذیل "ماهون"

در این میان، دکتر به همین سؤال قناعت کرد: « می‌دانید مادرتان در اثر چه مرضی فوت کرد؟ »
« بله، سرطان. »

بخض گلویش را فشرد. فقط غرور مردانه وادارش کرد جواب آن پرسشگر غیرقابل تحمل را بدهد. کودک درونش دوباره درد می‌کشد و می‌ترسد که در اشک غرقه شود.

« کدام اندامش سرطان داشت؟ »
آدولف جواب نداد. حتا اگر می‌خواست هم نمی‌توانست.
دانه‌های درشت و شور اشک بر چهره‌اش لغزید، لب‌هایش می‌لرزید و نفسش بند آمده بود.

« می‌دانید؟ »
لحن سرد پزشکی و اصرارش بر گرفتن جواب، بیشتر عذابش می‌دهد. سعی می‌کند جواب بدهد، اما نمی‌تواند حتا کلمه‌ای به زبان بیاورد و فقط مثل کلاغی قارقارکنان هق‌هق می‌زند.

دکتر بلوخ به کنار آدولف می‌شتابد و دستش را از سر همدردی می‌فشارد. او که از تکان‌های تشنجی جوان می‌ترسد خود به صرافت پاسخ دادن به سؤال دکتر می‌افتد.
« خانم هیتلر از سرطان سینه فوت کرد. »
« نمی‌خواهم شما جواب بدهید، او باید جوابم را بدهد. لطفاً برگردید سر جایتان. »

لحنی سرد، برنده، دقیق، مثل تیغ جراحی.
دکتر بلوخ سر جایش برمی‌گردد، و صدا دوباره می‌پرسد: « به من بگویید، مادرتان در اثر چه بیماری‌ای فوت کرد؟ »

بدن هیتلر بنا کرد به لرزیدن، گویا کاناپه، تابه‌ای بود و او را روی آن سرخ می‌کردند. بی‌میل نیست به متخصص جواب بدهد، عزمش را جزم کرده است، خواهد توانست، هرچه هم که سخت باشد دیگر راه برگشتی نیست.
« در اثر ... سرطان ... سی ... سرطان سینه. »

چه اتفاقی افتاده؟
آرام می‌گیرد. چنان کش و قوسی به خودش می‌دهد که گویی چیزی نمانده ذوب شود و روی زمین راه بیفتد. خسته است و رها. جزء جزء بدنش شاد و سلامت است، تمام مفصل‌هایش، دورترین نقاط پشتش.

آدولف فهمید که می‌تواند برخیزد. با آن‌که لباس به تن داشت، عین کسی که داشت دوباره لباس می‌پوشید. این‌با و آن‌با می‌کرد و قیافه‌ی کمی ابلهانه‌ای به خود گرفته بود.

به سمت آن دو رفت.

«دکتر من چه دارویی باید مصرف کنم؟»

هر دو پزشک خندیدند و دکتر فروید اولین کسی بود که فوراً قیافه‌ی جدی به خود گرفت و چینی به پیشانی انداخت.

«هنوز برای گفتش خیلی زود است. باید چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم.»

«جدا؟»

«گمان نمی‌کنم کارمان خیلی طول بکشد.»

«آها...»

دوباره گل از گل دکتر بلوخ شکفت. این حتماً خبر خوبی بود. آدولف هنوز احساس خستگی می‌کرد.

«جوان، بگوید ببینم، قصد دارید جقدر دستمزد به من بدهید؟»

«خوب، من... من پول زیادی ندارم.»

فروید خندید و گفت: «فکرش را می‌کردم. متوجه هستم. خودم هم زمانی دانشجو بودم.»

برقی از شادی در چشم‌های کنجکاوش درخشید. تصورش برای آدولف دشوار بود که این مرد ریزنقش کت و شلوار توتیدی‌پوش، با موهای جوگندمی هم، زمانی جوان بوده...

«چه کاری بلدید؟»

«نقاشی. من در آکادمی هنر تحصیل می‌کنم.»

«آفرین. بسیار عالی است.»

«اگر مایل باشید تابلویی برای سردر مطبعتان می‌کشم: دکتر فروید، روانشناس.»

«روان‌تحلیلگر؟»

«بله: دکتر فروید، روان‌تحلیلگر، زیرش هم اگر بخواهید یک صحنه‌ی

اسطوره‌ی زیبا کار می‌کنم.»

« خیلی خوب است. چه صحنه‌ای؟ »

« صحنه‌ی یکی از ابراهای واگنر. »

« به نظرم بهتر است صحنه‌ای از اسطوره‌های یونانی باشد. اودیپ^۱ و

ایوالهول^۲. »

« باشد همین را می‌کنم. هر طور شما بخواهید. من زیاد علاقه‌ای به

اسطوره‌های یونانی ندارم. بیکره‌های برهنه زیاد دارد و گفتم که من موقع کشیدن

بیکره‌های برهنه ... »

« نرسید. اودیپ زن نیست، مرد است ... »

« خوب پس خوب است. قبول! »

آدولف دستش را به سمت فروید دراز کرد. فروید هم لبخندزنان با او دست

داد و به این ترتیب معامله بسته شد: طراحی تابلو مطب برای فروید در ازای مداوای

هیتر.

« دفعه‌ی بعد خودتان را آماده کنید، باید خوابی را برایم تعریف کنید. »

آدولف وحشت‌زده فریاد زد: « خواب؟ این امکان ندارد، من که اصلاً خواب

نمی‌بینم! »



هیتر از قماش آسمان‌جل‌های زمخت و بی‌احساس نبود. چیزی از وین رازآلود

و پرشور و تینده نمی‌دانست، وین بوستان‌هایی که اگر تا سپیده‌ی صبح هم در

آن‌ها می‌خوابیدی، پلیس‌کاری با تو ندانست. کوجه پس کوجه‌های وین را

نمی‌شناخت، وین پناهنده‌ها، گرمخانه‌ها و غذاخوری‌های خیریه را نمی‌شناخت، و

وین هستی‌های رازناکی که جولانگاه پادها بود. حیاط‌خلوت‌های خالی از برف را

نمی‌شناخت، چیزی از کلاس‌های درسی نمی‌دانست که شبانگاه خالی، اما همچنان

۱. Ödipus بنا به اساطیر یونانی فرزند لاتوس پادشاه تب است و همسرش یوکاسته. او نادانسته

پدرش را کشت، در شهر تب معمای ایوالهول را حل کرد و مردم شهرهای تب و بیوه‌ی پادشاه را

به پاس رهایی‌شان به او بخشیدند و او نادانسته با مادرش همسر شد. اودیپ پس از آگاهی یافتن

از حقیقت جنمان خود را کور کرد. در روانشناسی زگموند فروید، عشق سال‌های آغازین کودکی

پسر به مادر و دختر به پدر را عقده‌ی اودیپ می‌نامند - م.

۲. موجود الهسته‌یی یا سر انسان و بدن شیر (ابری‌المعارف هنر، روین پاکیز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

گرم از نفس‌های روز بودند. با وینی که در پس ستون‌های صومعه‌اش راهب‌های نیک‌سرشت و شجاع را پنهان کرده بود، که هیچ باکی از ولگردها نداشت، غریبه بود، وینی که کنیسی را در خود داشت که شراب عشای ربانی‌اش را به اولین رهگذر تعارف می‌کرد، و آن سوسیالیست مهربانی را که تشک بر کاهش را در زیر زمین می‌گسترده. وینی که چون باهل مأمّن زبان‌های گوناگون بود که در برخورد با هم کنار می‌کشیدند تا راه را برای زبانی جهانی، زبان گرسنگی و خستگی، باز کنند، وین بازیافت که چهارنعل به سوی صنعتی شدن می‌شتافت و ساحل زباله‌هایش شده بود. هیتلر این وین را نمی‌شناخت. تنها وینی که می‌شناخت، وین نماهای زیبا بود، وین باشکوه، چشمگیر و فاخر، وین با کمربندی‌های نو با پیاده‌روها و کالسکه‌روهای طولانی‌شان، وین موزه‌های سلطنتی و سالن‌های تئاتر مزین به ستون‌های زیبا، وینی برای بازدیدکنندگان خارجی و دانشجویان متحیر، وین کارت‌بستالی.

هیتلر تمام شب راه رفته بود. راه رفتن برای پسر کارمندی دون‌پایه تنها توجیه حضور در خیابان بود. حتا به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که جایی روی نیمکتی بنشیند و همانجا بخواهد، چون در آن صورت دیگر فرقی با ولگردها نداشت.

سرخ‌مات و بی‌روح فلقی برایش پیام‌آور پایان پرسیه زدنش بود. بی‌رمق و رنگ‌پریده، مقابل راه‌آهن شرق ایستاد. داخل شد. صحنه‌ی ایستگاه راه‌آهن کوله‌باری را که بر دوشش بود توجیه می‌کرد.

نهایت سعیش را به خرج داد تا در دستشویی، تا جایی که می‌شد، خودش را بشوید. اوضاع ناجوری بود و نگاه تحقیرآمیز مسافرها، عجز را برمی‌انگیخت و همین به او دل و جرئت بیشتری می‌داد. در عین این‌که برای تمیز کردن خودش می‌جنگید، به خودش هم ثابت می‌کرد که آدم حساسی است. بعد از این‌که کارش را تمام کرد و در بینی‌اش عطر لیموی صابون‌های توالت عمومی با بخارات آمونیاک در هم آمیخت، کمابیش از آن همه تقلا پشیمان شد.

به سکوه‌های راه‌آهن برگشت و روی بار و بندیلش نشست و منتظر ماند. زنان و مردان مسافر، باربرها، کنترلچی‌های پلیت، رؤسای ایستگاه، ساندویچ‌فروش‌ها، کارمندان ایستگاه، همه دور و بر او می‌لولیدند. او مرکز جهان بود و جهان گرد او می‌چرخید. تنها او بود که به چیزهای مهم فکر می‌کرد. تنها او بود که نگرانی‌های بزرگ داشت؛ دغدغه‌هایی که به تمام بشریت مربوط می‌شد. رؤیای نقاشی‌اش را می‌دید؛ بزرگ‌ترین نقاشی جهان که باعث شهرتش می‌شد.

« ممکن است کمکم کنید، جوان؟ »

هیتلر پیش از آن که به پیرزن رو کند و او را ببیند، گوش‌هایش را تیز کرد.
«چمدان‌هایم خیلی سنگین هستند. اگر ممکن است لطف کنید و در حملشان
کمکم کنید.»

هیتلر مانده بود که چه کند؛ مخلوقی که با آن کلاه و روبنده‌ی توری و دستکش
و عطر سنگین گل مریم روبرویش ایستاده بود، به خودش جرئت داده بود و رشته‌ی
افکارش را از هم گسسته بود. چه بی‌شرمی‌ای! و پیش از آن چه بی‌ملاحظگی‌ای!
«نمی‌توانید کمکم کنید؟ شما چهره‌ی مهربانی دارید.»

هیتلر با خودش گفت: آهان، پیرزن مرا جوانک هجده‌ساله‌ای فرض کرده که
اینجا منتظر قطار نشسته است. حواسش نیست که طرفش ناپفه است.

هیتلر لبخند زد، لبخندی بنده‌نوازانه، لبخند خداوندگاری که به میان آدمیزادگان
آمده تا با خاطری رنجیده به آن‌ها بگوید: نه، من از این که شما چنینید بر شما خشم
نگرفته‌ام، من شما را می‌بخشم.

هیتلر کیسه‌ی خود را به دوش انداخت، و دو چمدان زن را بلند کرد و پشت
سر پیرزن چرب‌زبان مجار که یک‌بند از او تشکر می‌کرد، راه افتاد.
وقتی پیرزن سوار کالسکه شد، دست هیتلر را محکم فشرد و بعد به کالسکه‌ران
اشاره کرد که راه بیفتد.

هیتلر منتش را باز کرد و دید پیرزن اسکناسی را در دستش چپانده است.
با خود فکر کرد: ستاره‌ام! ستاره‌ی بختم باز هم دمیده است! به حتم او بوده
است که مرا از دل شب به این ایستگاه کشانده است تا سر راه این پیرزن خارجی
بگذارد و این اسکناس را در دستم چپانده است. مادر سیاس، سیاس.
از قبل هم، همان وقتی که در انتهای یکی از سکوه‌های راه‌آهن، روی بار و
بندپوش نشسته بود، این را به وضوح احساس کرده بود: او همچنان مرکز جهان بود.
خواب ندیده بود.

به سالن راه‌آهن برگشت، تا درس تقدیر را به مرحله‌ی عمل درآورد. تمام روز
در حمل اثاثیه به مسافران کمک کرد. گویا خانم‌های تنهایی که از قطار درجه‌ی یک
پیاده می‌شدند به باربران آفتاب‌سوخته‌ی ترکی که بی‌ملاحظه به سراغشان می‌آمدند
اعتماد نداشتند. به همین خاطر، ترجیح می‌دادند از این جوان رنگ‌پریده - که حتماً
سربازی در حال گذراندن مرخصی‌اش بود - کمک بگیرند و همیشه هنگام رفتن
نسبت به او بیشتر از بقیه‌ی باربران، دست و دلبازی به خرج می‌دادند. هرچند
هیچ کدامشان به اندازه‌ی پیرزن مجار سخاوتمند نبودند، ولی زن مجار افزون بر

سفاوتمندی، سفر سرنوشت هم بود تا راه را برایش باز کند. شب شده بود و در جیش آن قدر بول داشت که وقتی از ایستگاه قطار بیرون آمد و به خیابان فلبر^۱ شماره‌ی ۲۲ با گذاشت و چشمش به تابلو «اتاق برای اجاره» افتاد، داخل شود و پول را روی میز بگذارد. او را به اتاق شماره‌ی شانزده راهنمایی کردند.



آدولف ه برای دیدار جلسه‌ی دوم با دکتر فروید ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد. از بغت بد و حواس پرت چند بار ایستگاه را اشتباه پیاده شد و ناچار شد یک ایستگاه به عقب برگردد.

وقتی مرد جوان داخل شد، فروید به گفتن این جمله اکتفا کرد: «می‌دانستم که دیر می‌کنید.» به این ترتیب، پیش از آن‌که او لب به عذرخواهی بگساید، قال قضیه را کند.

آدولف علت آن را نفهمید، اما از این‌که می‌دید کمترین سرزنشی بابت تأخیر متوجهش نشده بسیار خشنود بود. روی کاناپه دراز کشید.

فروید به ساعتش نگاه کرد و سر جایش نشست.

«امروز چه چیزی برای تعریف کردن دارید؟»

آدولف تمام سعیش را کرد اما عاجز از گفتن حتا یک کلمه بود. حس می‌کرد سرش مثل خانه‌ی خالی است، بدون میلمان و اثاثیه با دیوارهای گچی، سفید مثل برف. کمی در آن پرسه زد، بی‌آن‌که چیزی نظرش را جلب کند، بی‌آن‌که چیزی دستش را بگیرد.

چند بار سعی کرد جمله‌ای سرهم کند، بعد از چند بار من و من کردن از قلا دست کشید، قادر به ادامه دادن نبود و به علاوه ترس هم برش داشته بود. به نظر می‌رسید دکتر فروید از این سکوت طولانی تعجب نکرده بود و صبورانه انتظار می‌کشید.

آدولف پس از آن همه شرمندگی و دست‌با‌جگی، رو به دکتر فروید کرد، در چشم‌هایش زل زد و به وضوح گفت: «خیلی متأسفم.»
«عیب ندارد. این را هم حدس می‌زدم.»

آدولف بازی دکتر فروید را مرور کرد: او به سادگی ادعا کرد که همه چیز را از قبل می‌دانسته - پیشامدها، چیزهای فراموش‌شده، تأخیرها، سکوت او را - البته بعد از این که اتفاق می‌افتادند. کار ساده‌ای بود! نمی‌شد ردش کرد و اگر آدم ساده‌لوحی بود به خاطر بصیرتش ستایشش می‌کرد. برایش کاری نداشت نقش آدم‌های دانا را بازی کند.

«دکتر فروید دفعه‌ی بعد که چیزی را پیش‌بینی می‌کنید، به من اطلاع بدهید. تا بتوانم صحت پیش‌بینی‌تان را آزمایش کنم.»
«بسیار خوب، پیش‌بینی می‌کنم که در انتهای این جلسه از من متنفر خواهید شد.»

پیش‌بینی این که کاری ندارد، همین حالا هم دارد روی اعصابم راه می‌رود. وقتی دید چاره‌ای جز تأیید ندارد، به زحمت خودش را جمع و جور کرد.
«خُب حالا چطور ادامه بدهیم، دکتر؟»
«می‌توانید برآیم خوابی تعریف کنید؟»
«من که قبلاً به شما گفته بودم، من خواب نمی‌بینم!»
آدولف دست‌هایش را به هم فشرد و توی دلش خود را سرزنش کرد. تسلیم نشو، نباید تأییدش کنی، پیش از هر چیز نباید تأییدش کنی.
«از کی نمی‌توانی خواب ببینی؟»
آدولف با عصبانیت گفت: «چه می‌دانم!»
«می‌دانید.»

البته که آدولف خوب می‌داند، اما نیازی نیست جلو این مفتش احمق به آن اعتراف کند. از وقتی پدرش فوت کرده، دیگر خواب نمی‌بیند. خُب که چی؟ و این چه اهمیتی دارد؟ تازه چه معنی دارد که این را برای آدمی غریبه تعریف کند؟
فروید خم شد و گفت: «شما درست از وقتی که فهمیده‌اید پدرتان مرده است دیگر خواب نمی‌بینید یا بهتر است بگویم دیگر خوابتان را به یاد نمی‌آورید.»
لعنتی! چطور حدس زده؟ فقط حواست باشد کنترلت را از دست ندهی! کنترلت را از دست ندهی!

و فروید ادامه داد: «حتا می‌توانم بگویم که چرا از آن روز از به یاد آوردن خواب‌هایتان دست برداشته‌اید.»

آدولف با صدایی زمخت که خودش را هم به وحشت انداخت، فریاد زد:
«جدا؟»

« بله، بگویم؟ »

« بگویند ببینم! »

« بگویم؟ واقعا بگویم؟ »

« بله، قطعا اسباب خنده‌ام می‌شود. »

آدولف از این‌که می‌دید با چه گستاخی جواب دکتر را می‌دهد، هر لحظه بیشتر از پیش حیرت می‌کرد. البته قوی‌تر از دکتر بود.

« گمان نکنم به قول خودتان «اسباب خنده‌تان بشود» بلکه برعکس، فکر کنم ... شوکه خواهید شد. »

« شوکه شوم؟ من؟ از خنده روده‌بر خواهم شد. چیزی وجود ندارد که مرا شوکه کند! »

چرا با این لحن؟ این قدر زننده؟ آرام باش آدولف، آرام باش!

« هیچ چیز، به جز زن برهنه. »

زد به خال! این مرد از من بیزار است. خیال ندارد درمانم کند، می‌خواهد تخریبم کند!

« به غیر از زن برهنه، قبول، اما این را از خود من شنیده‌اید، خوب بعدش؟ بگویند ببینم چرا بعد از مرگ پدرم دیگر خواب نمی‌بینم، شاید خان بگویند ببینم، اگر این قدر باهوشید بگویند ببینم! »

« چون شما، از دوران کودکی بارها خواب کشتن پدرتان را می‌دیدید. وقتی خیر مرگش را شنیدید، چنان احساس گناه کردید که خواب دیدن را بر خودتان حرام کردید. شما می‌خواستید خودتان را هم از وسوسه‌ی جنایت و هم از احساس گناه در امان بدارید. »

آدولف از شدت خشم از جا کنده شد. باید چیزی را می‌شکست. از روی کاناپه جست و دنبال چیزی گشت تا خردش کند.

فریود با نگرانی به کپه‌ی کتاب کنارش نگاه انداخت.

آدولف معطل نکرد، به سمت کتاب‌ها رفت و لگدی به آن‌ها زد.

فریود بنا کرد به خواهش و التماس.

« نه ... نه ... »

هرچه فریود بیشتر التماس می‌کرد، آدولف با عصبانیت بیشتری به کتاب‌ها لگد می‌زد، انگار فریادهای دکتر صدای ناله‌ی کتاب‌هایی بود که زیر پاهش لگدکوب می‌شد.

بعد از این که دق دلش را سر کتاب‌ها خالی کرد، با موهای آشفته، نفس‌نفس‌زنان، دوباره به پزشکی نگاه کرد. فروید فقط لبخند می‌زد.

« حالا بهتر شدید؟ »

باورکردنی نیست، جقدر مؤدبانه حرف می‌زند! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!
« این کپی کتاب را برای همین مواقعی آنجا گذاشته بودم. خوب شد این کار را کردم وگرنه شاید سراغ اشیای باارزش می‌رفتید که از قضا در این اتاق تعدادشان هم کم نیست. »

فروید به شکارچی آرام و راضی مجال داد تا نگاهی بر مجسمه‌های باستانی اتاق بلغزد - مجسمه‌های مصری، کرتی^۱، سیکلادیک^۲، آتی^۳، رومی^۴، یونانی، هلنی^۵ - که روی گنجه‌ها و میز تحریر بودند. برای این که این مجسمه‌ها هم شامل لطف آدولف بشوند خیلی دیر شده بود. آتشش سرد شده بود. خشمش فرو نشسته بود. فروید به سمتش رفت.

« بپریم به خاطر احساساتان خود را سرزنش نکنید. هر فرزند مذکری چنان شیفته‌ی مادرش است، که می‌خواهد پدرش را از میدان به در کند. من اسم این احساس را عقده‌ی ادیپ گذاشته‌ام. همه‌ی ما آن را از سر گذرانده‌ایم. فقط بعضی از پدرها اجازه داده‌اند که این هیجان‌ات به شکلی تفاهم‌آمیز حل شوند و بقیه‌شان نه. پدر شما . . . »

« بس کنید! دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم! دیگر بایم را به اینجا نخواهم گذاشت! »

« البته که نه. »

« خوب گوش‌هایتان را باز کنید، این حرفم کاملاً جدی است: دیگر با به اینجا نخواهم گذاشت! »

« درکتان می‌کنم؛ اما چرا سرم داد می‌کشید؟ با این کار می‌خواهید به کجا برسید؟ شما با دیدن بیکر عربان بیهوش می‌شوید نه من. برای من فرقی نمی‌کند که باز هم دوباره به اینجا بیایید یا نه؛ اما برای شما . . . »

آدولف صورتش را بین دست‌هایش گرفت. تحمل پذیرش منطلق افسونگرانه‌ای را که این پزشکی به آن متوسل می‌شده، نداشت.

1. kretisch

2. kykladisch

3. Athener

4. romanisch

5. hellenistisch

فروید دست بر شانۀش گذاشت. هر دو با این تماس لرزیدند، اما فروید دستش را پس نکشید. گرمایی دوستانه و آرامش بخش میان دست فروید و شانۀ آدولف ایجاد شد و در تن هر دو شان دوید.

فروید با لحنی جدی و ملایم شروع به حرف زدن کرد، لحنی یکسر متفاوت با طنین کوتوله‌ی قبلی که می‌کوشید با آن کوتاه‌قامتی‌اش را جبران کند و بر دیگران مسلط شود.

« در اینجا معامله‌ای می‌کنیم آدولف عزیز. اگر بعد از این جلسه همچنان خواب ندیدید دیگر به اینجا برنگردید. اگر، بنا بر پیش‌بینی من، خواب دیدنتان شروع شد، قول بدهید که باز هم به اینجا بیایید. موافقت؟ »

آدولف چنان احساس خستگی می‌کرد که برای پایان دادن به این چالش حاضر بود هر توافقی بکند. فقط می‌خواست از آنجا برود! هر چه زودتر! و دیگر هرگز به آنجا برنگردد!

« موافقت! »

« قول مردانه؟ اگر خواب ببینید دوباره به اینجا می‌آید؟ »

« قول مردانه می‌دهم. »

فروید رضایتمندانه رفت، پشت میز تحریرش نشست و تندتند چند سطر یادداشت کرد.

آدولف می‌خواست برود، اما اول باید یالتوش را می‌پوشید.

به دم در رسیده بود که فروید صدایش زد.

« راستی معامله‌مان؟ »

« او، بله، تابلو مطب . . . »

آدولف یالتوش را پوشیده و نیوشیده، از تن کند و سرش را دزدید.

کاری نمی‌شد کرد! راه فراری نبود. قول قول است. حتا اگر طرقت شیاد باشد.

با صدای گرفته پرسید: « حالا می‌خواهید تابلوتان چطور باشد؟ »

« عصبانی نمی‌شوید اگر من از هنرتان برای کار دیگری استفاده کنم؟ »

آدولف شانۀهایش را بالا انداخت.

« نه، تا جایی که با قلم‌مو و رنگ سر و کار داشته باشد، مانعی ندارد. »

گل از گل پزشکی شکفت. واقعاً راضی به نظر می‌رسید.

« آفرین. پس لطفاً با من بیایید. من همه چیز را قبلاً آماده کرده‌ام. »

آدولف تا راهرو پشت سر فروید رفت. پزشکی در اتاقک جویی را باز کرد.

« این توالی است که برای بیمارانم در نظر گرفتم. واقعا نیاز به رنگ تازه دارد. »

آدولف در مانده به دیوارهای خیس و نمناک نگاه کرد و بعد به قلم مو و قوطی های رنگ سبز کمرنگی که روی کف اتاقک بودند. از فرط عصبانیت زبانش بند آمده بود.

فریود لبخند زد و به اتاق کارش برگشت.

« به شما گفته بودم که آخر کار از دستم عصبانی خواهید شد. »



خانم هورل گفت: « مرا وتی' صدا بزنید. »

هیتر با احترام تمام نگاهی به مهمانخانه دار انداخت.

خانم هورل - البته بیخسید. خانم وتی - از همه نظر از همه آدم هایی که با آنها سر و کار داشت، سر بود. حتا وقتی فقط خم می شد تا قهوه ای به کسی تعارف کند، یا حتا وقتی روی صندلی گهواره ای اش لم می داد تا سیگار ملایمی دود کند. بلندقد و تتومند بود، با سینه هایی بزرگ و میانگامی پهن. هر گله از بدن جاقش، از زیر لباس رسمی که بر آن پوشانده بود، ساز خودش را می زد. با وجود موها که محکم پشت سرش جمعشان کرده بود و چند گردن آویزی که روی هم بسته بود - و حقیقتاً خیلی جوان تر از آن بود که چنان زیورهای سنگینی را به گردن بیاویزد - با وجود لباس های زیر فاخر و مرغوبش که بیشتر براننده ی کدبانوهای مسن بود و به تنش زار می زد، با زیبایی اش همچنان از مردان دلربایی می کرد. چند تار موی مایل به قرمز به طرز شیطنت آمیزی از زیر توری موهایش بیرون افتاده بود، گام های بلندش ران هایش را می لرزاند و سلاته سلاته رفتنش حکایت از شهوت آتشینش داشت. به نظر نمی رسید وتی، مثل خیلی از زن های تتومند، تناسبی با بدنش داشته باشد. بدنش آن قسمت از وجود او را می نمایاند که با وجهی اجتماعی اش نمی خواند. با صدایی بریده بریده حرف می زد، درست مثل حسابداری خسیس و وسواسی، لباس بانوان و مدیرها را می پوشید اما مثل سوگلی های حرم سرا راه می رفت.

« من برای هنرمندان احترام زیادی قائلم و از این که در مهمانخانه ی من اقامت

می‌کنید بسیار خوشبختم، دولفی! حتماً به من اجازه می‌دهید که شما را دولفی خطاب کنم. هیتلر عزیز؟»

«البته... البته که اجازه می‌دهم، وتی.»

وتی به نظر راضی می‌آمد. او عادت کرده بود برای همه چیز و همه کس در بانسیونش تعیین تکلیف کند، از اندازه‌ی بانسیون و ساعت‌های رفت و آمد و مقررات گرفته - «هیچ زنی زیر سقف مهمانخانه‌ی من زندگی نمی‌کند. هیچ زوجی هم - تا درجه‌ی صمیمیت با آدم‌ها. ممکن بود با یکی از مستأجرهایش سنگین و موقر و چه بسا خیلی سرد برخورد کند، حتی اگر سال‌ها در مهمانخانه‌اش اقامت داشته باشد، اما با بعضی‌ها هم مثل هیتلر جوان، خیلی زود گرم می‌گرفت و دخترخاله پسرخاله می‌شد.

این تبعیض قائل شدن میان آدم‌ها، مهمان‌های مرد بانسیون را عصبی می‌کرد. انگار که وتی بخواهد به آن‌ها بگوید: «شما پیرید و او جوان، من او را به شما ترجیح می‌دهم.» آن‌ها هم در عوض بلافاصله از هیتلر فاصله گرفتند، بعد از آن به سردی با او برخورد می‌کردند و هیچ فرصتی را اعم از این‌که در را توی صورتش بیندند یا در راه‌پله به او تپه بزنند، از دست نمی‌دادند. هیتلر اصلاً متوجه این رفتارها نمی‌شد، همان‌طور که متوجه صمیمیت بیش از حد خانم هورل - بیخ‌نید، خانم وتی - نمی‌شد و چنان در برابر این زن مستبد و مادروار سر به زیر و خجالتی رفتار می‌کرد و از او حساب می‌برد که انگار ابراز صمیمیت هم دستوری مؤکد بود که از جانب او صادر شده باشد.

از آنجا که هیتلر دروغ گفته بود و صمیمیت بیش از اندازه‌ی خانم مهمانخانه‌دارش را هم مرهون همان دروغ بود، در برابرش خیلی بیشتر از حد معمول سر به زیر بود - و حتی محبت‌آمیز هم رفتار می‌کرد. هر صبح وانمود می‌کرد که راهی آکادمی هنر می‌شود. بیش از یک بار وقتی بار مشتریان در ایستگاه قطار را می‌برد، به نظرش رسیده بود که وتی را در سمت دیگر سکوی قطار دیده، ولی رفتار پرادا و اطوار یک زن لهستانی نروتمند یا کُتیس روسی او را به اشتباه انداخته بود. آدولف یاد گرفته بود که آرامشش را حفظ کند و از ظاهر شدن ناگهانی صاحبخانه‌اش در برابرش جا نخورد. زن سرش گرم این بود که مدام مراقب باشد و ببیند زیر سقف مهمانخانه‌اش چه می‌گذرد، به همین خاطر هم فقط صبح‌ها آن هم برای خرید یا از مهمانخانه

بیرون می گذاشت، اما هیچ وقت به صرافت این نمی افتاد که از خیابان فلبر شماره ۲۲ قدسی آن طرف تر بگذارد و از مهمانخانه اش دور شود. پس هیچ وقت هم به هیچ ایستگاه قطاری با نمی گذاشت.

هیتر هر وقت در فاصله ی رفت و آمد دو قطار مهم فرصتی پیدا می کرد، در کافه ی کویاتا^۱ می نشست و روزنامه هایی را که برای مطالعه ی مسافران آنجا گذاشته بودند، ورق می زد. درس سیاست می آموخت. او که هرگز چیزی جز کتاب و رمان های ماجراجویانه، اپرانامه، آثار نیچه و شوپنهاور^۲ نخوانده بود، در آن لحظات جریانات سیاسی روز را کشف می کرد. اسامی احزاب و سرانشان را از بر می کرد و بازی دموکراسی را می آموخت. همه چیز را با ولع تمام می خواند و حس می کرد برای خودش یک پا رجل سیاسی شده است.

روزی مسافری - موبور، خوش پوش و آراسته، سیگاری با چوب سیگار عجیب و غریبی از جنس عاج در دست و پالتو ابریشمی ضخیم و براق یشمی رنگ و میان باریکی بر تن - در حین پیاده شدن خواست پرورشوری را توی سطل آشغال بیندازد، اما بدون این که متوجه باشد پرورشورش نه در سطل آشغال، بلکه درست جلو پای هیتر افتاد.

هیتر گوشه ای نشست و روزنامه را باز کرد. این روزنامه را هرگز در کافه ی کویاتا ندیده بود، اما در مغازه ی دخانیات فروشی خیابان فلبر شماره ی هجده دیده بود که مردی بسیار خوش پوش و کمی هم ادا و اطواری آن را خریده بود. اسم روزنامه لوستارا^۳ بود و روی صفحه ی اولش نماد عجیبی نقش بسته بود که هیتر تا آن زمان ندیده بودش، اما به نظر می رسید ارزش های زیبایی شناختی اصیلی داشت: صلیبی با بازوهای شکسته. وقتی مقاله را خواند متوجه شد این نشان، سواستیکا^۴ است؛ صلیب شکسته ای که هندوهای قدیم آن را نماد خورشید می دانستند. سردبیر روزنامه که لاتس فون لیبنفلز^۵ نامی بود، این صلیب شکسته را نشان قهرمان ژرمن قرار داده بود. هیتر غرق در خواندن لوستارا شده بود. چیزهایی می خواند که برایش کاملاً تازگی داشت: لاتس فون لیبنفلز مدعی برتری نژاد آریایی - آلمانی بر سایر نژادها بود و گفته بود که نژادی بلندقدتر و بور از شمال اروپا آمده که اولین بناهای تاریخی بشر را ساخته، مقبره های سنگی و سازه های دیگری از سنگ های عظیم، که

1. Kubata

2. Schopenhauer, Arthur (1788- 1860)

3. Ostara

4. Swastika

5. Lanz von Liebenfels

همزمان هم « ایستگاه ». رد پا و نشانه‌ای از توسعه‌شان بوده‌اند و هم محراب‌های مهرپرستی. این نژاد برتر و موبور تمدن‌ساز، نژاد کافرکیش، که خدای خدایان، وُتان^۱ را می‌پرستیده، نژادی که واگنر در ایراهای فاخرش خدایان و قهرمانانش را دوباره به جایگاه شایسته‌شان بازگردانده، از سوی نژادهایی دیگر که همه دون‌مایه و خشن و بی‌فرهنگ بوده‌اند و صرفاً جمعیت بسیار داشته‌اند و همه سبزه‌رو و کلمه‌سیاه بوده‌اند، مغلوب شده و همان‌ها اروپا را به این فلاکت انداخته‌اند. لاینفلز مردم را دعوت به احیای نژاد برتر کرده بود و می‌گفت آن‌ها باید دوباره به سروری برسند، در برابر دیگران از خود دفاع کنند و در نابودی آن‌ها لحظه‌ای تعلل نورزند. او طرحی طبیعی-سیاسی و دقیق با تمام جزئیات ریخته بود که نظیر نداشت: موبورها باید برنامه‌ی عقیم‌سازی مردها و زنهای موخرمایی را اجرا کنند و در طول دو نسل از شرشان خلاص شوند. تا به انجام رسیدن این کار، باید اقداماتی فوری انجام می‌شد: تمام عقیم‌شده‌ها، بیماران لاعلاج و گروه‌های به لحاظ نژادی ناخالص می‌بایست اخراج می‌شدند. به این ترتیب، پیش از آن‌که نوبت به پاکسازی تمام جهان برسد، فضای قلمرو زرمی پاک می‌شد؛ اما پیش از هر کار بنا به گفته‌ی لاینفلز باید از شر جهودها خلاص می‌شدند، که او آن‌ها را موش‌های کثیف و بوگندویی توصیف کرده بود که از هر سوراخ قاضلایی بیرون می‌خزیدند، دست به دست هم می‌دادند و از پشت پرده، اقتصاد، صنعت و روسی‌گری را هدایت می‌کردند. آن‌ها حیوان صفت‌هایی تمام‌عیار بودند، باعث و بانی تمام بلیدی‌های روی زمین، و برخلاف اقوام شمالی که بسیار مغرور بودند، هیچ ابایی نداشتند از این‌که سازماندهی تجارت برده با سفیدپوست‌ها را به گردن نژادهای دیگر بیاندازند. لاتس فون لاینفلز، برای تجلیل از این نژاد موبور، قهرمان و خلاق، برای سر دادن آوازی در ستایش چشم‌های آبی که تنها چشم‌های لایق دیدن جهان بودند، فرقه‌ای تأسیس کرده بود، و تشکیلات فراماسونری جدیدی راه انداخته بود و در قصرش واقع در ساحل رود دانوب، قصر ورفنشتاین^۲، همایش و مراسم آیینی ترتیب می‌داد.

هیتر چنان غرق خواندن شده بود که گذر زمان را حس نمی‌کرد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید، دهانش خشک شده بود و چشمان از حدقه در آمده‌اش ذره‌ذره متن را می‌بلعید. تا پیش از آن در هیچ کدام از روزنامه‌های مهم و عموماً ضد آلمانی فرانسوی‌گرای وین به چنین موضع‌گیری برنخورده بود. چنین منطقی افراطی را،

1. Wotan

2. Werfenstein

چنین ساماندهی، چنین برنامه‌ی تدریسی و خردمندانه‌ای را که دم از برتری نژادی بر دیگر نژادها می‌زد، حتا در دوپچس فولکسبلات، نشریه‌ی حزب سوسیال مسیحی، با آن گرایش‌های تند ضد سامی هم سراغ نداشت. سر ذوق آمده بود، گویا شور و حال لاتس فون لیپفلز مثل تب واگیری به او سرایت کرده بود.

با عصبانیت روزنامه را بست و نگاهی به قیمتی انداخت که کنار نشان صلیب شکسته درج شده بود.

پانزده هلمر^۱ برای چنین مزخرفاتی؟ نه فقط خیلی زیاد بود - اصلاً این حرف‌ها قدغن بود! چه اراجیفی!

آشفته از آن همه حماقت و در حیرت از شکل و شمایل منطقی و تاریخ‌نگارانه‌ای که رنگ و لعابی علمی داشت و هذیان‌های نژاد پرستانه‌ای بود که به ایدئولوژی طعنه می‌زد، خواست روزنامه را به سطل آشغال بیندازد.

« این آشغال جایش همان‌جاست! »

هیتلر احترام به دیگران را از مادرش آموخته بود و از هم او آموخته بود که سامی‌ستیزها را حقیر بشمارد. مگر خود او برای دکتر بلوخ، پزشک خانواده که برای بیماری مادرش از هیچ حمایتی دریغ نکرد، احترام قائل نبود؟ او هرگز ممنوعیتش را به خاطر یهودی بودن یا نبودن محکوم نکرده بود؛ بگذریم که چندان هم غصه‌شان را نمی‌خورد. خواندن روزنامه‌ی اوستارا حس نفرت از سامی‌ستیزها را که با شیر مادرش در گوشت و خونس آمیخته شده بود، بار دیگر در او زنده کرد. حس می‌کرد تخیلات خشونت‌آمیز لیپفلز شخص او را هدف گرفته بود. مو بورها بر موخرمایی‌ها برتری دلرند؟ پس لابد خود هیتلر هم باید عقیم می‌شد و خدا می‌داند به کجا تبعید می‌شد... راستی که چه مهملات خطرناکی به هم بافته بود!

هیتلر ناآرام و عصبانی، در حالی که دیگر نمی‌توانست در برابر مشتریان خانمش لبخند بزند و حس اعتمادشان را جلب کند، تصمیم گرفت. آن روز عصر کار را تعطیل کند و به خانمش در خیابان فلیر شماره‌ی ۲۲ برود.

با ورودش، خانم مهمانخانه‌دار نشسته بر کاناپه‌اش و غرق در خیالاتش، ناگهان به خود آمد و موهای زینت‌بخش بدن و رنگارنگش را پشت سرش جمع کرد، اندامش به‌غایت دلربا بود، بیش از آنچه خودش تصور می‌کرد. سپس با دست‌باچگی گفت: « اوه، دولفی، امروز چه زود برگشتید! »

1. Deutsches Volksblatt روزنامه‌ی خلق آلمانی

2. Heller

« بله، استاد چهره بردازی مان بیمار بود. ترجیح دادم در اتاقم کار کنم. »
« استاد چهره بردازی؟ چه چیزهایی یاد می‌گیرید! »
هیتلر متواضعانه سر خم کرد.
« مایلید با هم جای بنوشیم؟ »
« البته خانم هورل، ... اوه، ... بله، وتی. »

وقتی وتی متوجه تقلای هیتلر برای ادای نامش شد، مثل معلمی که بخواهد شاگردش را دلگرم کند، لبخندی بر لب نشانده.
آن‌ها به خلوتگاه وتی رفتند که هیچ مستأجر دیگری حق نداشت پایش را آنجا بگذارد.

وتی در آن اتاق خرده‌پورزوایی چون غولی می‌خرامید. بعد روی میل راحتی‌اش نشست و پیچ و تابی به بدنش داد تا بالاخره آن‌طور که دلخواهش بود، نشست. فنجانش را روی لب‌هایش گذاشت و چنان بادی به پره‌های بینی‌اش انداخت و عطر جای را بو کشید که انگار چه تحفه‌ای بود.

« دولفی عزیز اگر بدانید چقدر کنجکاوم طراحی‌های شما را یک نظر بینم! »
هیتلر مثل لبو سرخ شد.

« بله، خواهش می‌کنم ... شاید سر فرصت. فعلاً از کارهایم چندان راضی نیستم. »

او قیافه‌ی زنی رام را به خود گرفت، مزه‌های بلندش را هم گذاشت و گفت:
« شما زیادی متواضعید. »

« نه، نه، متواضع نیستم، بلکه سختگیرم. »

با صدای بی‌بی که به خیال خودش ظاهری سنگین به او می‌داد، ولی در واقع اتاق را به لرزه می‌انداخت، گفت: « آه، این‌که خیلی بهتر است. »

آرنجش را روی میز گذاشت و به هیتلر خیره شد.

« خیلی دوست دارم یک بار مدل شما بشوم. »

بعد مکتی کرد و لب‌هایش را به طرز جلفی غنچه کرد.

« البته در نهایت وقار. برای طراحی پرتره مدل می‌شوم، شما هم می‌توانید تمرین کنید ... »

طره‌ی موی سرکشی را دور انگشتش حلقه کرد، بعد چشم‌هایش برق زد. گویا از پیشنهاد خودش ذوق‌زده شده بود.

« نظر تان چیست؟ »

هیتر چنان جا خورده بود که جوابی به زیانش نیامد.
در همان لحظه، روی میز تحریر کوچک اتاق، چشمش به انبوهی از روزنامه‌ی
اوستارا افتاد.



آدولف بی حرکت، کت و شلوار به تن روی تختش نشسته بود و سرش را به عقب
خم کرده بود. فقط لای پلک‌هایش باز بود و با حلقه‌های دود سیگار اتاقش را آذین
می‌بست که ناگهان شنید کسی از بیرون صدایش می‌کند.
« آدولف! آدولف! بجنب دیگر، بیا! »

از پنجره به بیرون خم شد و چشمش به دکتر بلوخ افتاد که در لباس رسمی،
سنبل بر دوش، کت اسموکینگ به بر و کلاه سیلندری به سر، شاد و شنگول سر از
پنجره‌ی درشک‌های بیرون داده بود و او را صدا می‌زد.
آدولف در یک چشم برهم زدن کت فراک مندرشش را به تن کرد و دستکش‌های
پدرش را در یک دست و عصایی قدیمی و صیقلی در دست دیگر، خودش را به
دکتر بلوخ رساند.

درشکه در دل شب راه می‌پیمود. دکتر بلوخ رنگ و روی عجیبی داشت.
گونه‌هایش به شدت سرخ و دور چشم‌هایش تیره و براق بود. اگر دکتر بلوخ را
نمی‌شناخت، حاضر بود قسم بخورد خودش را بزرگ کرده است. دکتر بلوخ پشت
سر هم شامپاین می‌نوشید، به مرد جوان هم گاه گاهی تعارف می‌کرد و او هم بی پروا
همراهی‌اش می‌کرد.

در حالی که آواز می‌خواندند به منطقه‌ای دور افتاده در وین رسیدند که برای
آدولف ناآشنا بود. درشکه کنار آبراه‌های نگه داشت که با خانه‌های بناشده بر
آب‌کنارش، شهر ونیز^۱ را در خاطر تداعی می‌کرد.

دکتر بلوخ با او سوار قایقی ونیزی شد. بی آن‌که با آب تیره و چرب و راکد
آنجا کمترین تماسی داشته باشند، از خیابان‌های عجیب و غریب و از کنار قصرهای
نودانی گذشتند. آواز شورانگیز کرجی‌ران‌ها از آن‌ها به گوش می‌رسید.
قایق ونیزی در کنار بله‌های کازینویی توقف کرد. از پنجره‌ها صدای خنده

1. Venedig

می‌آمد. ستارگان بر امواج آب در رقصی بودند.

دکتر بلوخ دست هیتلر را گرفت. دوتایسی وارد تالاری مرمرین شدند که پلکان‌هایی باشکوه آن را به طبقات بالا وصل می‌کرد. در طبقه‌ی اول فوجی از زنانی آراسته به بره‌هایی رنگارنگ، به سویشان هجوم آوردند و یک‌ریز به زبانی که آدولف حتا یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید، حرف می‌زدند. دور و برشان می‌لولیدند. دکتر بلوخ کاری به کارشان نداشت و اجازه داد او و آدولف را نوازش کنند. بیشتر از یک گربه‌ی ملوس به آن‌ها توجه نمی‌کرد، فقط لبخندی بر گوشه‌ی لبش نقش بسته بود. آدولف در همان حالی که از فشاری که به دست و پا و کمر و کفلش وارد می‌شد، معذب بود، سعی می‌کرد مثل میزیانش، دکتر بلوخ، رفتار کند.

تا به طبقه‌ی دوم رسیدند، فوج زن‌ها از آن‌ها جدا شدند و هر یک به سوی رفتند. دکتر بلوخ، آدولف را به اتاقی راهنمایی کرد که زنان زیادی در لباس خواب یا زیرجامه سخت مشغول خیاطی و گلدوزی بودند.

یکی از آن‌ها گلدوزی‌اش را کنار گذاشت، دست‌هایش را دور دهانش قیف کرد و فریاد زد: «آقای هیتلر!»

همه شروع کردند به فریاد زدن نام هیتلر و طوری که انگار هیتلر با دست تهدید به سیلی زدنشان کرده باشد، از ترس صورتشان را با دست پوشانده بودند. دکتر بلوخ سعی کرد بر اوضاع مسلط شود.

«نه، این آقای هیتلر نیست، این پسرش است.»

در همان لحظه، هیتلر درد شدیدی در زیر شکمش حس کرد. ضربه‌ی سختی خورده بود و به خودش می‌پیچید. حتماً یکی از زن‌ها ناخواسته ضربه‌ای به او زده بود. روی زمین افتاد.

وقتی به خود آمد و توانست روی پاهایش بایستد، پررویان وحشت‌زده همه از آنجا رفته بودند.

دکتر بلوخ نگاهی بدرانه به او انداخت و دوباره گفت: «مطمئن باش، چیزی نیست. حالت کاملاً طبیعی است. تو حق نداری با این جور دردها به خودت لطمه بزنی.»

«اما باور کنید آن‌ها بودند که ...»

«هی ی ی س.»

«مطمئنم یکی از آن‌ها به من ضربه زد.»

«هی ی ی س، من کنارت ایستاده بودم و چیزی ندیدم.»

آدولف دیگر حرفی برای گفتن نداشت، به خصوص که دیگر دردی هم نداشت و درد فقط چند ناتیهای طول کشیده بود. حتا نمی توانست با قطعیت بگوید که اصلاً دردی وجود داشته یا نه.

« با من بیا. »

دکتر بلوخ او را به قطعی دیگری از قصر برد. چند طبقه دیگر بالا رفتند. از میان چند تالار گذشتند و در نهایت به خلوتی رسیدند که تنها نور شمی روشنش کرده بود.

آنجا زنی خوابیده بود. نیمه عریان با حالتی اغواگرانه روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و تنها بلوزی ابریشمی به تن داشت. آدولف مجذوب سپیدی شیرین رنگ پوست درخشانش شده بود، پوستی که گویا زرفنای وجودش را بازمی تاباند، ساتن و خمیری که بیننده را به نوازش دادن و ورز دادن می خواند، گوشتی که به جنگ زدن دعوت می کرد و در عین حال در وجودش ترسی مقدس را نیز برمی انگیخت. دکتر بلوخ به زن خوابیده نزدیک شد، مقابلش زانو زد و از هیتر خواست همان کار را بکند.

« نگاه کن و با او انس بگیر. »

آدولف در دقایق اول از ترس این که مبدا سنگینی نگاهش چون سرانگستانی داغ زن را از خواب بیدار کند، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. دکتر بلوخ روی زن خم شد و آرام بلوز ابریشمی اش را کنار زد.

زن دیگر برهنه بود، بی پسرده و اغواگر و رام، با نهایت بی شرمی در چند سانتی متری آدولف. حس می کرد بدنش گر گرفته است.

دکتر بلوخ دست آدولف را گرفت و به زن نزدیک کرد. آدولف در ابتدا از ترس مقاومت کرد، از همان ترس همیشگی . . .

اما دکتر بلوخ کوتاه نیامد و دست آدولف را محکم گرفت و روی سینه‌های آرام زن خوابیده گذاشت.

با لمس آن توده‌ی نرم و سپید چشمان آدولف را نوری شدید خیره کرد . . .
. . . و از خواب پرید.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و بفهمد که در تخت اتاق اجاره‌ای خانم زاگریس است و به خود بقبولاند که آن صحنه‌های زیبا خوابی بیش نبوده است، دکتر بلوخ او را به جایی نبرده و او در عالم واقعیت آن پیکر مرمرین را لمس نکرده است.

غلطی زد و سر در بالش فرو برد. غرق در لذت صحنه‌ای شد که در خواب دیده بود تا بتواند تا صبح با خاطره‌اش عشقبازی کند.

سرخوش از این احساس که آدم دیگری شده، راهی آکادمی شد. گرچه آن صحنه‌ها تخیلی بیش نبودند، اما در طول شب طعم حقیقی لذت جنسی را چشیده بود. در راه آکادمی ناگهان خشکش زد و ایستاد.

« اگر بنا بر پیش‌بینی من، باز هم شروع به خواب دیدن کردید، قول بدهید دوباره سراغم بیایید. »

شانه‌هایش لرزید. پزشک شیطان صفت اعلام کرده بود: او دوباره خواب خواهد دید. پس دقایق لذت‌بخش آن شب، مرهون همان مردک غیر قابل تحملی بود که باید به تلافی لطفش برایش نقاشی می‌کشید.

هیتر عصبانی و سرخورده به کلاس هندسه رسید، دلش می‌خواست خودش را بزند. تمام خوشی آن شب از سرش پریده بود. دست و دلش به کار نمی‌رفت. در ساعت تفریح وقتی نام پزشک را از دهان یکی از همکلاسی‌هایش شنید مثل مارگزیده‌ها از جایش پرید.

آن‌ها برنشتاین^۱ و نویمان^۲، دو تا از بااستعدادترین دانشجویان آکادمی بودند که داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند.

برنشتاین ادعا می‌کرد: « این مرد بزرگ‌ترین نابغه‌ی عصر ماست. به لطف او بشر خواهد توانست خودش را بشناسد و درمان کند. »

نویمان جواب داد: « شاید، اما گمان نکنم که شناخت ناخودآگاه، امتیازی برای هنرمند باشد؛ بلکه برعکس او را بی‌خاصیت می‌کند. روان‌پریشی است که از هنرمند، هنرمند می‌سازد، روان‌پریشی است که مایه‌ی الهام او می‌شود و به او انرژی خلاقه می‌دهد. من به روان‌پریشی‌ام متکی هستم و اصلاً دلم نمی‌خواهد شناختی بهتر از خودم باعث تغییرم شود. اهمیتی ندارد که شاد هستم یا نه. چه بهتر که حالم بد باشد و بتوانم باز هم نقاشی کنم. اصلاً من وقتی شادم که نقاشی کنم. »

برنشتاین در جوابش گفت: « اما کسی نگفته روانکاوی نیروی خلاقیت را از تو می‌گیرد. زیگموند فروید با انسان کار دارد، نه با هنرمند. »

نویمان از کوره در رفت و گفت: « چطور می‌توانی بین انسان و هنرمند فرق بگذاری؟ زیگموند فروید با آتش بازی می‌کند، آن هم بدون رعایت فاصله. »

1. Bernstein

2. Neumann

« اهدا. زیگموند فروید درباره‌ی هنر نوشته است و ... »

آدولف به گوش‌هایش شک کرد. آنچه پیش از همه باعث حیرتش می‌شد و زبان‌ش را بند آورده بود، این بود که می‌دید هر دو با چنان قاطعیتی از زیگموند فروید حرف می‌زنند که گویی از ریشارد واگنر یا هیرونوموس بوش^۱ حرف می‌زنند. یعنی دکتر فروید ساکن خیابان برگ^۲ شماره‌ی هجده، این قدر معروف بود؟ آدولف او را آدمی سرشناس در حد و اندازه‌ی محلی به حساب می‌آورد، اما او نظریه‌هایی مطرح کرده بود که ناپغه‌های جوان را مجذوب خود کرده بودند.

آدولف با دیدن احترام آمیخته با ترس دیگرانی که به آن میباحته گوش سپرده بودند، دریافت تنها کسی نیست که چیزی از نقش مهم زیگموند فروید نمی‌داند و تازه اولین باری است که نام کوچکش را می‌شنود.

درست متوجه نمی‌شد که اصلاً موضوع بحث بر سر چیست، فقط گاهی کلماتی به گوشش می‌خورد که قبلاً در گفت‌وگوهای بین بلوخ و فروید شنیده بود: غریزه، روان‌پریشی، ناخودآگاه، سانور ...

وقتی ساعت تفریح تمام شد و به کلاس برگشتند، آدولف به سراغ برنشتاین رفت و با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

« این زیگموند فرویدی که از او حرف می‌زنید همانی است که مطبش در خیابان برگ شماره‌ی هجده است؟ »

برنشتاین فریاد زد: « بله! آرزو دارم یک روز بتوانم او را از نزدیک ببینم! بگذار پول به دستم برسد ... چی گفتی؟ نکند تو او را می‌شناسی؟ »

آدولف کمی خودش را گرفت و گفت: « بله، بله، از دوستان خانوادگی‌مان است. »

آدولف نمی‌خواست به همین سادگی چنین چیزی را باور کند. یعنی پزشکی مذکور همان شارلاتانی نبود که او تصورش را کرده بود؟ دلایلش هم زیاد بود: احترامی که دکتر بلوخ برایش قائل بود، نفوذ فکری‌اش بر او و بیش از همه خوابی که به یادش مانده بود، آن هم بعد از سالیان سال ...

« اگر بنابر پیش‌بینی‌ام، باز هم شروع به خواب دیدن کردید، قول بدهید دوباره سراغم بیایید. »

جملات پزشکی مدام در سرش چرخ می‌خورد و هر بار واضح‌تر و قوی‌تر و

1. Hieronymus Bosch (1450-1516)

2. Bergstraße

گزنده‌تر از قبل شنیده می‌شد و در عین حال باعث عذاب وجدانش هم می‌شد. تصمیمش را گرفت: روز بعد به ملاقاتش می‌رود. باید به قولش عمل کند. در حالی که به خاطر آن همه وفاداری خودش را تحسین می‌کرد، راضی و خشنود به خواب رفت. به این خاطر خودش را تحسین می‌کرد که مجبور نشود اعتراف کند بیشتر برای داشتن افتخار دیدار با پزشکی معروف است که به سراغش می‌رود تا وفای به عهد.

روز بعد اوضاع آن‌طور که فکر می‌کرد پیش نرفت. دکتر فروید به سردی با او برخورد کرد، انگار صدای زنگ شادمانه‌ی او آرامشش را به هم زده باشد. نگذاشت تحت تأثیر شور و شوق آدولف که ماجرای خواب دیدنش را مثل یک پیروزی بزرگ اعلام کرد. قرار بگیرد. در عوض قراری برای ده روز بعد گذاشت. موقع بیرون رفتن آدولف با خود گفت: او ختماً دیگر مرا دوست ندارد. مگر قبلاً به او علاقه داشته است؟

آدولفی که ده روز بعد به مطب دکتر فروید آمد تا خوابش را تعریف کند، رام و آرام بود.

« همه چیز روبه راه خواهد شد، مرد جوان، گمان کنم فهمیده‌ام مشکلاتان چیست. »
زیگموند لیخندی بر لب نشانند و خوشحال‌تر از همیشه از جایش برخاست. سیگاری روشن کرد و با ولع یکی به آن زد.
« فهمیده‌ام که چرا شما طاقت دیدن زنی برهنه را ندارید و با دیدن چنان صحنه‌ای بیهوش می‌شوید و یک خبر بهتر: تا چند دقیقه‌ی دیگر، به محض این‌که برایتان توضیح دهم قضیه از چه قرار است، درمان می‌شوید. »



رابطه‌ی میان وتی و هیتلر هر روز صمیمی‌تر از پیش می‌شد. او هر روز یک ساعت تمام را در فضای نفسگیر آن سالن محقر می‌گذراند. بعد از این‌که جای لیمویشان را می‌نوشیدند کیک زنجبیلی‌شان را می‌خوردند، هیتلر تخته‌ی طراحی‌اش را دست می‌گرفت و گوشه‌ای از اتاق با رعایت فاصله از مدل می‌ایستاد و طراحی می‌کرد و در همان حین درباره‌ی هنر حرف می‌زد.

وتی با حسرت آه می‌کشید و می‌گفت: « این قدر دور، دولفی جان؟ »
هیتلر هم همیشه در جواب می‌گفت: « اگر شعله خیلی به پروانه نزدیک شود، پروانه را می‌سوزاند. »

هر بار بعد از این پاسخ هیتلر، وتی سرخ می‌شد و چند جیغ کوچک می‌کشید که به حساب خودش اعتراضی مؤدبانه بود، اما آن‌هایی که از راهرو رد می‌شدند، چه بسا فکر و خیال‌های دیگری می‌کردند.

هیتلر قانونی وضع کرده بود: وتی اجازه نداشت تا پیش از تمام شدن پرتره آن را ببیند. مدام پاک می‌کرد، از نو می‌کشید، همه را پاک می‌کرد و کاغذ را پاره می‌کرد، از نو می‌کشید و دوباره پاک می‌کرد و وتی تمام سمیش را می‌کرد تا شبیه یکی از آن لولو سرخرمن‌های طرح‌های او شود. هیتلر هم برای خوشامد صاحبخانه‌اش، خرواری از کلمات را روی سرش می‌ریخت و زبانش را می‌بست، البته حرف‌های هر روزش با روز قبلیش نمی‌خواند، اما چه فرقی می‌کرد، وتی شیفته‌ی این بود که کسی با او درباره‌ی هنر حرف بزند - گفت‌وگویی فاخر و برازنده‌ی بانویی متشخص -، حتا اگر فقط یک‌چهارم آن حرف‌ها را می‌فهمید.

اغلب اوقات با لحنی رازآلود، که تو گویی از زیارت جام مقدس حرف می‌زند، به او وعده می‌داد که «اگر عاقل باشی»، «خیلی عاقل»، «یک روز»، «بالاخره» «با بر و بچه‌های او»، «آشنا خواهد شد». هیتلر درباره‌ی این‌که این «بچه‌های او» چه کسانی بودند یا برنامه‌های عصر یکشنبه‌ای که او ترتیب می‌داد، از چه قرار بودند، پرس‌وجو نمی‌کرد.

بالاخره کارت دعوتش را گرفت. وتی در حالی که نیم‌رخش را به او می‌نمایاند، آن را به دستش داد، انگار می‌خواست بگوید: نمی‌دانم لایقش هستید یا نه، اما با این حال آن را به شما می‌دهم. بعد هم سلاته‌سلانه از بله‌ها بالا رفت. گاه به راست لنگر می‌انداخت و گاه به چپ، به چپ برای این‌که فکر و خیالات بدی به سر آدم بزند و به راست برای این‌که آن فکر و خیالات از سرش بیرند. در نیمه‌راه پلکان ایستاد و با لحنی گرم به هیتلر گفت: «لباس قشنگه‌هایتان را بپوشید، دولفی عزیزم، بچه‌های من همیشه شیک می‌پوشند.»

در روز موعود، رأس ساعت پنج، در حالی که دل تو دلش نبود به جای‌نوشی معروف روزهای یکشنبه‌ی وتی آمد که از قرار معلوم نقطه‌ی اوج زندگی اجتماعی او بود.

در اتاق از گفت‌وگوهای آن همه جوان که به قول وتی و بلکه حتا بهتر از آن لباس شیک پوشیده بودند، مهم‌های بریا بود و پنجاه جور عطر مختلف در فضا پیچیده بود. همه با آب و تاب و چه بسا غضبناک از هر دری سخن می‌گفتند و گاه لبخندی بی‌روح و بی‌ربط به موضوعشان بر لب می‌نشانند و گاه چشم‌هایشان در

بی جزئیاتی دودو می‌زد که هیتلر سر در نمی‌آورد، درست مثل صیادانی که در کمین شکاری نشسته باشند، اگرچه در ظاهر نه تعقیب و گریزی در کار بود و نه شکاری. از هیتلر به گرمی استقبال کردند. دست‌هایی نرم، دستش را فشردند و روی کاناپه‌ها هر طور شده برایش جا باز کردند و ناچار شد تنگاتنگ کنار میزبانش بنشیند. او کم حرف می‌زد و نمی‌توانست مثل بقیه کلمات را پشت سر هم ردیف کند و اغلب خنده‌اش می‌گرفت.

وتی مثل زنبور ملکه‌ای بود که میان زنبورهای نر بر تخت نشسته باشد. مهمان‌ها بین دو بذیرایی با کیک گردویی، ناگهان در ستایش از زیبایی و ملاحظت وتی فریاد سر می‌دادند ولی با کمترین پاسخ طعنه‌آمیز وتی از خنده رو به رو می‌شدند. آن‌ها شیفته‌ی وتی بودند، ستایشش می‌کردند، و حتا او را می‌پرستیدند. وتی میان آن همه تعریف و تمجید و گرم از آن همه نگاه‌های پرشور مثل پونه‌ی گل رزی بالغ می‌شکفت و گل می‌داد.

هیتلر حس می‌کرد آتش حسادتش هر لحظه برافروخته‌تر می‌شود. ساکت‌تر، بی‌دست و پا تر و بی‌زبان‌تر از آن جوان‌هایی که همیشه شوخی یا تملقی سر زبانشان بود، مدام از خود می‌پرسید که چه خدمتی می‌تواند به وتی بکند. به نظرش آن عصر یکشنبه‌ی شلوغ و برهیجان‌داشت حاصل تمام جلسه‌های طراحی هرروزه‌اش با وتی را به باد می‌داد. بالاخره یک روز وتی می‌فهمید که او در طراحی چیزی بیشتر از هنرمندی مبتدی نیست و آن وقت او را بیرون می‌انداخت.

« هی دولفی، این چه قیافه‌ای است که به خودت گرفته‌ای؟ کسی را از دست داده‌ای؟ عزاداری؟ از کسی جدا شده‌ای؟ »

ورنر، جوان قه‌بلند، موبور، بال‌ب و دهانی کودکانه آمده و کنارش نشسته بود. هیتلر وقتی شنید کسی با نام خودمانی‌اش صدایش می‌زند چنان جا خورد که جز لبخند زدن نتوانست کار دیگری بکند و همین لبخند به ورنر جرئت داد به صحبتش ادامه دهد.

« کارت چیست؟ »

« نقاش هستم. »

« آها، پس تو همان نابغه‌ی کوچکی هستی که وتی تعریفش را می‌کرد؟ »

« واقعا این‌طور گفته؟ »

« او خیلی به استمدادت ایمان دارد. حالا جی تقاشی می‌کنی؟ »

« منظره، خیابان. »

در جشمان ورنر برق عجیبی درخشید و پرسید:

« تقاشی فیگوراتیو هم می‌کنی؟ »

هیتلر با تأکید جواب داد: « بله، البته! » و حس کرد جوابش تأثیری روی ورنر گذاشته است.

جوانک مو پور کمی جا به جا شد تا راحت‌تر روی کاناپه قرار بگیرد. سینه صاف کرد و گفت: « اوستارا را می‌شناسی؟ »

بسته‌ی روزنامه را برداشت، چنان‌که گویی تخم‌مرغ خام هستند، با احتیاط آن‌ها را روی زانوی هیتلر گذاشت.

« شاید بتوانی برای روزنامه‌ی ما طراحی کنی. ما علاقه‌مندیم قهرمانان زرمن را به تصویر بکشیم، در نبردی برادرانه . . . »

هیتلر پاسخی نداد. حال بدی داشت و خیلی دلش می‌خواست به آن روزنامه‌ی کذایی تحریک‌کننده بد و بیراه بگوید، اما به همین که اطلاعاتی درباره‌اش کسب کند، بسنده کرد.

« چرا می‌گویی روزنامه‌ی ما؟ فقط برای شما منتشر می‌شود، برای جوان‌هایی که اینجا هستند؟ »

ورنر خنده‌ای سر داد، اما خیلی زود به خودش آمد تا مبادا فکر کند از آن قماش آدم‌هایی است که دیگران را دست می‌اندازند.

« نه، سردبیر روزنامه لاتس فون لینفلز است، بین خودمان بماند اسم واقعی‌اش آدولف لاتس است. برای این‌که اسم در کند، نام اشراف‌زاده‌ها را روی خودش گذاشته، او هم یکی مثل خود ماست. »

« یکی مثل خود ما؟ »

« بله! مثل ماهایی که اینجا هستیم! ممکن است با تخیلات عجیب و غریبش درباره‌ی نژادها و آلمان موافق نباشیم، ولی همه‌ی ما از دم شیفته‌ی قهرمان‌پروری‌اش هستیم. اوستارا نماد ما شده است. »

هیتلر به این « ما » فکر می‌کرد. ورنر از کدام جمعیت حرف می‌زد. لاتس و آن مردان جوان به چه گروهی تعلق داشتند؟ به گروه جوانان؟

و تی از کنار آدولف رد شد و در گوشش گفت: « آهای دولفی، می‌بینم که با ورنر گرم گرفته‌ای. »

از میان صندلی‌ها گذشت و دست‌آخر چشمکی دلگرم‌کننده به هر دو زد.
هیتر حس می‌کرد بدنش خشک شده است؛ سرد، مثل یخ و بی‌حرکت. تازه
در آن لحظه متوجه سوء تفاهم شده بود.
مثل مارگزیده‌ها از جا بلند شد.

«حالم خوب نیست. به اتاقم برمی‌گردم.»

با حال خراب و بدن لرزانی که چیزی نمانده بود به حال تشنج بیفتد، توانست
تمام موانع سر راهش - یاها، صندلی‌ها، میزهای پایه‌کوتاه، کوسن‌ها و سینی‌ها - را
کنار بزند و رد شود. از نفس افتاده بود که به راهرو رسید. تعجب کرد که کسی از
این‌که آن قدر بی‌سر و صدا مجلس را ترک کرده بود، عصبانی نشد.
هیتر در اتاقش را سه‌قله کرده بود و با عصبانیت دور تنها صندلی اتاق
می‌چرخید.

نمی‌دانست از چه چیزی بیشتر رنجیده است.

هرچه حواسش را بیشتر جمع و جور می‌کرد و فکر می‌کرد که چطور
می‌توانسته عکس‌العمل مناسبی نشان دهد، دردش کمتر می‌شد و بالاخره بر خود
مسلط شد. تنها نگرانی‌اش وتی بود و این‌که باید در برابر او خودی نشان می‌داد، تا
او را از سوء تفاهم درآورد.

می‌خواست از این بابت خیال او را - و بالطبع خیال خودش را - راحت کند.
باید به او نشان می‌داد که ستایش‌هایش فقط از سر تملق نبودند و از ته دلش بودند،
از ته قلب مردی واقعی که خواهان زن‌هاست. آیا حرفش را باور می‌کرد؟ چطور
باید متقاعدش می‌کرد؟

فکری ساده و درخشان به ذهنش خطور کرد: ابراز عشق به وتی.

دندان‌هایش را شش بار مسواک زد، در کاسه‌ی دستشویی اتاقش خودش
را شست، چند بیراهنی را که داشت امتحان کرد، بدون این‌که بتواند تصمیم بگیرد
کدام را بپوشد، زیرشلوارش را دوباره پوشید و آن قدر به کفش‌هایش واکس مالید
که موقع راه رفتن ردی سیاه روی زمین باقی می‌گذاشت. آن قدرها هم اقتضاح نبود!
باید همه‌ی زورش را می‌زد. هر کاری کرد تا وقتی با وتی رو به رو می‌شود، ظاهر
مرتبی داشته باشد.

عجالتاً بخش اول کار برایش روشن بود - بخش نظافت - اما بعدش را هنوز
نمی‌دانست، هنوز نه کاملاً...

اصلاً فرقی نمی‌کند. ما یک کارش می‌کنیم.

با کلمات نظامی وار به خودش دل و جرئت می داد.
ما در همه سو پراکنده می شویم، حمله می بریم، و آن وقت خواهیم دید که نبرد
چطور پیش می رود.

به خصوص روی « ما » تأکید می کرد. با آن همه نفراتی که در خودش جا داده
بود، شاید بخت بیشتری برای این که یکی از آنها پیروز شود داشت.
رأس ساعت ده که می دانست همه ی مردان جوان رفته اند و وتی برحسب
عادت به رختخوابش می رود، بلند شد و آرام از بله ها پایین رفت.

جند ضربه که زد تازه صدای خواب آلود زن را شنید.

« چی شده؟ چه خبر است؟ »

« من هستم، دولفی. »

اولش مکت کرد تا بگوید آدولف، اما در لحظه ی آخر حس کرد آن قدرها
خودمآنی نیست. در باز شد و قیافه ی مشوش وتی از لای در ظاهر شد.

« دولفی، حالتان بهتر شد؟ ورنه به من گفت بیمارید؟ »

شنیدن نام ورنر او را سر جایش میخکوب کرد. هرچه بر او گذشته بود، روی
سرش آوار شد، این رجاله دوباره آمده بود و بیخ گلویش را گرفته بود، واقعاً قرار
نیست از شر او خلاص شود؟

به خود آمد و قامت راست کرد و تصمیم گرفت سؤال را نشنیده بگیرد.

« وتی، من باید چیزی را به شما بگویم. »

« چه چیزی، دولفی؟ »

« یک چیز خیلی مهم. »

حرفش را قطع کرد و بایی قراری با بر زمین کوبید. وتی علت این کارش را
نفهمید، گذشتت به حساب این که شاید دلش نمی خواهد دم در با او حرف بزند.

« خب، بیایید تو، دولفی عزیزم، بیایید داخل. البته نگاهم نکنید، چون تازه

داستم آماده ی خوابیدن می شدم. »

هیتر با او وارد اتاق نشیمن شد.

وتی همیشه ی خدا با لحن و کلمات و ادا و اطوارش بر اوضاع مسلط بود،
اما با چنان حالت اغراق آمیزی، مثل بازیگر زنی که اولین بارش است نمایشنامه ای
را می خواند، گفت: « خب؟ بگویند بینم چه خبر شده؟ دارید از نگرانی دیوانه ام
می کنید. »

« من ... »

« بله؟ »

« من شما را دوست دارم. »

وتی لحظه‌ای مکث کرد و دهانش باز ماند، می‌ترسید جواب شتابزده‌ای بدهد. تصمیم گرفت لبخند مادرانه‌ای بر چهره‌اش بنشاند.

« خوب من هم همین‌طور، دولفی عزیز، من هم شما را خیلی دوست

دارم. »

موقع گفتن « خیلی » کمی به تته‌پتته افتاد. هیتلر احساس کرد حالا وقت

پیشروی است.

به فرمان من، به پیش جوانان! جبهه باز است!

هیتلر لحنی اغراق‌آمیز به خود گرفت و گفت: « نه، وتی، من شما را خیلی

دوست ندارم، من دل‌باخته‌ی شما هستم. »

وتی خشکش زد.

حمله! مثل ورنر! با تمام قوا حمله!

هیتلر شق و رق، فاصله‌ی دوقدمی بین خود و وتی را طی کرد و بیکر

گوشتالویش را که از تمام درزهای لباس بیرون زده بود، در آغوش گرفت.

وتی مثل تویی که بادش خالی شود، از لای دست‌های هیتلر سرید و نقش

زمین شد. هیتلر ماند و دست‌های خالی و آغوش باز، چنان که گویی هیچ وقت

کسی بین آن دست‌ها نبوده است.

وتی با صدای بلند زارزار گریه کرد و روی فرش خزید.

« دولفی ... دولفی ... اوه، من از شما مأیوس شدم. »

هیتلر فکر می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده‌اند. گردان سربازان درونش باتک

زدند و یک‌صدا فریاد کشیدند: « اما خدای من، چرا مأیوس! »

چشم‌های خیس و ورم‌کرده‌ی وتی مدتی مرد جوان را برانداز کردند.

« همیشه فکر می‌کردم شما هم مثل بقیه‌اید، مثل بقیه‌ی بچه‌های من. وگرنه

هرگز ... اوه، نه، هرگز آن‌قدر با شما دوستانه رفتار نمی‌کردم ... مدل شما

نمی‌شدم ... اوه، خدای من ... چه غم‌انگیز! »

آنچه بعداً پیش آمد، فراتر از طاقت هیتلر بود. وتی بدتر از نوزادها شروع کرد

به ضجه زدن، یک‌تنفس فریاد می‌زد، با دهان گشاده، چهره‌ی برافروخته و سرخ، و

پلک‌های بسته، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

هیتر رفت و همسایه‌اش خانم اشتولتس^۱ را بیدار کرد و وقتی را به دست او سپرد و بعد با خیال راحت به اتاقش برگشت. عکس‌العمل عجیب و غریب وقتی اهمیتی نداشت؛ مهم این بود که نشان داده بود کیست. وظیفه‌ی مردانگی‌اش را انجام داده بود. او از آن حرکتش راضی بود.
به خوابی سنگین فرو رفت.



« از دود سیگارم که ناراحت نمی‌شوید؟ »

دکتر فروید چنان یک تندی به سیگارش می‌زد که صدایی شبیه باز شدن در سفت قوطی مرها از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد.

« در خواب شما، دکتر بلوخ نقش پدر را بازی می‌کند، البته نه از آن پدرهای مستبد که پسرشان را تحت فشار قرار می‌دهند، بلکه برعکس، پدري مهربان، صبور، شاد و دلسوز که خیال دارد پسرش را وارد دنیای بزرگ‌ترها کند. وقتی می‌آید تا شما را با کالسکه ببرد نشانه‌های شادکامی از سر و رویش می‌بارد: کت اسموکینگ‌اش به جشن اشاره دارد، شامپاین نشانه‌ی شادی و سرخوشی است، آواز خواندنش هم نشانه‌ای از بی‌تکلفی. و تعبیر مقصد نامعلومی که شما را با خود به آنجا می‌برد، زن است. »

فروید یکی به سیگار برگ هاوانایش زد. موقع یک زدن صدایی شبیه مک زدن بچه‌ها از بین لب‌هایش شنیده می‌شد، لب‌هایش را با تمام نیرو روی سیگار می‌فشارد، برای بیرون دادن دود، با ولع می‌بلعیدش، بعد مسیر دود شیری‌رنگ را تا درون ریه‌ها تعقیب می‌کرد و بعد انگار آروغ می‌زد. دودی که می‌بلعید بیشتر از آن چیزی بود که بیرون می‌داد. کجا ممکن بود بقیه‌ی دود مانده باشد؟

« در نهایت لز کالسکه‌ای پیاده می‌شوید و سوار قایقی ونیزی می‌شوید. آن آب راکد و کثیف که رویش در حرکت هستید، تصویر جنسیت شماست. »
« چه فرمودید؟ »

« شما تا به حال از هر نوع زندگی جنسی کناره گرفته‌اید، غرایزتان را سرکوب کرده‌اید و سعی کرده‌اید آن‌ها را بکنسید یا دست‌کم خاموششان کنید. این اوضاع تمایلات شما در ابتدای خوابتان است؛ اما این همان موقعیتی است که موقع پیاده

1. Stolz

شدن از قایق و وارد شدن به آن قصر مرموز، قصد ترک کردنش را دارید. «
آدولف لبریز از شوق شده بود، گویی دوباره خواستش را تجربه می‌کرد، در
سطحی دیگر، در سطحی انتزاعی‌تر - بدون رنگ‌ها، زیر تلاؤز نقره‌فامی از بدن‌هایی
که در حد خطوط تنزل یافته بودند، و پس از آن دوباره احساساتش را بکرتر، حتا
رها تر، قوی‌تر و بازتر می‌دید.

« ممکن است کسی تصور کند که آن بنا، ساختمان یک نجیب‌خانه است،
البته در منطق شما اینجا زن‌خانه است یا بهتر است بگوییم خانه‌ی زن. تمام آن
مسکان - تاریک، مه‌آلود، مرموز، پسا پلکانی که تا بالا پیچ می‌خورند، بی‌آن‌که بدانی
به کجا ختم می‌شوند - سمبلی از زن هتند. آنجا شامل سه طبقه می‌شود که شما
می‌خواهید از آن‌ها بگذرید به نحوی که در پایان سلوکی صادقانه کرده باشید. «
فروید چنین به پیشانی انداخت و بالای سر آدولف خم شد و گفت: « سرفه
کنید. »

آدولف حیرت‌زده دهانش را گشود و همان کاری را کرد که فروید از او
خواسته بود. هوا دوباره در بدنش به گردش افتاد. چنان تحت تأثیر حرف‌های فروید
قرار گرفته بود که نفس کشیدن را فراموش کرده بود.
« اولین گروه زنانی که شما با آن‌ها مواجه شدید، همان زنان رنگینه‌پوشی که
شما دستشان می‌اندازید و آزارشان می‌دهید، برنده‌اند، طوطی‌اند، دقیقاً همان چیزی
که یونانیان باستان آن‌ها را 'بهرر' می‌نامیدند، کسانی که حتا به زبان آدمیزاد (به زبان
یونانی) حرف نمی‌زدند. زن برای شما کاملاً غریبه است. زن برای شما حکم حیوان
را دارد. »

خیلی خُپ، دکتر وراجی کافی است، بی‌زحمت بدنش را بگو!
فروید با متانت ادامه داد: « دسته‌ی دوم زن‌ها حکایتگر نزاع‌های گذشته
در زندگی شخصی شما هستند. این زنان کم و بیش برهنه، و آماده‌ی معاشقه، این
معشوق‌های بالقوه همین که جشمتان به شما می‌افتد وحشت می‌کنند. آن‌ها نام شما
را فریاد می‌زنند و می‌کوشند خود را از سیلی‌هایی که شما می‌خواهید به آن‌ها بزنید
در امان نگه دارند. دکتر بلوخ واقعیت را می‌گوید: بله، اسم شما هیتلر است، اما شما
هیتلرِ پسر هستید و نه هیتلرِ پدر و نباید شما دو تا را با هم اشتباه گرفت. شما مدام
از این‌که در حضور من از پدرتان بد بگویید اجتناب می‌کردید. این حسی ستودنی
است، آدولف، اما شما را رنج می‌دهد. بهتر است تمام صحنه‌های خشونت‌آمیزی را
که تجربه کرده‌اید، برایم تعریف کنید. »

« نه ... من ... »

« خیلی خُب آدولف، فقط شما را کتک می‌زد، خواهر و برادرهایتان را یا مادرتان را هم کتک می‌زد؟ »
آدولف سکوت کرد.

دکتر فروید با عصبانیت متوجه سردی سیگارش شد، انگار خاموش شدن ناگهانی سیگار به او برخورد کرده بود.

« پس این خستونت برای شما مدل رابطه‌ی عاشقانه شده است. شما از این‌که جلاد زن‌ها باشید ابا دارید، نمی‌خواهید جلاد مادرتان باشید. و برای این‌که در خوابتان به موجودی پلشت تبدیل نشوید، درد سنگینی بین پاهایتان احساس می‌کنید: شما قید مردانگی‌تان را می‌زنید. می‌گویید بهتر است فرشته باشم تا انسان! »
آدولف با ساده‌لوحی تمام از این‌که می‌دید کسی او را جوان خوبی می‌داند، غرق در شادی وصف‌ناپذیری شده بود.

فروید انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت.

« هر کس بخواهد فرشته باشد، حیوان خواهد شد. در حال حاضر، شما رنج می‌کشید؛ اما اگر همین‌طور ادامه بدهید همین شما ماهی‌ی عذاب دیگران خواهید شد. »
ناله‌کنان گفت: « سیگارتان تمام شده. »

پزشک به سردی جواب داد: « می‌دانم. »

فضای پرتنش بود. احساسات بالا می‌آمدند، می‌جهیدند و میان دو مرد در نوسان بودند و سرآخر به هم برمی‌خوردند.

« در طبقه‌ی سوم دکتر بلوخ شما را به سمت زن می‌برد. به خاطر مادرتان که زنی بسیار رنجور بود، به ناگزیر زنانگی و بیماری در ذهن‌تان با هم گره خورده‌اند: زن آرام گرفته است، تنها سمی بر بالینش می‌سوزد، فارغ از خواهش‌های جهان اطرافش. اتفاق مهم و اساسی وقتی می‌افتد، که زن چشم باز می‌کند و به شما لبخند می‌زند. معنی‌اش این است، که شما را می‌پذیرد. و بیش از هر چیز معنی‌اش این است که شما هیچ بدی‌ای در حقش نکرده‌اید. »

« هیچ کار بدی نکردم؟ صدالبته من هیچ ترسی نداشتم که کار بدی با او بکنم. »

« چه حرف‌ها! از این کار آنچنان مضطرب می‌شوید، که از خواب می‌پرید. مادرتان شما را شیر داده است؟ »
« چه گفتید؟ »

آدولف تعجب می‌کرد از این‌که می‌دید گاهی اوقات درک حرف‌های دکتر تا آن حد برایش دشوار می‌شود. پرسش‌های او چنان گیج و حیرت‌زده‌اش می‌کردند که دوست داشت دوباره تکرارشان کند تا فرصت سبک و سنگین کردنشان را داشته باشد.

« بله. »

« و خواهر کوچک‌ترتان، او چگونه؟ او هم از مادرتان شیر خورده؟ »

« نه. »

« چرا؟ »

« من نمی‌دانم. برایش دایه گرفته بودند. مادرم . . . خسته بود. »

« بله، آن قدر خسته بود که کمی بعد به سرطان سینه مبتلا شد. و از آن به بعد بود که شما احساس گناه کردید. شما یقین دارید که، شما، آدولف، با مکیدن هایتان نیروی حیات مادرتان را از او گرفته‌اید. این غلط است! متوجه هستید، آدولف: این فکر غلط است! »

آدولف احساس سبکی عجیبی می‌کرد. سرشار از نیروی ناشناخته شده بود. در آن لحظه راحت‌تر نفس می‌کشید.

« شما پدرتان را نکشته‌اید، آدولف، حتا اگر مثل هر پسر دیگری آرزوی مرگش را کرده باشید. مادرتان را هم نکشته‌اید. هر دو به مرگ طبیعی مرده‌اند. نباید به هیچ وجه بگذارید احساس گناه زندگی‌تان را خراب و تباہ کند. خوشبختی حق شماست. »

صورت آدولف بی‌آن‌که بفهمد غرق در اشک شده بود. اشک‌هایی که گذشته‌اش، ترس‌هایش و رنج‌هایش را می‌زدودند و با خود می‌بردند. آن اشک‌ها او را پسان کودکی نوزاده پاک می‌کردند.

فروید شادمانه ناظر تولد دوباره‌ی مرد جوان بود. دکتر فروید بدون تیغ جراحی، بی‌هیچ برشی، بی‌آن‌که گوشتی بریده شود و خونی ریخته شود درمانده‌ای را درمان کرده بود. جوانی خام روی کاناپه‌ی او نشسته بود، ولی در آن لحظه مردی در برابرش بود. شبهی ناپدید شده بود، آن شبهی که اگر آدولف هیتلر مداوا نمی‌شد، به هیبت او درمی‌آمد. فروید با خود می‌گفت، بی‌شک مردی بدبخت و چه بسا جانی از آب در می‌آمد. کسی چه می‌داند؟ خوب دیگر، بهتر است زیادی به خودمان غره نشویم. فروید متوجه سیگار خاموش لای انگشت‌هایش شد و به دو چیز فکر کرد: اول به این‌که شغلش را با هیچ کار دیگری در دنیا عوض نمی‌کند، دوم به این‌که باید سیگار کشیدن را کنار بگذارد.

چوب کبریت بسیار بزرگی را برداشت و سعی کرد جان دوبارهای در سیگار برگ هاوانایش بدمد، که در آن فاصله به لاشه‌ای تبدیل شده بود، بوی خاکستر سرد می‌داد و سر زنده شدن نداشت.

در این گیر و دار فکر سومی هم به سرش زد:
« چطور است سیگارهای کوچک و نازک را هم امتحان بکنم؟ »



« حرف‌های دیشبتان حقیقت داشت دولفی؟ »

« حرفم همان است که گفتم، وتی! »

با تکه زغال جموشش به کار روی طرح چهره ادامه داد.

« من به نظرتان زیبا می‌آیم؟ »

« خدا می‌داند، که زیبایی‌تان قابل انکار نیست. »

« شما عاشق من هستید؟ »

« من حرفم دو تا نمی‌شود. »

خودش هم حس می‌کرد همین که صحبت از عشق به میان می‌آمد، صدایش تا چه اندازه خشک و نظامی‌وار می‌شد. لحنی گزنده و تحکم‌آمیز و مخالفت‌ناپذیر به خود می‌گرفت که حتا اگر فاقد بار رمانتیک بود، از صلابت و مردانگی چیزی کم نداشت. وتی غرق در خیالات، از لرزه‌ای که حملات کلامی او به جانش می‌انداخت، لذت می‌برد.

« اما شما دقیقاً می‌دانید دولفی، که این نشدنی است. »

« نشدنی؟ چه چیزی ممکن است مانع عشق من نسبت به شما شود؟ »

و بعد با عصبانیت کاغذش را خط‌خطی کرد. گویا زغال طراحی و پاک‌کن‌ها و سطح زیر کاغذ با هم تباخی کرده بودند تا نگذارند که چهره‌ی وتی را روی کاغذ بیاورد.

« این نشدنی است دولفی، شما این را دقیقاً می‌دانید. »

البته که می‌دانست. وتی هر روز عصر داستانش را یک نوبت برای او نشخوار می‌کرد.

« من قید مردها را برای همیشه زده‌ام. »

و هر بار که سفره‌ی دلش را باز می‌کرد از داستان مصیبت‌بار ازدواج اولش می‌گفت. از مرد بدوی و پشمالویی که وادارش کرده بودند با او ازدواج کند. از

بوسه‌های چندی‌آورش در دوران نامزدی. از این می‌گفت که تصمیمش را گرفته بود هرچه زودتر از شر آن مرد و تمام مردها خلاص شود. از تنش می‌گفت که دیگر از آن بیزار شده بود. و این‌که آخر داستان چه نفس راحتی کشیده بود وقتی آن روز صبح خبر پیوه شدنش را به او داده بودند.

« متوجه نیستید دولقی، خیلی دیر شده است. حتماً اگر خیلی دوستان داشته باشم باز هم دیر آمده‌اید. »

« وتی، احساس من نسبت به شما قوی و ناب است. این هیچ ربطی به شوهر سابقتان ندارد و ربطی هم به تملق‌گویی‌های پر آب و تاب دوستان کذایی‌تان. من ... »

« ساکت باشید. نمی‌خواهم بشنوم. »

مخالفتش غلیظ نبود. در خشم دروغینش اثری از عشوہ‌گری نبود، بلکه بیشتر نشان از آشفتگی‌اش داشت. جمله‌اش را کش می‌داد تا به مخالفت تعبیر نشود، بلکه توافقی ضمنی را جاشنی‌اش می‌کرد. انگار که بخواهد بگوید: « خیلی خُب، این‌ها را که می‌گویند درک می‌کنم و ابتدا آن‌قدرها هم بیزار نیستم. »

این وضعیت کافی بود تا هیتلر را به تب و تاب بیندازد. هیتلر بی‌تجربه با جواب مثبت زن حسابی توی دردسر می‌افتاد و نمی‌دانست چطور رفتار کند. به خصوص این‌که اشتیاقش نسبت به وتی بیشتر ادای عاشقی بود تا عشق. همان یکشنبه‌ی مصیبت‌بار به این نتیجه رسیده بود که باید اشتیاقش به او را واضح و روشن به زبان بیاورد تا از گمان بد میرا شود. حالا که این اتفاق افتاده بود دیگر لزومی نداشت ادامه بدهد. خودش را عاشق رسمی وتی می‌دید. بقیه‌ی ساکنان خانه‌ی شماره‌ی ۲۲ خیابان فلیر هم همین فکر را راجع به او می‌کردند. آن روز یکشنبه در نظر آن منحرف‌ها هم چیزی غیر از این نبود. چه بسا که خود وتی هم به همین چشم به او نگاه می‌کرد.

می‌خواست به هر ترفندی که شده خاطر هیتلر را از آنچه از او دریغ می‌کرد، منحرف کند. هیتلر هم تا بخواهی از این آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت. می‌کوشید با عباراتی اغراق‌آمیز شوریدگی‌اش را ابراز کند، و به او بفهماند چه اندازه دوستش دارد که بی‌توجهی‌های او را ندیده می‌گیرد. وتی به سرعت در نقش مادر و خدمتکار فرو رفت و همانی شد که هیتلر می‌خواست.

وتی به او غذا می‌داد، آبرویش را می‌خرید، او هم هر روز جمدان‌های کمتری را در ایستگاه قطار جا به جا می‌کرد، فقط به آن اندازه که نیاز داشت کار می‌کرد تا

کرایه‌ی اتاقش را بدهد و چند ساعتی هم وقت فراغت برای خودش داشته باشد، اوقات فراغتی که به خیال وتی در آکادمی هنر می‌گذشت.

از نظر هیتلر همه چیز رو به راه بود: نقاش جوان پر ادعایی بود، عاشق بیوه‌ی زیبایی که از همه نظر به او می‌رسید و هوایش را داشت، ظاهر قضیه برایش کفایت می‌کرد. تصورش زجرآور بود که کسی ناچارش کند اصرار کند که آن نقاش اصلاً نقاشی نمی‌کرد و آن عاشق هرگز با معشوقه‌اش همبستر نمی‌شد و بیوه‌ی خیس علی‌رغم همه‌ی این‌ها کرایه‌اش را می‌خواست. نگاهی چون برفی سنگین واقعیت را پوشانده بود.

تتها مسئله‌ای که گویا قصد حل شدن هم نداشت، طراحی‌های برتره‌ی لعنتی بود. وتی اغلب با عبارات شاعرانه‌ای که از رمان‌های بازاری وام می‌گرفت، می‌گفت: «به گمانم این برتره یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام شود!»

هیتلر هر بار وقت بیشتری صرف پنهان کردن نخته‌ی طراحی‌اش می‌کرد و او هم هر بار سماجت بیشتری به خرج می‌داد: به سمتش می‌رفت، دستش می‌انداخت و دنبالش می‌کرد؛ بالاخره می‌خواست بداند دولقی‌اش چه تصویری از او دارد.

هیتلر قیصر در رفته بود. از یک لحظه غفلت وتی استفاده کرده بود تا عکسش را از کنسوی میزش بردارد. بعد به منطقه‌ی پراتر^۱ رفته بود و یکی از نقاش‌ها و دانشجویایی را که هنرشان را به رهگذران عرضه می‌کردند، انتخاب کرده بود. مسن‌ترین طراح چهره را - کسی که کمتر از همه تحقیرش می‌کرد - انتخاب کرد و عکس وتی را همراه با نخته‌ی طراحی‌اش به او سپرد.

یک ساعت بعد بالاخره آنچه آرزویش را داشت میان دست‌هایش بود.

همان شب جلوه‌ی طراحی را با این کلمات شروع کرد:

«گمان کنم به زودی کارم تمام می‌شود.»

«واقعاً؟»

«شاید...»

برای این که فریبکاری‌اش را کامل کند، سعی کرد کمی دیگر روی تصویر کار کند و با زغال به جان برتره‌ی تمام‌شده افتاد. بعد از سه دقیقه وحشت‌زده دریافت، که چیزی به خراب کردن گنجی که بهای گزافی بابتش پرداخته بود، نمانده است.

«این هم از این‌ها!»

از جا بلند شد، به سمت وتی رفت و تصویر را تقدیمش کرد.
وتی خشکش زد. سرخ شد. چند جینگ کوچک کشید و بعد چشم‌هایش پر از اشک شد.

« حرف ندارد! »

خودش را شناخته بود.

از شدت شوق نمی‌خواست نقاش شاهر مسلکش را تا پاسی از شب گذشته رها کند. برایش آشیزی کرد، سیگار گرفت، رختخوابش را عوض کرد، از شراب کهنه‌ی خانگی‌اش به او داد و وقتی ساعت نیمه‌شب به صدا درآمد، نگذاشت برود و بنا کرد به واکس زدن بوتین‌هایش. از فکر این‌که تصویرش برای آیندگان باقی بماند ذوق‌زده شده بود و سخت مشغول خانه‌داری، این تنها کاری که از دستش برمی‌آمد.

یک ساعت پس از نیمه‌شب دست از واکس زدن کشید و برای هیتلر که روی کاناپه‌اش ولو شده بود، گیلان لیکور^۱ دهگری ریخت و دوباره حیرت‌زده به پرتره‌ی زیبایی چشم دوخت که حالا روی بوفه جا گرفته بود.

« دولفی بگو ببینم، من الهی الهام توام؟ »

هیتلر که تا خرخره نوشیده بود سر تکان داد:

« نو الهی الهام منی، وتی، الهی الهام من! »

حق با اوست.

عبارت الهی الهام به مراتب گوتسناوژتر از کنیز است.



آدولف هـ سرابا برفی، پشت درختی پرچین و خم به انتظار بیرون آمدن زن پنهان شده بود. از این پا روی آن پا می‌پرید و برای گرم شدن به خودش مشت می‌زد و مدام با خود حرف می‌زد.

همین‌که بیرون آمد می‌بسی جلوش و رُک و بوست‌کننده حرف دلت را

می‌زنی.

برف نرمی می‌بارید. دانه‌های برف بازیگوش و بلا تکلیف دور و بر بینی مرد تساب می‌خوردند، جلو دهنش را می‌گرفتند، به مزه‌هایش می‌آویختند و مانع تکان

1. Likör

خوردنش می‌شدند، و البته به محض رسیدن به زمین به سیاهی سیالی بدل می‌شدند و پشت سرشان خیابانی براق اما دلگیر را به جا می‌گذاشتند.
به محض این‌که بیرون آمد، فهمیدی! اگر حتماً یک ثانیه تأخیر کنی، مرغ از قفس پریده. در آن صورت گند زدی و کار از کار گذشته است.
آدولف دل به دریا زد. باید مأموریتش را انجام می‌داد، هر چه با داباد، زندگی‌اش به این کار بسته بود.

پس از ترک مطب فروید، در درونش آشوبی به پا شده بود. سه روز اول از خوشی روی پاهایش بند نبود. حال که از احساس گناه زمان بلوغش رها شده بود، به اسیری می‌ماند که آزاد شده و سرگردان است. بالاخره درهای دنیا به رویش باز شده بود. تازه داشت می‌فهمید که با چه تنهایی باورنکردنی سر می‌کرده است: نه والدینی در کار بود، نه دوستی، نه معشوقی، نه نزدیکی که بتواند راز دلش را با آن‌ها در میان بگذارد، نه بزرگ‌تری که الگوش باشد. آدولف برای این‌که بر ترس‌ها و احساسات ناخوشایندش سرپوش بگذارد، سال‌ها گوشه‌ی عزلت اختیار کرده بود و برای خودش قلعه‌ای تسخیرناپذیر ساخته بود که از فراز آن بر همه چیز مسلط بود، از آنجا حرف می‌زد و سکوت می‌کرد. دست کسی به او نمی‌رسید و حال قرار بود از آن برج پایین بیاید.

بالاخره زن از آکادمی بیرون آمد، بالتو مخملی سیاه‌رنگی به تن داشت و جکمه‌های باریکی به پا. با هر گام کمی به جلو خم می‌شد تا تعادلش را حفظ کند و هر بار می‌باید که گام بعدی را بر زمین بیخ‌زده نگذارد. این وضع به نفع آدولف تمام شد، چون دیگر از آن حس برتری هنگام مدل شدنش، اثری نبود.

آدولف از پشت درخت بیرون جست.

« خانم محترم می‌بخشید، سوالی داشتم. »

زن پرسید: « ما همدیگر را می‌شناسیم؟ »

« من همان دانشجویی هستم که سر کلاس‌های طراحی مدام از هوش می‌رود. »

باید چیزی از شما بپرسم. »

زن گل از گلش شکفت و خاطرات خوشایندی از مرد جوان در ذهنش زنده شد. پس از آن همه سال که در برابر نگاه‌های سرد و بی‌تفاوت مدل ایستاده بود، هر بار بیهوشی جوان را به حساب پیروزی خودش می‌گذاشت و ناراحت بود از این‌که می‌دید جوان دیگر سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شود و باز به همان اوضاع بکنواخت سابق برگشته و ناچار است باز هم حسب دستورات احمقانه‌ی استادان مزدبگیر هنر

زست‌های ناخوشایند بگیرد و تکه‌برانی‌های بینزهی یک مشت دانشجوی احمق را تحمل کند. لبخندی بر لب نشاند تا جوان را به حرف زدن ترغیب کند و حتا یک دقیقه‌ی تمام با خودش تصور رنگ پریدن از رخ جوان و از حال رفتنش را کرد.

« خیلی خُب، من ناچارم باز هم سر کلاس‌های طراحی حاضر شوم، جزو برنامه‌ی درسی من است و همه دستم می‌اندازند. پس باید تمرین کنم. »

زن فکر کرد، بدش نمی‌آید در ازای دریافت پول خوب اضافه بر ساعت دانشگاه جایی دیگر هم مدل شود، اما به هیجانی فکر کرد که هنگام از هوش رفتن‌های مرد جوان تجربه می‌کرد و نتوانست از خیرش بگذرد.

« می‌توانم کس دیگری را به شما معرفی کنم. »

« کس دیگری غیر از خودتان؟ »

« نه، خ... »

چیزی نمانده بود بگوید خواهرزاده‌ام که لب‌هایش را گزید و گفت:

« دختر عمویم، دورا، او هم کارش این است. »

مدل به پیروزی بعدی فکر می‌کرد: مرد جوان چند صبحی از دورا کوچولو طراحی می‌کرد و به خیال خودش بیماری‌اش درمان می‌شد و بعد به آکادمی می‌آمد و به محض این‌که او، آن مادینه‌ی واقعی، بند کیمونوش را باز می‌کرد، بند دل مرد جوان هم پاره می‌شد و باز هم از هوش می‌رفت. راستی که چه صحنه‌ای می‌شد.

آدولف از سر ناچاری گفت: « موافقم. »

روز بعد در کافه موتسارت، در فضایی آکنده از بوی خفه‌کننده‌ی شیر جوز، دورا را ملاقات کرد. وقتی دید او هم درست همسن و سال خودش است جا خورد.

« تو تا به حال تجربه‌ی مدل ایستادن را داشته‌ای؟ »

« بله البته که داشته‌ام. »

« چقدر می‌گیری؟ »

دختر جنسان مبلغ ناچیزی گفت که به هیچ وجه خیال آدولف را از بابت

حرفه‌ی بودنش راحت نکرد. بسیار جوان و بسیار ارزان. نباید قبول می‌کرد.

با این حال، دورا زیبا بود. پوستش به سپیدی برف بود و موهای حنایی‌رنگ داشت. البته خوش‌بویان نبود و کلمات را با لهجه‌ی غریبی ادا می‌کرد. پینی‌اش از سرما سرخ شده بود. پالتویش ظاهری اسفناک و در عین حال مضحک داشت و

دستکش‌های بی‌انگشتش بسیار مندرس بود.

بردنش به داخل اتاق، آن هم بی‌سر و صدا و دور از چشم خانم زاگریس خودش آن قدر سخت بود که برای آدولف فرصتی نماند تا ترس به دلش راه یابد. ترس زمانی به سراغش آمد که در اتاق را پشت سر خودش و آن دختر بست و دریافت که بی‌درنگ در برابرش برهنه خواهد نمود. کمی زغال در بخاری ریخت تا هوای اتاق گرم‌تر شود.

دختر حین کندن پالتویش زیر لب پرسید: « پول را لطف می‌کنی؟ » آدولف با خود گفت، این هم یک مهلت کوچک دیگر و سکه‌ها را به او داد. وقتی پول را گرفت لباس زیر به تن داشت. پول را در کیفش گذاشت و با نگاهی خجالت‌زده به آدولف چشم دوخت.

« می‌خواستم این را همین الان به شما بگویم. من مشکلی دارم. »
پو برده بود که سرش کلاه رفته؛ می‌دانست که این مدل عیب و ایرادی دارد.
« خب بگوید . . . »
مکتی کرد.

هزار فکر و خیال به سراغ آدولف آمد: پوستش شوره دارد، یک پایش چوبی است، اولین بارش است، نمی‌خواهد برهنه فیگور بگیرد . . . می‌خواست چه مصیبتی را اعلام کند.

« گاهی وقت‌ها موقع فیگور گرفتن خوابم می‌برد. »
به گوش‌هایش شک کرد. دختر با چشم و ابرو به بخاری اشاره کرد.
« مسئله گرماست. همین که هوا گرم می‌شود، سست می‌شوم و خوابم می‌برد. »

و بعد از گفتن این حرف بی‌آن‌که نشانه‌ای از نگرانی در سیمایش باشد، لباس از تن کند و سراپا برهنه شد.

آدولف ماتش برده بود. همان دورایی که در تمام طول صحبت با چنان معصومیت کودکانه‌ای به او خیره ننده بود که انگار مرتکب خطایی شده، خیلی راحت لباس‌هایش را از تن کند. هیچ نسبتی میان آن اندام به خود فراعواننده و آن شرم و حیا و چهره‌ی بی‌قرارش نبود. هیچ قرابتی میان او و شکوه نام و کمال پیکر زنانه‌ای نبود، که بر همه چیز سایه انداخته بود.

« خیلی خُب، حالا؟ »

منتظر پاسخی بود.

رشته‌ی سخن از دست آدولف در رفته بود. از این‌که می‌دید حرف دکتر راست از آب در آمده و او بیهوش نشده، خشکش زده بود. لبخندی پیروزمندانه به یمن غلبه بر خودش بر لب نشانید.

«خیلی خوب، حالا؟»

دورا از سر بلا تکلیفی چین به پیشانی انداخت.

آدولف در وصف حال خودش فریاد زنان گفت: «حالا همه چیز رو به راه

می‌شود!»

دورا نفس راحتی کشید.

«می‌خواهی چه حالتی بگیرم؟»

«هر طور دوست داری.»

«ممکن است بنشینم؟»

دورا جوابی نداد. در فاصله‌ی همین مکث کوتاه خوابش برده بود.

آدولف تلنگری به سرشانه‌اش زد، از جا پرید.

غضبناک و خواب‌آلود پرسید: «به من دست زدی؟ حق این کار را نداری.»

«من فقط خواستم بیدارت کنم.»

با خجالت چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت: «آه، معذرت می‌خواهم.»

«می‌خواهی فیکور دیگری بگیرم؟»

«هوم...»

چرخید و به سمت آدولف برگشت. سینه‌هایش در بیست‌سنتی متری چشم‌های

او قرار گرفته بود.

«بله، دقیقاً... خودش است می‌خواهم در همین حالت طراحی‌ات کنم. تکان

نخور.»

دورا تکان نخورد.

آدولف هم از جایش جنب نخورد.

شگفت‌زده دریافت که بدنش تمام آنچه را در سر دانست بیشرمانه برملا کرده،

و اگر کمر راست کند رسوا می‌شود.

دختر پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

«دارم فکر می‌کنم.»

دورا چنان که گویی وقوع مصیبتی عظیم را تأیید می‌کند، با تردید سر تکان

داد.

زمان می‌گذشت و تمام حواس آدولف معطوف به دردمسری بود که دچارش شده بود و همین باعث بدتر شدن اوضاع می‌شد.

« حالا به چی فکر می‌کنی؟ »

« به این‌که به عمرم موجودی به زیبایی تو ندیده‌ام. »

گونه‌ها، گردن و سینه‌های دورا گل انداختند. برایش مهم نبود که کسی جزئیات زیر لباسش را برانداز کند، اما این‌که کسی زیان به ستایشش باز کند و از او تعریف کند، حرف دیگری بود. انگار که تازه متوجه برهنگی‌اش شده باشد، موجی از شرم سراپایش را فرا گرفت.

« می‌دانی که اگر دست به جیب بشوی، می‌توانم تمام شب را اینجا با تو سرکنم. »

آدولف مات و مبهوت نگاهش کرد. دورا به این خیال که او را رنجانده سعی کرد حرفش را توجیه کند.

« قبول. اگر بخواهی می‌مانم، حرف پول هم نیست. »

آدولف بعد از این حرف بود که تازه به خودش آمد و فهمید چه پیشنهادی به او داده است. از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. باید چه می‌کرد؟ از ترس نفش بند آمده بود.

دورا به سمتش نیم‌خیز کرد و طره‌ی موی پیشانی آدولف را کنار زد و لب‌هایش را بر دهانش گذاشت و او را به بستر کشاند.

از فرط هیجان داشت از هوش می‌رفت و خودش را به نوازش‌های عاشقانه‌ی دورا سپرد.

همه چیز برای آدولف تازگی داشت و اولین باری بود که انسانی را به تمامی تجربه می‌کرد. همان قدر که بدن زن را نمی‌شناخت، چیزی هم از چند و چون بدن مرد عاشق نمی‌دانست. به یکباره با همه چیز یک‌جا مواجه می‌شد - یاها، زانو‌ها، آرنج... می‌ترسید که دردش بیاید و نتواند « آن » کار اصلی را درست انجام دهد.

صبوری دورا که حاصل تجربه‌اش بود، کار را برای او آسان می‌کرد. دورا دریافته بود که با مردی چشم و گوش بسته سر و کار دارد؛ اما این بزه‌ی چشم و گوش بسته، اتریشی بود و نقاش و همین از نظر دخترک چک تباری که مدل پاره‌وقت ساده‌ای بیش نبود، خودش موقعیت نادری بود. کاری فرمایشی ناگهان به رسالتی والا بدل شده بود که می‌بایست از آن سربلند بیرون می‌آمد. به همین خاطر، تمام هم و غمش را صرف این می‌کرد که از مردی گرفتار هیجانی کور و لجام‌گسیخته،

عاشقی قابل قبول بسازد، و همزمان با این کار برتری زناناش را نیز محک بزند. گرچه همن و سال آدولف بود، اما در این رابطه او بود که عنان معاشقه را در دست داشت و به آدولف عشقبازی می‌آموخت. برای او این کار بیشتر لذت‌بخش بود تا مشمزگنده، زیرا اعتماد به نفسش را نیز تا حدی باز می‌یافت.

آدولف در عین آموختنش، سعی می‌کرد وانمود کند همه چیز را از قبل بلد بوده است. بعد از ششمین همبالی‌بندی بود که بر زیر و بم‌های آن مسلط شد و آرام گرفت. به نظرش دو بار آخر را چندان ناشیانه رفتار نکرده بود و همین تصور باعث شد که صداقتش گل کند.

« می‌دانی بار اولم بود؟ »

دورا ظاهری متحیر به خود گرفت و پرسید: « واقعاً؟ »

« بله. »

در واقع صداقتش نبود که گل کرده بود، بلکه غرورش جولان گرفته بود. دورا همان‌طور که با موهای از هم باز شده سر بر بالش نهاده بود و نگاهش را به سقف دوخته بود، بی‌کنج‌کاوای زیاده از حد از خود می‌پرسید: آیا آدولف مثل بعضی از مردها بعد از اتمام کار، مهربانی‌اش گل می‌کند؟ آیا کلماتی جایگزین رفتارش می‌کند و ساعت‌ها عبارات لطیف و مهرآمیز بلفور می‌کند؟ آدولف به چشم او بیشتر جزء آدم‌های « گاه از شادی سرمست و گاه به حد مرگ غمگین » به شمار می‌رفت. از طرفی دیگر، اولین همبستری‌اش را تجربه کرده بود و چنان کشف و شهودی، هر جوانک تازه مردشدمای را به حرف می‌آورد. بالاخره معلوم می‌شد. باید کمی دندان روی جگر می‌گذاشت.

آدولف زیر لب گفت: « فردا گل می‌خرم. »

دورا با خود گفت، کی فکرش را می‌کرد. از قرار معلوم از آن آدم‌های بامحبت است. چه غافلگیری خوشایندی.

« صدالبته که یک دسته گل بزرگ می‌خرم. »

چه مرد مهربانی. از چهارده‌سالگی به این طرف، هیچ کدام از عشاقش به فکر نیفتاده بودند که برایش گل بخرند.

« آن مرد لیاقتش را دارد، دکتر فروید. »

« جی گفتید؟ »

« گفتم دکتر فروید. پزشک یهودی که می‌شناسمش. تجربه‌ی این چند ساعت

را مدیون او هستم. »

دورا دوباره رویش را به سمت دیوار سبزرنگ برگرداند و بی هیچ ملاحظه‌ای تمام بالش را از آن خود کرد. بلک‌هایش را هم گذاشت و آرزو کرد هر چه زودتر به خواب برود. نه، واقعاً نه، یزشک یهودی دیگر چه صیغه‌ای بود.



نامش شده بود ورد زبان وتی.

« دولفی صبح تا غروب، حتا شب‌ها هم طراحی می‌کند. تازه آن وقت‌هایی هم که طراحی نمی‌کند، فکرش را بکنید، نیچه و شوپنهاور می‌خواند. نابغه‌ای است برای خودش! »

هیتلر تصمیم گرفته بود دیدارهایش با وتی را به حداقل برساند. به همین خاطر، فقط برای صرف غذا پایین می‌آمد. او خیلی زود به کارایی این نقشه پی برد: هر چه کمتر به وتی دل می‌داد، او در عوض بیشتر برایش مایه می‌گذاشت. هر بار که دیرتر می‌آمد، وتی زمان‌های انتظار را صرف آماده کردن غذاهای چرب و چیلی بیشتری می‌کرد. با ولع تمام به افاضات او درباره‌ی آسیزی گوش می‌سپرد و مو به مو اجرایشان می‌کرد. خلاصه هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا صفایی به آن زمان کوتاهی بدهد که با هم می‌گذراندند. هیتلر هم هنوز آخرین لقمه‌ی غذا را خورده و نخورده، اعلام می‌کرد که باید به اتاقش برود و مطالعه کند. بعد زن به دست و پایش می‌افتاد که بماند. انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و سیگار تعارفش می‌کرد. بهترین مبل را برای نشستن او آماده می‌کرد و زیرپایی خود را برایش می‌گذاشت. هیتلر کمی غرغر می‌کرد و قیافه‌ی کسی را به خود می‌گرفت که مایل به قبول دعوت نیست و سعی می‌کرد به او بفهماند که آن وقتی را که با او به حرف زدن درباره‌ی چیزهای فانی و حقیر می‌گذراند، باید از الهه‌های هنر و اندیشه دریغش کند و بالاخره که بعد از این همه ادا و اطوار راضی به ماندن می‌شد. کتاب قطورش را باز می‌کرد، روی مبل لم می‌داد، سیگاری دود می‌کرد و غرق نگاه‌های ستایش‌آمیز وتی سر در کتاب فرو می‌برد. آیا واقعاً مطالعه می‌کرد؟ نگاهش را با چنان رخوتی روی کلمات می‌لغزاند که مبادا بیدار شوند. کلمات را میان رمه‌ی پاراگراف‌ها به حال خود رها می‌کرد تا بخوابند. بیشتر محافظ کتاب‌ها بود تا خواننده‌شان. صفحات زیر چشم او به ندرت جان می‌گرفتند و به سخن می‌آمدند. اگر هم گاهی زبان باز می‌کردند، هیتلر به رعشه می‌افتاد. او دل در گرو ایده‌ها نداشت، بلکه در پی غلیان احساسش بود. او هیچ علاقه‌ای به نویسندگان متفکر نداشت، بلکه شیفته‌ی نویسندگان الهامبخش

و برانگیزاننده بود. از نیچه و نسوپنهاور حس خوارشماری عوامالناس به او سرایت کرده بود، گرفتار ایده‌ی ابرانسان نیچه بود و رفته‌رفته به ویروس نقادی دچار می‌شد. پس چه نیازی داشت خود را به زحمت بیندازد و بر دامته‌ی دانشش بیفزاید؟ تا آن صفحات را باز می‌کرد می‌دانست که مثل هر بار احساساتی غلیظ به سراغش خواهد آمد، می‌دانست که از فرط عصبانیت به رعنه خواهد افتاد و شکی که به جانش می‌افتد، چهارستون بدنش را خواهد لرزاند. این کار برایش نوعی خودارضایی روحی به حساب می‌آمد. درست مثل تازه‌جوانی که مدام سراغ اولین مناظری می‌رود که زمانی تحریکش کرده بودند.

وتی نشسته بود و طرح‌هایی را که هیتلر از چهره‌اش زده بود، در دست داشت. مدام سرش روی بلوز بلندش می‌افتاد و جرتش می‌برد؛ هر بار که هیتلر متوجه این می‌شد محض تذکر سرفه‌ای می‌کرد، او هم سراسیمه از خواب می‌پرید و زیر نگاه‌های سرزنش‌آمیز هیتلر به عذرخواهی می‌افتاد. شب‌هایی که خودش خسته بود، خستگی شب قبل را بهانه می‌کرد و می‌گفت وتی چندبباری تمرکزش را به هم زده است. به این ترتیب، اسطوره‌ی دست‌نیافتنی بودنش را زنده نگه می‌داشت. اسطوره‌ای که تنها استثنای آن نشست‌های شبانه‌اش با وتی بود، حتماً اگر از سر حسابگری از هفت بار دعوت شش تایش را رد نکند.

وتی تردیدی در ناپغه بودن هیتلر نداشت. فرقی نمی‌کرد که زیاد حرف می‌زد یا زیادی سکوت می‌کرد. چون افراطی‌گری را از نشانه‌های نبوغ می‌دانست، پس لاجرم نفس درک نکردنش خود دلیل قانع‌کننده‌ای بود نه دلیلی بر کم‌خردی خودش. بلکه دلیل محکمی برای ناپغه بودن هیتلر.

در ایستگاه قطار در آمد و شد مسافران به پیشه‌ی تقاشی‌اش فکر می‌کرد. کلافه از مشکلاتی که سر ماجرای طراحی از چهره‌ی وتی گرفتار آن شده بود، همان آدمی که شبی در اوج عصبانیت توانسته بود پرت‌رهای دقیق از چهره‌ی گوئی‌دو ایتالیایی بکشد، چنین نتیجه گرفت که استعدادش بیشتر در طراحی بناهاست تا آدم‌ها. پس دلیل این‌که بیشتر خواب بناها را می‌دید تا آدم‌ها همین بود! باید تقاش فضاهای شهری و نماهای ساختمان‌ها و معابد و کلیساها می‌شد! این کشف و شهود به شدت او را به خود مشغول کرد.

طبق معمول وقتش را بیشتر صرف قانع کردن خودش می‌کرد تا کار کردن. هیتلر بیشتر شیفته رویاپردازی بود تا نفس زندگی کردن. خیالبافی را به این‌که دست به کاری بزند، ترجیح نمی‌داد. روی لبه‌ی چرخ دستی می‌نشست و در سر افسانه‌ای

از زندگی می‌ساخت، افسانه‌ای مملو از به‌به و چهچه و نغمه‌های ستایش‌آمیز، افسانه‌ای سرشار از افتخار و شهرت.

گاهی بازگشت از دنیای خیالی خودساخته‌اش چنان طاقت‌فرسا بود که گویی قرار بود از قطاری در حال حرکت بیرون بی‌پرد. باید به محض شنیدن صدای سوت قطار یا صدای فیس و فیس بخار از کوه المپ، فرود می‌آمد و تن به حقارت حمل جمدان‌های سنگین مسافران می‌داد. از دست بانوان مسافری که بی‌هیچ ملاحظه‌سر می‌رسیدند و مزاحم افسکارش می‌شدند، عصبانی بود. اغلب بزرگ‌منشی به خرج می‌داد و بی‌ملاحظگی‌شان را به رویشان نمی‌آورد. ادای جوان‌های باحیا را درمی‌آورد به خصوص وقتی پای انعام گرفتن در میان بود.

گاهی پیش می‌آمد که کارگران راه‌آهن اعتصاب می‌کردند. این جور وقت‌ها سعی نمی‌کرد بفهمد خواسته‌های آن‌ها مشروع است یا نه؛ مسئله این بود که مدتی طولانی باید عاطل و باطل می‌گشت. به پانسیون هم نمی‌توانست برگردد، چون ممکن بود وتی شک کند. از طرفی هم خیالیابی‌هایش آن قدر طولانی نبود که تمام روزش را پر کند. پس لاجرم کناری می‌نشست و طراحی می‌کرد.

با طراحی از ایستگاه شروع کرد. بدبختانه هیچ وقت تناسبان درست از آب در نمی‌آمد. هیتلر در طراحی پرسپکتیو ضعف داشت. پس نتیجه گرفت که ایستگاه‌های قطار اصلاً سوزده‌های خوبی نیستند. بعد کارت‌پستال مناظر را می‌دزدید. از میان آن‌ها بناهای مهم وین را برمی‌گزید و روی کاغذ طراحی کپی می‌کرد. اول با مرکب چین خطوط را درمی‌آورد و بعد هم با گواش رنگ‌ها را می‌گذاشت.

از قضاوت درباره‌ی کارهایش گریزان بود. یک بار برای همیشه به خودش قبولانده بود که نقاش نابغه‌ای است. این مربوط به زمانی بود که هنوز یک تاش رنگ هم روی بوم نگذاشته بود. رسم بر این است که منتقدان از نقاشی به نقاش می‌رسند و نبوغ نقاش را از خلال کارش درمی‌یابند. در مورد هیتلر این قانون ابداً صدق نمی‌کرد، او درست برعکس این فکر می‌کرد و خود را نابغه‌ی بالفطره می‌دانست و لاغیر. شاید از طراحی‌هایش چنین چیزی معلوم نبود، اما بالاخره روزی همه‌ی چشم‌ها متوجه او می‌شدند. او کارت‌پستال‌هایش را کپی می‌کرد و مدام در دل به خودش آفرین می‌گفت. در کپی‌کاری چنان وسواسی به خرج می‌داد که به خاطر آن به خود می‌بالید و هنگام رنگ‌گذاری ناشیگری‌اش را به حساب اصالت کار می‌گذاشت.

با همه‌ی این احوال حیرت کرد، چون جمعه‌روزی که به خاطر اعتصاب کار و بارش تعطیل شده بود، مردی از راه رسید، از بالای شانه‌هایش خم شد و به تصویر قصر تراوستون که تازه تمامش کرده بود نگرست و از فرط فوق‌زدگی فریاد زد: «کارتان خیلی خوب است. من فریتس والتر، دلال آثار هنری هستم. بسیار مایلم که در گالری‌ام پذیرای شما باشم.»



آن روی سکه‌ی پیروزی نصیب آدولف ه شد. او تنها کسی بود که خشنود بود. بقیه‌ی دانشجویها از این‌که افسانه‌شان را خراب کرده از دستش شکار بودند. او یکی از بهترین دست‌مایه‌های کنجکاوی و صحبت و بذله‌گویی‌هایشان را از آن‌ها گرفته بود؛ ماجراهای معروف از هوش رفتن‌هایش. نویمان و برنشتاین از لاک بی‌تفاوتی در آمدند و مباحثات نظری‌شان را با آدولف یا بهتر است بگوییم در حضور او از سر گرفتند، چون او ترجیح می‌داد جانب این یا آن را بگیرد تا این‌که خودش بخواهد رشته‌ی سخن را به دست بگیرد.

او ابتدا احساس تنهایی نمی‌کرد، چون تا آن زمان هنوز به این فکر نرسیده بود، که به انسان‌های دیگر نیاز دارد. تازه دریافته بود که برخی شادی‌ها - بی‌تردید مهم‌ترین‌هایشان - را نه می‌توان با دیگران سهیم شد و نه حتا به زبانشان آورد. آن‌ها همان‌طور به ما تعلق دارند که چشم‌ها و ستون فقراتمان؛ آن‌ها ما را می‌سازند. آدولف دیگر ترسی از زن‌ها نداشت، اما این چیزی نبود که بتواند برای هیچ مرد یا زنی تعریف کند.

این بار درست پشت همان درختی که زمانی خودش منتظر رسیدن مدل ایستاده بود، مدل انتظارش را می‌کشید.

«یک دقیقه. باید با تو صحبت کنم.»

آدولف از دیدن او که داشت به سمتش می‌آمد، ترسید. درست از همان اولین لحظه که توانسته بود بی‌آن‌که از هوش برود به او خیره شود، رفتار زن هم با او تحقیرآمیز و همراه با خصومت شده بود. به نظر می‌رسید تاب دیدن این را که او تماشايش می‌کند، ندارد. وقتی ناگزیر متوجه حضورش شد، دندان‌قروچه کرد.

با لحنی گزنده که مقصودی درست عکس جمله‌اش را می‌رساند گفت: «به تو تبریک می‌گویم. از قرار معلوم دیگر در حضور خانم‌ها دستپاچه نمی‌شوی و رفتارهای احمقانه ازت سر نمی‌زند.»

آدولف سرش را پایین انداخت و به نوک کفش هایش خیره شد. چطور یادش رفته بود که آن زن خاله‌ی دوراست؟ لابد آمده بود از او بخواهد رابطه‌اش را با دورا قطع کند.

« پس بالاخره این دورای گوساله به یک دردی خورد. چه عجب! »
آدولف که از او انتظار نداشت دورا را به باد انتقاد و تمسخر بگیرد، همان‌طور سر به زیر، چشم چرخاند و با تعجب به او نگاه کرد.

« لابد با هم می‌خوایید، درست است؟ »
هنگام سؤال کردن از جوابی که هرگز نشنید، عصبانی شد و ادامه داد: « حرف زیادی نزن! دورا جز دراز کشیدن و نانای کردن و فیگور گرفتن کار دیگری بلد نیست. پاهایش را باز می‌کند و همیشه هم درازکش است. گمان نکنم هیچ وقت عوض شود. »

این نکته به مذاق هیتلر خوش آمد، چون خودش هم دقیقاً همین‌طور راجع به دورا فکر می‌کرد. دورای ناز هیچ خاطره‌ای از زنی که روی دویا ایستاده باشد در او به جا نگذاشته بود.

« پس دیگر باکره نیستی؟ »
این بار هم منتظر جواب نماند و لبخندی بی‌روح بر جهرش نشست. آدولف با خود فکر می‌کرد: چه گفت‌وگوی جالبی درگرفت می‌آن‌که لب بجنبانم، او می‌یرسد، فکر مرا می‌خواند و سرآخر خودش هم جواب می‌دهد.

« لابد از خودت می‌پرسی چه قصدی دارم، درست است؟ »
آدولف به همین بسنده کرده بود که فقط چشم بدوزد و تماشایش کند.

« پس باید چیزی را از تو بپرسم. »

« و جواب را از قبل می‌دانید؟ »

« می‌توانم تصور کنم چه جوابی می‌دهی. »

« پس اصلاً چرا می‌پرسید؟ »

« می‌پرسم برای این‌که تو بفهمی. »

هر دو همدیگر را ورندلز کردند. آدولف متوجه شد که با موجود خطرناکی رو به روست. خطرناک بود، چون غیرقابل تحمل بود، چون غیرقابل پیش‌بینی بود. خطرناک بود چون در عرض یک نانه می‌توانست دوستی صمیمی شود یا رنگ عوض کند و به دشمن خونی‌اش تبدیل شود. نادانسته به قفس ماده پلنگ برگشته بود، بی‌آن‌که اصلاً فرصتی برای فهمیدن این قضیه داشته باشد. با نمایشی تمام‌عیار

از خونردی به او فهماند که آماده است سؤالش را بشنود. او هم سرخوش از این وضع، بیش از پرسیدن سؤالش، به خود مجال داد تا کمی قند توی دلش آب کند و بعد آن را بپرسد.

« از تو برمی آید که زنی را سر کیف بیاوری؟ »

« که چه بشود؟ »

زن چشمکی براند. او گل گفته بود و زن از کسی که تا همین دیروز پسر چشم و گوش بسته بوده، انتظار این اندازه نکته‌سنجی را نداشت.

آدولف دوباره سؤالش را تکرار کرد: « که چه بشود؟ » و ادامه داد: « این که

بتوانم با زنی خوش بگذارم یا نه به خودم بستگی دارد و لاغیر. »

زن نینخندی زد و گفت: « پسر ی گنده دماغ! »

« از نظر من خوشبختی‌ام با زن جماعت همین است و بس. این را خوب

می‌دانم. »

« مطمئنم توی بایتی عرضه‌اش را نداری زنی را سر کیف بیاوری. »

« از کجا معلوم؟ »

« از اینجا که تو صرفاً مردی و دورا هم نشم‌ای بیش نیست. آنچه بینتان

می‌گذرد فقط وورجه وورجه است و ادا و اطوار. »

« البته جیغ می‌کشد. »

« به او پول می‌دهی؟ »

« دارم می‌گویم جیغ می‌کشد. »

« باید هم جیغ بکشد. خوب تو به او پول می‌دهی؛ او هم نشم‌ای خوبی است

و کارش را بلد است. »

زخم زبان‌ها و حملات زن مدل کار خودش را کرد و آدولف از لاک دفاعی

قبلی بیرون آمد و در مقابل سؤالی که از او پرسیده شده بود بی‌تفاوتی محض از خود

نشان داد. زن روی غرور مردانه‌ی آدولف دست گذاشته بود و او را از سوراخس

بیرون خزانده بود و حالا ادعا می‌کرد می‌تواند زنی را سر کیف بیاورد. ولی او در

این میدان می‌باخت و خیلی هم زود می‌باخت. پس به همان خیزگاه اولش برگشت.

نفسی عمیق کشید و آرام گفت: « سر کیف بیاورم یا نیاورم، اصلاً اهمیتی برایم

ندارد. »

مدل که فهمیده بود طرفش به این راحتی‌ها زیر بار نمی‌رود، میج دستش را

گرفت.

« او، که این طوراً برایت اهمیتی ندارد؟ با من بیا. »

آدولف گیج و منگ از یافتن پاسخی دنبال او راه افتاد. زمین زیر پایش دیگر به محکمی قبل نبود. تنها کار ممکن این بود که با تقلای بیهوده برای خلاص شدن از دست او، اوضاع را خنده‌دارتر از آنچه بود نکند. مدل او را تا کافه‌ای کشاند که برای آدولف ناآشنا بود. تازه وارد کافه که شدند، زن او را رها کرد؛ اما چشم‌هایش با چنان نیرویی به او فرمان نشستن می‌داد که گویی به قدرت عضلات دستش هم می‌چربید.

« دور و بهرت را نگاه کن، می‌فهمی اوضاع از چه قرار است. تو در کافه‌ای هنرمندان هستی. دور و بر ما هر جور زوجی که دلت بخواهد پیدا می‌شود. چیزی سفارش بده. اینجا از باغ‌وحش بیشتر به تو خوش می‌گذرد. هر میز برای خودش قفسی است. اگر خوب این زوج‌ها را برانداز کنی می‌فهمی چه چیزی این یا آن زوج را به هم پیوند داده است. آن مرد که آنجا نشسته زن زیبایش را مرهون پولش است، آن زن در واقع با یک کیف پر از پول می‌خواهد. آن یکی زنش را مرهون زیبایی‌اش است، او در زیبایی از زنش سر است و زن همیشه دست و دلش می‌لرزد که مبادا او را از دست بدهد، چون می‌داند تا بخواهی خاطرخواه دارد. آن دو تا که آنجا نشسته‌اند را می‌بینی؟ آن‌ها هم شأن یکدیگر هستند و از سر عادت و عهد و رسوم کنار هم مانده‌اند و معلوم نیست پیوندشان تا کی برقرار بماند. آن یکی ناپفه است و یافتن زنی حقیر و مفتخر به این که برده‌ی بزرگ‌مردی باشد، برایش کاری ندارد. آن مرتیکه هم زشت و بدقواره و خسیس است و سفت زن؛ پس جای تعجب ندارد که ببینی تک و تنها سر میز نشسته و می‌نوشد. حالا ولادیمیر^۱ را نگاه کن. »

به مردی درشت‌هیکل و کمی خمیده‌قامت با گونه‌های ستبر و استخوانی و دماغی بزرگ و چشم‌هایی زاغ و مشکلی اشاره کرد که داشت با زنی گیلاس به هم می‌زد و نوش می‌گفت.

« ولادیمیر نه زیباست و نه زشت، ظاهر حال به هم زنی ندارد. ولادیمیر آدم بالاستعدادی نیست. نهایت کاری که می‌تواند بکند این است که برای روی جمبه‌های شکلات طرحی بکشد. ولادیمیر حالا یا به پنجاه‌سالگی گذاشته، و فقط همین را بگویم که با همه جور زنی بوده! از همه قماش! حتا با ثروتمندها، جوان‌های ترگل و ورگل و بازیگران زیبایی که کلی خاطرخواه داشته‌اند؛ و همین الان هم در حال

تور کردن یکی دیگر است. »

بازیگر چشم‌سبز، یک‌ریز به روی ولادیمیر لبخند می‌زد و خود را مثل بچه‌گریه‌ای برایش لوس می‌کرد.

« چرا؟ چون ولادیمیر بلد است زن‌ها را حسایی سر کیف بیاورد. فقط زن‌ها را سر کیف نمی‌آورد، بلکه بهتر است بگویم کاری می‌کند از خوشی دیوانه شوند. »
مدل وادارش کرد به او نگاه کند و در چشم‌هایش خیره شود. حس می‌کرد زن او را نشانه گرفته و الان است که به ستمش شلیک کند.

« ولادیمیر قدرت دارد، قدرت واقعی. قدرتی که هر در بسته‌ای را باز می‌کند. او بلد است هر زنی را حسایی سر کیف بیاورد. »

آدولف مغرورانه گفت: « خُب که چی؟ »

دیگر پرده‌ی حیا میان‌شان دریده شده بود و بی‌رودریاستی با هم حرف می‌زدند.

« نفهمیدی؟ »

« باز هم می‌گویم: خُب که چی؟ می‌خواهی چه نتیجه‌ای بگیری؟ برای چی همه‌ی این‌ها را برایم تعریف کردی؟ »

« یادم نمی‌آید به تو اجازه داده باشم که مرا تو خطاب کنی، دادم؟ »

« نه. گمان نکنم اجازه داده باشی؛ اما من هم یادم نمی‌آید، چنین اجازه‌ای به تو داده باشم. »

زن از لحن تنیدی که آدولف به خود گرفته بود و نشان از داغ شدن بحث‌شان داشت خوشحال شد و لبخند زد.

« خوب گوش کن، گنده‌دماغ، بهت پیشنهاد می‌کنم این را یاد بگیری. »

« چه چیزی را یاد بگیرم؟ »

« این‌که جطوری باید زنی را سر کیف بیاوری. »

آدولف نگاهی نافذ به او انداخت: در چشم‌هایش نفرتی موج می‌زد که نمی‌شد در برابرش تاب آورد. اگر بتوانم این زن را چنان سر کیف بیاورم که جینگ بکشد، از پس هر زن دیگری برمی‌آیم.



هیتلر آدم دیگری شده بود.

چند هفته‌ای می‌شد که هر چهارشنبه سر ساعت هشت صبح سر و کله‌ی

فریتس والتر^۱ پیدا می‌شد. صورت تازه اصلاح شده‌اش برق می‌زد و قرمز بود و بوی یاس آمیخته با عطر اسطوخودوس می‌داد که آرایشگرها تازگی مد کرده بودند. مثل دلال‌های پولدار آثار هنری با گام‌های بلند وارد می‌شد، روی کارهای آن هفته نظر می‌داد، بعد آن‌ها را به گالری‌اش می‌برد و پول کارهای هفته‌ی قبل را می‌داد.

« ۵۵ جوق، ها، عزیز؟ »

هیتر سر تکان داد. به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که در برابر این هنرشناس مخالفت کند. او علاوه بر پول، حس هنرمند واقعی بودن را به هیتر می‌داد.

پول رد و بدل شده مبلغ دندانگیری نبود، اما فریتس والتر کارش را بلد بود و می‌دانست چگونه توجیهش کند.

« مشتری‌ها وقتی از من می‌شنوند، که شما فقط هفده سال دارید، عمیقاً تحت

تأثیر قرار می‌گیرند. »

« بیست سال. »

« او، واقعا؟ خلاصه مشتری‌ها وقتی از کم سن و سالی شما می‌گویم، حیرت

می‌کنند. از طرفی آن‌ها هم این وسط سود خودشان را می‌برند. فاجعه است. آن‌ها

به من می‌گویند: فریتس رسمش این نیست که تو آدولف هیترت را با قدر و قیمتی

که تازه چند سال دیگر پیدا خواهد کرد، به ما بفروشی. فعلاً بیا معامله‌مان را بکنیم،^۲

رسمش این است. همیشه این بوده. کار من اول جلب نظر مشتری‌هاست، و بعد از

آن ایجاد توقع در آنها. اما مشتری‌هایم به من اعتماد دارند. آن‌ها می‌دانند که شم من

خطا نمی‌کند. وقتی کارم را با کلیمت^۳ و موزر^۲ شروع کردم هم وضع همین‌طور بود.

و حالا برای آثارشان میلیون میلیون پول می‌دهند. آدم باید صبور باشد و حوصله به

خرج بدهد. آن کاری که آنجاست خیلی زیباست، اما من بیشتر مایلم که شما بناهای

دیدنی معروف را مدل قرار دهید. پادتان باشد، که مشتری پادشاه است. شهامت داشته

باشید. اصالت کارهای شما مدیون سوزها نیست، بلکه مدیون شیوه‌ی پرداخت شما

از سوزهاست. خودتان را به زحمت نیندازید. بله، بروید سراغ همین بناهای یادبود

و آثار هنری و فرهنگی وین. کلیمت را در نظر بگیرید، همیشه سوزهای کلاسیک

را کار می‌کرد، اما سبکش کلاسیک نبود. آه، کلیمت انگار همین حالا جلوم ایستاده.

او هم مثل شما دست دست می‌کرد. با بی‌اعتمادی نگاهم می‌کرد و فکر می‌کرد من

1. Fritz Walter

2. Klimt, Gustav (1862- 1918)

3. Moser, Koloman (1868- 1918)

دارم تملقش را می‌گویم؛ اما من به استعدادش ایمان داشتم. جوانی! روزگار زیبای جوانی! فقط شش تصویر؟ هشت تا بود معرکه می‌شد. در قطع کوچک. همه در قطع کوچک. بعدها که توانا تر شدید بروید سراغ کارهای قطع بزرگ. مثل کلیمت. درست مثل کلیمت. آه که شما جقدر مرا یاد او می‌اندازید! »

فریتس والتر کارها را زیر بغل زد و رفت، و هیتلر چند لحظه از سرخوشی در بوستنس نمی‌گنجید. از تعریف و تمجیدهای فریتس والتر جان تازه‌ای یافته بود. سرشار از نیرو و هیجان بود و بارقه‌های امید در ذهنش یکی پس از دیگری روشن می‌شد. آدولف روزی ثروتمند خواهد شد. روزی برای خودش یک‌با کلیمت خواهد شد. او که چندان شناختی از آثار این نقاش بزرگ نداشت و از آن چند تابلوی هم که دیده بود در اوایل کار بیزار بود، در آن زمان به کل نظرش درباره‌ی بنیانگذار انشعاب وین^۱ عوض شده بود. چون نابغه بودن گوستاو کلیمت از کفر اهلپس هم عیان‌تر است. نابغه‌ای که صدا بته می‌شد مثل سایر نوابغ درباره‌اش بحث کرد، اما تردیدی در نابغه بودنش نبود. البته بعضی وقت‌ها بگویی نگویی زیادی مدرن بود، و کمی زیاد از حد منحط. کمی زیادی... اما به هر حال نابغه بود. صدا بته. بی‌چون و چرا نابغه بود. در سایر موارد هیتلر میان خودش و کلیمت احساس نزدیکی بسیاری می‌کرد. هیتلر چند ساعت بعد از رفتن فریتس والتر، گیج و منگ از خودشیفتگی

سرگرم کار کردن شد. پیش به سوی آفرینش شاهکاری بزرگ!

نزدیک عصر مستی از سرش برید. بکتواختی و کسالت‌بار بودن کی‌کاری و تکرار مداوم خطوط رفته‌رفته او را به عالم واقعیت برگرداند. بالاخره شب که شد به ستوه آمد و دست از کار کشید.

خوشبختانه وتی بای میز شام به او فرصت داد اتفاقات قبلی را دوباره مرور کند. اول کم و بیش طوطی‌وار کلمات دلال آثار هنری را تکرار کرد، بعد بنا کرد به پیدا کردن سرنخ‌های ارتباطی که والتر میان او و کلیمت یافته بود. کلیمت در خودستایی خستگی‌ناپذیر بود. این همان جنبه از هنر بود که او پیش از همه دوست می‌داشت.

« دولفی جان می‌دانستی ورنر یکشنبه بعد از ظهر به من اطمینان داد که گالری

والتر یکی از مطرح‌ترین گالری‌های وین است؟ »

۱. Wiener Secession اصطلاحی است درباره‌ی گروه‌هایی از هنرمندان آلمانی و اتریشی که در دهه‌ی ۱۸۹۰ از سازمان‌های آکادمیک خارج شدند و به جنبش‌های جدید (عمدتاً، امپرسیونیسم و آرنوو) پیوستند. [دایره المعارف هنر، روین باکهاز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷]

هیتلر گلو صاف کرد و گفت: « این را که می‌دانم. »
 « در واقع مهم‌ترینشان است. او از این‌که کارهای شما در آنجا به نمایش گذاشته می‌شوند عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. بدجوری هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. »
 در حقیقت وتی جرئت نمی‌کرد به هیتلر بگوید که ورنر اصلاً حرفش را باور نکرده بود.
 با آن‌که این تعریف و تمجیدها از جانب آدم منحرفی چون ورنر نثار هیتلر شده بود و مردک جسارت کرده بود و او را هم از قماش خودش به حساب آورده بود، ولی هیتلر از آن تمجیدها استقبال کرد.
 « البته که گالری والتر بهترین گالری وین است. کلیت و موزر را همین والتر کشف کرد. باید یک بار سری به آنجا بزنم. باید ببینم آثار مرا به چه نحوی به دیوار آویخته‌اند. »
 « ممکن است من هم بیایم؟ بسیار خوشحال خواهم شد. خواهش می‌کنم. »
 « تا ببینم. »
 هیتلر تا آن زمان یا به گالری نگذاشته بود، چون آن طرف شهر زندگی می‌کرد و به علاوه فریتس والتر هم صراحتاً او را از آمدن به آنجا منع کرده بود:
 « کجا بیایید؟ به گالری؟ گالری جای نقاشی است نه نقاش. شما باید اینجا بمانید و کار کنید. کار. فقط کار. کار کردن سرنوشت نوابغ است. جنبه‌های تجاری کار را به من بسپارید. کارهای پست و پرزحمت و بی‌اجر و مزد مال من. جوان، شما را از آمدن به گالری منع می‌کنم. اگر آمدید دیگر نه من نه شما. »
 اختطارها مانع از رفتن هیتلر به آکادمی شده بود، هرچند قدم زدن خوش‌خوشانه میان نقاشی‌هایش که پهلو به پهلو آثار گوستاو کلیت، یوزف هوفمان و کولومان موزر^۱ به دیوار آویخته بود، حس خودشیفتگی‌اش را ارضا می‌کرد.
 تا این‌که چهارشنبه‌روزی خبری از فریتس والتر نشد.
 هیتلر تمام روز را منتظر ماند. پانزده بار پایین آمد، به خیابان رفت و چشم‌انتظار آمدن او شد. تا شب لب به غذا نزد و وقتی هم پذیرفت پای میز شام بنشیند، به خاطر سوپ قارچی که از نظر او کمی تند شده بود، قشقرقی به پا کرد.
 روز جمعه که رسید، تصمیم گرفت تا چهارشنبه‌ی بعد دندان روی جگر

1. Hoffman, Josef (1870- 1956)

2. Moser, Koloman (1868 - †1218)

بگذارد. شنبه تازه تنفس مشغول به کار شد و با سرعتی نفسگیر تعداد کارهای قطع کوچکش را تا سه شنبه به چند برابر رساند، آن هم به این امید واهی و عجیب و غریب که جذبه‌ی تلاش او دلال هنری را به آنجا بکشاند.

چهارشنبه‌ی بعد هم آمد و انتظار هیتلر بی‌ثمر ماند و خبری از فریتس والتر نشد. هیتلر قلم را زمین گذاشت و دست از کار کشید. سعی کرد دوباره تا چهارشنبه‌ی بعد دندان روی جگر بگذارد.

« شاید به خارج از کشور سفر کرده باشد؟ شاید همین الان در برلین است و دارد از تو حرف می‌زند؟ شاید هم در پاریس؟ کسی چه می‌داند؟ »

وتی که البته بیشتر نگران اوضاع جسمانی جوانک بود تا دلایل خارج رفتن دلال آثار هنری، مغزش را به کار انداخته بود تا هر فرضیه‌ای به عقلش می‌رسد، سرهم کند بلکه در این میان او را وادارد چند لقمه‌ای غذا بخورد. افراطی‌گری همیشگی هیتلر باز هم گل کرده بود، دست از خوردن و آشامیدن کشیده بود و چیزی نمانده بود خود را به کشتن بدهد. ستایش‌های فریتس والتر شده بودند اکسیر حیات او. بدون آن نگاه‌های ستایش‌آمیز احساس زنده بودن نمی‌کرد و البته تماهلی هم به نقاشی کردن نداشت.

یک روز صبح وتی بزرگ کرده و کلاه به سر، انگار که راهی مجلس عروسی باشد، در اتاقش را زد و او را از تصمیمش با خبر کرد:

« نمی‌شود به این وضع ادامه داد. می‌روم به گالری والتر و از او توضیح می‌خواهم. »

اولش هیتلر حاج و واج در حالتی شبیه به کما مانده بسود. وقتی بالاخره از گیجی در آمد و فهمید صاحبخانه‌ی بزرگ‌کرده‌اش که در آستانه‌ی در ایستاده چه گفته، بازوی وتی را گرفت و نگذاشت برود.

« نه من خودم می‌روم. »

« اما دولفی جان شما که دقیقاً می‌دانید فریتس والتر مایل نیست شما را در گالری‌اش ببیند. این یکی از بندهای قراردادتان بود. »

« به گماتم او همین الان هم با نیامدنش به اینجا با روی قراردادمان گذاشته است. پس حق دارم چنین پرسکی بکنم. »

هیتلر چنان از این بابت خوشحال بود که وتی کوتاه آمد. قرار شد با هم بروند.

حتا ترتیبی داد که هیتلر پیش از بازدید مشترکشان چیزی بخورد و سر حال بیاید. دوتایی سوار بر تراموا از میان شهر عبور می‌کردند. هیتلر کت فراک بدرش را پوشیده بود که به تنش زار می‌زد و از کهنگی در ناحیه‌ی آرنج و نشیمنگاه و زانو‌ها نخ نما شده بود. البته وتی گشته بود و از میان گنجه‌ی لباسش کراواتی رنگارنگ یافته بود و به گردنش انداخته بود. کراوات به اندازمای رنگارنگ بود که در تناسب با گونه‌های رنگ پریده‌ی جوان، ظاهر هنرمندی جسور و هنجارشکن را به او می‌داد؛ و وتی هم با ظاهری آراسته چون اسب سلطنتی در کنارش اهتی مضاعف به او می‌بخشید.

عظمت گالری والتر میخکوبشان کرد. حروف طلای سردر، سیاهی آنوس و پتین، پرده‌ی ضخیم و سنگین پشت شیشه که نمی‌گذاشت چشم رهگذران عادی « دستکم لحظه‌ای کوتاه، گوشه‌ای از انتهای یکی از گنجینه‌های آنجا » را ببیند. همه‌ی این‌ها بسیار احترام‌برانگیز بود. یکی از خریداران با سیگار برگ ضخیمی بر لب همراه بانویی که چون تکه ابر سپیدی بود، آراسته به جواهرات درخشان، از گالری بیرون می‌آمد. دیدن این منظره دلهره‌شان را بیشتر کرد: گالری والتر جای شما آدم‌های پاپتی و معمولی نیست.

هیتلر برای این که جرئت پیدا کند و داخل گالری شود با خود گفت: « اینجا کماکان گالری من است. آن داخل هم کارهای من به نمایش گذاشته شده‌اند. » نفسشان را در سینه حبس کردند. از پله‌ها بالا رفتند و دری سنگین را باز کردند. زنگوله‌ای کریستالی و شفاف به صدا درآمد که گویا به آن‌ها اعلام می‌کرد اشتباهی وارد شده‌اند.

کارمندی به آن‌ها نزدیک شد که تعجب خود از دیدن آن زوج عجیب و غریب را، در پس نزاکت بجه‌مدرسه‌ای‌وارش، پنهان کرده بود.

وتی با لحنی برخاشگرانه که عصبانیتش را از دیر آمدن یادو نشان می‌داد گفت: « آمده‌ایم نقاشی‌ها را ببینیم. »

کارمند گالری تعظیم کرد و گفت: « بسیار خوش آمدید، نشانی را درست آمده‌اید. »

در دل هیتلر غوغایی به پا بود. قرار بود چند لحظه‌ی دیگر آثار چشم‌توازش را بر دیوارهای گالری ببیند.

با این که او و وتی چند بار سالن‌های طبقه‌ی پایین را دور زدند، ولی خبری از نقاشی‌های هیتلر نبود.

وتی به پلکانی اشاره کرد و آرام گفت: « شاید طبقه‌ی بالا باشند؟ »
حق با او بود. آثار تقاسان جوان را در طبقه‌ی بالا به نمایش گذاشته بودند.
فراوانی کارهای قطع کوچک آویخته به دیوار، آن‌ها را امیدوارتر کرد. از تمام طبقه‌ی
بالا بازدید کردند و هر بار که به دیوار تازم‌های می‌رسیدند امید داشتند با دیدن یکی
از آثار هیتلر بر آن، حسایی غافلگیر شوند؛ ولی خبری نبود. کف دست‌های هیتلر
عرق کرده بود.

« حتماً همه‌شان به فروش رفته‌اند. »

وتی طبق معمول جوابی برای مسئله یافته بود. وتی چند بار مادرانه دستی به
بازویش زد و هیتلر نگاهی تشکرآمیز به او انداخت؛ اما آن‌ها به همین توضیح قانع
نبودند. آمده بودند خبری از فریتس والتر بگیرند.

باین پلمها باز هم به کارمند گالری برخوردند.

آدولف که از فکر فروخته شدن تمامی آثارش به وجد آمده بود و در پوستش

نمی‌گنجید، پرسید: « جناب والتر اینجا تشریف دارند؟ »

« جناب والتر در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برند. »

وتی برخلاف همیشه، وقار و متانتش را کنار گذاشت و سقلمه‌ای به پهلویش

زد و با لحنی پیروزمندانه گفت: « دیدی گفتم! »

هیتلر از خوشی روی پاهایش بند نبود.

« حالا کی تشریف می‌آورند؟ »

« هفته‌ی بعد. »

« پس به فریتس والتر بگوید آدولف هیتلر سری به اینجا زد و چهارشنبه‌ی

هفته‌ی بعد طبق معمول رأس ساعت هشت صبح منتظرش هستم. »

وتی ذوق‌زده از این‌که فرصتی یافته بود تا زیر سردر طلایی مجلل گالری نامی

از بانسیونش ببرد با جهره‌ی گل‌انداخته، اضافه کرد: « خیابان فلبر شماره‌ی ۲۲. »

اینجا بود که سگرمه‌های کارمند گالری در هم رفت.

« گفتید فریتس والتر؟ »

« البته. »

« متأسفم من گفتم گر هارد والتر نه فریتس والتر. »

« عجب! مگر ایشان سری هم دارند؟ »

کارمند گالری انگار که حرف زشتی شنیده باشد از خجالت سرخ شد و گفت:
 « نه، به شما اطمینان می‌دهم ایشان فرزندی ندارند. »
 هیتلر عنان از کف داد و پرسید: « یعنی چه! مگر می‌شود؟ من هر چهارشنبه
 با آقای فریتس والتر که کارهای مرا اینجا به فروش می‌گذارد، در خانام ملاقات
 می‌کنم. »
 « اسم شریفتان چه بود؟ »
 « آدولف هیتلر. » و بعد بی‌اختیار تکرارش کرد، پیدا بود که این اسم حتا به
 گوش کارمند گالری نخورده بود.
 فروشنده خونسردی‌اش را از دست نداد.
 « به نظرم می‌رسد شما عوضی گرفته‌اید، آقای هایدلر! مسن تردیدی در
 ارزشمندی آثار شما ندارم، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که گالری والتر هرگز
 کاری از شما را به نمایش نگذاشته است. »
 و بعد بی‌مطلی دفتری را که در دستش بود باز کرد.
 « این کاتالوگ دو سال گذشته است. همان‌طور که می‌بینید ... »
 وتی چهره‌ای خشمگین به خود گرفته بود.
 « جوان این حرف‌ها کدام است. من خودم هر چهارشنبه صبح در خانام
 پذیرای آقای فریتس والتر هستم. »
 کارمند گالری سرتاپای وتی بزرگ کرده را از کلاه زیوربسته‌اش تا نیم‌جکمه‌های
 دکمه‌دارش را برانداز کرد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: « در خانه‌ی شما؟ »
 آن‌ها در میان خنده‌های تمسخرآمیز زنگوله‌ی کریستال گالری را ترک کردند.
 سکوتی بهت‌آلود بر قدم‌هایشان سنگینی می‌کرد.
 خیابان‌ها را بی‌هدف گز می‌کردند و در میان توده‌های رهگذران به این سو و
 آن سو کشیده می‌شدند. هیتلر ترجیح می‌داد سکوت کند تا این که معما روشن شود.
 معمایی که کمرش را شکسته بود. همچنان گیج و منگ می‌رفت. مغزش شروع به کار
 کرده بود و فرضیه‌های مختلفی به هم می‌یافت. به اشتباهی فکر می‌کرد که قربانی‌اش
 شده بود؛ اما چنان این فکرها مایه‌ی عذابش شد که رهایشان کرد. دم درکشیدن
 برایش بسی بهتر از یافتن جرایبی‌های دردآور و جور و واجورش بود.

به پارک پراتر^۱ رسیدند.

وتی از خستگی پاهایش می‌نالید و می‌خواست جایی در یکی از کافه‌ها کمی استراحت کنند؛ اما هیتلر از این واهمه داشت که مبادا بنشینند و او ناچار به حرف زدن شود.

• ناگهان به نظرش رسید خیالاتی شده است. پلک‌هایش را هم گذاشت تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند. نه، واقعیت داشت. فریتس والتر بود که در بنجاه قدمی‌شان با همان پالتو قره گل نفیضش ایستاده بود و داشت برای رهگذران صحبت می‌کرد و می‌خواست تقاضای‌هایی را که روی نیمکتی چیده بود، به آن‌ها بفروشد. هیتلر با دیدن این منظره بلافاصله دست وتی را گرفت، او را روی پاشنه‌ی کفشش چرخاند و به داخل نزدیک‌ترین کافه‌ی سر راهشان هل داد. هرچه بود نباید چشمش به آن منظره می‌افتاد.

حین نوشیدن دو فنجان شیرقهوه‌ی داغ به وتی حالی کرد که نباید آن همه مدت پانسیون را بی‌سرپرست بگذارد و خودش بعد از این‌که فکری کرد و ته و توی قضیه را در آورد به خانه می‌آید. بعد از این‌که وتی را به ایستگاه تراموا رساند و بلکه کشان‌کشان برد، رفت سر وقت فریتس والتر.

چیزی از فصاحتش کاسته نشده بود. فقط فصاحت حامی هنر اتاق پانسیون هیتلر جایش را به زبان‌بازی معمول دادزن‌های بازار داده بود. ابایی از این نداشت که مستقیماً با رهگذرها صحبت کند و حتا سر آستینشان را لحظه‌ای بگیرد.

هیتلر تا نسب پشت درختی پنهان ماند و انتظار کشید. نمی‌خواست وسط جمعیت بلوا به پا کند. مطمئن نبود که آیا می‌تواند به اعصابش مسلط شود یا نه و البته از این بابت هم مطمئن نبود که آیا از بس فریتس والتر تتومند برمی‌آید یا نه. وقتی خیابان در تاریکی شب فرو رفت و پارک پراتر خلوت شد، هیتلر از مخفیگاهش بیرون آمد.

فریتس والتر ناخودآگاه او را هم مثل یکی از مشتری‌های بالقوه‌اش مخاطب قرار داد، اما همین که او را به جا آورد جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

«اوه، هیتلر...»

گذاشت نزدیک‌تر شود. سعی کرد از حالت جهره‌اش بخواند که بهترین عکس‌العمل دفاعی ممکن چیست.

هیتلر فریاد زد: « دروغگو! تو دزد و دروغگویی! »
« دزد؟ این حرف را نزن! من که همیشه پولت را می‌دادم. »
« تو خودت را مدیر گالری والتر جا زدی. »

فریتس والتر خنده‌ی بلندی سر داد، خنده‌ای خبیثانه، که چون سیلی بر صورت هیتلر نشست.

« این که تو آن قدر احمقی که حرف‌های مرا باور کرده‌ای مشکل خودت است. تو واقعاً خیال می‌کنی گالری والتر نقاشی‌های کبی شده را قبول می‌کند؟ تو جداً همه‌ی آن حرف‌ها را باور کرده بودی؟ پدرم درآمد تا همه‌اش را به مردم قالب کردم. »
هیتلر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. حساب اینجای کار را نکرده بود: فریتس والتر به جای این که موضع دفاعی بگیرد داشت به او حمله می‌کرد. دندان‌هایش را از شدت خشم به هم فشرد.

« آدولف بینوای من، آدم باید خیلی رو داشته باشد تا نیم تانیه هم که شده آن حرف‌هایی را که من به تو زدم باور کند. هر بار که دروغی روی دروغ قبلی می‌گذاشتم با خودم می‌گفتم: نه این بار دیگر بو می‌برد که دارم سیاهش می‌کنم، این بار کلکم را می‌کند؛ اما انگار نه انگار! تو همه‌ی دروغ‌هایم را درسته قورت می‌دادی. حتا کلیمت را! و موزر را! تو هرگز مخالفتی با من نمی‌کردی، بلکه هر بار از من می‌خواستی دروغ‌های بیشتری به خوردت بدهم و مثل همین الان دهانت را باز کرده بودی و می‌گفتی یک ملاقه‌ی دیگر لطفاً! »

هیتلر حاج و واج مانده بود و دست‌هایش مثل دو تکه چوب از شانه‌هایش آویزان بود. تنها واکنشش این بود که مانع از جاری شدن اشک‌هایش نشد.
« مشکلی هست قربان؟ »

بلیسی به سمت هیتلر آمد. فریتس والتر ناگهان لالمانی گرفت.
« این آقا مزاحمتان شده؟ سعی کرده کلاه سرتان بگذارد؟ بقیه‌ی پولتان را نداده؟ »

بلیسی داشت خودش را هلاک می‌کرد و به هر دری می‌زد تا بلکه حال هیتلر بهتر شود. پیدا بود که خیلی دلش می‌خواهد فروشنده‌ی دوره‌گرد را گوشمالی‌ای بدهد.

هیتلر آرام گفت: « نه. »
بلیسی مایوسانه گفت: « بسیار خوب، پس اگر دردسری برایتان ایجاد کرد، خبرم کنید، ما این کلاهبردار را خیلی خوب می‌شناسیم. قبلاً هم او را توی هلفدونی

انداخته‌ام. مثل این‌که از آنجا خوشش می‌آید، این یارو هانیش! «
فریتس والتر با خونسردی تمام انتظار می‌کشید تا کار پلیس تمام شود و برود.
پلیس هم دور و برش چرخی زد و نگاه مشکوکی به نقاشی‌های چیده‌شده انداخت تا
بلکه دستاویزی برای دستگیرایش پیدا کند، اما موفق نشد و از آنجا رفت. فریتس
والتر نفس راحتی کشید، چون دیگر نیاز نبود نمایش بازی کند. حسابی ترسیده بود.
سرافکنده نگاهی به هیتلر انداخت و از او به خاطر سکوتش تشکر کرد.

« لطف کردی که چیزی را بروز ندادی. »

« این هانیش دیگر کیست؟ »

« اسم واقعی من است. فریتس والتر اسم جعلی‌ام است، چون مدت‌هاست
پلیس در تعقیب است. آن هم به خاطر چند جرم ناچیز اما نهایت امر... »

« ماه قبل کجا بودی؟ »

« زندان بودم. به خاطر یک ماجرای مضحک قدیمی. بی‌خود و بی‌جهت. «
هیتلر او را سزاوار پنج سال حبس می‌دانست. دلش می‌خواست با مشت توی
صورتش بکوبد و زیر مشت و لگدش بگیرد. او می‌خواست همان توهمات قبلی‌اش
را دانسته باشد: یک ماه تمام انتظار آمدن فریتس والتر را کشیده بود، گالری‌دار
معروفی که به نبوغ او ایمان داشت، نه راینهولد هانیشی که به خاطر دلدزدی به
زندان افتاده بود.

هانیش دستی به شانه‌اش زد و گفت: « چیزی بنویسیم؟ »

سر سب وقتی آدولف هیتلر مست و لایه‌قل از فریتس والتر جدا شد از خود
می‌پرسید، چه چیز بیشتر از همه مایه‌ی تحقیرش شده است. این‌که نتوانسته بود با
مشت توی دهانش بکوبد؟ این‌که به هم‌بیالگی با او تن داده بود و بعد ناچار شده
بود به خاطر نوشیدنی از او تشکر هم بکند؟ یا بیشتر از همه این‌که اجازه داده بود
او را از قماش خودش بداند و به او بقبولاند که او هم شریک دزد و رفیق قافله بوده
است؟ این‌که به حرفش گوش داده بود که نباید با هم کتک‌کاری کنند، بلکه باید
هوای همدیگر را دانسته بانند: اگر هانیش گالری‌دار قلابی است، هیتلر هم نقاش
قلابی است. پس این به آن در. وقاحت و بی‌شرمی او بیشتر از هیتلر نبوده است
که از روی کارت‌پستال‌ها کپی کرده بود. از سویی هر دو اموراتشان را با دروغ و
سیاه‌بازی می‌گذراندند و تازه همیشه با هم روراست بوده‌اند و پول را تا قران آخرش

منصفانه با هم تقسیم می‌کردمانند. هیتلر خیابان‌های وین را پیاده گز کرد تا شب و خستگی امانش را ببرد و فکر و خیال از سرش ببرد.

آنچه در قضیه‌ی هانیش بیشتر از همه به خاطرش حسرت می‌خورد، از دست رفتن توهماتش بود. هفته‌های متمادی هانیش در او توهم عزت و احترام و آینده‌ی برآوازه و ثروت زود هنگام را پرورده بود. هفته‌های متمادی سر در ابرها داشت و هرگز حتا یک بار هم که شده یا بر زمین سرد واقعیت نگذاشته بود. همان فریب مایه‌ی حسرتش شده بود. هرگز هانیش را به این خاطر که با سرهم کردن دروغی مسخره او را به اوج احساس خوشبختی رسانده بود، نمی‌بخشید.

گویی از خیابان‌ها گرفته تا نمای خانه‌ها، همه جای شهر را قیراندود کرده بودند. تک و توک پرتوهای زرد رنگی هم که گاه از لای پنجره‌های یا از چراغ خیابانی می‌تابید به سرعت در ظلمات گم می‌شد، شب آن‌ها را به کام خود فرو می‌برد، یا شکاف‌های دیوارها می‌پلیدشان یا روی سنگفرش ناهموار پیاده‌رو جست و خیز می‌کردند و بعد در جوی‌های لجن‌اندود از تب و تاب می‌افتادند و سپس محو می‌شدند.

تا رسیدن به خیابان فلبر، قصه‌ای را که باید تحویل وتی می‌داد، سرهم کرده بود. به هیچ وجه بای راحت کردن خیال وتی و کاستن از رنجش در میان نبود. نه، برای حفظ آبروی خودش دست و پا می‌زد، رویایی که در آن یا وتی شریک بود. قصه‌ای که بافته بود و برای وتی تعریف کرد، از این قرار بود: دو نفر از همکلاسی‌هایش در آکادمی وین را در کافه‌ی زیرزمینی دیده بود. آنجا بود که فهمیده بود، هر سه نفرشان قربانیان فریبکاری فریتس والتر بوده‌اند، قربانیانی که از قضا نماینده‌ی آتیه‌دارترین هنرمندان نسل خود هم بودند. شیوه‌ی کلاهبرداری هم در مورد هر سه مورد یک‌جور بود. گویا فریتس والتر با نقاشی‌ها به چاک زده بود، به فرانسه رفته بود و نقاشی‌ها را همان‌جا فروخته بود، آن هم به بهایی سرسام‌آور، بله، سرسام‌آور. و از قرار معلوم هر سه‌ی آن‌ها دیگر در مونپارناس ' آدم‌های سرشناسی به حساب می‌آمدند؛ عیب کار فقط اینجا بود که حتا یک پول سیاه هم نصیبشان نمی‌شد. البته قصد داشتند امروز بعد از ظهر شکایتی تنظیم کنند و از رئیس آکادمی هم بخواهند که به سفارت فرانسه فشار بیاورد.

طبعاً وتی این قصه را باور نکرد، اما نه به خوبی هیتلر. هیتلر هیچ کدام از آن

حرف‌ها را محض خاطر کس دیگری به هم نیاخته بود. او قبل از هر کسی خودش را فریب داده بود.

او چنان از شهرت کذایی‌اش در فرانسه اطمینان داشت که گویی واقعاً این اتفاق افتاده است و در روزهای بعد هم قصد داشت سفری دلش را در ایستگاه قطار پیش زنان زیبایی بپن کند که از لهجه‌ی لطیف و آهنگینشان پیدا بود پاریسی هستند. چون کاری نداشت که انجام دهد پس دوباره مشغول کی‌برداری از روی کارت‌بستال بناهای یادبود شد. او عاشق روند تکراری و احمقانه‌ی کار بود. از تقلای بین رسیدن دو قطار برای کی‌کاری تا قدرت‌نمایی خطوطی که با آب مرکب کی‌شده بودند و صبر و حوصله‌ی ابلهانه‌ای که آخر کار باید صرف رنگ کردن فضاهای بین خطوط می‌کرد.

آن روز آفتاب پرتوهای شادی‌بخشش را نثار زمین می‌کرد، آن روز قرار بود چهار قطار مهم برسد و هیتلر برای اولین بار به خود جرئت داده بود کاری در قطع بزرگ کی‌کند، عکسی که در روزنامه‌ای یافته بود. عکس آسایشگاهی را نشان می‌داد که یوزف هوفمان^۱ در پینکنزدورف^۲ بنا کرده بود، بنایی مکعبی شکل که جان می‌داد برای کی‌کاری. هیتلر مدام میان نقاشی‌اش و زن‌های مسافر در رفت و آمد بود و چنان سرش شلوغ بود که فرصتی برایش نمی‌ماند تا متوجه حضور زنی شود که مدتی بود سه سکو آن طرف‌تر بی‌حرکت ایستاده بود و تا عصر او را می‌باید. رأس ساعت هفت شب بود که زن به سمت او آمد و همین که سرش را بلند کرد، وتی را جلو خودش دید.

عضلات صورتش از خشم می‌لرزید. تمام روز فرصت داشت تا همه نوع احساسی را تجربه کند، از شگفت‌زدگی گرفته تا ناپاوری، از کوره در رفتن، ناامیدی، شرم، مخالفت... و در آن لحظه رأس ساعت هفت شب نویت به خشم رسیده بود، و همان بود که او را واداشته بود بر سر هیتلر خراب شود.

«لزامش نمی‌خواهم ریخت را در اتاقم بینم. در ضمن تا آخر هفته گورت را از پانسیون من گم می‌کنی.»

هر کس وتی را در آن حال و با آن اندازه از جدیت می‌دید ممکن بود از ترس زهره‌ترک شود. هیچ نشانی از شخصیت لطیف و رؤیایی همیشگی‌اش در او نبود و حتا کلماتش حکایت از سنگینی ضربه‌ای می‌کرد که بر او وارد آمده بود.

1. Josef Hoffman (1870-1956)

2. Pinkensdorf

« در ضمن یادت تروود که یک ماه و نیم کرایه به من بدهکاری. »

صورتش از شدت ناراحتی از ریخت افتاده بود.

« تازه خوشحال باش که مُزدِ وعده‌های غذا، شست‌وشوی لباس‌ها، اتو کردن و دوخت و دوز را از تو نمی‌گیرم، مُزدِ همه‌ی این لطف‌های احمقانه‌ای را که در حقت کردم، چون فکر می‌کردم... فکر می‌کردم... »

هیكل درشتش می‌لرزید و چیزی نمانده بود اشکش جاری شود، اما مقاومت می‌کرد.

« چون فکر می‌کردم... »

هیترلر هاج و واج و وحشت‌زده منتظر پایان جمله‌ی وتی بود.

« چون فکر می‌کردم... چون فکر می‌کردم... »

کلماتی که وتی فرو می‌خورد، یکی‌یکی جلو چشم هیترلر رژه می‌رفتند. جواب بعضی‌هاشان در خودشان بود و بعضی‌هاشان نه. عبارت « چون فکر می‌کردم عاقبت هستی » را از همه راحت‌تر می‌شد جمع و جور کرد. « چون فکر می‌کردم به آکادمی هنر می‌روی » را می‌شد با یک دروغ حل کرد، ولی عبارت « چون فکر می‌کردم اگر مشهور شوی با من ازدواج می‌کنی » از همه بغرنج‌تر بود.

عاقبت وتی ناگهان دهان باز کرد و گفت: « چون فکر می‌کردم تو نقاش

باشی. »

نه. این نه. این یکی نه. هیچ جوابی نمی‌شود به این داد. من نقاش هستم؛ مگر همین حالا، در این لحظه، دارم چه می‌کنم غیر از نقاشی؟ و درست در همان لحظه نگاه وتی به عکس روزنامه و کپی مفتضح هیترلر افتاد.

« تو موجود... مضحکی هستی. »

این را گفت و ایستگاه راه‌آهن را ترک کرد. توانسته بود جلو اشک‌هایش را بگیرد. تحقیر کردن هیترلر مانع از گریختنش شده بود، او توانسته بود بی آن‌که دستخوش احساسات شود، کسی را تحقیر کند. دست آخر این هیترلر بود که اسباب خنده شده بود. دل شکسته به ستونی تکیه داد، دستمال نفیس گلدوزی شده‌اش را جلو دهانش گرفت و آرام‌آرام به بغض مجال شکستن داد.

هیترلر جمباتمه روی زمین می‌خکوب شده بود، وسایل نقاشی‌اش را بین پاهایش گرفته بود و رنگ به چهره نداشت. برای این‌که ناچار نشود به کلمات او - « فکر می‌کردم نقاش باشی. » - فکر کند، بنا کرد به سرزنش آن مرغ عظیم‌الجثه‌ای که چیزی نمانده زیر هیكل خودش خرد شود، حتا سواد کتاب خواندن هم نداشت، خاله‌زنک سرخورده و وازده‌ای بود که فقط با منحرف‌ها رابطه داشت، که اصلاً

نمی‌دانست گوستاو کلمت کیت و تازه اسمش را هم از دهان او شنیده بود، کارش به جایی رسیده بود که به خودش اجازه‌ی قضاوت هنری داده بود. بدهکاری یک و ماه و نیم اجاره به او؟ حیف که بدهی‌اش بیشتر از این حرف‌ها نبود وگرنه همین امروز بدون دادن حتا یک پاپاسی فلنگ را می‌پست و می‌رفت.

هیتر تاب و توان از دست‌رفته‌اش را به دست آورده بود. آدم نباید از خواب و خیال‌هایش دست بکشد: او بود که باید ابتکار عمل را به دست می‌گرفت تا به وضعیتی غیرقابل تحمل خاتمه دهد. او بود که با وتی به هم می‌زد!

نش و نیم صبح اسباب و وسایلش را جمع کرد. بی‌سر و صدا به طبقه‌ی همکف رفت و مقابل اتاق وتی مکتی کرد.

با وجود پرده‌ی مقابل پنجره‌ی کوچک در دولنگه، می‌شد دید که چراغ اتاق نشیمن روشن است. هیتر صدای آه کشیدن وتی را می‌شنید.

با صدایی گرفته و اندوهناک زیر لب می‌گفت: «خیلی مایوس شدم... خیلی مایوس...»

«وتی من که به شما گفته بودم. شما نخواستید باور کنید. شما لفتش دادید... و حالا خودتان را به این روز انداختید.»

«آه، ورنه!»

هیتر مثل مارگزیده‌ها سیخ شد و ایستاد. پس ورنه پست‌فطرت بوده که شک را به جان وتی انداخته است.

«وتی جان، من همین تازگی از جوانی پرسیده‌ام... می‌دانید که منظورم کیت... همان دوستم که واقعاً دانشجوی آکادمی هنر است... که شما در آکادمی شخصی به نام آدولف هیتر می‌شناسید و او به من اطمینان داد که چنین کسی را نمی‌شناسد.»

کارد می‌زدی خون هیتر در نمی‌آمد. به حتم بعد از این که هیتر به خواسته‌ی بی‌شرمانه‌اش تن نداده بود، او هم بی‌درنگ با یکی دیگر از آدم‌های منحرف هم‌دست شده بود تا آبروی او را ببرد. چه خانواده‌ی برازندهای هستید. واقعاً به هم می‌آید؛ اما با من نه. خیلی هم معنون. با همپالگی‌های خودتان بیلکید.

به این ترتیب، هیتر خیابان فلبر را ترک کرد. گرچه دزدانه و باورچین‌یاورچین از کنار دیوارها، اما سربلند رفت. او هر آنچه را که پشت سرش می‌گذاشت، تحقیر می‌کرد. او هیچ حسی به جز تحقیر نسبت به این خرده‌بورژوازی لندهور ناخن‌خشک که به همجنس‌گرایی اجازه می‌داد نوازشش کند، نداشت.

راینهولد هانیش: هر طور شده باید دوباره راینهولد هانیش را پیدا کنم. او سرپناهی برایم جور می‌کند.

پس به همان کافه‌ای رفت که با او هم‌بیاله شده بود. راینهولد هانیش هنوز آنجا بود. از شدت مستی صورتش گل انداخته و کبود شده بود و چشم‌هایش از فرط نوشیدن ورم کرده بود.

همین که چشمش به هیتلر افتاد، فریاد زد: «اوه، گوستاو کلیمت! هیتلر خشنود از یافتن دوباره‌اش، شوخی‌اش را نشنیده گرفت.

«باید اجازه بدهی امشب را با تو سر کنم. ماجرای عشقی و این حرف‌ها. می‌دانی... باید می‌زدم به جاک.»

«منه‌ای نیست پسر جان. خانه‌ی من و تو ندارد. اتاق مهمان‌ها مال تو. می‌نوشی؟»

هیتلر با خیال راحت پذیرفت. مسلم بود که سرحالی و عطش سیری‌ناپذیر و ضربه‌های محکم‌ش به شانه و پشت هیتلر بوی ابتدال می‌داد. اما اگر تحمل هم‌می‌این‌ها به قیمت یک شب آرام سر کردن زیر سقفی تمام می‌شد پس هرچه با‌ا‌ا‌ا ساعت یک صبح بود که هیتلر با نتاب - و چون با شکم خالی تا توانسته بود نوشیده بود، خسته و کوفته و در مرز از با افتادن - به زحمت از جایش بلند شد، بالاخره باید دست می‌کشیدند و به خانه‌ی هانیش می‌رفتند.

هانیش کوله‌پشتی بزرگی را از پشت پیشخان برداشت و از هیتلر خواست همراهش بیاید. از روی زنده‌ی یارکی که در تاریکی فرو رفته بود، رد شد و برای خودش جایی میان بوته‌ها دست و پا کرد.

«به قصر من خوش آمدید. اینجا محل خواب من است.»

«چی؟ تو حتا یک اتاق هم نداری؟»

«گوستاو کلیمت چه فکر کرده‌ای؟ که من می‌توانم از فروش نقاشی‌های تو برای خودم خانه‌ای بخرم؟ باشه، قبول، من دروغ گفتم؛ اما آدولف تو هم دروغ گفتم. اصلاً تو شروع کردی. بیا از این کالپاس بخور. تو می‌خواستی به من بقبولانی که دانشجوی آکادمی هنر هستی... خُب من باید چه می‌کردم که جلوی تو کم نیاورم؟ من هم قبی آمدم که فریتس والتر هستم، صاحب گالری والتر و تو هم باورت شد. معامله‌های شهرینی با هم کردیم. پس چرا می‌خواهی من خودم را

عوض کنم؟ مگر دلت می‌خواهد در حقت بدی کنم؟ نقطه‌ی ضعف این است که تو یک خرده‌بورژوا باقی مانده‌ای. نه، ترش نکن و باز هم از این کالباس بخور. بین تو درست مثل پدرت حرف می‌زنی مثل یک کارمند دون‌بایه، یک کراوتی که می‌خواهد با رئیس‌رؤسا بیلکد. دغدغه‌ات مدرک و موفقیت زغلی و عزت و احترام است. آکادمی وین؟ تو واقعاً فکر می‌کنی لتوناردو دارینچی از آکادمی هنر بیرون آمده؟ واقعاً فکر می‌کنی آن‌ها همه‌ی هم و غمشان این بوده که در مقابل اداره‌چی‌ها خودی نشان بدهند تا بعداً به پای سواتشان نوشته شود؟ تو سفت جسبیده‌ای به زمین، آدولف هیتلر، تو جرئتت را نداری که خودت را به بلندای آرزوهایت برسانی و اگر با همین طرز فکر ادامه بدهی به همه چیز گند می‌زنی. به خیالت کار کردن یعنی این که آن قدر عسرق بریزی که بتوانی از پس کرایه‌خانه‌ات بریایی؟ تو برای وتی‌ها و زاگریس‌ها زندگی می‌کنی؟ تصور از زندگی کاملاً غلط است آدولف هیتلر. برای تو کار کردن فقط باید یک معنا داشته باشد و آن هم ترقی در کار هنری است. خودت خیر نداری که چه نقاش بزرگی در درونت نهفته است. بله. چه بسا اگر آثاری را که در آینده به قلم تو نقاشی می‌شوند الان ببینی از ترس بس بیفتی، چهارستون بدنت پلرزد و رعشه‌ای مقدس وجودت را فرا بگیرد، و در برابر نبوغت به زانو بیفتی و زمین را بیوسی. بله بهترین کارهای امروزت به گرد پای ضعیف‌ترین نقاشی‌های فردایت هم نمی‌رسند. به من اعتماد کن. راه تو این است. این تنها راهی است که به رفتنش می‌ارزد. خوابیدن؟ نیاز فیزیکی بدن، کار طبیعت است، نمی‌شود کاری‌اش کرد. در این باره اصلاً نگران نباش. یک گله‌جا که بشود رویش دراز کشید، برای خوابیدن کفایت می‌کند. تابستان‌ها پارک‌ها را داریم، وقتی هم باران می‌بارد کافه‌ها را که از ما نگرفته‌اند، پاییز هم که گرمخانه‌ها درهائشان را باز می‌کنند. این شد تا آخر زمستان. می‌بینی که همه چیز جور است، آدولف هیتلر، برای نابغه‌هایی مثل تو همه چیز جور است. به شرط این که از این خرده‌بورژوا بازی دست برداری. تو کار می‌کنی و به هنرت عمق بیشتری می‌دهی، من هم نقاشی‌هایت را می‌فروشم و باقی کارها با من. می‌توانی روی من حساب کنی همیشه چیزی برای خوردن و نوشیدن و جایی برای خوابیدن خواهیم داشت. به من اعتماد کنی می‌توانی خوب برینی و بشاشی و بخوایی. نشنیدم چه گفتی؟ آهان نظافت. که می‌توانی خودت را بشوری یا نه؟ مرا ببین. اصلاً بو می‌دهم؟ به نظرت ظاهر من شبیه گداهاست. می‌توانیم توی گرمخانه دوش بگیریم و خودمان را بشویم. خواهرها وسایل را ضدعفونی می‌کنند. چهارشنبه به چهارشنبه هم از طرف انجمن شهر آراینگر می‌آید.

من واردم. من همه‌ی فوت و فن‌هایی را که بلدم به تو یاد می‌دهم. از آن کالباس یک تکه هم به من بده. از طبقه‌ی اجتماعی‌ات پایین می‌آیی؟ نگو که خنده‌ام می‌گیرد. بلکه با ذهنیت خرده‌بورژوازی‌ات باید هم همین فکر را بکنی؛ اما از نظر من قضیه کاملاً چیز دیگری است. من به این می‌گویم: آزادی. دقیقاً. آزادی مطلق. ما از همه برتریم. تو به هیچ کس وابسته نیستی. به هیچ کس هم حساب پس نمی‌دهی. آزاد. در خیابان گومبندورفر همیشه یک پیاله سوپ گرم گیرت می‌آید. و اگر بیماری‌ای گرفتی که باید درمان شود توی بیمارستان خیره همیشه جایی هست. حالا که صحبت مرخصی شد، بگذار این را هم بگویم: از وقتی توی خیابان‌ها یلاس هم حتا یک بار هم مرخص نشدم. بلکه دقیقاً. در خانه‌هایی که حسابی گرم هستند، در واقع داری باسیل‌ها را گرم می‌کنی؛ و وقتی غذای مفصل می‌خوری در واقع داری به باسیل‌ها غذا می‌دهی. فکرش را بکن، در طبقات بالای جامعه زنانی هستند که از یک سرماخوردگی ساده می‌میرند. من علاوه بر آزادی، سلامتی را هم به تو ارزانی می‌کنم جوان، و اگر بدشانسی آوردی و باسیل‌ها لجاجت نشان دادند توی آبجو غرقشان می‌کنی. این جووری ریشه‌کنشان می‌کنی. این را همه می‌دانند، از نظر علمی هم ثابت شده است، اما دکترها و داروسازها از ترس این که کاسبی‌شان کساد شود و آن خرمن بولی را که رویش نشسته‌اند از دست بدهند، حرفی نمی‌زنند. هی، گوستاو کلیمت، دارم با تو حرف می‌زنم. ممنون. از آن کالباس یک تکه هم برای من بگذار و گرنه سر و کارت با آتش جهنم است. خُب البته زن‌ها هم هستند، می‌خواهی بگویی زن‌ها را مثل خرس‌ها می‌شود با عسل به دام انداخت، اما تو جای عسل را نمی‌دانی... همین الان تعامش می‌کنم، آدولف هیتلر اینجا را هم به خطا رفته‌ای چون اعتماد نداری؛ آن زن‌هایی که با پول و لباس زیبا و آپارتمان و تجملات خامت می‌شوند، هرگز لیاقت ما را نداشته‌اند. آن‌ها همان زن‌هایی هستند که دنبال خرجی هستند نه آدمی که عاشقش باشند. هنرمندی مثل تو نباید دم به چنین تله‌ای بدهد. تو با وئی خوشبخت بودی؟ این تن بمیرد! او تو را پایین نکشیده بود؟ هوم؟ تمام خواسته‌ی او این بود که چیزی داشته باشد که با آن جلو دوستانش بزند. می‌توانستی با او درباره‌ی تردیدهایی که مثل خوره به جانت می‌افتند صحبت کنی؟ آخرین کلماتش چه بود؟ حتماً از تو پول خواست، درست می‌گویم؟ همه‌شان سر و ته یک کرباس‌اند، مگر آن زن حقیقی و منحصر به فردی که درست وقتی انتظارش

را نداری سر راحت سبز می‌شود و زن سرنوشتت است. حالا غصه‌ی او را نخور، او تو را خواهد شناخت و خودش به سراغت خواهد آمد. حنا اگر زیر یک کوه زیاله باشی تو را می‌شناسد. بقیه‌ی زن‌ها را فراموش کن. اگر دنبال زن هستی، تا بخواهی توی خیابان ریخته، توی روسپی‌خانه‌ها انتظارمان را می‌کشند. شب و روز بی‌صبرانه انتظار آمدنمان را می‌کشند، می‌فهمی هیتلر، شب و روز. یک اسکناس تقدیمتان می‌کنی، سواری‌ات را می‌گیری، سر حال می‌آیی و بعد هم خداحافظ. آقامنشانه. تمیز. معقول. تا دفعه‌ی بعد. هنرت، فقط هنرت است که اهمیت دارد. باید تمام انرژی‌ات را صرف آن کنی. به‌به چه کالپاسی! راستی این را از کجا کش رفتیم؟ باید دوباره یک سری به آنجا بزنیم. داشتیم چه می‌گفتم؟ آها، هنرت. فقط هنرت. هر جا عده‌ای را ببینم سر صحبت را با آن‌ها یاز می‌کنم و شیرفهمنان می‌کنم که کارهای تو چه کارهای بزرگی هستند تا آن‌ها را بخرند، کارهای بست و حقیر را من انجام می‌دهم تا هیچ چیز خلوت شاهانه‌ات را به هم نزنند و بتوانی به کار خلاقه‌ات بپردازی. فقط به کار خلاقه‌ات. من به تو حسودی‌ام می‌شود، آدولف هیتلر. بله، من به تو به این خاطر حسودی‌ام می‌شود که خودت هستی و به خاطر این‌که دوستی مثل من داری. دنیا به نظرت پیشیزی نمی‌ارزد، کسی را هم دوست نداری - حنا مرا که ستایشت می‌کنم - تو نگاهت را مستقیم به آرمان پیش رویت دوخته‌ای و فقط برای هنر زندگی می‌کنی. اگر این قدر دوستت نداشتیم من هم با تو چپ می‌افتادم. اگر زندگی‌ام را وقف تو نکرده بودم من هم مثل شبش می‌افتادم توی تنبانت و نمی‌گذاشتم آب خوش از گلویت پایین برود. این نوشیدنی کجاست؟ اوه، لعنتی فاسد شده. بین من چند تا کارت‌یستال دیگر برایت جور کرده‌ام که ایده‌های جدیدی برای کار به تو می‌دهد. نباید چشم روی واقعیت بست، الان فصل تابستان است و بهترین فصل سال برای ما. باید فرصت‌ها را مغتنم شمرد. بیشتر از این لغتش نده. می‌توانی بروی سر وقت کارهای قطع بزرگ که همیشه آروزیش را داشتی، گوستاو کلیمت، البته به شرطی که قصر بلودره‌ای، کلیسای کارلی^۱ چیزی باشد. نقاشی‌هایت

۱. Belvedere قصری زیبا مربوط به قرون هفدهم و هجدهم در وین. معاهده‌ی استقلال اتریش در همین قصر در سال ۱۹۵۵ به امضای متفقین: ایالات متحده‌ی آمریکا، فرانسه، بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی رسید. -م.

۲. Karlskirche کلیسایی بانسکوه مربوط به قرن هجدهم در وین. -م.

به سراسر دنیا سفر می‌کنند، همین حالا چند تایشان در برلین، آمستردام^۱، مسکو^۲، رم^۳، پاریس، ونیز، نیویورک^۴، شیکاگو^۵ و میلواکی^۶ به دیوار آویخته شده‌اند. باورت می‌شود؟ خیلی خوب، اینجا سایه‌ی خوبی دارد. گمان کنم وقتش است که یک چرت بعد ناهار بزنیم. چه، تو از همین حسالا داری کار می‌کنی؟ حق داری. فقط، می‌فهمی که، من یک آدم معمولی هستم، نه رسالتی دارم نه شور و شوقی، نه... به هر حال هرچه تو برایش خودت را به آب و آتش می‌زنی. من یک شیش بیشتر نیستم، آدولف هیتلر، من یک شیش بدبختم. پس قبل از این که یارک پراتر را روی سرم بگذارم چرتکی می‌زنم، گمان نکنم فکر بدی باشد... به خصوص توی این گرما... چه گفتی، پلیس؟ چمن‌ها را می‌گویی؟ ببینم، پرنده‌ها حق دارند رویشان راه بروند، سگ‌ها حق دارند رویش بناشند، اما آدم‌ها حق ندارند رویش بخوابند؟ خیر سرمان توی یک مملکت آزاد زندگی می‌کنیم، غیر از این است؟»



عشق میان دو ناهمسال که یکی بخته‌تر است و دیگری جوان و بی‌تجربه، گاه از نفرت آب می‌خورد و گاه از مهر و محبت. استلا در تلاشی نافرجام از نفرت به عشق رسیده بود.

آن‌ها در آغوش هم آرام می‌گرفتند، در آشیانه‌ای از جنس گوشت و لطافت، درست وسط اتاق تهوع‌آور و نفرت‌انگیز هتل، در محاصره‌ی دیوارهایی فرسوده و رنگ‌بریده، زیر لوستری که از تکان‌های شدید زوج طبقه‌ی بالا می‌لرزید، زوجی که نیم ساعت اتاق بالای سر آن‌ها را اجاره کرده بودند. آدولف ه و استلا سکوت کرده بودند، اما سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود.

آدولف به سهم خود لذتی نایاب را می‌چشید که نمی‌دانست گذراست و دوامی ندارد: همین که مردی جوان هماغوش زنی با به سن نهاده شد، دیگر مرد نیست بلکه کودکی است که در جایگاه عاشقی نیرومند از احترام برخوردار است و به خاطر ناشی‌گری‌های کوچکش سزاوار بخشش. او مشتاقانه به چیزهایی که استلا از زندگی‌اش می‌گفت گوش فرا داده بود. استلا کوله‌باری غنی از تجربه داشت که آدولف فاقد آن‌ها بود. او با مردان بسیاری آشنا شده بود و شناختی زنانه و عمیق از مردان داشت.

1. Amsterdam

2. Moskau

3. Rom

4. New York

5. Chicago

6. Milwaukee

هیچ هم‌نفسی با هم‌نفسی آن‌ها قابل مقایسه نبود. عمق هیچ بوسه‌ای به عمق بوسه‌ی آن‌ها نمی‌رسید. جنس رابطه‌شان مجالی به نفرت نمی‌داد. به هیچ وجه. زندگی‌شان با همه چیز در نسبت « به هیچ وجه » بود. هر آنچه که پیرامونشان اتفاق می‌افتاد و رنگ و بویی از عشق داشت « به هیچ وجه » قرابتی یا عشق‌ورزی آن‌ها نداشت.

استلا زیر لب گفت: « باید برگردم. »

زن حتا به این که استلا صدایش کند تن داده بود - نامی که روی تابلو سردر آن هتل درب و داغان نوشته شده بود - چون هیتلر همیشه در حال سرخوشی با این نام صدایش می‌کرد.

از جایش تکان نخورد، آدولف هم. لحظه‌ای شیرین، زیرا هر آنچه از دست رفتنی است، قدرش را می‌دانیم و نهایت لذت را از آن می‌بریم. لحظه‌ی خوشبختی، همانا لحظه‌ای است که در اشتیاق خوشبختی، از آن سرشار می‌شویم.

« بلند شویم. »

یک پایش را جا به جا کرد. آدولف با بدنش حائل شد و محکم نگاهش داشت. او هم بی‌میل نبود که بماند. چند لحظه‌ای بنا به قراری نانوشته، چند دقیقه‌ای دوباره در هم خیال عشق را بیدار کردند و اندکی پیش از آن که به اوج بعدی‌شان برسند، استلا ناگهان کنار کشید و از تخت برخاست، چون بناپشان بر این بود که در حالی از هم جدا شوند که سیراب نشده باشند و هر دو از اعماق وجودشان هنوز خواهان تملک هم باشند.

آن‌ها مقابل هتل استلا از هم خداحافظی کردند و هر کس راه خانه‌ی خود را در پیش گرفت. هرگز حرفی از هم‌خانه شدن میانشان رد و بدل نشد. اولین بار در این اتاق با هم دست و پنجه نرم کرده بودند و میدان نبردشان به گلستانی بدل شده بود به واحه‌ای که در آن دقایق با تقویمی دیگر و به کندی سپری می‌شد.

آدولف به پانسیون خانم زاکریس بازگشت. از وقتی با استلا خوش بود بیشتر کار می‌کرد. چشمانش به نوعی بصیرت باز شده بود و به میانمایگی‌اش در طراحی و بی‌مایگی‌اش در رنگ‌بندی و تبیلی‌اش بی‌برده بود. باید عقب‌ماندگی‌اش را، بی‌تجربگی‌اش را، جبران می‌کرد. در حالی که دیگر دانشجویان آکادمی برای خودشان استادی شده بودند، دغدغه‌ی او تازه درست نقاشی کردن بود. چون دیگر کمتر خود را فریب می‌داد، گاهی از خود می‌پرسید که اصلاً چطور در امتحان ورودی آکادمی قبول شده بود. در خلوت خود به مرور برایش روشن شد که به

احتمال بسیار زیاد امتحان ورودی را با نمره‌ای ناپلثونی از سر گذرانده و بعضی روزها که متوجه کیفیت نازل کارهایش می‌شد حتا به ذهنش خطور می‌کرد که شاید در پذیرشش اشتباهی رخ داده باشد. چه بسا طرح‌های او با کارهای کس دیگری جا به جا شده باشد. گرچه در نتیجه‌ی امر توفیری نمی‌کرد. او که دیگر می‌دانست بخت بسا او یار بوده که به آکادمی راهش داده بودند، با جدیت و کوشش بی‌قید و شرط تلاش می‌کرد از بختی که نصیبش شده بود نهایت استفاده را ببرد.

در نشست و برخاست‌هایش با نویمان و برنشتاین به فقر فرهنگی‌اش پی برده بود. این دو جوان مطالعه می‌کردند، اما او آنچه را خوانده بود، دوباره خوانی می‌کرد. این دو جوان فکر می‌کردند، اما افکار در سر او صرفاً جولانی می‌دادند و می‌رفتند. این دو جوان مباحثه می‌کردند، اما او فقط در تب و تاب بود. میان بی‌قراری و بی‌تفاوتی حالت میانه‌ای برای او متصور نبود. تا آن زمان هرگز نه تحلیلی کرده بود و نه مطالعه‌ای، نه با مباحثه میانه‌ای داشت و نه سر سوزنی از نقد و بررسی می‌دانست.

چرا ناگهان همه‌ی این‌ها را با هم کشف کرده بود؟ چون راه‌های مسدود مغزش باز شده بودند و دیگر خون به همه جای آن می‌رسید. او دیگر درهای وجودش را به روی خودش نمی‌بست و آن‌ها را به روی هموعانش گشوده بود. در عشق از تمایلات خودش فراتر رفته بود تا لذت مشترک را دریابد. در زمینه‌های فکری به رضایت خود بسنده نمی‌کرد و دل به ایده‌های خود خوش نمی‌کرد. بلکه مرزهای فکری خودش را می‌یافت، آن‌ها را توسعه می‌داد و وارد بحث می‌شد. با این حال، هنوز برایش دشوار بود که تمام و کمال بر عادات سابقش غلبه کند. اگرچه در عشق پاداشی - استلا - را دریافت کرده بود، اما در هنر هنوز به جایی نرسیده بود. تقلایش اغلب به نمراتی پایین ختم می‌شد. آدولف ضعیف‌ترین شاگرد کلاس بود و تنها چیزی که ماهی دلخوشی‌اش می‌شد و به او جرئت ادامه دادن می‌داد، این فکر بود که به واسطه‌ی عرق جبینی که امروز می‌ریزد، فردا برای خود هنرمندی خواهد شد.

وقتی استلا به خانمش رسید، مقابل در مرد باتکداری را دید که از چند ماه پیش دلبسته‌ی او شده بود. دسته‌گلی در دست گرفته بود و جلیقه‌ی خنده‌داری به تن داشت و زیر سبیل‌های چنگیزی بی‌قواره‌اش لبخندی بر لب همچون ظاهرش اجق و وجق و تصنی. استلا به طرفش آمد. مرد لبخندی زد، از این‌که می‌دید زن به او اعتنا کرده بود، کلی خوشحال بود.

« افتخار می‌دهید یا سن به ایرا بیاید؟ برای بعد از ایرا هم در هتل بوتهوف^۱ اتاق رزرو کرده‌ام. »

استلا بلک‌هایش را هم گذاشت و پیشنهادش را پذیرفت. بله، معلوم بود که او اجازه داشت با استلا باشد. بله، طبیعی بود که استلا همسرش بشود. این فیل دریایی که نمی‌توانست منتظر بماند. توی این سن و سال آدم از این پیرتر نمی‌شود، چون پیر است. زن، زن خیال داشت آدولف را تا زمانی که ممکن است نگه دارد، آدولف جوان بود و هنوز یا به سن نگذاشته بود؛ اما تا چه سنی می‌شود به پیری گفت جوان؟ ۲۲ سالگی؟ ۲۳ سالگی؟ او هنوز... فرقی نمی‌کردا او حق داشت تا قبل از پیر شدن به خودش استراحتی بدهد.



اواخر تابستان بود و هیتلر هر روز بی‌قرار نظاره‌گر کوتاه‌تر شدن روزها و رسیدن شاه‌بلوط‌ها بود. خوشبختانه هوا هنوز خوب بود، آسمان لاجوردی بود و غروب‌ها قرمز مسی، چون زنی بزرگ‌کرده و عشوهرگر که بیش از وارد شدن به سالن اندکی در آستانه‌ی در مکث می‌کند تا بیشتر ستایشش کنند. هر روز زیبا چون خاری بود که در قلب هیتلر فرو می‌رفت: به زودی سرما و همقطارهایش - سوز، برف و شب - هم، پایشان به خیابان‌های وین باز می‌شد و به جان خیابان‌گردها می‌افتادند، تا فراری‌شان بدهند، لختشان کنند و گرسنه و بیچاره‌شان سازند، البته اگر قصد جانشان را نمی‌کردند. هیتلر که مطمئن نبود، تاب واقیبت پیش رو را داشته باشد، دل به شعار آزادی خوش کرده بود که راینهولد هانیش در گوشش زمزمه کرده بود.

بی‌خبر وسایلش را جمع کرد و راهی ایستگاه قطار شد.

« لطفاً یک بلیت برای تسوتل^۲. »

سوار شد و به هر زحمتی بود روی نیمکتی چوبی نشست. واگن مملو از آدم‌های بایستی و وراج با گونه‌های گل‌انداخته بود. آن‌ها زیادی نوشیده بودند و زن‌ها آماده برای ظاهر شدن در نقش زنانه‌شان، هر از چندگاه از سرعت گرفتن قطار یا صدای گوشخراش ترمز از سر ترس جینی می‌کشیدند که باعث می‌شد مردهای آماده‌ی ایفای نقششان، یا زبان به تیش و کنایه باز کنند یا مردانگی‌شان گل کند و

1. Butenhof

2. Zwettel

در هیبت حامی زن‌ها ظاهر شوند. هیتلر هیچ قرابتی میان خودش و آن‌ها نمی‌دید و خودش را به خواب زده بود.
خاله یوهانا، خاله یوهانا.

هیتلر این اسم را مثل وردی زیر لب زمزمه می‌کرد. خاله یوهانا، خواهر مادرش بود و شاید می‌توانست از آن وضع نجاتش دهد. او بود که از خواهر کوچک هیتلر، پاولا، نگهداری می‌کرد. چرا نباید به او هم کمک کند؟ آخرین بار که او را دیده بود به بیانه‌ی این‌که استمداد هنرمند شدنش را جدی نگرفته‌اند، از فرط عصبانیت در را محکم به هم کوبیده و از خانه بیرون زده بود. راستی مگر او چه گفته بود و چه پیشنهادی داده بود؟ بله، گفته بود برو و در لئوندینگ، شاگرد نانوا بشود... یا مثل پدرش به کسوت کارمندی دربیاید... نه او این تحقیرها را به آن فلاکتی که گرفتارش شده بود ترجیح می‌داد. از طرفی اگر باز هم شروع به بلغور کردن آن نصایح احمقانه‌اش می‌کرد، این بار نباید جوش می‌آورد. باید شرط ادب را مراعات می‌کرد. نباید از کوره در می‌رفت. باید حرفش را می‌زد، نه این‌که قبل از تلکه کردن چند اسکناس از خانه بیرون بزند.

رو به روی او زنی کشاورز و چاق و برمو نشسته بود که غیبش با هر حرکت تاب می‌خورد. زن با چشم‌های وق‌زده‌اش به هیتلر نگاه می‌کرد. هیتلر خودش را به خواب زده بود، اما از زیر پلک‌هایش او را می‌باید.

به کجای من این جور خیره شده؟ به قوزک پایم؟

و اتمود کرد از خواب بیدار شده و همین که زن نگاهش را از او برگرداند، متوجه شد کجا را نگاه می‌کرده است. کفش‌هایش ظاهری رقت‌انگیز داشتند. بیشتر به پیری کهنه شبیه بود، سوراخ‌سوراخ و پاره‌پوره و بای لختش از بعضی سوراخ‌ها بیرون زده بود؛ در اصل جرمی بودند، اما جز مقوایی لهیده چیزی از آن‌ها نمانده بود و بوی قمر می‌دادند.

هیتلر فوراً آن‌ها را پشت نیمکتی که رویش نشسته بود پنهان کرد.

با آن کفش‌های درب و داغان چطور می‌توانست به خاله‌اش بقبولاند که موفق بوده است؟ نگاهی به لباس‌های تنش انداخت. تمیز، اما مندرس و وصله خورده بودند و جای لکه‌های قدیمی رویشان مانده بود. چه توجهی برای این وضع داشت؟ چارمای نبود، باید به شکستش اعتراف می‌کرد. با این فکر ضربان قلبش تند شد.

انگار برای کامل شدن بدببیری اش باید وقتی در تسوتل از قطار پیاده می شد دوستش کوییتسک را در سکوی مقابل می دید. شرم وجودش را فرا گرفت. به سرعت رو برگرداند و کوله پستی را روی دوشش انداخت تا چهره اش را پنهان کند و با احتیاط در سایه دیوارهای ایستگاه از آنجا خارج شد. همان آوگوست کوییتسکی که با هم از لیتس بیرون زده بودند و راهی وین شده بودند. آوگوست کوییتسکی که او قاضی کرده بود تا بختی را در هنرستان موسیقی امتحان کند و او هم از بخت بلندش همان بار اول پذیرفته شده بود. آوگوست کوییتسکی که اتاق پانسیون خانم زاگریس را با او شریک شده بود تا این که کوییتسک به خدمت سربازی رفته بود - شاید هنوز هم مشغول به خدمت بود و مرخصی گرفته و آمده بود سری به خانواده اش بزند. آوگوست کوییتسکی که وقتی هیتلر بار دوم در امتحان رد شده بود، دیگر شهادت نامه نوشتن به او را نداشت و از آن به بعد هم اصلاً نامه ای برایش ننوخته بود، وقتی جا و مکان ثابتی نداشت، اصلاً چطور می توانست برای او نامه بنویسد ...

هیتلر در راه خانه ی خاله یوهانا در مسیر والدفیرتل^۱ سوار بر کالسکه، در دل به خودش احسنت می گفت که چطور توانسته از آن خطر بزرگ قسر در برود. حالا فقط باید قصه ای سرهم می کرد تا بتواند قوم و خویش هایش را دست به سر کند ...

زنگ در را زد و هنوز به قصه اش فکر می کرد.

صدایی ناراحت و نازک از پشت در گفت: «کیه؟»

«آدولف.»

«کدام آدولف؟»

«آدولف هیتلر.»

«من که باور نمی کنم. به هر حال، اجازه ندارم در را به روی کسی باز کنم.

«خیر پیش.»

صدای دور شدن بچه را از پشت در شنید. حساب اینجای کار را نکرده بود که ممکن است خواهرش هم که معمولاً پیش خانواده ی راوبال^۲ زندگی می کند، بخواهد برای دیدن خاله اش سری به خانه ی او بزند.

بنا کرد به در زدن.

«باز کن، من هم پاولا، برادر عزیزتر از جانت. یالا در را باز کن!»

1. August Kubizek

2. Waldviertel

3. Raubal

صاحب صدای نازک با لحنی مردد گفت: «از کجا بدانم آدولف هستی؟»
«خوب بیا لب پنجره و نگاه کن.»

سایه‌ی دختر روی پرده افتاد، آن را کنار زد و صورت چاق و سفیدش را به نیشه‌ی پنجره جسیباند. پیدا بود قانع نشده است. هیتلر همیشه از این دخترک گستاخ بیزار بود و در این موقعیت او هم هیچ تلاشی نمی‌کرد تا بلکه نظر هیتلر نسبت به او عوض شود. بالاخره سلاته‌سلاته به پشت در برگشت.

«کمی شیپش هستی.»

«من برادرت هستم.»

«نه برادرم همیشه سر و لباس مرتبی داشت. تازه برادرم خودش کلید خانه را دارد.»

«پاولا عصیانی می‌شوم‌ها.»

صدایی از پشت سرش شنید:

«آدولف! تو کجا، اینجا کجا؟!»

خاله یوهانا بود که از خرید برمی‌گشت. هیتلر که رو برگرداند اولین چیزی که نظرش را جلب کرد شباهت پیش از حد او بود به مادرش. نزدیک بود قلبش از جا کنده شود. دلش می‌خواست خودش را در آغوش او بیندازد، اما دیدن نگاه سردی که داشت از فرق سر تا نوک پا براندازش می‌کرد، یادش انداخت که او فقط خاله یوهاناست، این بود که از تصمیمش منصرف شد.

مامان بدون چشم‌های او.

خود را برهنه‌تر از هر برهنه‌ای احساس می‌کرد. زن انگار داشت مثل کتابی که صفحاتش باز است او را مطالعه می‌کرد؛ شکست دوباره‌اش را، زندگی ناپسامانش را، روگردانی‌اش از پذیرفتن دنیا و کنار آمدن با آن همان‌طور که بود، و سرآخر کله‌شقی‌اش را. او همه‌ی این‌ها را یکی‌یکی می‌خواند و با تأسف سر تکان می‌داد.

«کوجولوی بینوای من...»

اشک‌های خاله یوهانا در برابر نگاه‌های ناباورانه‌ی هیتلر سرازیر شد و او را در آغوش فشرد.

«اگر مادرت تو را در این وضع می‌دید...»

هیتلر که میان سینه‌های بزرگ پیچیده در کرباسی خشن گرفتار شده بود و از طرفی بوی پول هم به دماغش خورده بود، نگفت که مادرش دقیقاً همان چیزی را می‌ستود که خاله یوهانا سرزنش می‌کرد.

او را به خانه برد و غذا و نوشیدنی به او داد و بعد شروع کرد به سین جین کردنش.

« خب، برنامه‌هایت به کجا رسید؟ بالاخره به فکر دست و پا کردن کار درست و حسابی افتاده‌ای یا نه؟ »

« بله، دیگر تقاشی را کنار گذاشتم. »

لحظه‌ای خوشحالی در صورت یوهانا موج زد.

« می‌خواهم معمار شوم. »

چینی بر پیشانی یوهانا افتاد. از نظر او دست‌کم معماری یک کار درست و حسابی بود. اگرچه ربطی هم به طراحی داشت. ترجیح می‌داد او نجار یا بنا شود، این کارها از نظر او مطمئن‌تر و جدی‌تر بود، اما چرا که نه. معمار ...

یوهانا پرسید: « چطور می‌شود معمار شد؟ باید شاگردی کنی؟ »

« نه باید درسش را خواند. »

یوهانا نومیدانه لب فرو بست. او نسبت به کارهایی که باید برایشان درس خواند سخت بدبین بود و آن‌ها را کار درست و حسابی نمی‌دانست. دانشجو از نظر او جوانک بی‌حیایی بود که زیادی می‌نوشید و مدام دور و بر دخترها می‌پلکید نه چیزی بیش از این.

« که این طور. »

« بله. قبلاً هم باید امتحان ورودی داد. الان دارم خودم را برای امتحان

آماده می‌کنم. »

به یاد تقاشی‌هایی افتاد که سراسر تابستان کشیده بود؛ کپی‌های بی‌روحی از بناهای یادبود وین، پس به خودش حق داد که اضافه کند:

« روز و شب دارم کار می‌کنم. »

« آها ... »

یوهانا قلباً مطمئن بود که او دارد وقوع فاجعه‌ای تازه را اعلام می‌کند؛ اما

چطور باید این را به او می‌فهماند؟

« خیلی طول می‌کشد؟ »

« چند سالی. پنج سال. »

« کاری سراغ نداری که کمتر از این طول بکشد؟ »

« چرا ندارم. می‌توانم کارمند شوم و شروع کنم به باده‌نوشی و زخم را کتک

بزنم ... مثل بابا. »

یوهانا بلک‌هایش را بست. هیتلر روی نقطه‌ی ضعفش دست گذاشته بود. او همیشه خواهرش را به خاطر وصلت با چنان مرد خشنی سرزنش می‌کرد و نمی‌توانست چنان مردی را به عنوان الگو معرفی کند.

هیتلر زیر لب گفت: « ماما حتماً خوشحال می‌شد که ببیند من دارم معمار می‌شوم. »

بیچاره خواهرش. زن بینوا سر برشوری داشت و و هرچه، هرچه از پسرش دیده بود بر او پخشیده بود. او آدولف را می‌پرستید. وقتی خاطره‌ی خواهرش چنان لطیف و محبت‌آمیز در دلش زنده شد، ناگهان از این همه حساس‌گیری و زیرکی‌اش احساس گناه کرد. نگاهی به هیتلر انداخت و از خود پرسید، نکند همه‌ی بدبختی‌های او به خاطر این است که هرگز خواهرزاده‌اش را دوست نداشته است. دچار عذاب وجدان شده بود.

خواهر بینوای من. او بچه‌ها را به من سپرده است. کاری بکن، یوهانا.

« اگر اشتباه نکنم برای دیدنمان آمده‌ای. به زودی برمی‌گردی؟ »

« من باید فردا صبح برگردم. »

« حیف! »

یوهانا و هیتلر نگاهی به هم انداختند. هر دو می‌دانستند که دروغ می‌گویند. هیتلر نمی‌خواست کنار خانواده‌اش باشد. آنجا خودش را در تبعید حس می‌کرد. یوهانا هم تحمل چندین روز عذاب وجدان را نداشت.

« بله، کار... امتحانات... »

« البته. »

اگر چند سیلینگی کف دستش می‌گذاشت چه بسا زودتر از شرش خلاص می‌شد.

« حتماً کمی هم پول لازم داری. »

« اوه، خیلی لطف می‌کنید... »

یوهانا زن خبیسی نبود، خیلی هم دست و دل‌باز بود، تازه اینجا صبحی از بخشیدن نبود، قرار بود با آن بغنش آرامش را بخرد.

به اتاقش رفت. از سر و صداها می‌شد فهمید که سر وقت کمد رفته بود و داخل کتسوهاش را می‌گشت. لبخند زنان با پستهای اسکناس در دست برگشت.

هیتلر شادمانی‌اش را پنهان نکرد. هر دو آسوده‌خاطر از این‌که به زودی از شر هم خلاص خواهند شد، محکم همدیگر را در آغوش کشیدند.

به محض اینکه به وین برگشت، به همان بوتزاری رفت که خانه‌شان حساب می‌شد. هانیش با شک و تردیدی که از سر و رویش می‌بارید از او استقبال کرد. از این‌که هیتلر بی‌خبر رفته بود، عصبانی شده بود و حساسی نگران به خطر افتادن کسب و کارش بود و این‌که بعد از آن باید از کجا نقاشی تهیه کند و بفروشد؟ او پرده بود که هیتلر از خانواده‌اش پول تلکه کرده، گرچه خود او زیر بار نمی‌رفت و درست عکس این را ادعا می‌کرد.

نیمه‌های شب بود که هیتلر از سر و صدا بیدار شد. هانیش بیست متر آن طرف‌تر کوله‌پشتی او را می‌گشت. چه شانس آورده بود که پول را توی کوله‌پشتی گذاشته بود، پس با خیال راحت خوابید؛ اما باز هم بیدار شد؛ این بار هانیش بالای سرش بود و با وقاحت تمام داشت لو را واری می‌کرد و ابایی هم نداشت که بگوید دنبال چه چیزی می‌گردد.

« مطمئنم که پول با خودت آورده‌ای. »

« من که گفتم بولی ندارم. »

هانیش بی‌خیال حرف او تمام جیب‌هایش را گشت.

« پنجاه پنجاه، قرارمان همین بود. شک ندارم گنجت را جایی پنهان

کرده‌ای. »

پیش از آن‌که هانیش به جیب اصل کاری برسد، هیتلر از جا بلند شد و گفت:

« می‌بینی که من بولی ندارم. »

راه افتاد و رفت.

هانیش ناله‌کنان گفت: « کجا می‌روی؟ »

« دستویی. »

هیتلر پشت بوته‌ای پنهان شد، اسکناس‌ها را از جیبش در آورد و توی کفشش،

زیر باشنه‌ی پایش، چپاند.

برگشت و دراز کشید. هانیش همچنان با تردید نگاهش می‌کرد و با خود

فکر می‌کرد که ممکن است پول را کجا گذاشته باشد. هیتلر مثل سگ شکاری بو

می‌کشید، مراقب اوضاع بود و با خودش فکر می‌کرد که نمی‌تواند مدت زیادی به این

وضع ادامه دهد و هانیش عاقبت کار خودش را می‌کند. او تمام حرکتهای هیتلر

را زیر نظر می‌گرفت و عاقبت در یکی از نوبت‌هایی که برای دوش گرفتن به حمام

عمومی می‌رفتند، لختش می‌کرد.

صبح روز بعد، با هول و ولای پنهان کردن پولش در جایی امن از خواب بیدار

شد. کاری که انجامش بدون داشتن سقفی بالای سر، واقعاً دشوار بود. گذاشتنش روی درختی بلند، زیر یک سنگ یا توی سوراخی روی زمین! همه‌ی این جاها ممکن بود لو بروند. بانک چطور؟ بدون نشانی خانه که نمی‌شد حساب بانکی باز کرد. باید با آن پول اتافی اجاره کند؟ پولش فقط کفاف اجاره‌ی پنج هفته را می‌داد و بعد از آن دوباره آواره‌ی خیابان‌ها می‌شد. و او می‌ماند و تجربه کاری هائیش آسمان جل بی‌رحم. پس باید چه می‌کرد؟

بعد از آن که هائیش از گشتن ناامید شد و راهش را کشید و به پراتر رفت تا بساط کاسی‌اش را پهن کند، هیتلر به فروشگاه لباس مردانه‌ای رفت. می‌خواست تمام پول را خرج کند. اول پالتو و شلوار ساده‌ای خرید و بعد همه‌ی باقیمانده‌ی پول را خرج خریدن یک دست رخت و لباس شیک کرد: کت فراک مشکی، شنل، پیراهن بی‌دکمه، کراوات ابریشمی، دکمه‌ی سرآستین‌های مروارید و کفش‌های ورنی. از تمام بخشش خاله یوهانا به او فقط به اندازه‌ی خرید یک بلیت اپرا برایش ماند. اپرای وین، رینتسی^۱ اثر واگنر را اجرا می‌کرد؛ تنها اثر واگنر که هیتلر نمی‌شناخت. بخت از او روگردان شده بود. با این که ترجیح می‌داد هزار بار اپرای پارسیفال^۲، لوهنگرین^۳ یا تانهویزر^۴ را ببیند، چون به دوباره دیدن بیش از کشف چیزی نو علاقه داشت، اما نمی‌توانست از خیر هیچ اثری از آثار واگنر عزیزش هم بگذرد.

از همان اولین پرده مجذوب اپرا شد. پس چرا رینتسی را آن قدر کم اجرا می‌کردند؟ این که زیباترین اپرای استاد بود! اصلاً چطور امکان داشت؟ او از صمیم قلب با رینتسی قهرمان اپرا که بر نظم موجود شوریده بود، همذات‌پنداری می‌کرد. رینتسی برخاسته از میان مردم، محبوب قلب‌ها، در میان هلهله‌های مردم و وقتی در ستایشش آواز می‌خواندند، پیشوای ملت شد و نظامی فاسد و اشرافی و سوداگر را سرنگون کرد. رینتسی ناب و ایده‌آل بود. او از همه برتر بود. اطرافش را هم‌زمان و هم‌مسلكانش گرفته بودند، اما نه دوستی داشت و نه همسری. تنها همراه مؤنث زندگی‌اش خواهرش بود. به خود اجازه نمی‌داد جنبه‌های پست و حقیر زندگی توجهِش را جلب کند. صدای گروه کر، به نشان فریاد ملت، بلند شده بود. عاقبت آن صداها پرآکنده، آن توده‌ی مردم، یکی شدند و به فریادی هارمونیک و هدفدار تبدیل شدند. هیتلر که از توده‌ها بیزار بود بالاخره راه‌حل را یافته بود: آن‌ها باید

1. Rienzi

2. Parsifal

3. Lohengrin

4. Tannhäuser

حول شخصیتی کاریزماتیک به یک ملت تبدیل می‌شدند. نواها باید با پیشوا همسو می‌شد. باید ایده‌آل او در جان و دلشان رسوخ می‌کرد. آن‌ها باید هم‌نوا می‌شدند، با پیشوا هم‌قسم می‌شدند، با پیشوا مناجات می‌کردند و مدح و ثنایش را می‌گفتند. هیتلر دیگر به ایرا گوش نمی‌داد و غرق در جذبه‌ای مذهبی بود. سه پرده‌ی اول به قدرت رسیدن رینتسی را حکایت می‌کرد و دو تای آخر سقوط او را؛ اما این چیزی از علاقه‌ی هیتلر نمی‌کاست. بلکه برعکس وقتی دید به رینتسی خیانت کردند و به او نهمت زدند، در خیالاتش به این نتیجه رسید که روزگار با مردان بزرگ نمی‌سازد و سرنوشت نابغه‌ها، زندگی آمیخته با درد و رنج است. در آخر رینتسی تنها و بی‌کس در عمارتی در محاصره‌ی شعله‌های آتش، مُرد - مغلوب اما شریف شکست خورد، اما شکستی قهرمانانه - و با دیدن این صحنه رعنه‌ای سراپای هیتلر را فرا گرفته بود: باید این چنین مُرد، تنها، تنها و برتر از همه، در هنگامه‌ای که هنوز سربلند و مفروری. وقتی پرده پایین آمد از ته دل برای هنرمندان هورا کنید. از آن‌ها سیاست‌گزار بود چون آواز خوانده بودند، چون این اثر را روی صحنه آورده بودند، سیاست‌گزارشان بود چون خود وی را بر او نمایان کرده بودند. حقا که سیاست چه زیبا می‌شد وقتی با هنر می‌آمیخت ...

خوشحال و سیکبال از سالن خارج شد. از آن پس دو انتخاب داشت: معماری یا سیاست ... تا آن زمان چیزی از دست نداده بود، بلکه فقط اندکی از مسیرش منحرف شده بود. راه تقاشی را در پیش گرفته بود که بی‌تردید راه او نبود. دیگر واضح‌تر می‌دید. همه چیز از اول شروع می‌شد. معماری یا سیاست؟ شاید هر دو؟ بیرون مقابل سالن ایرا، پای پلکان، راینهولد هانیش منتظرش بود تا حسابی گوشمالی‌اش بدهد.



« عاشقم هستی؟ »

« البته که هستم، این چه سؤالی است که می‌پرسی! »

استلا لبخند زد. آدولف ه جواب نداده بود، فریاد زده بود. تصورش را هم نمی‌کرد که ممکن است روزی کسی به خاطر زنی چنان فریاد دلخراشی بکشد. به خود می‌بالید. این قضیه دستاورد زندگی‌اش بود. عشق و علاقه‌ی تمام‌عیار آدولف که هم آتشین بود، و هم لجام‌گسیخته.

« تو چی؟ عاشقم هستی؟ »

زن با «بله» ای لطیف و نازآلود به عشقش اعتراف کرد.
حقیقت دهشتناکی بود که دوستش می‌داشت. دوستش داشت و با این دوستی
قربانی‌اش کرده بود؛ چون چیزی به تکمیل شدن مقدمات نامزدی‌اش با بانکدار هم
نمانده بود.

هر دو در کنار رودخانه پیاده‌روی می‌کردند. مثل همه‌ی عشاق وین. استلا
متوجه شد که مردم دیگر آدولف را به همان چشم سابق نگاه نمی‌کردند. در پرتو
عشق زیباتر و قوی‌تر شده بود و زنان را مجذوب خود می‌کرد.
من به او قدرت جذب زن‌ها را دادم. آن‌ها به سویش هجوم خواهند آورد.
زن ترکش می‌کرد و آدولف می‌رنجید، البته راهش را به او آموخته بود که
بتواند بدون حضورش زندگی زیبایی برای خودش فراهم کند.
به پاپون موسیقی رفتند تا پستی بخورند. گروه نوازندگان سازهای برنجی
والس بیوه‌ی سرخوش^۱ را می‌نواختند.

«زن دلخواهت چه جور زنی است؟»

«تو، فقط تو.»

«جدی گفتم. دور و برت را نگاه کن و بگو از کدام تیپ زن‌ها خوشت
می‌آید.»

آدولف از سر اجبار نگاهی به اطراف انداخت و عاقبت از میان زن‌های دور
و برشان دو تا از جوان‌ترین هانسان را انتخاب کرد. استلا مشتاقانه نگاهشان کرد:
چنان زن‌هایی اسباب بی‌وفایی آدولفش می‌شدند... و الحق که چه موجودات
سطحی‌ای بودند!

«شمس ماه نشده در دامن زن دیگری می‌افتی. من خودم را فریب نمی‌دهم.
تو جوانی و من پیر.»

«تو پیر نیستی.»

«فرقی نمی‌کند. بالاخره روزی پیر می‌شوم.»

«خوب من هم روزی پیر می‌شوم.»

«اما من قبل از تو پیر می‌شوم.»

چه زیباست، چه پرمهر، چه برافروخته!

«هیچ مردی با یک زن راضی نمی‌شود. تو هم یکی هستی مثل بقیه‌ی مردها.»

۱. Lustige Witwe اپرتی اثر فرانتس لهار (Franz Lehár) آهنگساز اتریشی.

« جوری از مردها حرف می‌زنی که انگار حیوان‌اند. من حیوان نیستم، می‌توانم بر خودم مسلط شوم. »

« می‌بینی، داری از این حرف می‌زنی که باید خودت را قربانی کنی، بر خودت مسلط شوی ... خودت را اخته کنی و بشوی پیرمردی عبوس تا کنار استلای بیروت بمانی. نه، متشکرم، لازم نیست برایم دلسوزی کنی. »

هرچه بیشتر به او می‌تاخت، بیشتر ستایشش می‌کرد و بیشتر مجذوب پاسخ‌هایش می‌شد. مطمئن بود که مایه‌ی رنجش می‌شد.

« استلای خودی آسمان و ریسمان به هم می‌بافی. اگر عشقمان به آخر خط برسد، شک نکن که تو این طور می‌خواسته‌ای و نه من. »
استلا خاموش ماند.

بدون آگاهی از حقی، حقی نداری. طفلکی اگر می‌دانست قرار است به زودی چه کنم.

استلا نگاهش کرد، با یک گام خودش را به او رساند و طوری که انگار بخواهد گیلاسی از شاخه بچیند، گازی از نرمه‌ی گوشش گرفت و گفت: « دوست دارم. »

« البته که دوستم داری. من هم همین‌طور. »
و استلا در دلش ادامه داد: « و که چه سخت است تاب آوردن این عشق! و سیس آهی کشید. »



زمستان آمده بود، آمدنی به ناگاه، برهیت، با عطش مرگ، چون اعلان جنگ. هیتلر و هانیش به گرمخانه‌ی مردانه‌ی پناه برده بودند. شب را می‌شد آنجا سر کرد، اما به محض دمیدن آفتاب باید جل و بلاشان را جمع می‌کردند و دوباره راهی خیابان‌ها می‌شدند. در دیر بغلی خواهرهای روحانی سوپ داغ، قهوه‌ی رنگ و پرملاطی را تقسیم می‌کردند. مردها سعی می‌کردند در طول روز به یکی از قهوه‌خانه‌ها پناه ببرند، اما چطور می‌توانستند مانع از بیرون انداختشان شوند، در حالی که فقط هر چهار ساعت یک بار یک فنجان جای سفارش می‌دادند و با کوله‌پشتی بوگندویی بر دوش، این طرف و آن طرف می‌پلکیدند، موهای چرب و چیلی‌شان تا روی شان‌هایشان می‌رسید، جهره‌شان پس ریش‌هاشان پنهان شده بود و لباس‌های تتشان مدام کهنه‌تر و مندرس‌تر و از ریخت افتاده‌تر می‌شد، و تازه نخ

وصله‌ها هم در می‌رفتند؟ هیتلر سرسختانه برای نادیده گرفتن بیچارگی و سقوطش راه‌حلی یافته بود: کور و کر شده بود. نمی‌دید که همقطارهایش بر سر جای خواب نزاع می‌کردند، همان الکلی‌های ولگرد خانه به دوش و آسمان‌جل و گروهان تن‌لش‌های پرسر و صدا و بوگندویی که او هم دیگر یکی از آن‌ها به حساب می‌آمد. متوجه توهین‌هایی نمی‌شد که به خاطر سکوتش به او می‌شد. وقتی او و هانش لای سطل زباله‌ها را می‌گشتند، هیچ متوجه دلسوزی و ترحم راهبه‌ها و عصبانیت مردم نمی‌شد. حتا وقتی به پست‌ترین طبقات اجتماع هم می‌رسید نمی‌خواست آن پستی را بپذیرد. او از دنیا و مافیها و حتا از خودش بریده بود.

هانش دیگر از دست این همدم کم‌حرف به ستوه آمده بود. هر پیشنهاد کاری که در طول آن زمستان سخت به او می‌شد رد می‌کرد. هیتلر دیگر خودش سد راه خودش شده بود. به ازای دریافت دو شیلینگ هم حاضر نبود برف بارو کند یا خرید کند. حتا اگر از گرسنگی پوست و استخوان هم می‌شد، قطعاً به این کار تن نمی‌داد. هانش صبوری‌اش را این‌طور توجیه می‌کرد که هر چه باشد هنوز اندک کورسویی از انسانیت در او مانده بود. و باید در مقابل همقطاری که دست تقدیر بر سر راهش گذاشته بود، احساس مسئولیت می‌کرد. در واقع چند تابلو از نقاشی‌های هیتلر را برای فروش به دلال‌های قاب و تقاشی جهود سیرده بود و امید داشت علی‌رغم فصل بد و کاهش یافتن بازدیدکننده‌های وینی که در آن سرما در خانه‌هایشان چپیده بودند، ورق برگردد و کاسبی‌شان رونقی بگیرد.

خواهرهای روحانی اصرار داشتند برای کریسمس سال ۱۹۰۹، فقرایی که دور دیگ غذایشان جمع می‌شدند تا شکمی از عزا در بیاورند و گرم شوند، حتماً باید در مراسم دعای نیمه‌شب شرکت کنند. فقیرها هم از ترس این‌که مبادا فردای آن شب چیزی برای خوردن گیرشان نیاید به این خواسته تن دادند و به این ترتیب عده‌ی زیادی در نمازخانه‌ی دیر جمع شدند.

هیتلر غرق در خاطرات کودکی‌اش گوشه‌ای تاریک کز کرده بود. خود را در کسوت یکی از پسرکان گروه کر در ردای سید با ظرف مطلای نان و شراب مقدس در دست تجسم می‌کرد، که سرمست از زمزمه‌های ستایش‌آمیز بود و هم‌آوایی دوباره‌ی احساسات رنگ به رنگش را از نو تجربه می‌کرد. به این آیین تغییرناپذیر فکر می‌کرد، به سنتی که هیچ چیز مانع انجامش نمی‌شد و جلودارش نبود، حتا شک و تردید. به مراسمی فکر می‌کرد که سالیان سال برقرار مانده بود؛ اما او، خود او در این سال‌ها چه کرده بود؟ به مسیح برهنه میان گاه‌ها، به سیمای کودگانه‌ی از

سلامتی گل انداخته‌اش خیره می‌شد. این بسرک دیگر سردش نبود، و می‌خندید. پدر و مادر و حیوان خانگی دورش حلقه زده و به سمتش خم شده بودند، به عطفوت دنیا ایمان داشت، به هماهنگی امور و به آینده؛ اما او، هیتلر، دیگر قادر نبود چنین ایمانی داشته باشد. چنان سردش بود که حتا نمی‌توانست پالتوش را از تن بکند. دیگر نمی‌توانست لبخند بزند - به چه کسی باید لبخند می‌زد؟ می‌توانست دستش را دراز کند، اما کسی نبود که آن را بگیرد. گویا زندگی‌اش وارد زمستانی شده بود که خلاصی از آن ممکن نبود.

در برابر مسیح بی‌شرم تعظیم کرد، در برابر عزیزدردانه‌ی والدینی دارا که غرق در امیدواری و محبت بود و مثل بوقلمون سال نو زیر نور طلایی شمع‌ها کباب می‌شد. سر و صدای شکمش را شنید و آرام و بی‌صدا آب دهانش را قورت داد.



نامه صبح چهارشنبه‌روزی رسید.

آدولف عزیز،

جاره‌ی دیگری ندارم، باید ترکت کنم. نه این که بخواهم از تو بگریزم، بلکه برعکس، من خوش‌ترین ماه‌های زندگی‌ام را با تو گذرانده‌ام. تو برایم خاطراتی را به یادگار گذاشتی که تمام عمر به آن‌ها فکر خواهم کرد، حتا وقتی بیرزنی شوم. من می‌روم. دنبالم نگرد. به شهر دیگری می‌روم. اسم دیگری روی خودم می‌گذارم. راهی سرنوشت اندوهبار زنانه‌ام می‌شوم. و تو تنها مردی باقی می‌مانی که زمانی عاشقتش بوده‌ام.

پدرود و سپاس

آریانه - استلای تو

چند دقیقه‌ای وقت برد تا آدولف ه کلمات را کنار هم بچیند و ربطی میانشان برقرار کند. ابدأ نوبی کله‌اش نمی‌رفت که استلا از زندگی‌اش رفته، که او توانسته چنین بلایی سرش بیاورد. نامه را بارها خواند، مثل باستانشناسی که بخواهد از

پایروس‌هایی که مخاطبش کس دیگری بوده، رمزگشایی کند. مدام دنبال اشتباهی می‌گشت. منتظر بود تا هر آن کلید معما را بیابد و بتواند قاه‌قاه به شوخی‌ای که با او کرده بود، بخندد.

اما هرچه بیشتر نامه را می‌خواند، به یک نتیجه‌ی واحد می‌رسید و یک پیام را از آن می‌فهمید: استلا او را ترک کرده بود، برای همیشه و بی‌هیچ توضیحی. آدولف خشک‌ش زده بود، انگار که کیسه‌ای سیمان بلعیده باشد، سنگین و متورم شده بود. نخته‌سنگی از درد شده بود. منفذی نمانده بود که به خشم، دشنام یا برآشتگی راه بدهد. نه. زندگی بدون استلا. زندگی بدون هماغوشی با استلا. زندگی بدون عشقی که پیش‌تر با هم در آن سهیم بودند.

بعد رنج سنگ‌وارش تمام شد، خرد شد و به هزارها فکر و خیال ریز تبدیل شد. در همان لحظه‌ی بعد از سوک، رنج و اندوه در وجودش ریشه دواند و به دردناک‌ترین حد خود رسید.

آدولف به طرف دیوار رفت و سرش را به آن کوبید. مثل همه‌ی کسانی که از فرط درد بی‌دفاع و درمانده می‌شوند، هیتلر هم فقط به مرگ می‌اندیشید. به یکسره کردن کار! به پایان دادن هرچه زودتر به همه چیز!

در برزخی میان خودخواهی و ایثار، برآن شد خودش را به نام عشق قربانی کند و به اندوهش بلافاصله پایان دهد. پیشانی‌اش را به لبه‌ی قفسه‌ی کتاب کوبید و شکست. خون جهره‌اش را پوشاند. نفسش بند آمده بود. بنا کرد به زدن خودش. هر دردی که بدنش متحمل می‌شد، آسان‌تر از دردی بود که روحش را می‌آزرد. هرچه خراش‌ها و کبودی‌های بدنش بیشتر می‌شد و درد به گوشت و خونش راه می‌یافت، از رنج روحش کاسته می‌شد.

پس از آن که یک ساعت تمام خشمش را بر سر خودش آوار کرد، دوباره سراغ نامه رفت و بنا کرد به تفسیرش. استلا ترکش کرده بود تا ازدواج کند. آن زمان که برای خوشبختی‌شان هم‌قسم شده بودند، او هیچ حرفی نزد. حتما این خوشبختی برایش کافی نبوده. تنها خصوصیتی که در او دیده بود، جوانی‌اش بود و بس.

آدولف آرام و بی‌صدا بنای گریستن گذاشت، چنان آرام که گویی هر قطره‌ی اشک تیغ اصلاحی بود که روی پلک‌هایش کشیده می‌شد و آن را به شکل نوارهایی بسیار باریک می‌برید. دلش گرفته بود. جوانی تنها خصوصیتی بود که او نمی‌توانست تا ابد نگهش دارد. و عاقبت به همان نتیجه‌ای رسید که از ماه‌ها قبل از آن بیمناک بود: این‌که به قدر کافی خوش‌تیپ، به قدر کافی تروتمند و به قدر کافی چشمگیر

نیست که زنی را به خود دل بسته کند. استلا حق داشت: ارزش او بیشتر از یک تکه کاغذ و یک وداع خشک و خالی چندکلمه‌ای نبود. روی یک ورق پاره ... طاقش طاق شد.

در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۰، استلا مرتکب آن جنایت شد و روز ۲۳ همان ماه آدولف وین را ترک کرد و برای عهد کریمس با دیداری سرزده، خواهرش، خواهرزاده‌اش گلسی^۱ و خاله‌اش آنگلا راوبال^۲ را ذوق‌زده کرد. استقبال گرمی از او شد و چون پسری گمشده‌حایی تحویلش گرفتند، بوسه‌بارانش کردند و برایش جشن گرفتند. ابتدا نگران بود که مبادا با آن روحیه‌ی خراب و بال گردنشان شود، اما از این‌که دید به راحتی توانست طوری رفتار کند که کسی از حال و روزش بویی نبرد، شگفت‌زده شد. در میان خانوادگی شامل یک زن و دو دختر کوچک، پاولا و گلی، در حکم تنها مرد خانه به او خوش می‌گذشت. در جمع آن‌ها اندک‌مابه‌ای بی‌رمق از جادوی استلا را، به شکلی لطیف و تسلی‌بخش بازیافت.

به وین که بازگشت، با شوری تازه به کار پرداخت. با این اعتقاد که این شور تازه از سر خشم است - به او نشان خواهم داد که بدون او هم می‌توانم زندگی کنم - از بلندپروازی است - لیاقتم را به او ثابت می‌کنم و لایق داشتنش می‌شوم. با این باور که همچنان باید رنج بکشد، خود را سر پا نگه داشت. می‌خواست مردی شود که بتواند استلا را به خود دل بسته کند.

طراحی از مدل برهنه طبعاً او را دچار بی‌قراری می‌کرد. جای استلا را مدلی بی‌تفاوت اما به‌غایت خوش‌ترکیب گرفته بود که آدولف در گفت‌وگوهای خیالی مداومش با استلا طراحی می‌کرد. سؤال و جواب‌ها در مغزش رد و بدل می‌شد و در خیالش صحنه‌های توضیح دادن و خشم که در عالم واقعیت هرگز اتفاق نیفتاده بود، جریان داشت. گرچه همیشه در دستش چیزی جز زغال طراحی نبود، اما از آن مثل شمیری استفاده می‌کرد و پا را از طراحی صرف فراتر نهاده بود.

پروفسور رودر^۳ غول، با آن قامت سنگی بلند و سیل پاشکوهش، پشت سر آدولف ایستاد و کار کردنش را تماشا کرد. بعد کاغذ آدولف را برداشت و نگاهی به طرح‌های او انداخت.

« پسر جان بگو ببینم چه اتفاقی برایت افتاده است؟ »

« ببخشید؟ »

آدولف غرق در عالم خود و گرم تحقیر استلای خیالی اش، ناگهان از جا پرید. رودر مثل زن های بازار مکاره طرح های آدولف را دستش گرفته بود و تکان می داد. « پرسیدم چه اتفاقی برایتان افتاده؟ لابد دیگر چیزی نمانده نقاش شوید؟ » رودر کاغذها را مثل بادبزن در دست گرفته بود.

« تماشا کنید. عاقبت در کارتان ردپای عواطف و هیجانات و احساسات پیدا شد. شما قبلاً فقط تکنیک داشتید. کارها خنثا و بی روح و دقیق بود، مثل چیزی از پشت لنز دوربین عکاسی. و حالا... بله، حالا واقعا دارید چیزی را بیان می کنید؛ بلکه بهتر از آن؛ شما با طراحی تان خودتان را ابراز می کنید. رک و پوست کنده بگویم بسر جان؛ تا حالا پیشیزی برایت ارزش قائل نبودم، اما از الان به بعد شما را به چشم نقاش می بینم. »

رودر خودش هم از حرف هایی که می زد تعجب کرده بود. مدام سرش را تکان می داد تا به خود بیاید و حواسش جمع شود. « هنوز مبتدی هستی اما نقاشی. نقاش واقعی. » سپس در تأیید حرف خودش سر تکان داد.

در عوض هیتلر چنان هیجان زده بود که قلبش داشت از جا کنده می شد. تا آن زمان خود را آدمی نگون بخت می دید و حالا از زبان کسی تعریف و تمجیدهایی می شنید که به خواب هم نمی دید. فقط چند کلمه ی ساده او را از زرفای ناامیدی و درماندگی نجات داده بود و به اوج لذت رسانده بود. خودش از این تغییر روحیه سگفت زده شده بود.

اولین بار بود که برتری خطرناکی را که بر زندگی اش سایه می انداخت، تجربه می کرد؛ هنرمند می داند چگونه از هر چیز بهره ی خاص خودش را ببرد ولو آن چیز رنج و اندوهش باشد. می توانست انسان بماند یا به هیولایی تبدیل شود که محض خاطر هنرش، رنج می کشد و رنج می دهد. راستی آدولف کدام راه را انتخاب می کرد؟



« من که باور نمی کنم. »

« قسم می خورم هیتلر، قسم می خورم! قبول دارم که گاهی وقتها چرت و پرت محض می گویم، اما این یکی را راست می گویم. به روح مادم، به پیر به پیغمبر. آنجا خانه است - می فهمی؟ خانه! سریناه و خوابگاه نیست، خانه ی درست و حسابی است، بله، خانه ای مردانه در شمال وین. حرف ندارد. همه چیزش

نونوار است با تمام امکانات رفاهی که ممکن است فکرش را بکنی. یهودی‌هایی که نمی‌دانسته‌اند با پولشان چه کنند، آنجا را ساخته‌اند. بله، ثروتمندترین خانواده‌های وین که عذاب وجدانشان گریبانشان را گرفته و سرآخر برای ما قصری ساخته‌اند. جایی در حد هتل ریترس! هتل کارلتون! یک جور قصر شونبرون^۱ برای من و تو! به چشم‌هایم شک کرده بودم! در طبقه‌ی همکفش کتابخانه داشت. طبقه‌ی اول چند سالن و یک سالن مطالعه که هر روز تمام روزنامه‌ها را برایشان آنجا می‌گذارند. در زیرزمینش حمام، خیاطی، کفاشی و آرایشگاه دارد. بله، آرایشگاه، شوخی نمی‌کنم. یک غذاخوری هم دارد که در آنجا به تو غذا می‌دهند، و آشپزخانه‌ای هم هست که هر وقت بخواهی خودت غذا درست کنی از آن استفاده کنی. «
 « و اتاق‌ها؟ »

« به همان خوبی که گفتم، بدون اغراق. شب‌ها می‌آیی و صبح‌ها باید بزنی بیرون. قانونش این است. و همه‌ی این‌ها فقط به ازای روزی پنج هلر. «
 « فکر می‌کنی از پس تهیه‌ی این بول برمی‌آییم؟ »
 « می‌توانیم. هر وقت دلال‌های قاب و نقاشی، تابلوهای تو را بخواهند - مثل همیشه این فکر مال کسی بود؟ - آن وقت دستمان به دهانمان می‌رسد. ریترس!
 کارلتون! یک زندگی عالی برای ما! »
 هیتلر ناچار به تأیید حرف‌های هانیش شد.

چون در فلاکت دست و پا می‌زدند، چنان جایی که در حقیقت گرمخانه‌ای مردانه بیش نبود، به نظرشان هتلی مجلل می‌آمد و برایشان در حکم بالا رفتن طبقه‌ی اجتماعی‌شان بود، باداشی که آن را مرهون موفقیتشان بودند؛ اما باید بابت اقامت در آنجا چیزی می‌پرداختند، گرچه آن مبلغ اعانه‌ای ناچیز بیش نبود. اما باعث می‌شد تا حسابشان از تن لش‌هایی که تا آن موقع با آن‌ها می‌پلکیدند، سوا شود. آدم‌هایی که به گرمخانه رفت و آمد داشتند، ملتی کوچک و بسیار متنوع بودند - کارمندا، معلم‌ها، افسرهای بازنشسته، صنعتگرها - که نقطه‌مشرکشان وضعیت برزخ‌گونه‌شان بود، یا در حال تغییر محل کارشان بودند یا منتظر پیدا کردن خانه‌ای جدید، به هر حال اقامتشان در آنجا موقتی بود؛ اما هیتلر و هانیش وضعیتشان درست عکس این بود و ساکن دائمی آنجا بودند که همین آن‌ها را در طبقه‌ای بالاتر قرار می‌داد. طبقه‌ی مهمانان دائمی و قدیمی‌های پانسیون، در آنجا

1. Hotel Ritz

2. Hotel Carlton

3. Schönbrunn

نمی گذاشتند تازه واردها فوراً متوجه شوند که آن‌ها هم آنجا فقط مهمان هستند و نه چیزی بیشتر از آن. هیتلر برای خودش جایی در انتهای میز از جنس چوب بلوط دست و پا کرده بود و روی صندلی نشسته بود که همه آن را صندلی او می دانستند و با احترام آن را « صندلی آقای هیتلر » می نامیدند. روزش را با روزنامه خواندن سر می کرد و گاهی هم، البته فقط برای وقت گذرانی، دست به قلم می برد و نقاشی می کشید. چون خیالش کمی راحت تر شده بود دوباره به همان رخوت سابق دچار شده بود و کارش شده بود خیالبافی و فقط به زور و ضرب توپ و تشرهای هانیش کار می کرد. به خصوص این که کارهای جدیدش، مناظری از محله های قدیمی شهر، پیش دلال هایی که نیاز به تصاویر ارزان قیمت داشتند خواهان پیدا کرده بود و خوب می فروخت. هانیش بالاخره از آن همه تبلی کلافه شد و برایش رقیبی علم کرد تا بلکه به خودش بچنبد. او مردی نویمان نام بود، نقاشی یهودی که هنگام کشیدن کاریکاتور در کافه با او آشنا شده بود و توانسته بود راضی اش کند برای نقاشی کردن به گرمخانه بیاید؛ اما اتفاقی که افتاد این بود که چون چنین موقعیتی به ندرت پیش می آمد، هیتلر آن را غنیمت شمرد و با آغوش باز پذیرای او شد و آن دو با هم نشستند و ساعت ها وقت صرف بحث کردن درباره ی هنر کردند و همین باعث شد هیتلر حتا کمتر از قبل کار کند.

آقایان سالن، همان هایی که مثل هیتلر و نویمان در طول روز در خانه می ماندند، خود را نایفه های گرمخانه به حساب می آوردند؛ یک جور روشنفکر، وسط دنیای ناجور خرده بورژواهای ناامید و سرگردان.

بلندپروازی هیتلر هم مثل گیاهی که در گلخانه گل های تازه می دهد، در آن فضا گل کرده بود. او دیگر آینده اش را در نقاشی نمی دید - « این هنر مرده است، جانم، به خاطر ظهور عکاسی » - بلکه خود را معمار آینده می دید. از این رهگذر بود که کبی های همیشگی اش از بناها در نظرش توجیه می شد و همین طور ناتوانی اش در طراحی برتره. وقتی نویمان یادآوری کرد که معمار باید دانش ریاضی بالایی داشته باشد، هیتلر فقط شانسه بالا انداخت و چنان که گویی این را از قبل می دانسته، گفت: « البته به ریاضی هم خواهم پرداخت. مسلماً. »

ناگفته نماند که تا آن زمان حتا لای یک کتاب حساب یا جبر را باز نکرده بود. این بار هم مثل همیشه به او هام بسته کرده بود.

احساساتی که پیش تر ابرای ریتسی در او برانگیخته بود همچنان در او غلیان داشت و عطشش نسبت به سیاست با روزنامه خوانی هرروزه اش به مراتب بیشتر

شده بود. هیتلر شیفته‌ی شوئرر^۱ بود. در نوجوانی‌اش، شوئرر بهانه‌ی دعوایش با پدرش بود. شوئرر مردی اتریشی ولی شیفته‌ی آلمان بود. بیزار از هر چیز غیر آلمانی در وطنش، برای پیوستن اتریش به رایش آلمان مبارزه می‌کرد. هیتلر سیزده سالش بود که این نقد از دولت اتریش را پیش کشیده بود، تا پدرش، سردی که تمام عمر به آن دولت خدمت کرده بود، را عصبانی کند. بعدها وقتی در وین با خیل مردمانی مواجه شد که در هم می‌لولیدند و بر سر هم فریاد می‌زدند، با این اندیشه که البته شوئرر هم مبلغش بود، خود را تلا می‌داد که اگر مردم آلمانی بودند نقش بزرگ‌تری ایفا می‌کردند. او با دیگر عقاید شوئرر هم موافق بود، با آنتی‌کاتولیسم^۲، آنتی‌لیبرالیسم^۳ و آنتی‌سوسیالیسم^۴. خلاصه با تمام موضع‌گیری‌های مخالفش با تمام مکاتیبی که هیتلر به سختی چیزی از آن‌ها سرش می‌شد و میان خودش و آن‌ها نسبتی نمی‌دید. البته فقط یک نکته بود، یک نکته‌ی کوچک میان دیدگاه‌های شوئرر که کسی علاقه‌ای به جار زدنش نداشت و همان هیتلر را به طرفدار پر و باقرص او تبدیل کرده بود: نظریه‌پرداز ادعا می‌کرد آدم باید تا ۲۵ سالگی مجرد اختیار کند، تا در سلامت کامل بماند و تمام انرژی بدنی و فکری‌اش را برای خدمت به نژاد ژرمن حفظ کند. هیتلر مجذوب اصول بهداشتی او شده بود، چون خودش مدت‌ها بود به همان شیوه زندگی می‌کرد و از آن پس توجیه علمی و اخلاقی هم برای رفتارش یافته بود. دیگر مجردی هیتلر یک مسئله نبود، بلکه فضیلتی به حساب می‌آمد، همان‌طور که بی‌میلی‌اش نسبت به گوشت خوردن و الکل نوشیدن، که شوئرر آن را نشانه‌ای از تعایل به لایه‌بالی‌گری می‌دانست. شوئرر او را توجیه می‌کرد. شوئرر در حقیقت رینتسی او بود.

هانش گاهی وقت‌ها که چاره‌ای جز تحمل این علاقه و اشتیاق وی نمی‌دید، می‌پرسید: «خب، چرا به جنبش او نمی‌پیوندی؟»

هیتلر هم برای در رفتن از زیر سؤال می‌گفت: «حتماً این کار را می‌کنم... این کار را هم می‌کنم.»

چرا به هیچ جنبشی نمی‌پیوست؟ چون به صورت غریزی خود را عاجز از ورود به هر گروهی می‌دانست. فعال بودن در هر گروهی، درست مثل درس خواندن، فعالیتی هوشمندانه، صادقانه و تعهدآور می‌طلبید. ولی هیتلر ترجیح می‌داد خیالبافی کند.

1. Schönerer, Georg Ritter von (1842- 1921)

2. Antikatholismus

3. Antiliberalismus

4. Antisozialismus

و دیگر این که سامی ستیزی شو نر او را شوکه کرد. سامی ستیزی در واقع یکی از بزرگ ترین مسئله های سیاسی او بود؛ چرا همه ی مردانی که تحسینشان می کرد سامی ستیز بودند؟ شوپنهاور، نیچه، واکنر، شو نرر ... میان آن همه خصایل زیبا و متعالی، همه شان گرفتار این نفرت حقیرانه بودند. همین هیتلر را گیج کرده بود. او نسبتی میان سامی ستیزی نیچه و دیگر افکارش نمی دید. درست مثل واکنر ... این نایقه ها بطور توانسته بودند تا این اندازه بی مبالاتی به خرج دهند؟ اگر این نفرت فقط گاهی بارزیت وار و در حاشیه بروز می کرد، حرفی نبود اما در کمال تعجب مدام و به وفور در آن ها به این حس نفرت بر می خورد.

گاهی وقت ها در سالن خودش را قاطعی مباحثات سیاسی می کرد. اوایل کناره می گرفت تا تصویر مرد متشخصی را که با سکوت و انزوایش و با فاصله گرفتن از دیگران و راه ندادنش به خلوتش از خود ساخته بود، خراب نکند؛ اما گاهی وقت ها، مثلاً وقتی می شنید حرف های احمقانه ای رد و بدل می شود، محافظه کاری اش را کنار می گذاشت، احساس می کرد باید دخالت کند. این جور مواقع زغال طراحی اش را روی میز رها می کرد و از فرط عصبانیت بنا می کرد به داد و فریاد و تکان دادن دست هایش. کلمات به سختی به زبانش می آمدند و جویده جویده و نرموار و اغلب قلبه قلبه بودند.

حاصل آن همه تقلا فقط سکوت مطلق شتونندگان بود. کسی جوابش را نمی داد. همین که ساکت می شد، سکوتی طولانی برقرار می شد و در آن لحظه کسی حرفی نمی زد و در عوض بعد از چند لحظه دوباره بنا می کردند به گپ زدن درباره ی چیزهای بی ربط و بی اهمیت. انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. هیتلر آن اندازه باهوش بود که دریابد از سختوری کمترین بهره ای ندارد. بدبختانه نمی توانست کسی را نسبت به چیزی متقاعد کند. آتشش فقط خود او را گرم می کرد. کسی به حرف هایش گوش نمی داد و اغلب مخاطبان او را به حال خود می گذاشتند و صبر می کردند تا حرفش را بزند و آرام بگیرد و برود. با ایمن کار به او می فهماندند که خصومتی با او ندارند - مگر می شد مرد یک پایی را به خاطر این که خوب نمی دود سرزنش کرد؟ - البته اگر دهانش را می بست بسی مایه خوشحالی شان بود. آخرین باری که عنان از کف داد - در حمایت از دوستان یهودی گرمخانه و البته دلالت های یهودی خریدار نقاشی هایش - به محض اتمام صحبتش چنان از نگاه های مات و مبهوت آقایان مخاطبش احساس حقارت کرد که گویی در شلواریش خرابکاری کرده بود، و در آن مخلصه تنها مایه ی تسلایش این بود که قسم بخورد دیگر در

میان جمع دهان باز نکند. از همان روز هیتلر در خلوتش عهد کرد که دور و بر سیاست نگردهد.

گرمخانه اقامتگاهی موقتی بود. بعضی‌ها دو روز آنجا می‌ماندند، بعضی‌ها یک هفته، اما هرگز بیش از چهار ماه نمی‌شد آنجا ماند. مردم تا زمانی معین در آن می‌ماندند تا وقتی که وضعشان سر و سامانی پیدا کند، خانه‌ای گیر بیاورند یا کاری برای خودشان دست و پا کنند. بر حسب جایگاه اجتماعی‌شان، آنجا برایشان در حکم تخت‌های پرشی بود برای بازگشت دوباره‌شان به اجتماع، نه این‌که مأمنشان باشد؛ اما وضع هیتلر فرق می‌کرد، او به رؤیاهایش میخ شده بود، همان‌جا‌جا خوش کرده بود و خیال داشت در گرمخانه‌ای بساط زندگی شهروندی برپا کند، پس بایستی چهارسالی آنجا‌جا خوش می‌کرد.

مکاشفات

« اعلان جنگ شده است. »

سکوتی طولانی بر جمع سه نفره سایه انداخت. نویمان، برنشتاین و آدولف ه درست مثل کسانی که می‌خواهند اثر تدریجی ماده‌ای را ببینند که به بدن بیماری تزریق شده، بی‌درنگ از خانه بیرون زدند و هر کدام به طرفی رفتند تا اوضاع را برانداز کنند. تا ببینند دارو بیمار را شفا می‌دهد یا کارش را می‌سازد؟ زنده می‌ماند یا می‌میرد؟

فکرش را می‌کردند. چند هفته‌ای می‌شد که دیگر در وین خبری از گرمای تابستان نبود. چنان‌که انگار طوفانی در راه باشد، هوا دم‌کرده و سنگین بود. امپراتوری هابسبورگ^۱ نفس‌های آخرش را می‌کشید. کشمکش میان اسلاوها^۲ و اتریشی‌ها بالا گرفته بود و دیگر غیرقابل تحمل شده بود. پیامد منطقی چنین اوضاعی این بود که همه چیز به آتش کشیده شود و همه هم منتظر یک بهانه و یک جرقه بودند؛ اما به جای جرقه، رعد و برقی نازل شده بود: ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، دوک بزرگ فرانتس فردیناند^۳ در سارایوو^۴ به دست مهاجمان صرب^۵ ترور شده بود و البته پس از آن نه بارانی آمد و نه طوفانی به پا شد. چهار هفته‌ی تمام، ابرها روی هم انباشته شدند، هوا سنگین شد و فضا خفقان‌آور. مردم در کوچه و خیابان‌های

1. Habsburg

2. Slawen

3. Franz Ferdinand

4. Sarajewo

5. serbisch

وین احساس می‌کردند چیزی نمانده همان‌جا کف خیابان از پا دربیایند، گویی در چنبره‌ی کابوسی سهمگین، آگاه از این‌که به تپی استوایی مبتلا شده‌اند، عرق‌ریزان و لرزان قدم می‌زدند و با زحمت نفس می‌کشیدند. فاجعه در راه بود. بعضی ناآرام بودند و بعضی طاقت از کف داده بودند. اعصاب همه به حد انفجار رسیده بود و چیزی نمانده بود به التماس بیفتند. تا بلکه زودتر فاجعه نازل شود. درست در همین روز، ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴، ابرها عملاً منفجر شدند و باریدن گرفتند، آتشفشان دهان گشود.

« اعلان جنگ شده است. »

خبر را نویمان از شهرداری آورده بود. دوان‌دوان آمده بود و به خودش اجازه نداده بود پیش از آن‌که خبر را به دو دوستش برساند، در موردش فکر کند.

از دوران تحصیل در آکادمی این سه جوان از هم جدا نشده بودند. ظاهر قضیه این بود که به خاطر ملاحظات مالی با هم زیر یک سقف زندگی می‌کردند - در ۲۵ سالگی چطور می‌توانستند نان هنرشان را بخورند؟ - و البته فقط دوستی بود که آن‌ها را کنار هم نگه داشته بود. تا آنجا که به سلاقی هنری، ادبی و فلسفی‌شان مربوط می‌شد، عمیقاً با هم اختلاف‌نظر داشتند. آن سه بر سر هیچ مسئله‌ای هم‌رأی نبودند، تا نیمه‌های شب با هم بحث می‌کردند و هر کس ساز خودش را می‌زد. شاید بشود گفت همین اختلاف‌نظرهای همه‌جانبه دلیل عمیق‌تر تفاهمی بود که با هم داشتند.

« اعلان جنگ شده است. »

برخلاف همیشه این بار هر سه نقاش یا هم موافق بودند: جنگ فاجعه است؛ فاجعه‌ای شاید نه برای اتریش، نه برای هموطنانشان، بلکه فاجعه‌ای برای خود آن‌ها. فردا به جبهه اعزامشان می‌کردند. پس فردا در سنگرهاشان بودند. اهمیتی نداشت که زنده می‌مانند یا می‌مردند، به هر حال آن‌ها دیگر صاحب اختیار خودشان نبودند. تمام تقوای آن چند سالشان، تمام سعی مداومشان برای فراتر رفتن از مرزها - مرز تاش قلم‌موهایشان، مرز چشم‌ها و تخیلشان - عزم جزمشان و مباحثاتشان، همه‌ی این‌ها دیگر به پیشیزی نمی‌ارزید و یکسره بر باد رفته بود. به هیچ دردی نمی‌خورد. جنگ همه چیز را به پایین‌ترین سطحش تنزل می‌داد. آن‌ها دیگر چیزی بیش از یک توده‌ی گوشت نبودند. دو پا و دو دست. همین برای ملت کافی بود. گوشت. گوشت دم‌توپ. به درد این می‌خوردند که کشته شوند یا خود را به کشتن دهند. گوشت و استخوان. نه چیزی بیش از این، موجودات دوبای مسلح. همین. عاری از احساس. یا فقط به آن اندازه که از ترس خودشان را خراب کنند. از آنجا که پای مرگ و زندگی در میان بود، شخصیت منحصر به فردی را

که می‌کوشیدند کسبش کنند، باید تا پایان جنگ در قفه‌های سربازخانه به دیوار می‌آویختند. تمام آنچه به خاطرش همدیگر را دوست داشتند و می‌ستودند، تمام آنچه آن‌ها را به هم پیوند می‌داد، همه‌اش از آن لحظه به بعد مضحک، از جنبه‌ی مدنی نفرت‌انگیز و از دیدگاه وطن‌پرستی غیرقابل قبول بود. آینده‌شان دیگر مال خودشان نبود، به ملت تعلق داشت.

بدتر از یأس، احساس خیانت گریبانگیرشان شده بود. باید به آرمان‌های هنری‌شان پشت یا می‌زدند تا به کسوت آشخوری درآیند. باید به سال‌های تحصیلشان خیانت می‌کردند تا حمال اسلحه شوند. به آن همه خودسازی خیانت می‌ورزیدند تا به حد شماره‌ای در یگانی تنزل پیدا کنند. و پیش از همه باید به موهبت بزرگ مشغولیت هنرمندانه‌شان خیانت می‌کردند، تا زیر بیرق سربازی خدمت کنند، در مسلخی عمومی، ویرانگرانه، در فرار به پیش رو و به سوی هیچ.

« شاید هم جنگ آن قدرها که ما خیال می‌کنیم، به درازا نکشد؟ »

این حرف را آدولف پرانده بود، تا بلکه دردشان تا اندازه‌ای تسکین یابد؛ و البته سکوت جمع نشان داد تلاشش ناکام مانده است.

« قبول، این حرف از قماش همان چرندیاتی است که آدم همیشه می‌پراند. »

به آشپزخانه رفتند. نویمان داشت بطری مشروبی را باز می‌کرد. گلوئی تازه کردند تا بلکه زبانشان باز شود.

تلاش عبی بود. در آن لحظه که عرق سرد خشم بر پیشانی هر سه نشسته بود، آن جمع سه نفره اولین بار فلسفه‌ی وجودی‌اش را از دست داد. آن‌ها دوست داشتند در تفاوت‌هایشان با هم سهیم شوند، نه در شباهت‌هایشان. حتا از چند لحظه‌ی پیش فاتحه‌ی دوستی‌شان هم خوانده شده بود. آن‌ها دیگر چیزی بیش از تشنه نبودند، سه تن عجالتاً آن قدر سالم و قابل که به درد کشته شدن می‌خوردند. می‌توانستند همقطار باشند، اما دیگر دوست هم نبودند. همقطار چون که همقطار بودن معنایی جز بودن در یک وضعیت مشترک ندارد. دیگر دوست هم به حساب نمی‌آمدند، چون شرط دوستی این است که تفاوت‌های همدیگر را دوست داشته باشند نه وجوه مشترک هم را.

بیرون سر و صدا می‌آمد. جوان‌ها جمع شده بودند تا شادی‌شان را از اعزام به جنگ نشان دهند. آواز می‌خواندند. عربده می‌کشیدند. زمزمه‌ی پیروزی و نفرت از دشمن در شهر دهان به دهان می‌گشت، چیزی نگذشت که گویی همه از یک حنجره برمی‌خاستند، گوشخراش و هیجان‌زده.

آدولف اولین کسی بود که عکس‌العمل نشان داد.

« من که سراغ زنی می‌روم! »

دو تایی دیگر حیرت‌زده به او نگاه کردند. دیگر وقت ساز مخالف زدن بود.

آنها دیگر همدل و هم‌رأی نبودند.

نویمان پرسید: « خُب که چی بشود؟ »

« که با زنی بخوابم. فرقی نمی‌کند کدام زن. »

برنشتاین پرسید: « یعنی با او هم‌بستر شوی یا مرهم روی زخمت

بگذاری؟ »

« کدام زخم؟ می‌خواهم چون این تنها کاری است که بهتر از هر کار دیگری

از عهدماش برمی‌آیم، و معلوم نیست تا چند روز آینده دیگر مجال پرداختن به این

هنرم را داشته باشم. »

همه خندیدند.

نویمان گفت در خیابان‌ها چرخ می‌خواهد زد تا عکس‌العمل مردم را ببیند.

« شاید دیگر هرگز روز اعلان جنگی را در وین تجربه نکنم. »

وقتی نگاه بقیه را دید از حرفش پشیمان شد. فهمید که حرفش بوی مرگ

می‌داده است.

از برنشتاین پرسید: « تو چه؟ »

« من؟ من نقاشی می‌کنم، نقاشی، نقاشی، آن قدر که از جلو سه پایه جعمم

کنند. »

کلام برنشتاین شوری اندوهناک در خود داشت. او بهترین فرد از آن جمع

سه‌نقره بود. آدولف و نویمان به هیچ وجه به او حسادت نمی‌کردند، بلکه اولین

کسانی بودند که تحسینش کردند، او را الگوی خود قرار دادند و به این خاطر که به

سرعت به چنان اوجی از هنر دست یافته بود، به او تبریک گفتند. برنشتاین معلم و

فرزندشان بود - معلم بود چون به صورت غریزی می‌دانست هر کسی چه چیزی

کم دارد و همان را از اول باید بیاموزد، فرزندشان بود چون هر بار که افسردگی

گریبانش را می‌گرفت، نیازمند اعتماد بی‌قید و شرط آنها بود تا کارش را از سر

بگیرد. برنشتاین تا آن مقطع از زمان آثارش را برای نمایش به یکی از بهترین

گالری‌دارهای وین سپرده بود و اصلاً از صدقه‌ی سر او بود که آن جمع سه‌نقره از

چند ماه قبل بریز و بیاش راه انداخته بودند.

آدولف و نویمان رفتنش به گالری را تماشا کردند.

« تو هم به همان چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟ »

« به برنشتاین؟ »

« بله. »

« بله. »

آن‌ها ماتم‌زده بودند. اگر برنشتاین آن اندازه با استعداد بود، اگر به آن سرعت در کارش به جایی رسیده بود، نکند مرگی زود هنگام هم انتظارش را می‌کشید؟ نکند روزگار هزار رنگ، دامی برای او گسترده بود؟ تقدیری خاص و تلخ؟ مثل پرگولسی، موتسارت^۱ و شوپرت^۲؟ قلب آدولف داشت از تپیدن می‌ایستاد. نه، برنشتاین نه. البته که او چند نگاه‌کننده آفریده بود؛ اما هنوز بهتر از آن‌ها را در جنته داشت. نه، او نه. لئوناردو داوینچی حق داشت شصت سال از خدا عمر بگیرد. برنشتاین هم باید دست‌کم همان قدر عمر می‌کرد. خدای من، خواهش می‌کنم، عدالتت کجا رفته؟ برنشتاین نه. آدولف گفت: « اگر عدالتی در کار باشد، مرگ باید اول به سراغ من بیاید... چیز زیادی از دنیا کم نمی‌شود. »

« ای بابا! عدالت سیری چند! »

نویمان با بغض فروخورده و دندان‌های در هم فشرده پاسخ داده بود. آدولف نگاهی سرسری به او انداخت.

« حق با تو است. عدالت کجا بود. همه‌اش قمار است: تولد، مرگ، نبوغ، و برای ماها هم که بدبختی از آسمان می‌بارد. »

آدولف پله‌های آتلیه را دو تا یکی پایین رفت و در دل جمعیت گم شد. می‌خواست ایزابل^۳ را دوباره ببیند. یا لنی^۴ را. یا مارگیت^۵ را. هر کدام از این زن‌ها که می‌شد.

آدولف زنگ در خانه‌ی ایزابل را زد. دخترک خدمتکاری در را به رویش باز کرد و همچنان که مثل جاسوس‌ها او را برانداز می‌کرد به خانه راهش داد. ایزابل به استقبالش آمد.

اما ایزابل دو پای بلند و باریک و لاغر داشت چون دو نيزه‌ی براق که در زمین

1. Pergolesi, Giovanni Battista (1710- 1736)

2. Mozart, Wolfgang Amadeus (1756- 1791)

3. Schubert, Franz Peter (1797- 1828)

4. Isabel

5. Leni

6. Margit

فرو رفته باشد و تاب بخورد. الهه‌ای کافرکیش، برنسور و شر و تشنه‌ی خون، زیر نقاب زنی شهری و شیک‌پوش.

به محض دیدن آدولف اشک در چشمان ایزابل حلقه زد.

«کوچولوی بینوای من . . .»

او را به گرمی در آغوش فنرد.

«آدولف جان، قرار است تو را از دست بدهم. تو به جنگ می‌روی . . . شاید

زخمی شوی . . .»

آدولف به او مجال حرف زدن نداد. بار رنج و اندوه او نباید پیش از اندازه

سنگین می‌بود. آدولف آرزو داشت او را مهربان بیابد نه ناامید.

در آن گیر و دار آدولف نتوانست مانع از هزاران فکری شود که به مغزش

هجوم آورده بودند. اگر چند هفته‌ی دیگر می‌مرد چه می‌شد؟ مگر ممکن بود کسی

با آن همه شور زندگی بمیرد؟ اگر می‌مرد بیشتر از همه برای چه چیزی تأسف

می‌خورد. برای پیشه‌ی نقاشی‌اش؟ این را دیگر خوب می‌دانست که ابدأ نقاش

بزرگی نیست. دست‌کم هنوز نبود. به هر حال، هیچ سند عینی و قاب‌شده‌ای دال بر

این‌که بنسريت نابغه‌ای را از دست می‌داد، وجود نداشت. با این همه، دلش به حال

رؤیایش می‌سوخت. بله. رؤیایش. رؤیای نقاشی بزرگ شدن. این بخش شریف

وجودش بود، همان بخشی که دوستش داشت. اگر قرار بود با نارنجکی کشته شود،

ترجیح می‌داد در همان حال کشته شود. در همان وضعیت.

«اگر مرخصی داشتی به دیدنم می‌آیی؟»

ابا این سؤال آدولف از آن حال و هوا کنده شد و به دنیایی مردانه پیوست.

«من برمی‌گردم ایزابل.»



«هورا!»

این فریاد مثل بمبی بالای سر جمعیت منفجر شده بود. بمب شادی.

دوم اوت ۱۹۱۴ جمعیت زیادی در میدان اودئون^۱ جمع شده بودند. از همان روز

اول، مونیخ^۲ مشتاق ورود به جنگ بود. حتا عصر روز سوء قصد، ۲۸ ژوئن، صدای

1. Odconplatz

2. München

ملت در آمده بود: کافه فاریش^۱ را با خاک یکسان کرده بودند، چون ارکسترش از نواختن، به نگاهبانی راین امتناع کرده بود، همان سرودی که باعث غلبان احساسات میهن پرستانه می شد. بعد هم جمعیت، دو زن را که فرانسوی حرف می زدند، کشته بود. هر روز خدا روزنامه های جنگ طلب و حتا جیبی ها بر طبل جنگ می کوبیدند. پس دیگر منتظر چه بودند؟ مفاد معاهده چیزی جز این نمی گفت. ملت های آلمانی زبان باید در برابر دیگران با هم متحد شوند. هیچ تابستانی مثل تابستان آن سال تب میهن پرستی بالا نگرفته بود. بعضی ها اسمش را گذاشته بودند تولد دوباره و بعضی ها می گفتند تجدید حیات. آدم ها حس می کردند نیروهای وحدت بخش بر نیروهایی که میانشان جدایی می انگیخت، غلبه دارند. قیصر در برلین گفته بود: «دیگر جز ملت آلمان، هیچ حزبی را نمی شناسم.» و لودویگ فون بایرن سوم^۲ هم عاقبت ملتش را در جنگ شرکت داده بود.

هیتر همبای جمعیت شادمانی می کرد و دل به دلشان می داد. هر شعاری را نشخوار می کرد و هر سرودی را می خواند و امواج صدایش را در اقیانوس هزاران نفری ملت رها می کرد. دیگر به خودش گوش نمی داد، تنها فریادهای مهیب و یک صدا را می شنید، نعره های حیوانی و کمابیش آهنین را، به آن دل می داد و با آن درمی آمیخت و اگر نبود خلطی که بر تارهای حنجره اش می نشست، از خود بی خود می شد. بدنش دیگر چیزی بیش از دیافراگمی نبود که با تکان ها و فریادهای جمعیت مرتعش می شد. اویی که تا آن زمان از کمترین تماس بدنی ابا داشت، دیگر خود را به جمعیتی انبوه سپرده بود، دهان، گوش ها، مغز و قلبش آکنده از آن ها بود، در فشار بود، نفسش تنگ و جلو دیدش بسته می شد، تعادلش را از دست می داد و برای این که نفسی تازه کند و باز هم در دل جمعیت فرو رود، خود را به زحمت بیرون می کشید. بی هیچ ایایی، بی هیچ شرمی، بی هیچ حساب و کتابی خود را تار آن هزاران نفر کرده بود، چرا که آن ها افراد نبودند، بلکه یک ملت بودند.

هیتر در مونیخ بود و خودش را آلمانی احساس می کرد. گرچه والدینش مرتکب این اشتباه شده بودند که زاده ای اتریش باشند و او را هم در اتریش به دنیا بیاورند، اما هیتر تردیدی در آلمانی بودنش نداشت. این تنها تولد شریف و قابل قبول و برازنده ای او بود. امکان نداشت جزء ملتی کوچک تر و ضعیف تر از ملت آلمان باشد.

1. Café Fahrig

2. Ludwig III. von Bayern (1845-1921)

جمعیت بعد از این که چند بار دیگر هیاهو کرد، آتشش خوابید و آرام گرفت. همه به خود آمدند و فهمیدند که تجمع به پایان رسیده است و بعد در خیابان‌ها پراکنده شدند.

هیتلر با جماعتی همراه شد که آواز هیچ سرزمینی زیباتر بر لب راهی مهمانخانه‌ای شده بودند و آن‌ها نیز با آغوش باز او را به جمع خود راه دادند. کافی بود در شور و اشتیاقشان شریک شوی تا تو را در جمعشان بپذیرند. جماعت پرشور می‌نوشیدند. ورد زبانشان نفرت از دشمن بود. از عظمت آلمان داد سخن سر می‌دادند و از پیش پیروزی آلمان را می‌دیدند و باز هم می‌نوشیدند.

همقارهای هیتلر پورزوهای جوانی بودند با سری پرشور. آن‌ها با پول، امنیت و تعهدات طبقه‌ی خودشان بزرگ شده بودند و از فرط بی‌حوصلگی جانشان به لب رسیده بود. آن‌ها باور کرده بودند که دوره‌ی قهرمانی گذشته و این حرف‌ها مال قصه‌هاست و خودشان هرگز در عمل هیجانش را تجربه نخواهند کرد، آن‌ها اشتیاق به مخاطرات بزرگ را در خود احساس کرده بودند و در هجده‌سالگی کار خود را تمام‌شده می‌پنداشتند؛ اما با آمدن جنگ امیدهایشان جان گرفته بود و آینده‌ای تازه را پیش روی خود می‌دیدند. از فرط بی‌صبوری می‌لرزیدند. از آن به بعد می‌توانستند ماجرای را تجربه کنند. می‌نوشیدند. جنگ چون نوشدارویی شفایشان می‌داد. جوانی‌شان را به آن‌ها باز می‌گرداند، توان بازوهایشان را، غلیان خونشان را. پاهایی برای دویدن و بازوهای برای کوفتن و دریدن و خفه کردن به آن‌ها می‌داد. جنسیتشان را به آن‌ها باز می‌گرداند، مردانگی‌شان را، اولین و تنها چیزی که به کار جنگ می‌آمد. جنگ به آن‌ها بزرگی، آرمان و حس جانفشانی می‌بخشید. می‌نوشیدند. چه مرده چه زنده، ملت دعاگویشان بودند. می‌نوشیدند.

هیتلر با تمام این ایده‌ها موافق بود، چون در حال و هوای موافقت بود. گرچه برخلاف جوجه‌پورزوها در حال فرار از ناامنی، ماجرا، فقر و انزوای اجتماعی بود. هیتلر در مونیخ چه می‌کرد؟ شکستش از وین را تکرار می‌کرد.

پس از چهار سال زندگی در گرمخانه‌ی مردانه عاقبت به سنی رسیده بود که می‌توانست صاحب ارث بدری‌اش شود: ۲۴ سالگی. با آب کردن ارث آلونیس هیتلر، بنا به حکم دادگاه محلی لیتنس در شانزدهم ماه مه ۱۹۱۳، ۸۱۹ شیلینگ و ۹۸ هلر تمام و کمال به او پرداخت شد. بی‌آن‌که به همخانه‌هایش چیزی بگوید - چون

اگر می‌گفت باید دست به جیب می‌شد و جشی می‌گرفت - جل و پلاسش را جمع کرده و رفته بود. با بخشی از آن بول بلیتی به مقصد مونیخ خریده بود و با بقیه‌اش اتاقی کرایه کرده بود و آن را با فروشنده‌ی دوره‌گردی که در قطار با او آشنا شده بود، شریک شده بود. دیگری پولی برایش نمانده بود و از سردفترهای اسناد رسمی هم دیگر خیری به او نمی‌رسید. به امید فرار از خدمت سربازی در اتریش، نشانی خانه‌اش را به تئابنده‌ای نداد. گرچه دولت اتریش با ردیابی پرونده‌های پلیس رد او را در آلمان پیدا کرد. بهانه‌ای سرهم کرد: او هنرمندی رؤیاباف است و چنان درگیر مشغولیات هنرمندانه‌اش بوده که فرصتی برای این‌که به موقع فرم‌ها را پر کند نداشته است. پس از آن چهارده روز تمام گرسنگی کشیده بود تا این‌که افتان و خیزان خودش را به سرپازخانه رسانده بود و آن‌ها هم به دلیل ضعف بدنی او را معاف از خدمت اعلام کرده بودند.

در مونیخ باز هم کارت‌بستال خرید و به کمی‌کاری ادامه داد. چیزی نگذشت که در رستوران‌ها و مغازه‌ها کارهایش خریدارانی پیدا کرد. حتا گالری اشتوفله^۱ در میدان ماکسیمیلیان^۲ تصمیم گرفته بود چندتایی از کارهایش را به نمایش بگذارد. بیشتر به خاطر سوزه‌هایشان - شهرداری و تئاتر ملی، قصرهای قدیمی و بازارها - اما پای قیمت نازلشان هم در میان بود. او دیگر رؤیای پیشرفت هنری را در سر نمی‌پروراند و خود را کاسبی کوچک می‌دید و بی‌هیچ شور و اشتیاقی صرفاً برای گذران زندگی‌اش کار می‌کرد. کارش بیشتر حساب و کتاب بود تا خیال‌پردازی: این تابلو بین پنج تا بیست مارک. بر فرض اگر یک جین کار می‌آورد، می‌شد هشتاد مارک در ماه. از آن بول باید شش مارک را برای اجاره کنار می‌گذاشت. سی مارک برای خورد و خوراک، چون یک مارک برای دو وعده غذا در روز برایش کفایت می‌کرد و پنج مارک هم برای وسایل نقاشی. به این ترتیب، همیشه پولی ته جیبش می‌ماند تا با آن به سر و وضعش برسد و روزهایش را با روزنامه خواندن در قهوه‌خانه‌ها سر کند و دو-سه‌تایی هم بلیت اِپرا بخرد. هر وقت هم دیگ خیالاتش به جوش و جلا درمی‌آمد، با خود می‌گفت باید بین سیاست و معماری یکی را انتخاب کند. اگر کسی از او می‌پرسید، صدالبته جواب می‌داد معماری و نه سیاست، چون او خود را درمانده‌تر از آن می‌دانست که بتواند در برابر عموم در کسوت سخنران خودی نشان بدهد؛ اما کسی نبود که این را از او پرسید . . .

1. Stuffle

2. Maximilianplatz

نزدیک شدن تدریجی جنگ او را از این رو به آن رو کرده بود. مطبوعات زده شده بود، کم حرف می‌زد، و بسیار می‌خواند و سر در دنیایی فرو برده بود که با وجود نداشتن یا اگر بود، محدود به چهاردیواری دفاتر سردیبری روزنامه‌ها بود و بس، دنیایی سر هم شده از خط‌های زمخت و اغلب سیاسی، دنیایی که در آن ویلهلم دوم^۱ با قیصر فرانتس یوزف^۲ خودمانی بود و او را تو خطاب می‌کرد، لودویگ سوم بایرن تقصیر عمومی دهاتی نروتمند را بازی می‌کرد، دنیایی که در آن فرانسوی‌ها امپریالیستی، انگلیسی‌ها مغرور و صرب‌ها خون‌آشام بودند، دنیایی با مرزهای واضح و رنگ‌های اصلی، که تمام ماهیتش در همین گل درشتی‌اش بود، و سادگی‌اش خوشایند نادانی خواننده، در آن تکرار به جای حقیقت می‌نشست و جار و جنجال و شعارهای توخالی به جای پویایی و سرزندگی. چون تمام مطبوعات آرزوی جنگ داشتند، یکی جنگ تهاجمی و دیگری جنگ دفاعی، پس هیتلر هم روزی در حین نوشیدن شیر قهوه به این نتیجه رسیده بود، که جنگ ضروری است. سپس خواهانش شد. بعد به انتظارش نشست. و چون دولت‌ها کش‌اش دادند، آرزویش را کرد. او که از خدمت سربازی شانه خالی کرده بود، همین که فرانتس یوزف از اتریش و بعد هم قیصر ویلهلم دوم و عاقبت لودویگ سوم بایرن آدم‌هایشان را به نبرد اعزام کردند، در ناگهانی از سور و غرور - از این که می‌دانسته این طور می‌شود - نزدیک بود از سادی پال درآورد. او به چیزی کمتر از جنگ خشنود نبود، تا از آن تنهایی کشنده رها شود و با دیگر مردان احساس همدلی کند. هیچ چیز مثل جنگ خوراک آرمانگرایی‌اش را تأمین نمی‌کرد.

« بچه‌ها، دور بعدی به حساب کافه‌دار. »

جوان‌ها به پاس گشاده‌دستی کافه‌دار هورا کشیدند. سرشان داغ‌تر از آن بود که بفهمند کافه‌دار آن‌ها را با وجدان معذب کسی که پشت جبهه می‌ماند، مهمان کرد. موقع جدا شدن از هم، یکدیگر را در آغوش گرفتند. به هم وعده‌ی دیداری دوباره در جبهه را دادند. سوگند خوردند که مغز سر فرانسوی‌ها را بخورند. نام طرف مقابلشان را دوباره پرسیدند تا فراموششان نشود. الکل همه چیز را غلیظ‌تر کرده بود: صداها را، احساسات و در آغوش گرفتن‌ها را و البته همه چیز را هم می‌شست و به چاه فراموشی می‌ریخت.

روز بعد هیتلر سری سنگین، خاطراتی مبهم از عصر دیروز و میلی

1. Wilhelm II (1941-1859)

2. Kaiser Franz- Joseph (1916-1830)

خاموش نشدنی به تعلق به آن دنیای زنده و صمیمی داشت، دنیایی که در آن انسان‌ها پیوندی ناگسستی با هم داشتند.

برگه‌ی آماده به خدمت در دست، سراسیمه وارد پادگانی شد، و خواست با استفاده از بلبسوی حاکم بر آنجا، تیری در تاریکی بیندازد. زیر هجوم جمعیت و گرفتار سردرد باده‌گساری شب پیش، افسر گزینش نگاه دقیقی به اوراق شناسایی‌اش نینداخت و هیتلر از گفتن این‌که اتریشی است طفره رفت. به محض این‌که قدم به آن حیاط آفتابزده گذاشت، نزدیک بود از شادی قلبش از جا کنده شود. کار خودش را کرده بود؛ از آن پس به خدمت ارتش آلمان درآمد.

این اتفاق برای او تولدی دوباره بود. دوباره غسل تعمیدش داده بودند. او پیروز شده بود و از آن پس هم سرباز بود و هم آلمانی.

جند روز بعد وارد پادگانی شد و دوران آموزش مقدماتی‌اش را همان‌جا به صورت فشرده گذراند. با گام‌هایی هماهنگ رژه می‌رفت. حمام‌ها را نظافت می‌کرد. با تفنگ تیراندازی می‌کرد. می‌پرید. سینه‌خیز می‌رفت. ساعت شش صبح بیدار می‌شد، ساعت نه شب در رختخواب بود، از تمام توان بدنی، وقت و انرژی‌اش مایه می‌گذاشت. وقت شام که می‌شد، توقع جیره‌ی دو برابر داشت: کباب گوشت خوک و سالاد سیب‌زمینی. هرگز در زندگی‌اش تا آن اندازه سیر غذا نخورده بود. در آن برهه به سوی آدمک‌های کاغذی تیراندازی می‌کرد، اما به زودی زود اجازه می‌یافت، به سوی انسان‌های واقعی شلیک کند.

هر شب وقتی روی تشک کاهی خود دراز می‌کشید زیر لب می‌گفت: «باید خدا را شکر کنم، که به من اجازه داد، چنین دورانی را تجربه کنم!»



قطار در شامگاهی پاییزی، گروهی سرباز تازمنفس را در بازانکور^۱، شهری کوچک در شامپانی^۲، پیاده کرد.

آنجا، در ایستگاه قطار، آن اتفاق باورنکردنی به واقعیت پیوست: آدولف ه در جبهه بود. هفته‌های پیش، که در پادگان، کوشیده بودند از او سرباز بسازند و او را از هر شخصیت و انگیزه‌ای جز سربازی تهی کنند، به خیالش در یکی از خواب‌هایش گرفتار شده بود.

1. Bazancourt

2. Champagne

اما در آن لحظه آن ایستگاه قطار کوچک و شاد، چون صحنه‌ی ایرانی می‌نمود، که آدولف آخرین به عنوان آخرین نفر با آن می‌گذاشت.

همقطارهایش بهت‌زده، گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. می‌شد از پایین دست سر و صدای جبهه را شنید. صدایی خسته. گویی زمین به سختی نفس می‌کشید.

«گروهان به خط! به ستون چهار حرکت!»

هیتر از این‌که بهیمنی از دستورات بر سرش آوار می‌شد، خیلی هم خوشحال بود، چون باعث می‌شد غرش دلهره‌آور جبهه شنیده نشود. صدای کویچی پوتین‌های میخ‌دار و سنگین سربازان بر جاده با هیاهوی دستورات درمی‌آمیخت و به آن طنینی مضاعف می‌داد. چطور چنین غرش ضعیف و غیرواقعی توانسته بود آن‌ها را به وحشت بیندازد؟ صداهای دیگر، حتا صداهای بی‌ضرر، برای خفه کردنش کافی بود. آن‌ها نباید عنان‌شان را به دست نیروی تخیل‌شان می‌دادند. منشاء ترس‌شان همین نیروی تخیل‌شان بود.

آسمان ارغوانی‌رنگ شده بود. گروهان باید دهکده‌های بیشتری را به تصرف خود درمی‌آورد. آن‌ها از مقابل کشاورزان فرانسوی عبور می‌کردند که جلو مزرعه‌هاشان ایستاده بودند و چشم‌هاشان دود می‌زد. مرغ و خروس‌ها بی‌تفاوت قدق می‌کردند. زمین به سیاهی می‌زد. زیر هیب اشیا در هم می‌آمیختند و محو می‌شدند. گروهان، پیش از تاریک شدن کامل هوا، در انبار علوفه‌ای اطراق کرد.

آدولف، هنگام زمین گذاشتن بار و بنه و اسلحه‌ها، در نفسی عمیق، هوای دم کرده‌ی انبار علوفه را فرو داد. در گرماگرم آن نفس، احساسات زمان کودکی‌اش در او جان گرفت. احساسات سال‌های پر التهاب نوجوانی. سربازهای دیگر خاطرات خوششان را مرور می‌کردند. می‌خندیدند، می‌خوردند و می‌نوشیدند.

هنوز چیزی از صدور فرمان خواب شبانگاهی نگذشته بود که صدای غرش توپ‌ها هر آنچه آرامش از خوردن شوربای پیه خوک و نوشیدنی نصیب‌شان شده بود از سرشان براند. آن غرش سهمگین و ممتد، رفته رفته واضح‌تر و قابل تفکیک‌تر شد، و به صدای انفجار تک‌تک گلوله‌های توپ، صدای تبادل آتش سنگین و بی‌امان، آتشبار برآشفتگی توپخانه، لحظات سکوتی که به دنبالش صداهای مهیب انفجار برمی‌خاست، شکسته شد. سمفونی آهنین جبهه ظرایف نفرت‌انگیزش را، اوج و فرود مرگ را به نمایش گذاشته بود. سربازان با هزار زحمت توانستند بخوایند.

فردای آن شب پر آشوب خوردید تا بان صبحگاهی بیدارشان کرد. چکاوک‌ها

در پرواز بودند. تنها صدای طبیعت در حال بیدار شدن شنیده می‌شد. آدولف از خود پرسید، نکند شب پیش دچار خواب و خیال بوده است.

به راهنسان ادامه دادند. دو ساعت بعد به سنگرهایشان رسیدند. شامیانی از زیبایی می‌درخستید. آدولف به یاد حال و هوای قدم زدن با مادرش افتاد. اما چیزی نگذشت که طبیعت آرام‌بخش، جایش را به مناظری دلهره‌آور داد. همه جا پر بود از گودال‌های حاصل از انفجار گلوله‌های توپ، سنگرهای فروریخته و درخت‌های تکه‌تکه‌شده. پوست از تن پشه‌ها کنده شده بود و رنگ زمین از سبز به سرخی زنده‌ای تغییر یافته بود. ردیفی نامنظم از سنگرهای متروک منظره را دوشقه کرده بود. از میان علف‌های دوردست درخشش آتش دهانه‌ی تفنگ به چشم می‌خورد. طبیعت بیمار می‌نمود.

دو ماشین باری قدیمی بت‌بت‌کنان به سرعت از جبهه به سمتشان می‌آمدند. از نزدیکی آن‌ها که عبور کردند، هیتلر گمان کرد از پشت چادر ماشین ناله‌های ضعیفی می‌شنود. بعد از آن زخمی‌هایی آمدند که هنوز می‌توانستند راه بروند، اول یکی یکی و تنها و بعد دو تا دو تا و بعد در دسته‌هایی بزرگ و بزرگ‌تر، زخمی‌هایی که می‌شلودند و تلوتلو می‌خوردند، بعضی یک عصا زیر بغل زده بودند و برخی دو تا، برخی هم به همدیگر تکیه داده بودند. با قوزک‌های خشک، پاهای بی‌جان را پشت سرشان می‌کشیدند. بی‌سلاح، دکمه‌های کت و پیراهن باز، موهای زولیده از ترس، تازه‌واردها را تماشا می‌کردند. آن‌ها به بدن‌های ترگل و رگل زخم‌نخورده و کاری‌شان خیره شده بودند. حیرت کرده بودند. گویی از ته کاسه‌ی چشمشان می‌پرسیدند: چطور می‌شود چنان سرخوش قدم برداشت؟ آدولف از آن‌ها رو برگرداند.

بعد نوبت آن‌هایی بود که از ناحیه‌ی صورت مجروح شده بودند. با پیشانی باندپیچی‌شده، جان‌هاشان را با تزیینی بسته بودند که در اثر خون دلمه‌بسته‌ی رویشان به قهوه‌یی تغییر رنگ داده بودند. چشم‌هاشان از تبی که اندک اندک به سراغشان می‌آمد، از حدقه بیرون زده بود. مغرورانه تازه‌واردها را برانداز می‌کردند. انگار می‌گفتند: «جرت داری نگاهم کن! جرت داری به من بگو زخمی هستم!» رنجشان به آن‌ها هیبتی مردانه داده بود. اما سرشان هم که زیر انبوه باندها بزرگ شده بود به آن‌ها ظاهر شیرخواره‌هایی غول‌آسا را می‌داد.

برانکاردها هم در دستان. جوانانی درشت‌هیکل و سالم و شاد که جابگی‌شان از آن‌ها گاو‌هایی پیشانی‌سفید ساخته بود، راه خود را می‌رفتند. بعضی از آن‌ها که روی

برانکاردها بودند. زیر ملحفه‌های کتیف می‌لرزیدند و دندان‌هاشان به هم می‌خورد؛ بقیه منستی پارچه را به درون زخم شکمشان که بی‌وقته از آن خون و دل و روده بیرون می‌ریخت، فشار می‌دادند؛ دیگرانی گویی از ترس این‌که مبادا پس از جان به در بردن از زخم گلوله‌ها روی جاده‌های سنگلاخ نقش بر زمین شوند، چوب‌های کناره‌ی برانکاردها را محکم گرفته بودند، برخی دیگر هم در سکونی ترس‌آور فرو رفته بودند و زندگی‌شان از میان زخمی آرام‌آرام به بیرون نشت می‌کرد. همه سر بلند کرده و به تازه‌واردها چشم دوخته بودند. انگار هر یک می‌پرسید: چه، درست می‌بینم، هنوز سالمید؟ چقدر دیگر؟

عاقبت گردان به میدان تیرد رسید و تازه‌زخمی‌ها را پیدا کرد، آن‌ها که هنوز لباس زخمی‌ها تنشان نکرده بودند، آن‌ها که هنوز بی‌پانسمان، بی‌سرپند، بی‌پاند و بی‌سوی تئورید به زحمت به سوی آن‌ها می‌آمدند؛ گروهبانی با کفی سفید و بزرگ که انفجار گونش را کنده بود. سربازی با شکمی پاره که دل و رودهاش را با دست‌هایش حمل می‌کرد. جوانکی بدون بینی با حفره‌ای در وسط صورتش که خونس قل‌قل می‌کرد، و حباب‌های هوا در آن می‌ترکیدند.

پزشکان، امدادگران و حمل‌کنندگان برانکاردها از سویی به سویی دیگر می‌دویدند. جیغ و فریاد هم به این پلبشو اضافه می‌شد. بعضی از ضجه‌ها قابل تحمل نبودند.

گروهان نیروهای ذخیره به هنگ ملحق شده بود. آدولف فوراً نوبمان و برنشتاین را پیدا کرد. آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند.

«هی، بچه‌ها، خوشحالم که می‌بینمتان! دل توی دلم نبود، می‌ترسیدم... زخمی شده باشید.»

نزدیک بود بگوید «کشته»، اما فوراً جلو زبانش را گرفته بود. نوبمان و برنشتاین چنان ذوق زده بودند که متوجه چیزی نشدند.

برنشتاین فریاد زد: «به جهنم خوش آمدید!»
و خندیدند.

«به جمع نامزدهای مجروحیت، معلولیت و مرگ خوش آمدی. همین‌طور که می‌بینی برندگان قبلی آماده‌اند که تو را در جایزه‌شان شریک کنند.»
و هر سه خندیدند...

آدولف جرئت نکرد بگوید که به نظرش سر و وضعشان خیلی عجیب و غریب شده و آن‌ها عوض شده‌اند. آه، فقط یونیفورم چرک و چیلی‌شان و ریش‌های

زاهدوارشان نبوده، رنگ و روی زرد و تا حدی پریدمرنگشان هم بود و حلقه‌ی کبود دور چشم‌هایشان و ...

نویمان گفت: «اسهال.» و بلک‌هایش را به هم فشرد.

«جی؟»

«این‌که می‌بینی از تأثیرات شکم‌روش است. دل و روده‌ات داغ می‌کند. من هر روز آن‌قدر توی مستراح می‌نشیم که وقتی بلند می‌شوم، نمی‌فهمم اصلاً چرا باید شلوارم را بالا بکنم.»

آدولف حیرت کرده بود. نویمان کجا و به زبان آوردن کلمه‌ی «مستراح» کجا. هرگز حرفی از این نمی‌زد که او هم دل و روده‌ای دارد. محال بود از لحظه‌ای بگوید که نشسته و در حال ...

نویمان که پیدا بود فکرش را خوانده، گفت: «عادت می‌کنی.»

فرمانده دستور داد همه به خط شوند. مقابل صف بالا و پایین می‌رفت، برنامه‌ی ساعت‌های بعد را توضیح می‌داد و به آن‌ها قول غسل آتش فردا شب‌شان را داد.

«و حالا بگویید ببینم بین شما هنرمندی هست؟ نقاشی، نوازندگی؟»

آدولف که دید انگار قرار است کاری در شأن خودش به او بدهند ذوق کرد و یک قدم جلو رفت.

برنشتاین زیر لب گفت: «این کار را نکن.»

فرمانده نیشخندزنان به سمت آدولف آمد.

«سبب‌زمینی پوست‌کندن! در آشپزخانه به دست‌های ماهر نیاز داریم.»

این را گفت و برگشت. نویمان و برنشتاین از دیدن قیافه‌ی دمغ آدولف خنده‌شان گرفت.

بعد از جرت نیم‌روزی آدولف دوباره دوستانش را دید که می‌خواستند یادش بدهند که چطور باید در جنگ از خودش مراقبت کند.

«اگر نزدیک‌بین باشی می‌توانی از جنگ جان سالم به در ببری، اما اگر کر باشی کارت ساخته است. فقط با گوش‌هایت می‌توانی خطر را حس کنی. تو هم مثل همه‌ی تازه‌وارده‌ها تازه وقتی به وحشت می‌افتی که صدا در بلندترین حد آن است، صدای گرمب موقع افتادن صندوق بزرگ زغال روی زمین. اما این گول‌زنک است. فقط صدای ارگ است. سر و صدای الکی است. قُمیز است و نه چیزی بیشتر. صدایش خیلی بلند اما فاصله‌اش خیلی دور است. تو باید وقتی که سوت می‌کشد، میومی می‌کند و فن‌فن، گوشت را تیز کنی. این‌ها صدای افتادن بمب‌های انفجاری

قوی هستند - نه عمل کردن چاشنی انفجار که بتوانی خودت را از سر راهشان کنار بکشی - از دم گلوله‌هایی هستند که از شراپنل^۱ بیرون می‌پرند، ساچمه‌های بعد از انفجار و ترکش‌هایی که پیش از پاره کردن شاهرگت هوا را می‌شکافند. پس متوجه حرفم شدی، آدولف، آرگ و نی نه، جنگ و فلوت پیکولو^۲... متوجه شدی؟»

نویمان منتظر جواب ماند، اما آدولف که مطلقاً چیزی نفهمیده بود، جیک نزد برنشتاین گفت: «به هر حال، کنار ما می‌مانی.»

آدولف نگاهی به چشم‌انداز غروب انداخت. آن شب قطعه‌ی اوج آن چند هفته‌ی آخر زندگی‌اش بود. گرچه همیشه در اعماق وجودش آن را پس می‌زد، اما بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. آیا آن شب همان شب آخر زندگی‌اش بود؟ خود او دنبال حکمتی می‌گشت، و حکمتش همان شب بود، حکمت دست کشیدنش از هنرش، اعزامش به جبهه، حکمت ماه‌ها تمرین نظامی، مسافرت با قطار، حکمت دیدار دوباره‌اش با برنشتاین و نویمان، او قدم به وادی مقدسی گذاشته بود.

بالاخره هوا تاریک شد و رنگ‌ها به تیرگی گرایید.
تاریکی پیروز شد.

صدای سوتی آمد. منوری در هوا منفجر شد و با نورهای رنگارنگش آسمان و زمین را روشن کرد. زمان ایستاد. زمین جلوهای جیوه‌ای‌رنگ به خود گرفته بود. گویی که دشت در کمین نشسته باشد، هیچ چیز حرکت نمی‌کرد.
تاریکی نفوذناپذیرتر شد.

ناگهان دو جبهه به سوی هم آتش گشودند. از همه سو صدای غرش توپ و شلیک مسلسل می‌آمد. منوره‌های سفید. منوره‌های سرخ. منوره‌های سبز. آدولف دیگر فرق آتش توپخانه‌ی آلمان را با انفجارهای مهیب توپخانه‌ی دشمن نمی‌فهمید.
نویمان فریاد زد: «سرت را بزد!»

بالای سرش بارانی از گلوله‌های انواع و اقسام سلاح‌ها از همه سو می‌بارید، زنبورهای سرخی در جست‌وجوی قربانی، سرگردان، صغیرکشان، فش فش‌کنان، مودپانه.

سربازی کنار او فریاد کشید. ترکش خمپاره‌ای شاهرگ گردنش را پاره کرده

۱. Schrapnell؛ گلوله انفجاری توپ تشکیل شده از گلوله‌های کوچک تر. مخترع آن هنری شراپنل (Henry Shrapnell 1761-1842) افسر بریتانیای بود. ۳.

2. Piccoloflöte

بود. خون مثل آب روان، زنده و بی‌قرار از شاهرگش فواره می‌زد. مرد به زمین افتاد. مرده بود؟

« از این طرف. »

دستورات از کجا می‌آمد؟ آدولف پشت سر برنشتاین راه افتاد. به کدام سمت می‌دوند؟ می‌خواهند به کجا بروند؟ پایش به چیز نرمی می‌خورد. شکم سبازی است که دراز به دراز روی زمین افتاده. دیگر چیزی حس نمی‌کند. باز هم می‌دوند. در مقابلشان گرد و خاکی به پا می‌شود. بارانی از کلوخ. جایی نه چندان دور از آن‌ها خمپاره‌ای به زمین افتاد و عمل نکرد.

« به پیش! »

دارند کجا می‌روند؟ جایی امن‌تر؟ یا جایی پرخطرتر از اینجا؟ بالای سنگرها آتشی بی‌وقفه می‌بارد و تکه ابره‌هایی ضخیم و سفید و بریده‌بریده در هوا شناورند. آدولف چیزی نمی‌فهمد. ابرها از همه طرف می‌آیند: شمال، جنوب، شرق، غرب. آیا همه به هم شلیک می‌کنند؟ کسی آتش را هدایت می‌کند؟ آیا برنامه‌ای در کار است؟ یا بازی از این قرار است که شمار کشته‌ها باید به بالاترین حد ممکن برسد؟ لرزش. زوزه. انفجار.

« آماده‌ی شلیک! »

آدولف خودش را به دیوار سنگر می‌چسباند. باید شلیک کند. به چی؟ او که چیزی نمی‌بیند. به رو به رویش؟ به آنجا؟ سرانجام شلیک می‌کند. مسلسل‌چی جندقدمی دورتر از او موضع گرفته است. راحت و آسوده مثل کارمند بانکی که پشت میز تحریرش نشسته باشد. پشت ماشین مرگبارش ایستاده، با اطمینان خاطر نشانه گرفته است و بی‌امان تیراندازی می‌کند. وقتی آدولف می‌فهمد دست‌کم در همان جهتی تیراندازی می‌کند که مسلسل‌چی نشانه گرفته است، خیالش راحت می‌شود.

« از این طرف! »

باز هم دستور. اصلاً این دستورات از کجا صادر می‌شوند؟ گروهان وارد خندق دیگری می‌شود. کجا می‌روند؟ آدولف پشت سر برنشتاین می‌دود. راهشان را کج می‌کنند. باز هم به سمت دیگری می‌پیچند. به راست. به چپ. به راست. به راست. دیگر نمی‌داند نزدیک دشمن است یا دور از او.

اینجا سر و صدا کمتر از جاهای دیگر کرکننده است، یا نکند گوش‌هایشان به آن عادت کرده است؟

برنشتاین در گوشش فریاد می‌زند: « خوب گوش کن. »
آدولف کم کم صداها را از هم تشخیص می‌دهد.

اول از همه متوجه غرش توب‌ها می‌شود و بعد پرواز صفیرکشان گلوله‌های توب. برخوردشان به زمین. سه ثانیه بعد از آن انفجاری مهیب رخ می‌دهد. به نظرش انگار گله‌ای انبوه از پرندگان بر سرش ریخته‌اند. با صدای سوت و جیک‌جیک. صداها ترکش روی زمین می‌ریزد.

به یاد حرف‌های برنشتاین لبخندی بر لبش می‌نشیند. معرکه است، سه ثانیه قبل از مرگم باخبر می‌شوم. چهره‌هایشان زیر نور مات نورها به سبزی می‌زند. آتش با خشونت تمام همه چیز را ویران می‌کند. زمین می‌لرزد. قیامتی برپا است. از خندق‌ها صدای آه و ناله بلند است. سربازها بر زمین می‌افتند. تیرک‌های جویی از دیواره‌ی خندق‌ها کنده می‌شوند. کیسه‌های شن منفجر می‌شوند. آدولف چشم‌هایش را می‌بندد. چطور می‌توان در دهانه‌ی آشفته‌ی در حال فوران از مرگ در امان ماند؟

« از این طرف! »

جی؟ باز هم دستور؟ یعنی اینجا کسی هست که ادعایش می‌شود، از این اوضاع بلبشو چیزی دستگیرش می‌شود؟
در ورودی خندق در سمت دشمن، دو کشته افتاده‌اند. باید از رویشان ببرد. دو کشته. عجیب است که بیشتر از این نیستند.
بارش خمپاره‌ها سنگین‌تر از قبل می‌شود. زمین سخت‌تر و در دایره‌ی وسیع‌تری می‌لرزد.

« از این طرف! »

آشوب. دویدن. کشته‌های بیشتری که باید از رویشان برید. زیر خاک و خل. میان انبوهی از تیرک‌های جویی و کیسه‌های شن افتاده‌اند.
باز هم می‌دوند. انفجار در این خندق‌ها کمتر است. در عوض صدای خشک رگبار مسلسل‌ها و تلق و تلق تفنگ‌ها بیشتر است. بعد از آن جهنم، اینجا می‌شود نفسی تازه کرد. آیا عقب کشیده‌اند؟
برعکس. حالا در چند قدمی دشمن هستند.

« حمله می‌کنیم! »

صحبت از این است، که چند نفری باید نارنجک به دست به سمت جبهه‌ی مقابل سینه‌خیز بروند. بقیه هم باید آن‌ها را پوشش بدهند.

در همین گیر و دار، سربازی فریاد می‌کشد. توده‌ی سیاهی در شکمش فرو رفته و بارانی از جرقه از آن بیرون می‌جهد. بمب منفجر می‌شود. او تکه‌تکه می‌شود و دل و روده‌هایش به سر و صورت سربازان دور و برش می‌باشد.

آدولف چهره‌ای را بالای سرش می‌بیند، چهره‌ی کره و درشت، زیر نور کم‌رنگ ماه به سبزی می‌زند، چشم‌هایش از ترس و خشونت از حدقه بیرون زده است. آدولف نعره‌زنان شلیک می‌کند. مرد، حیرت‌زده سرنگون می‌شود، دستش از سنگر آویزان می‌شود.

برنشتاین و بقیه بلند می‌شوند و به سمت واحدی که بالای سرشان رسیده است، شلیک می‌کنند.

آدولف حیرت‌زده به کشته‌اش نگاه می‌کند، اولین کشته‌اش. نگاهش را به یاد می‌آورد: به نظر می‌رسید او هم به اندازه‌ی آدولف ترسیده بود. رعشه‌ای به جان آدولف می‌افتد، سر تا پایش می‌لرزد، انگار که آن رگبار گلوله‌ها بر سر خودش می‌بارید.

« فکرش را نکن. بیا، و تیراندازی کن. »

برنشتاین او را می‌گیرد و نمی‌گذارد ترس از مرگ زمین‌گیرش کند. آدولف خود را روی زمین می‌اندازد و خشمگین تیراندازی می‌کند. او نجات پیدا کرده است و دیگر ترسی ندارد. از فرط خشم فریاد می‌کشد و بد و بیراه می‌گوید.

« کارشان تمام است. حالا از این طرف. »

باز هم دستورات تازه! این دستورات از کجا صادر می‌شوند؟

آدولف کنار برنشتاین می‌ماند. دیگر فکر نمی‌کند. می‌خواهد بکشد تا کشته نشود. می‌خواهد تا آنجا که ممکن است خشن باشد. بله. نهایت خشونت. و گرنه کارش ساخته است.

« شماها. از آن طرف. »

آن‌ها با آدولف و برنشتاین شش نفرند. باید به سمت منطقه‌ی پیش رویشان سینه‌خیز بروند و نارنجک‌ها را در سنگر مسلسل‌چی دشمن بیندازند. باید سریع بروند، درازکش بمانند و سینه‌خیز بروند تا در تیررس مسلسل‌های دشمن نباشند و هر وقت هم منوری شلیک می‌شود و منطقه را روشن می‌کند، در جای خود بمانند و تکان نخورند.

از سنگر بالا می‌روند. پیداست فرانسوی‌ها متوجه‌شان نشده‌اند، چون عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.

می‌خزند.

با اطمینان به پیش می‌روند.

ناگهان زوزه‌ای می‌شنوند و جا می‌خورند.

برنشتاین زیر لب می‌گوید: «خمپاره است!»

البته خمپاره داخل زمین فرو می‌رود و عمل نمی‌کند. چهار ثانیه صبر می‌کنند.

ده ثانیه، بیست ثانیه، و بعد با خیال راحت، سینه‌خیز به راهشان ادامه می‌دهند.

خمپاره‌ی دیگتری به زمین می‌افتد. صدایش به گوش آدولف متفاوت می‌آید.

پشت سرشان افتاده. خمپاره‌ی آلمانی است. چه مسخره: قرار است خمپاره‌ای

آلمانی او را بکشد.

رد آتش سرخ. زوزه. آدولف خودش را به زمین می‌جسباند. زمین را چون

مادری در آغوش گرفته. آن را در آغوش کشیده، تا از او محافظت کند.

مردان از درد فریاد می‌کشند. آن‌ها گلوله خورده‌اند

آدولف به خود جرئت نمی‌دهد باورش کند. او در هیچ جای بدنش احساس

درد نمی‌کند.

«برنشتاین؟»

«همه چیز رو به راه است. تو چی؟»

«همه چیز رو به راه است.»

البته صدای آه و ناله، فرانسوی‌ها را متوجه‌شان کرده و و آتشبارشان از نو دست

به کار شده است. بی‌هدف شلیک می‌کنند. هنوز موقعیت واحد آن‌ها را پیدا نکرده‌اند.

«پشت سر من بیایید.»

برنشتاین بلند می‌شود و می‌دود. آدولف هم پشت سرش می‌رود. تا آنجا که

نفس دارند می‌دوند.

بمباران شروع می‌شود. از همه طرف، منور برتاب می‌شود و جلز و ولزکنان

با چترهای ابریشمی بازشان پایین می‌آیند. مسلسل‌ها شروع کرده‌اند به تیراندازی.

گلوله‌ها آن‌ها را هدف گرفته است. بی‌شک موقعیتشان لو رفته است.

«غلت بزن.»

برنشتاین با یک جهش بلند خودش را توی گودال انفجاری بزرگی می‌اندازد.

آدولف هم پشت سرش.

بالا سرشان آتش بی‌امان دشمن باریدن گرفته است. زمین چنان زیر پایشان

می‌لرزد، که گویی وسط معدنی در حال فرو ریختن گرفتار شده‌اند.

آدولف از حاشیه‌ی گودال صدای فریادی می‌شنود. مردی روی او می‌افتد. آدولف به پشت روی زمین می‌افتد. بدنش سنگین است، خیلی سنگین و در آن تنگنای گودال انفجاری هم جایی برای جنبیدن نیست.

مغز آدولف دیگر کار نمی‌کند. ترسش بی‌اندازه است. کوه گوشتی که روی او افتاده و در حال جان‌کندن است، اعصابی برایش باقی نگذاشته است. رعشه‌ای از سر تا پای مرد می‌گذرد، و مثل بادکنسی بزرگ و بی‌هیچ حرکتی به او می‌چسبد، سنگین‌تر هم شده است. حتماً مرده. کی هست؟

آدولف از سر درماندگی فریاد می‌کشد. بوی گند می‌آید. پشتش می‌سوزد. یونیفورمش خیس شده است. خرابکاری کرده است. این دیگر بدتر از همه‌ی چیزهایی است که قبلاً سرش آمده. مثل بجهای بنا می‌کند به نالیدن.

« برنشتاین، گند زده‌ام توی شلوارم. »

برنشتاین از سر دلسوزی می‌خندد.

« غسل تعمید آتش که می‌گویند یعنی همین. همه‌ی ما یک بار غسل

کرده‌ایم. »

آدولف سکوت می‌کند.

کاش هرچه زودتر این وضع تمام می‌شد! چرا امشب باید بیشتر از این‌ها ادامه پیدا کند؟ ما که کارمان ساخته است. امروز یا فردا، ده روز دیگر یا ده ثانیه‌ی دیگر، بالاخره دخلمان می‌آید. چرا بیشتر از این انتظار بکنیم؟ اگر قرار بود یک آرزو بکند، همین بود: آرزوی مرگ، آن هم هرچه زودتر.

باید این را از چه کسی بخواهد؟ از خدا؟ آدولف هرگز به خدا اعتقاد نداشت، و دیدن این قتلگاه هم دیدگاهش را عوضش نمی‌کرد. برنشتاین چی؟ اگر قرار بود از یک نفر خواهش و تمنا کند، او کسی نبود جز برنشتاین؛ اما برنشتاین هم فلک‌زده‌ای بود مثل خودش که زیر باران سرب، دندان‌هایش به هم می‌خورد. با آن قد و قامت نحیفش چگونه ممکن بود از آن فاجعه قیبر در برود؟

آدولف سرشار از نگرانی و خشم است؛ نگران از این‌که زمان آن قدر سریع نگذرد و او و برنشتاین تا مردن فاصله‌ی زیادی داشته باشند، و خشمگین از هر دو جبهه، از فرانسوی‌ها که با مسلسل آن‌ها را هدف گرفته بودند، و از آلمانی‌ها که بر سرشان بمب می‌ریختند. هیچ کس افسار جنگ را به دست نمی‌گیرد، همه فقط جورش را می‌کشند. معلوم نیست به طرف چه کسی شلیک می‌کنی. قیافه‌ی دشمنان و دوستان را تازه هنگام مردن می‌شود تشخیص داد و این ورای طاقت هر انسانی

است. انسان قدرت صنعت و تمام محصولات متالورژی‌اش را به پای این جنگ ریخته است، و درست مثل شاگرد نوآموز جادوگری، کنترلی بر آتشی که برافروخته ندارد. گویا آهن و فولاد و آتش از سر انتقام و خود به خود از دل و روده‌های زمین به بیرون می‌ریزد.

گلوله‌ها خاک لبه‌ی گودال را می‌کنند و به هوا بلند می‌کنند. فقط کاش شلیک خمپاره‌ها هرچه زودتر قطع شود!

آدولف حیرت کرده است از این‌که می‌بیند میل به زندگی از نو در او جان گرفته. به برنشتاین نگاه می‌کند که در حال تماشایش است. هر دو یک احساس دارند. منتظر لحظه‌ای هستند که از گودال بیرون بزنند. احساساتشان قوی است، اما ربطی به آن‌ها ندارد. میل به زندگی غریزه‌ای حیوانی است. میل به بقا است، که همه چیز را به نبردی بی‌انتهای بدل می‌کند.

میر بمباران از آن‌ها دور و سپس ضعیف‌تر می‌شود.

آدولف هنوز زیر جنازه‌ای است که بر پشتش افتاده، اما با نوعی راحتی خیال، حالتی شبیه آرامش بعد از طوفان. دیگر دچار تشنج نمی‌شود. حالتش کاملاً عادی است. در افق باریکه‌نوری پدیدار می‌شود.

« بجنب، الان هوا روشن می‌شود. باید از اینجا بیرون بزنیم. »

برنشتاین خود را از گودال بیرون می‌کشد. آدولف باید اول از سر یونیفورمش خلاص شود. بعد از این‌که جنازه را از روی خودش کنار می‌زند، لحظه‌ای مکث می‌کند تا قیافه‌اش را ببیند. کمی که به ذهنش فشار می‌آورد او را می‌شناسد: یکی از شش عضو عملیات کماندویی‌شان است. چشم‌های نیمه‌بازش رنگ زرد ماتی به خود گرفته‌اند. لکه‌ی سرخی بر پیشانی‌اش نشسته. خون روی سبیلش چکیده است. او را در گودال رها می‌کند و دنبال برنشتاین می‌رود.

این احساس احمقانه به آدولف دست داده است، که به خانه برمی‌گردد، به جایی امن. خط مقدم پر است از جنازه‌های متلاشی‌شده. بعضی از سربازها هنوز زنده‌اند و بقیه مرده. همه در وضعیتی مشابه قرار دارند، صاف نشته‌اند، به دیواره‌ی خندق تکیه داده‌اند، رو به دشمن. تنها چیزی که باعث تشخیص مرده‌ها از زنده‌ها می‌شود، خیرگی نگاه و بی‌حرکتی کاملشان است.

روز با سپیده‌دمی خاکستری آغاز می‌شود. جکاوک‌ها به پرواز درمی‌آیند، بی‌قرار، تحمل ناشدنی، با بال زدنی که از آن پس صدای تیراندازی‌های شب گذشته را در خاطر آدولف زنده می‌کند.

نگاهی به میدان نبرد می‌اندازد که بین آن‌ها و دشمن فاصله انداخته است. حفره‌ها. آهن. ترکش‌های خمبار. جنازه‌ها. اندام‌های جدا شده از بدن. و در این میان زخمی‌ها که می‌نالند و به زبان‌های مختلف تقاضای کمک می‌کنند. برنشتاین به سمتش می‌آید و مردانه دستی به شانه‌اش می‌زند. آدولف لبخند می‌زند. عاجز از یافتن کلمه‌ای، تمام سیاست‌گذاری‌اش را با همان لبخند بیان می‌کند. برنشتاین که قیافه‌ای جدی به خود گرفته است، درکش می‌کند و سقلمه‌ای دوستانه به او می‌زند. اشک در چشم هر دو حلقه زده است.

برنشتاین برای آن‌که اسیر احساساتش نشود، نگاهش را از آدولف می‌دزد و رو به میدان نبرد، که از آن صدای ضجه و ناله‌ی زخمی‌ها به آسمان برخاسته است، می‌گوید: « این‌ها را می‌گذارند همین‌جا بمیرند. »

« برنشتاین روراست بگو، به نظر تو هم مرگ به جان سالم به در بردن از این جنگ شرف دارد؟ »

برنشتاین سیگاری روشن کرد. در وین که بود سیگار نمی‌کشید.

« مشکل آدمیزاد این است که به همه چیز عادت می‌کند. »

« این‌طور فکر می‌کنی؟ »

« اسمش را هم گذاشته‌اند نبوغ. »

یک عمیقی به سیگارش زد، و جهره در هم کشید. پیدا بود توتون به مذاقش نساخته بود. به فکر کردن یا صدای بلند ادامه داد.

« مثلاً ما شبی نبوغ‌آمیز را بشت سر گذاشته‌ایم، در فضایی نبوغ‌آمیز و مملو از

جدیدترین محصولات فنی و صنعتی نبوغ بشری. چه ضیافت نبوغی بود! »

سربازی مجروح فریاد گوشخراشی کشید که بیشتر شبیه جیغ بچه‌ای بود تا

ناله‌ی مردی بالغ. برنشتاین با تلنگری سیگارش را دور انداخت.

« آه، این هم از کوچولوی عزیزم! »

سر و کله‌ی گربه پیری جاقی با گوش‌های از ریخت افتاده، روی تیرک‌های

له‌ی خندق پیدا شده بود. گربه با شنیدن کلمات محبت‌آمیز برنشتاین خُر خُر کرد.

آخر سر از روی تیرک‌ها پایین برید و بنا کرد به مالیدن خودش به پوتین‌های

برنشتاین. آدولف متوجه شد دمش نصفه است. برنشتاین خم شد و تاسی سه گوش

روی جمجمه‌ی گربه را نوازش کرد. به نظر می‌آمد گربه از این کار برنشتاین چنان

سر کیفیت آمده بود، که در پوستش نمی‌گنجید.

« این پیشی خانوم مدام بین دو جبهه در رفت و آمد است. در هر دو جبهه هم برای خودش دوستانی دارد. می‌دانم من تنها مرد زندگی‌اش نیستم، ولی چه باور کنی و چه نکتی من از این وضع راضی‌ام. »
این را که گفت، لبخندی به آدولف زد.

بالاخره آدولف احساس کرد با همان برنشتاینی طرف است که در وین می‌شناخت. او هم چمباتمه زد و سر و گوش گربه را که خیلی زود هم با او اخت شده بود، نوازش کرد.

برنشتاین گفت: « این پیشی خانم جنگ سنگ سرش نمی‌شود و بین گربه‌های نر فرانسوی و آلمانی فرق نمی‌گذارد. »
« خود همین، یعنی این‌که همه چیز سرش می‌شود. »
دو دوست، بالای سر گربه که از خوشی در پوستش نمی‌گنجید، مثل گذشته‌ها، به هم لبخند زدند.



بار اولی بود، که هیتلر حس می‌کرد نفرت می‌تواند چه طعم خوشایندی داشته باشد. دیگر دشمنانش را شناخته بود و می‌توانست نفس راحتی بکشد. اسلاوها؟ جانورهای خون‌آشام. انگلیسی‌ها؟ مارهای خون‌سرد و خشن. فرانسوی‌ها؟ امپریالیست‌های طماع و گنده‌دماغ. آن چه تفاوت داشت، مراتب نفرتش بود. چه کسی خوب بود؟ آلمان و لاغیر. چه چیز بد بود؟ بقیه‌ی دنیا. بالاخره به قول خودش به یک جور « جهان‌بینی » دست یافته بود. دیگر وقتش را با فکرهای به درد نخور تلف نمی‌کرد. آمدیم و همقطار شیر پاک خورده‌ای از شراب فرانسوی تعریف کرد؟ آن وقت او هم در می‌آمد که چیزی بهتر از تاک‌های راین^۱ وجود ندارد. آمدیم و طرف کوتاه نیامد و مرغوبیت بنیر دشمن را به رخ کشید؟ آن وقت بود، که آدولف با او مثل خائن‌ها رفتار می‌کرد. و اگر کسی از شجاعت دشمن تعریف می‌کرد؟ نصیحتش می‌کرد که نباید بربریت را با شجاعت اشتباه گرفت. او که همیشه در حرف زدن کند بود و جمله‌ها را کش می‌داد، در این مورد راحت جواب می‌داد. جواب‌ها، دیدگاه‌ها و شعارها مثل آب خوردن بر زبانش جاری می‌شد. راحت و روان. خستگی‌ناپذیر. فهمیده بود که در مواجهه با

1. Rhein

چنان سؤال‌هایی هم باید همیشه جانبدارانه رفتار کند. خوشبختی بهای خودش را دارد، آرامش هم همین‌طور. هیتلر خود را از هر تردیدی رهانده بود، از نکته‌سنجی و ریزبینی، از همه‌ی آن ادعاهایی که استادان پیرش ساده‌لوحانه در مورد خرد انتقادی مطرح کرده بودند و از آن به بعد برای او جز نشانه‌هایی از انحطاط نبودند. این روشنفکرها آدم‌های خشک‌مفز، بی‌احساس و بی‌عاطفه‌ای بودند. بیمار. پیر و پاتال. نزار و مردنی و مافنگی. بله، حق با نیچه بود. فرومایگان می‌خواستند با قالب کردن دیدگاه خودشان به عنوان روح حقیقت، آدم‌های سالم و قوی را تا حد خود تنزل دهند. حقیقت؟ حقیقت به چه دردی می‌خورد؟ چرا باید در پی حقیقتی بیفتی که به نفع دشمن تمام می‌شود، نه به نفع ما؟ ما فقط دنبال حقیقتی می‌گردیم که به نفع ما باشد. ما. آلمان فراتر از همه چیز و همه کس.

«تشنگان جنگ» بعد از چند هفته آموزش نظامی مونیخ را ترک کرده و در مسیر رودخانه‌ی راین راهی مغرب شده بودند. هیتلر در برابر رودخانه، شرمی مقدس در خود حس می‌کرد. راین پهناور و شکوهمند با آب زیبای سبزرنگش جاری بود، جنگل‌ها همچون پرده‌هایی بر فراز دهکده‌های آرام بودند که برج کلیسایی از میانشان سر برمی‌آورد. نوای ناقوسی برمی‌خاست، آهنگ بیانویی. آلمان بود، با خون زمردین و جام مقدسش. او برای دفاع از همین‌ها می‌جنگید. سینه‌اش گنجایش آن همه شور و شوق را نداشت. مسئله این است که آلمان خیلی سریع پیروز نشود. هر بار که روزنامه‌ای را از دست روزنامه‌فروش دوره‌گردی می‌قایید و حروف درشت خیر پیروزی یا جانفشانی‌ها را می‌خواند، چیزی خوشی‌اش را مکدر می‌کرد. هر پیروزی تازه او را بی‌قراتر می‌کرد. نکند دیرتر از آن چه باید به جبهه برسد؟ آن‌ها در شبی نمور و سرد در ناحیه‌ی فلاندر^۱ از قطار پیاده شدند. در حین حرکتشان به سمت پادگانی در نزدیکی ایبر^۲ صدای انفجاری طنین‌انداز شد. خمپاره‌ای از بالای سرشان عبور کرد و پشت سر ستون منفجر شد. آتش بود و انبوه ترکش‌ها. ده نفر درجا مردند. هنوز گرد و غبار و دود فرو ننشسته بود که هیتلر فریاد زد:

«هورا!»

دویست حنجره همزمان فریاد زدند:

«هورا!»

هیتلر نفس راحتی کشید: اوف، هنوز خیلی دیر نشده بود.

1. Flandern

2. Ypern

آن‌ها به جبهه رسیدند. همان‌جا که گلوله‌ها زوزه می‌کشیدند، توپ‌ها می‌غریدند، افسرها از ته دل فریاد می‌زدند، زخمی‌ها می‌نالیدند و آن‌هایی که خارج از سنگر افتاده بودند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. در آنجا بود که عاقبت هیتلر میان تخته‌ها و تیرک‌های کج و کوج به هم میخ زده، خواب آلوده از لالایی جنگ، و آسوده‌خاطر از این‌که به موقع رسیده بود، خوابش برد.

صبح روز بعد، از رختخواب سفری‌اش بیرون خزید و با دقت اوضاع را برانداز کرد.

امدادگرها با سر و گردنی سرخ و خیس عرق، با گذر از کیلومترها سنگر، کانال ارتباطی و خندق از راه رسیدند. با عجله کشته‌های شب پیش را برمی‌داشتند و می‌پردند و کشته‌ها و زخمی‌ها را مرتب می‌کردند.

بزشکان و امدادگرها لحظه‌ای را از دست نمی‌دادند. آمبول می‌زدند، اعضا متلاشی را با عمل جراحی می‌پریدند و مجروحان را منتقل می‌کردند. برزنت‌ها کفن‌وار روی مرده‌ها را بوشانده بودند. یک منشی، سپاه‌های از مفقودان تهیه می‌کرد، دیگری برای خانواده‌هایشان نامه می‌نوشت، گروهبانی بوتین‌ها، اسلحه‌ها و فانوسه‌ها و خلاصه هر چیز به درد بخوری را که از کشته‌ها مانده بود، میان سربازان توزیع می‌کرد. بعد نوبت افسرهای مهندسی می‌رسید، مهندسان استحکامات و سازه‌های آبی و همه‌ی متخصصانی که صحنه‌ی نبرد را فقط از زاویه‌ی تخصص خودشان می‌دیدند. آن‌ها به گروه‌های کارگران زیردستان دستور می‌دادند که حفاری کنند، و باز هم حفاری، پناهگاه بسازند، و باز هم پناهگاه، ستون‌های سیمانی را آب بینند، و از نو آب بینند، نجاری کنند، زیر دیوار تیرک حامل بگذارند، دوباره برپا کنند، سطحشان کنند، اندودکاری کنند، تراس‌بندی کنند دوباره حفاری کنند، جاه‌های نو بکنند، کانال‌های فاضلاب نو بسازند، کانال‌های فاضلاب قدیمی را ترمیم کنند، نوالتهای صحرائی را با خاک پر کنند و نوالتهای جدید بسازند. رسته‌ی کارگرها که همه کم و بیش پیر و باتال بودند، مثل مورچه بالای تونل‌ها می‌لولیدند تا همه چیز را تمیز کنند. فرماندهان توپخانه، ادوات را بررسی می‌کردند تا گم‌ری ندانسته باشند. افسر بدافند شیمیایی به سربازان ندا می‌داد که هرچه زودتر ماسک‌هایشان را به صورت بزنند. هر کس این کار را در بیشتر از پانزده ثانیه انجام می‌داد افسر سرش داد و هوار می‌کرد. محموله‌ای رسید. آشپزها وانی بر از نان آغشته به شیر داغ آورده بودند. همه چیز ستودنی بود، شاهکار مدیریت و سازماندهی. هیتلر مسحور آن همه دوراندیشی، بسیج تمام امکانات، و آن همه همدلی شده بود.

او شده بود امریر گردان یک هنگ دو پیاده‌نظام. کارش ابلاغ اوامر فرماندهی به سربازان بود. زیر دست آجودان هوگو گوتمان خدمت می‌کرد، استواری خوش‌قد و بالا - با سیبیل‌های چخماقی، شانه‌های سنبر و کمر باریک - با چشم‌های روشن، و صدای محکم. از آن درجه‌دارهای خوش‌قد و بالا بود، نسبیّه آن‌هایی که توی حکاکی‌های قدیمی می‌شد دید و هیتلر از همان روز اول شیفته‌اش شده بود.

« به افراد خبر بده که عملیات چهار روز دیگر انجام می‌شود. »

چهار روز، چه انتظار طاقت‌فرسایی خواهد شد.

هیتلر از فرصت استفاده کرد تا با سربازان از جبهه برگشته حرف بزند، آنهایی که از چندین هفته پیش در جبهه‌ها بودند. انتظار داشت خبرهای قهرمانانه‌ای از زبان آن‌ها بشنود، اما برخلاف تصورش به آدم‌های معمولی و ساده‌ای برخورد کرد که فقط یک بند غرغر می‌کردند و به چیزهای معمولی و روزمره‌ی زندگی - از قبیل این که کی سوب می‌دهند و مزماش چگونه است - علاقه نشان می‌دادند. در آغاز مأیوس شد، بعد فهمید که این مردان جندان علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی شب‌های عملیات ندارند. طبیعی است! آن‌ها بدشان می‌آید که مثل آدم‌های قرارگاه فرماندهی حرف مفت بزنند. آن‌ها مرد عمل‌اند! همین که بیشتر توی نخشان رفت، فهمید همان‌ها شب که می‌شد آدم‌های دیگری می‌شدند. آدم‌های اخمو سر حال می‌آمدند، خستگی از تنشان در می‌رفت، الکتریسته‌ی تازه‌ای ماهیچه‌هایشان را به حرکت درمی‌آورد و چشم‌هایشان برق می‌زد؛ و همین بیشتر از هر چیزی حسادت و بی‌قراری هیتلر را برانگیخت. تا این که بالاخره صبح روز چهارم فرا رسید.

اعلام کردند که حمله انجام می‌شود. دیگر قرار نبود خودشان را در سنگرها حبس کنند، بلکه باید از آن‌ها بیرون می‌زدند. باید دشمن را از پشت سر غافلگیر می‌کردند و پیش می‌رفتند. سب سرنوشت‌سازی بود. هیتلر وارد میدان شد.

هیتلر در خط مقدم نبود - جای هیچ امریری در خط مقدم نیست - اما این هیتلر بود، که دستورات مهم را ابلاغ می‌کرد و جنگ بدون او برگزار نمی‌شد. تبادل آتش آغاز می‌شود. در دل تاریکی خمیازه پشت خمیازه از آسمان می‌بارد. صدای جلز و ولز منورهایی که اینجا و آنجا را روشن می‌کنند، میان آن غرش‌های سهمگین گم شده است.

افراد از خندق‌ها بالا می‌آیند، تا به جنگل نفوذ کنند. فاصله‌ی چندانی با فرانسوی‌ها ندارند. صدای رگبار گلوله‌هایشان را می‌شود شنید، هیتلر دستورات را ابلاغ می‌کند. دستور جا به جایی افراد در کناره‌ی جنگل.

او می‌دود. فریاد می‌کشد. دشنام می‌دهد.

خمبارها فرو می‌افتند. گلوله‌ها در پوسته‌ی درخت‌ها فرو می‌روند. هم‌رزم‌ها تاله سر می‌دهند و ناگهان بر زمین می‌افتند.
او می‌دود.

احساس بزرگی می‌کند. رزمندهای غول‌آسا است.

او می‌دود.

دیگر برای خودش جنگاوری شده است. تفنگش را خشاب‌گذاری می‌کند. از هیچ چیز نمی‌ترسد. نه فقط هراسی از مرگ ندارد، بلکه دیگر خود اوست که می‌کشد. خود او جنگاور یکه‌تاز است.

می‌دود. خودش را بر زمین می‌اندازد. دوباره برمی‌خیزد. می‌دود.

دیگر خودش نیست، مجموعه‌ای است از بازتاب‌های عصبی، بدنش از خودش باهوش‌تر است، بدنش همه چیز را می‌داند، همه چیز را احساس می‌کند. با خودش یکی شده. عاقبت یکی شده است. شور. یکپارچه شور و حال است. شوری که به او انگیزه می‌دهد و در پرش می‌گیرد.

چهره‌اش نورانی شده است.

می‌دود.

زندگی‌اش عمقی یافته است. هرگز در نظر او چنان عمیق نبوده است. تا قبل از آن، زندگی را فقط مهملی لوس و بیمزه می‌انگاشت. تازه زندگی را با تمام ابعادش می‌زید، و بلکه فراتر از آن.

می‌دود. زمین می‌خورد. فرار می‌کند. می‌خندد. می‌دود.

تمام خونش بسیج شده است. تمام اعصابش آماده‌باش است و انرژی غیرقابل تصور و جانی تازه به او می‌دهد. تا به حال، به این خوبی همه چیز را ندیده و به این خوبی با گوش‌هایش نشنیده است. حواسش هرگز به این تیزی نبوده‌اند. برای خودش غولی شده است.

حیوان درونش بیدار شده است. زیباست، این حیوان. چابک و خستگی‌ناپذیر است. افسارش دست غریزه‌اش است. غریزه‌های هزاران‌ساله. چه قوی است، این حیوان. خودش را زمین می‌اندازد، سرش را می‌دزد، شلیک می‌کند، برمی‌خیزد. چه

شامه‌ی تیزی دارد، این حیوان. اغلب از مرگ می‌گریزد؛ اما با قدرت تمام آن را بر سر دیگران نازل می‌کند. با ضربه‌هایی تر و فرز و جانانه.
آری، خوی انسانی او می‌میرد، ددمنشی جایش را می‌گیرد.
می‌دود. شلیک می‌کند. می‌دود.
آتش این است. حمله این است. هیجان حمله.
من خوشبختم. تاکنون هرگز چنین خوشبخت نبوده‌ام. بالاخره زندگی می‌کنم.
خدایا تو را شکر، به لطف تو است که حالا می‌فهمم جنگ چیست.



آدولف ه. از آن به بعد از پرنده‌ها می‌ترسید. این یکی از پیامدهای جبهه بود. چند هفته‌ای می‌شد که به محض شنیدن هر صدایی به خودش می‌پیچید، احساس می‌کرد با کمترین صدایی که سکوت را می‌شکست، خطری بزرگ تهدیدش می‌کرد؛ بدنش با شنیدن آوای قناری‌وار منورهایی که جنگ را اعلام می‌کردند منقبض می‌شد، به محض شنیدن صدای جهجه‌وار، سرزنده و یله‌ی کمانه کردن گلوله‌ها با تمام تن خودش را بر زمین می‌انداخت، هنگام شنیدن صدای سوت مرگ‌آور گلوله‌های توب و درپیش انفجار، از ترس رنگش می‌برید و از سر و رویش عرق می‌ریخت، خلاصه، حتا در زیباترین صبح‌های آفتابی ممکن نبود صدای پرندگان برایش معنای مرگ نداشته باشد.

هوای آن روز صبح شامیانی، چیزی از بهشتی روی زمین کم نداشت. آدولف، نویمان، برنشتاین و چند نفر دیگر اجازه داشتند نفسی تازه کنند. در علفزاری کنار جویباری دراز کشیده بودند.

مردها برهنه شده بودند و تن به آب زلال جویبار سپرده بودند. بهانه‌شان این بود که خودشان را بشویند. اما در واقع خیال داشتند آن بدنی را دریابند که به کاری غیر از جنگ می‌آمد. بدون یونیفورم و پالتو و کتر و زانوبند و سلاح‌هایشان چقدر ظریف بودند! بطور بعضی از آن‌ها آن وضع را تاب می‌آوردند؟

آدولف با کمی فاصله از دیگران تن به جریان جویبار سپرده بود. تنها برنشتاین با آن‌ها همراهی نکرده و پا به آب نگذاشته بود. او لباس بر تن در علفزار نشسته بود، ساقه‌ی علفی را زیر دندان داشت و گره‌ی ملوسش هم عاشقانه خود را به چکمه‌هایش می‌مالید. آدولف به بدن‌های جوان دور و برش نگاهی انداخت. نشان یونیفورم‌نشان شده بود، تنی که بی‌لباس رزم دیگر به کار جنگ نمی‌آمد. حیوانات.

شبه‌ها که اتریشی‌وار در برابر فرانسوی‌ها نمی‌جنگم، و نه حتا انسان‌وار در برابر انسانی، بلکه چون حیوانی به رویارویی مرگ می‌روم. جانم را نجات می‌دهم. به مرگ شلیک می‌کنم، نارنجک به سمت مرگ می‌اندازم، نه به سمت دشمن. روزها هم حیوانی هستم با همان اوصاف که می‌خورد و می‌ریند. فقط خوردن. یک ساعت توی مستراح صحرائی، یستم را باد می‌دهم، شکم روش. بعد دوباره خوردن. کمی خوابیدن. خوردن. زندگانی به زنده‌مانی و بقا تنزل کرده است. به نبرد برای زندگی.

از آب بیرون زد و سیگاری روشن کرد. آه، بله! چیزی بیشتر از حیوانم، چون سیگار می‌کشم. تا آنجا که من می‌دانم موش‌های صحرائی و زرافه‌ها سیگار نمی‌کشند. دم ارتش گرم! هر روز جیره‌ی سیگارشان را می‌دهند، تا آدم باشند، تا چیزی فراتر از حیوان باشند. پنج سیگار برگ. ده نخ سیگار معمولی. یک لول تنباکوی جویدنی. پس اهل معامله کردن هم بودند. آه، بله! این هم خودش نسانه‌ی برتری بود. خودمان را دست‌کم گرفته بودم. بیغشید. کنار برنشتاین نشست. گربه هوس کرد خودش را به ساق پاهایش بمالد، ولی همین که بسو برد آدولف خیس است، ناگهان جا خورد و پس کشید. گربه چنان قیافه‌اش را درهم کشید که همه زدند زیر خنده.

« گربه‌ها آب‌ترس هستند. »

آدولف گفت: « درست مثل خودت. »

نویمان لغت و عور و جست و خیزکنان به طرفشان آمد، سخت سرخوش از برهنگی‌اش که جلوه‌ای کودکانه به او داده بود. آدولف بیشتر از دیدن تقابل میان پوست بی‌اندازه سپید و ریش و سبیل بلند و قیرگون زیر پینی سر بالا و لرزانش حیرت کرده بود. انگار با زغال طراحی‌اش کرده بودند.

برنشتاین دستی به شکم گربه کشید و پرسید: « نظر تان چیست که هر کسی زندگی‌اش را تا چهل سالگی تعریف کند؟ »

« نه نمی‌شود تا وقتی که نگویی چرا با ما تن به آب نمی‌زنی! »

« آه، نویمان ول کن این حرف‌ها را. دچار یک همه‌گیری شده‌ایم. همه باید یک کار بکنند. همه باید به جنگ بروند. همه باید خودشان را دم تهر بدهند. همه باید همین شکر را بخورند. همه از این‌که فضله‌ی درست و حسابی از آن درست کنند، عاجزند. همه باید تن به آب بزنند. همه . . . »

« پس است. فهمیدم. باشد پس می‌کنم. بازی از چه قرار است؟ »

« بازی از این قرار است که باید هر کس بگوید از امروز تا چهل سالگی خیال دارد چه کار بکند. چون معلوم نیست تا پس فردا هم زنده باشیم، به نظرم بافتن چنین داستانی بدک نیست. پس چرا امتحانش نکنیم! موافقید؟ »

نویمان گفت: « موافقم. »

آدولف گفت: « موافقم. »

« کی اول شروع می‌کند؟ »

بازی آسانی نبود. تا چند ماه پیش از آن، جواب دادن به این سؤال برای انسان آسان بود؛ اما بعد از درگرفتن جنگ و افتادن سایه‌ی شومش بر سرشان، همان قدر که رابطه با گذشته قطع شده بود، راهی به آینده هم نداشتند. همه برای این که یادشان بیاید قبلاً که بوده‌اند و چه انتظاری از زندگی حقیقی داشته‌اند، اولش کمی زور می‌زدند.

آدولف برای آن که مطمئن باشد فکر کسی را نمی‌دزد، پرسید: « من شروع

کنم؟ »

« آره، بفرما. »

« بگو. »

« اگر جنگ همین فردا تمام بشود، با شما به وین برمی‌گردم و چند روزی را صرف یختن بهترین غذاهای دنیا برای خودمان سه نفر می‌کنم. بعدش می‌روم سروقت کار نقاشی‌ام. هنوز سبکم را پیدا نکرده‌ام. همیشه از روی آثار دیگران کپی کرده‌ام. الگو زیاد دارم، یکی‌اش همین برنتس‌تاین. مثل آدم‌های بی‌شخصیت، فقط ستایشگر این و آن بوده‌ام. با کمال میل حاضرم دست از این هوقلمون‌صفتی خودم بکنم. »

برنتس‌تاین پرسید: « چهل سالت که شد چه کارهای؟ »

« نقاشی که به خودش مطمئن است، پول درمی‌آورد و زندگی خوبی درست می‌کند، آن قدر که گالری‌دارها چند کار قطع کوچک از او دارند و منظر کارهای بزرگش هستند. »

« زندگی شخصی‌ات چی؟ »

« لذت. فقط لذت. »

« حالا نوبت تو است نویمان. »

« خیلی خوب، اگر دلتان می‌خواهد بدانید، خیلی ساده است: من در چهل سالگی بزرگ‌ترین طراح صحنه‌ی اتریش و آلمان می‌شوم که تا آن زمان دوباره با هم متحد

شده‌اند. کاری از وِدکیند، دبوسی^۱ یا ریشارد اشتراوس^۲ نیست که روی صحنه برود
و من طراح صحنه‌اش نباشم، آن هم با دستمزد بالا. «
« و زندگی شخصی‌ات چی؟ »

« هیچ چی کم و کسر نخواهد داشت. همسری وفادار خواهم داشت که ستاینم
می‌کند، به من احترام می‌گذارد و برایم شش فرزند می‌آورد، خودش تک و تنها تر
و خشک و تریستان می‌کند. «
« همه‌اش همین؟ »

« این‌که فقط یک دورنمای اولیه بود با خطوط کلی. «
همه خندیدند. نویمان دقیقاً عکس وضعی را توصیف کرده بود که در آن قرار
داشت. تنها چیزی که واقعیت داشت، علاقه‌ی او به طراحی صحنه بود.

آدولف به برنشتاین رو کرد و پرسید: « و تو؟ »
« من؟ امیدوارم بالاخره روزی اثری بیافرینم که ارزش تماشا کردن داشته باشد. «
آدولف گفت: « اما تو که تا همین الان این کار را کرده‌ای! آن هم نه یک بار
و دو بار، بلکه بیست دفعه! »

« اجازه نداری وسط حرف دیگران بیری. این قانون بازی است. پول؟ معلوم
است که پول هم درخواهم آورد! »

« همین الانی هم پول درمی‌آوری. واقعاً همه چیز داری. «
« شاید. به هر حال، امیدوارم چهل سالم که شد دیگر به شما دروغ نگویم. «
آدولف و نویمان نگاهی دردمندانه به برنشتاین انداختند. این بار شسوخی در
کار نبود. لب‌هایش می‌لرزید.

« می‌خواهی بگویی، به ما دروغ می‌گفته‌ای. تو؟ »
« شما بهترین دوستان من هستید، و من هیچ وقت جلوتان برهنه نمی‌شوم. «
« لغت؟ همین؟ شسوخی می‌کنی. جلو ما لغت شسوی که چه بشود؟ خجالت
می‌کنی، همین. «

« باحیا هستی! «
« این خصلت به آن بدی که تو می‌گویی هم نیست! »

-
1. Wedekind, Frank (1864- 1918)
 2. Debussy, Achille- Claude (1862- 1918)
 3. Strauss, Richard (1864- 1949)

برنشتاین علی‌رغم حرف‌های آدولف و نویمان، سر به زیر انداخت. نتوانست اشک‌های خود را پنهان کند که پلک‌هایش را سرخ کرده بود.

« من نمی‌توانم خودم را آن‌طور که هستم به شما بنمایانم. از گفتنش عاجزم وقتی از زنها حرف می‌زنیم من فقط ادا درمی‌آورم. »

« کدام ادا؟ سلیقه‌ی تو با ما فرق دارد، همین. تو زن‌های ترکه‌ای ترا دوست داری. »
برنشتاین گفت: « نه. آن وقتی ادا درمی‌آورم که به شما می‌گویم ذاتقه‌ی من هم عین شماست؛ ولی راستش را بگویم من میلی به زنها ندارم »
آدولف و نویمان سکوت کردند.

برنشتاین با دلهره سر بلند کرد. به نظرش رسید که آن‌ها حرفش را نفهمیده‌اند. آدولف و نویمان سر تکان دادند و او فهمید: چه خوب! دیگر لازم نیست چیزی بیشتر از این به آن‌ها بگویم.

از میان بوته‌ای پریشست یک جفت قرقاول بیرون پریدند. مردهای نشسته در ساحل افسوس خوردند که چرا اسلحه همراه خودشان نداشتند. آن‌ها پرواز قرقاول‌ها را به سمت جنوب آسمان تماشا کردند.

آدولف و نویمان همچنان ساکت بودند. در آن چشم‌انداز روستایی، که غرض جنگ بیخ گوشان شنیده می‌شده، اعتراف برنشتاین هم برایشان عجیب بود و هم بی‌اهمیت. گرچه فکر این‌که یار گرمابه و گلستانشان چنان پنهانکاری بزرگی کرده، پشتشان را می‌لرزاند، اما آنجا در آن جبهه‌ها که هر روز صبح جنازه‌های جوان را کنار هم می‌جیدند، قیافه‌ی متعجب به خود گرفتن خنده‌دار بود. چه اهمیتی داشت که هر روز موقع جمع کردن پاره‌های تن سربازان و گذاشتن مجروحان و قطع عضوهای روی برانکار، پوستشان به هم ساییده می‌شده یا نه. آیا باید به خاطر چنان مسئله‌ی شخصی و تا این حد سطحی و بی‌ضرر جور دیگری با کسی رفتار کرد؟ نویمان و آدولف چطور می‌توانستند حتا یک نانیه خود را بهتر از برنشتاین تصور کنند که استاد، بچه و بتشان بود؟ فقط به صرف این‌که او میلی به زنها نداشت.

آدولف با در آغوش کشیدن برنشتاین به آن لحظات پر تنش پایان داد.
« تو دوست مایی. کار خوبی کردی که به ما گفتی. دلیلی برای سرزنشست وجود ندارد. »

نویمان هم برنشتاین را بغل کرد.

برنشتاین در حال و هوایی میان ترس و خوشی به خود می‌لرزید.
« واقعا؟ »

« واقعاً. »

« یعنی حالتان از من به هم نمی خورد؟ »

« نه. اگر چه به نظرمان بهتر بود کمی خودت را می شستی؛ اما شاید هم

این طوری بهتر باشد. »

برنشتاین سرش را پایین انداخت. طوری که انگار حین ارتکاب کار خلافی

مجش را گرفته اند.

« منتظر رفتن بقیه بودم. »

هر سه با هم زدند زیر خنده. تمام شد. دیگر از هم جدا نبودند و می توانستند

به هر مسئله ای هم بخندند.



« این سگ مال کیست؟ »

« مال امربر است، جناب سروان، سر جوخه هیتلر. »

« هیتلر - بگویند بیاید اینجا. »

آجودان هوگو گوتمان، در حالی که سر افسری خوش تراش اش را می خاراند.

وارد مقر فرماندهی شد.

در مخیله ی آجودان، امربر هیتلر آخرین نفری بود که ممکن بود سگی

بی صاحب را نگه داشته باشد. عیب و ایرادی از او نمی شد گرفت، که هیچ، مردی

بود همیشه ترس، حرف شنو و شجاع. هیتلر چون سربازی تمام عیار رفتار می کرد،

و در کسوت پیام رسانی کارش را با تلاش و پشتکاری بیشتر از هر امربر دیگری

انجام می داد. همیشه پیام را می رساند و بدون برداشتن زخمی، به فرماندهی

برمی گشت. از این گذشته، درجه اش به سر جوخگی ارتقا یافته بود. اما درست

همین بی عیب و نقص بودنش باعث می شد که بگویی نگویی پر هیبت به نظر برسد. به

نظر هوگو گوتمان احساسات مین پرستانه، باقی احساسات را در هیتلر کشته بود.

نه دوست دختری داشت و نه خانواده ای، نامه ای برایش نمی آمد و از شوخی های

گاهگاهی درون خاکریزها که تا اندازه ای ترس جنگ را قابل تحمل می کردند، لذت

نمی برد. امربر هر شوخی و بذله گویی غیر مؤذبهانه ای را محکوم می کرد. هوگو گوتمان

یک بار از شنیدن اتفاقی گفت و گویی جا خورده بود:

« آدی راستش را بگو، حرفهایی که درباره ات می زنند درست است؟ این که

تو تا به حال با هیچ دختری سر و کار نداشته ای؟ »

« من برای این چیزها وقت ندارم. »

« بی خودی زور نزن، نمی توانی قانعمان کنی، برو همان شوین . . . نمی دانم
چی جیات را بخوان. »
« شوینهاورا بله! »

هوگو گوتمان نفس در سینه حبس کرده و از تعجب یک پا در هوا ایستاده بود. امربر هیتلر نمی فهمید که این وضعیت چقدر مضحکه و گروتسک است؛ بلکه کاملاً برعکس، او به خودش مطمئن بود، به خود حق می داد و احساس برتری هم می کرد. با تهذیب نفس و برهیزش یک سر و گردن از همقطارهایش بالاتر بود. پشت گوتمان از ترس تیر کشید. چه شانسی داشت که مافوق هایش این طور نبودند، و گرنه ممکن بود چه دستوراتی که صادر نکند. چطور می شد فرمانده آدمها باشی ولی خودت انسان نباشی؟ به نظر هوگو گوتمان مشروعیتش از آنجا ناشی می شد که او هم از قماش سربازهایش بود: نه خیلی شجاع تر، نه خیلی ترسو تر، با همان آرزوها، با همان عادت های روزمره، با همان سادگی و بی تکلفی، فقط کمی قابل تر از آنها. بای پنجره که رسید، دید سگ دم جنبان و دوان دوان به سمت صاحبش آمد. سگ نژاد تریر^۱ سرخوشانه جلو صاحبش راه افتاد. به نظر می رسید این سرخوشی به هیتلر هم سرایت کرده بود. خم شد، لبخند زد و دستی محبت آمیز به سر و گوش حیوان کشید. بعد خواست با او بازی کند. شاخه ای یرت کرد تا حیوان بدود و بیاورد. همین که شنید صدایش می کنند به سگ دستور نشستن داد.

هوگو گوتمان با تردید دست به سیبل هایش می کشید. از قرار معلوم ناامید شده بود. پس این هیتلر هم بویی از انسانیت برده بود. چه بهتر؛ اما از ماجرای سگ اصلاً خوشش نیامده بود. او اصولاً با حیوانات از هیچ نوعش میانه ای خوبی نداشت. با این حال، اگر این هیتلر چیزی را دوست می داشت، و باید دوست داشته می شد . . . لعنتی! ببینیم چی می شود!

« جناب سروان! »

گوتمان حین سلام و علیک و احترامات نظامی فرصت یافت سر جوخه هیتلر را ورننداز کند. از بس لاغر بود، یونیفورم به تنش زار می زد. صورتش سربی رنگ بود، چشمها در حدقه فرورفته، سیبل زولیده، در یک کلام موجودی فلک زده و بی مقدار بود. با این اوصاف آیا باید تنها بخت زندگی اش را هم از او دریغ می کرد؟

1. Terrier

« سر جوخه هیتلر، من احضارتان کردم، تا ... می خواهم به شما بگویم، که ... که من شما را برای دریافت نشان صلیب آهنین پیشنهاد داده‌ام. »

چهره‌ی امرر از هم شکفته شد و پوستش از فرط هیجان کش آمد. چند بار با ناباوری پلک زد.

« البته نشان درجه‌ی دو. درجه‌ی یکش را، آن را ... حالا تا ببینیم چه می‌شود. »

گوتمان رو برگرداند. از پراکنگختن آن همه احساسات در او، حسایی معذب بود.

« خیالتان بابت دریافت آن تخت باشد! »

« سپاس، جناب سروان. آن روزی که صلیب را دریافت کنم زیباترین روز زندگی‌ام خواهد بود. »

« در این مورد تردیدی ندارم. شما لیاقتش را دارید، هیتلر. شما لیاقتش را دارید. آن سگ مال شماست؟ »

« بله، جناب سروان. او را بین سنگرها پیدا کرده‌ام، راهش را گم کرده بود. می‌خواهم تربیشش کنم. »

« بسیار عالی. بسیار عالی. »

« اسمش را گذاشته‌ام فوکسل. »

« بسیار عالی. بسیار عالی. تا وقتی اسباب مزاحمت نیروها نشده، فکر کنم، که ... حضور رفیقان مانعی ندارد ... »

« من خیلی به او علاقه دارم. فقط به حرف من گوش می‌کند. »

گوتمان نشست، برای حفظ ظاهر، انگشت اشاره‌اش را طوری که انگار بخواد سیل‌هایش را صاف و صوف کند، بلند کرد و به سمتشان برد. او در برزخی میان ترحم و تمایل به سر دادن خنده‌ای بلند گرفتار شده بود. من خیلی به او علاقه دارم. فقط به حرف من گوش می‌کند. بدبخت فلک‌زده! چون قاعدتاً همیشه باید گوش به فرمان می‌بود، با داشتن این سگ اجازه می‌یافت خودش هم فرمان بدهد. هیتلر در اینجا نقش آجودان را بازی می‌کرد و سگ می‌شد سربازش. چرا قبلاً این را نفهمیده بود؟ محض تلافی ... هیچ عشقی در این ماجرا در کار نبود، بلکه محض تلافی آن سگ را نگه می‌داشت.

گوتمان حس کرد چیزی نمانده شوخ‌طبعی‌اش، که بخشی از شخصیت

بی خیالش بود، جدیدی را که تا آن لحظه زستش را گرفته بود، زایل کند. اگر همان طور می گذشت، دو ثانیه بعد از خنده روده بر می شد... پس دستمال جیبی اش را بیرون آورد و ادای فین کردن درآورد.

« در خدمتان هستم، جناب سروان. »

هیتلر واقعاً در بیان عبارات‌های احمقانه استاد بود: « در خدمتان هستم، جناب سروان. » گوتمان دوباره محکم توی دستمال فین کرد.

« ممنون سرجوخه هیتلر. مرخصید. »

« جناب سروان، چیزی را انداختید. »

هیتلر خم شد تا تکه پارچه‌ای را که از جیب آجودان روی موزاییک‌ها افتاده بود، بردارد. در همان لحظه فهمید که عرقچینش است.

گوتمان دست و پایش را گم کرد، سریع عرقچینش را گرفت و پنهانش کرد. دوست نداشت افرادش بویی از قضیه ببرند. او در کسوت یک آلمانی آن‌ها را فرماندهی می کرد، نه یهودی. به قدر کافی، در میان افراد درجه‌ی پایین‌تر نژادپرست بود که با دیدن همین ماجرا اعتبارش را به خطر بیندازد و برایش دردسر درست کند. نگاهی به هیتلر انداخت که علیرغم یافتن عرقچین، همچنان خنده بر لب داشت. شانس آوردم! طرفم ضد یهود نیست! هیتلر اگرچه یک جور ماشین غیرانسانی است، اما به هیچ وجه یهودی‌ستیز نیست.

« ممنون. می‌توانید روی حرقم حساب کنید. البته حرف‌هایی که در این اتاق گفته شد به هیچ وجه به بیرون درز نمی‌کند. متوجه هستید که مقصودم، پیشنهاد اعطای صلیب آهنین است. »

هیتلر دوباره پیش سگش برگشت، انگار حیوان هم فهمیده بود که صاحبش صلیب آهنین دریافت خواهد کرد و همپای او شادمانی می‌کرد. هیتلر تمام حرف‌هایی را که در آن دیدار رد و بدل شده بود در گوش او زمزمه کرد و تا بخواهی از خدمات آجودان گوتمان تعریف کرد. از آنجا که هیتلر ارتش را دوست داشت، شیفته‌ی آجودان گوتمان هم بود که سبیل تمام عیاری از یک افسر بود: خوش تیپ، ترکه‌ای، قوی با صدایی لرزان و زبانی فاخر. فوکسل طبق معمول توجه چندانی به او نکرد، اما به نظر می‌رسید با او هم عقیده است.

هیتلر به خصوص از تمام شدن سه روز مرخصی اجباری خوشحال بود، که به امرها داده بودند، همان شب هم باید برای مأموریتی سه‌روزه آماده می‌شد.

برای این که خود را برای عملیات پیش رو آماده کند، دفترچه یادداشت‌های

سبز زیتونی رنگش را در آورد و فهرستش را از نو واریسی کرد. از زمان شروع نبردها حساب تلفات واحدش را داشت: هشتاد درصد افرادش کشته شده بودند. عدد به ۳ هزار و ۶۰۰ افزایش یافته بود. تعدادشان هنوز ۶۱۱ نفر بود. به هر حال، کشته‌هایی هم بودند که نباید به حساب می‌آمدند، چون مرگشان نتیجه‌ی یک اشتباه بود: واحد زاکسن^۱ و وورتمبرگ^۲، مونیخی‌ها را با انگلیسی‌ها اشتباه گرفته بود و به رویشان آتش گشوده بود: خطای دید. نمی‌شد به این خاطر از دستشان عصبانی بود. آن‌هایی که از همه بیشتر عصبانی بودند - خود کشته‌ها - هم که به هر حال دیگر صدایشان در نمی‌آمد. مثل همیشه. تلفات نقرات سنگین بود. آنچه هیتلر بیش از همه به آن علاقه داشت، آمار تلفات نبود، بلکه آمار چیزهایی باقی مانده، یا به عبارت بهتر افراد بازمانده بود.

خود او از دام هر خطری جسته بود. چه می‌کرد که گلوله‌ها همیشه به خطا می‌رفتند و به او نمی‌خوردند؟ چطور همه‌ی گلوله‌های شلیک‌شده از دهانه‌ی مسلسل‌ها از کنار او رد می‌شد؟ هیتلر به معنای واقعی کلمه گریزی از پرسیدن این سؤالات از خودش نداشت.

دو هفته پیش، در روز روشن، جایی بسیار دور از جبهه، در نزدیکی مقر فرماندهی آن هم زمانی که از شدت بیماری‌اران‌ها کاسته شده بود و به نظر جای هراسی نبود، هوس کرده بود به سمت اتومبیل کلنل لیست^۳ برود و نگاهی به آن بیندازد. در حال رفتن به سمت اتومبیل، شوهر آن که بیست متری دورتر توی علفزار خوابیده بود، صدایش زد. هیتلر ایستاد و سی تانیه‌ای با هم حرف زدند. درست در همان لحظه بمبی روی ماشین افتاد و منهدمش کرد. درست همان‌جا که اگر جواب شوهر را نداده بود، قاعدتاً باید آنجا می‌بود. تکه پاره‌های حلبی و قطعات موتور افتاده بودند و دودی سیاه از لاستیک‌های مشتعل به آسمان برخاسته بود.

تصادف؟

چند شب بعد از آن چه؟ وقتی با اشمیت^۴ و باخمان^۵ بین سنگرها می‌دوید تا دستوری را ابلاغ کند. آیا آن اتفاق باورنکردنی هم تصادفی بود؟ هیچ‌کس از آتش دشمن در امان نبود. زمین از صدای شلیک توپ‌ها می‌لرزید. جرقه‌ها در دل تاریکی منفجر می‌شدند. سوت‌های گوشخراش هوا را می‌شکافتند و فولاد، تته‌ی

1. Sachsen

2. Württemberg

3. List

4. Schmidt

5. Bachmann

درخت‌ها و تن‌سریازها را. سه‌امربر باید مدام خودشان را روی زمین می‌انداختند و لاک‌پشت‌وار سر و شانه‌هایشان را زیر کوله‌پشتی‌ها پنهان می‌کردند. آتش مداوم دشمن درست از روی سرشان رد می‌شد، گرد باروت روی سرشان می‌ریخت. هیتلر به راست غلت زد. یک ثانیه‌ی پیش زوزه‌ی خمپاره‌ها را که مدام گوش‌خراش‌تر می‌شدند، شنیده بود. مسیرشان درست به او ختم می‌شد. نزدیک دست راستش خمپاره‌ای به زمین افتاد. انبوهی از خاک رس بر سرش ریخت. خمپاره منفجر نشد.

چرا درست همین خمپاره عمل نکرده بود؟ تصادف؟

بهرتر نیست بگوییم دستی از غیب نگهبان او بود؟

بله، دست محافظ عجیبی که جوشنی ضخیم را بالای سر هیتلر گرفته بود؟ همان شب انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها با تمام قوا حمله را آغاز کردند. گویا عزمشان را برای نبردی سهمگین جزم کرده بودند.

هیتلر سگش را پشت ساختمان مقر فرماندهی لجستیک در ناحیه‌ی فورنه، بست، و با عجله‌ی تمام راهی فرومل^۱ شد. آنجا که رسیدند، هیتلر، اشمیت و باخمان را به خط مقدم فرستادند. روال کار این بود که چند امربر را با هم بفرستند، تا مطمئن باشند اگر به فرض یکی کشته شد، بقیه پیام را می‌رسانند.

امربرها با هر زحمتی بود، مأموریتشان را انجام دادند. وقتی وارد ساختمان شدند، هیتلر احساس خطر کرد، احساسی گنگ و در عین حال قوی. طعم ناخوشایندی زیر زبانش آمد، چیزی شبیه بوی چراغ لامپایی که فتیله‌اش تا ته سوخته بود. حس می‌کرد اتفاق شومی در راه است. خدای من، نکنند! امشب جنگ را ببازیم! یا اتفاق بدی برای فوکسل افتاده؟ لابد کسی طنابش را باز کرده است. نه، قضیه‌ی جنگ است. نمی‌دانم. کمی گیج و منگ از ساختمان خارج شد و در هوای تازه‌ی شب نفسی عمیق کشید تا فکرش راحت شود.

انقجار او را به زمین زد.

همی روی ساختمان فرماندهی افتاده بود، و داخل ساختمان منفجر شده بود. کشتاری بزرگ به پا شده بود. بدن‌های خون‌آلود. مجموعه‌های متلاشی‌شده. دنده‌های از هم شکافته. یاهای قطع‌شده. افراد زیادی توی ساختمان بودند. تلفنچی‌ها، امربرها، دو تن از رؤسا و یک فرمانده. اشمیت و باخمان هم داخل بودند، میان آن همه جنازه

1. Fournes

2. Fromelles

حتا نمی شد آن‌ها را تشخیص داد. ده ساعت وقت می برد تا تمام کشته‌ها و تکه پاره‌های بدنشان را از میان آوار بیرون بکشند.

امدادگرها بعد از باز کردن راهشان از میان خون و گرد و غبار، از حال رفتند. پاره‌های تن کشتگان بر بقایای دیوارهای هنوز پابرجا، چسبیده بودند.

این بار دیگر جای شکی برای هیتلر نماند. یقین پیدا کرد که آسیب‌ناپذیری‌اش تصادفی نبود. او نظر کرده بود. مشیت الهی به او خبر داده بود که باید بی‌مطلی از ساختمان خارج شود. قراردادی میان آسمان و او بسته شده بود که به او اجازه می داد در آن نبرد بجنگد، و پیروز شود. و آخر سر از آن جان سالم به در ببرد.

سروان گوتمان سراسیمه و وحشت‌زده به محل حادثه آمد.

هیتلر که به او نگاه کرد، پشتش تیر کشید. این هم نشانه‌ی سعد دیگری بود. چند لحظه ترس برش داشته بود که نکند فرمانده هم زیر آوارها باشد. آسیب نرساندن بمب‌ها به سروان گوتمان به این معنا بود که او صلیب آهینش را دریافت خواهد کرد. تقدیر پیش پایش فرش قرمز پهن کرده بود. دوباره به حال و هوای کودکی‌اش رفت. این احساس که هیچ چیز در برابر قدرت او یارای مقاومت ندارد.

نه، او برای این احساس خود دلیل داشت، دلیلی که مدام پیش چشمش اتفاق می افتاد: تصادفی در کار نبود. او نظر کرده‌ی آسمان بود. ستاره‌اش راهی را به او می‌نمایاند او مثل دیگران نبود: تقدیرش از پیش رقم خورده بود.



سرما کم از آتش دشمن نداشت.

تکه‌های کلوخ یخ‌زده همان قدر مرگبار بود که ترکش‌های گداخته‌ی جهنده از زمین. از سر شب تپه‌ی عربان، سوخته و بوشیده از مردان سرمازده، زخمی‌ها و جنازه‌ها زیر آتش بود.

رگبار گلوله‌ای آدولف، نویمان و برنشتاین را غافلگیر کرد. خوشبختانه زیاد طول نکشید و به پاشیدن کلوخ‌های یخ بسته همراه با سر و صدایی وحشتناک بر سر و صورتشان، بسنده کرد.

برنشتاین گفت: « نزدیک بود، ها! »

آدولف گفت: « حیف شد! »

این ابراز تأسف تکیه کلامی بود، که پس از هر بار جستن از خطر، به شوخی تکرارش می‌کردند.

« نزدیک بود، ها! »

« حیف شد! »

آن‌ها با این کار طعم پیروزی را مزمزه می‌کردند - پیروزی خودشان و نه آلمان - پیروزی زنده ماندنشان را.

آدولف بی‌هیچ تعجیبی از این بابت خوشحال می‌شد. هر شب می‌دید سربازها چه کارهای دور از عقلی که نمی‌کردند، دعا می‌خواندند، صلیب می‌کشیدند، ورد می‌خواندند و پیش از شروع عملیات به طلسم و تعویذ از این جور چیزها متوسل می‌شدند، ولی او دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت. همه چیز از سر پیشامد است. دست به دامن پیشامد هم که نمی‌شود شد. همه چیز پیش می‌آید بدون آن‌که بتوان کاری کرد. از سر تصادف در این واحد افتادیم. تصادفی است که کسی ده متر یا ده سانتی‌متر از همی فاصله داشته باشد. آدم تصادفی به دنیا می‌آید. تصادفی می‌میرد. چون آدولف به چیزی اعتقاد نداشت منتظر چیزی هم نبود. هر شب بدنش خود به خود به اتفاقات واکنش نشان می‌داد و موقع خطر روی زمین دراز می‌کشید. آدولف خودش را به بدنش سپرده بود. می‌دانست که کله‌اش به هیچ کار نمی‌آید. تنها تمهید او این بود: بی‌تفاوتی.

برنشتاین و نویمان هم پیرو همین فلسفه بودند. آن‌ها در اقیانوسی از تقدیرگرایی غوطه می‌خوردند. هر چه با‌دا باد. دیگر هیچ توقمی نداشتند. همین که امید به خلاصی از درد و رنج داشته باشند، کافی بود تا دچار یأس و سرخوردگی شوند. تنها چیزی که به آن‌ها اطمینان خاطر می‌داد، همین خون‌سردی رندانه و سنجیده‌شان بود.

« نزدیک بود. »

« حیف شد! »

شب قبل آدولف برای اولین بار در برابر برنشتاین و نویمان جبهه گرفته بود، و این کار لحظه‌ای در نظرش کفه‌ای سنگین‌تر از باقی جنگ یافته بود.

در یکی از حملاتی که به سنگرهای دشمن داشتند، آدولف اسیری گرفته بود. اولین اسیرش بود. جوان نوزده‌ساله جلوش به زانو افتاده بود. با این‌که آدولف یک کلمه فرانسوی نمی‌فهمید، ولی این قدر حالی‌اش می‌شد که بفهمد دارد التماس می‌کند به او رحم کند. می‌توانست اسیر را درجا بکشد. البته شلیک از راه دور به آدمک مقوایی کجا و به گلوله بستن آدمی که جلو رویت به زانو افتاده و با چشم‌هایش به تو التماس می‌کند و نفسش به نفست می‌خورد کجا. آدولف گذاشت زنده بماند. هر

سرباز دیگری هم بود همین کار را می‌کرد، البته به دلیلی کاملاً متفاوت: گرفتن هر اسیر پاداش داشت. آدولف او را نکشته بود، چون آن تویچی دیگر خطری برایش نداشت و به این ترتیب مأموریتش را هم انجام داده بود.

وقتی اسیر را به پشت جبهه آورد، سربازها بنا کردند به آزار و اذیتش، تف توی صورتش می‌انداختند و نفرشان را بر سر دشمنی که عاقبت در برابرشان تجسم یافته بود، خالی می‌کردند. هر چیز آن جوانک را که از نظر آنها عجیب و غریب بود، ابتدا مسخره می‌کردند، سپس کار به لودگی می‌کشید و عاقبت دوره‌اش می‌کردند و مضحکه‌ای به پا می‌شد. ظرف چند دقیقه از آن سربازی معمولی و عادی، در نظر همه غولی ساختند.

نویمان و برنشتاین هم از راه رسیدند و در آن کنسرت آزار و اذیت پا سربازان دیگر هم‌نوا شدند.

« لب‌هایش را می‌بینید؟ چقدر نازک و بی‌ریخت است! اگر مارها لب داشتند، حتماً این شکلی می‌شد. »

« شلوارش را بگو. سرخ سرخ، مامانش خوب اتوش کرده. مامان جاننش، ناراحت می‌شود، اگر بشنود پسر دل‌بندش اسیر بوش‌های بدجنس شده است. »
« شماها نه! نه! خواهش می‌کنم: شماها نه. »

آدولف تمام قد و بادست و پا‌های گشوده، مثل سیر محافظ پشت به اسیرش ایستاد.
« نه، تو نه، برنشتاین، تازه شما که فرانسوی بلدید و می‌توانید راحت با او حرف بزنید. »

« من یک کلمه هم بلد نیستم. زبان فرانسوی را ۲۸ ژوئیه‌ی سال ۱۹۱۴ به خاک سپردم. »

آدولف از دیدن آن رفتار جا خورده بود. جنگ دوستانش را بدون این‌که آن‌ها را بکشد از او گرفته بود.

اسیر را تحویل افسر نگهبان داد. او هم اسیر را داخل آلونکی جیباند. برنشتاین و نویمان در خروجی آلونک منتظرش بودند تا رفتارشان را توجیه کنند.

« گوش کن آدولف ما بیشتر از تو اینجا بوده‌ایم، پس قبول کن بیشتر از تو سرمان می‌شود. »

« اینجا بدون نفرت و شیطنت نمی‌شود سر کرد. »

۱. Boche عنوانی تحقیرآمیز (از سوی فرانسوی‌ها) برای آلمانی‌ها م.

« باید حیوانی اجتماعی بشوی و قوانین گله را بپذیری، وگرنه یا دیوانه می‌شوی یا فراری. »

« ما هم واقعاً به افکار بست، غلط و دم دستی نیاز داریم. وگرنه . . . »
آدولف وسط حرفشان پرید و گفت: « متأسفم. باورم نمی‌شود که جنگ تا این اندازه تغییرتان داده باشد. »

برنشتاین و نویمان با ناراحتی سر به زیر انداختند و با سکوتشان حق را به آدولف دادند؛ اما از احساس پشیمانی تا زبان به اعتراف گشودن زمین تا آسمان فاصله است.

وقتی همان شب آن سه دوست دوباره به جنگ می‌روند، همین شکاف کوچک، انس و الفت میانشان را ضعیف‌تر می‌کند.

تیر چوبی پشت سرشان زیر فشار انفجارهای پیاپی خمپاره‌ها تاب نمی‌آورد و می‌افتد. آتش دشمن روی آن‌ها متمرکز شده است. حتماً کسی به خمپاره‌انداز گرا می‌دهد.

به داخل راهرو زیرزمین مجاور سنگرشان می‌برند.

راهرو درجا سرشان خراب می‌شود.

از میان آوار سنگر بیرون می‌آیند و می‌دوند.

صدای انفجار. زیانه‌ی آتش. صدای سوت.

آدولف در کسری از ثانیه متوجه جرقه‌ای می‌شود که او را نشانه گرفته است. دردی شدید در معده‌اش احساس می‌کند. باورش نمی‌شود. چنان ضربه‌ی سهمگینی خورده که خیال می‌کند دوشقه شده است. به دویدن ادامه می‌دهد. نای دویدن دارد. شهامتش را ندارد که دستش را به سمت شکمش ببرد. حسابی ترسیده است. باز هم می‌دود. در یک آن جرئت پیدا می‌کند دستش را روی شکمش بگذارد. جلیقه‌ی زمختش خیس است. عبور خون را از میان انگشتانش احساس می‌کند. باید اعتراف کند زخمی شده است.

در همان گیر و دار گلوله‌ای به رانش می‌خورد. عجیب این‌که فرصت می‌یابد ببیند که تکه پارچه‌ای سبز از او کنده می‌شود و سپس به هوا پرت می‌شود.

برقی کورش می‌کند، و دیگر نمی‌تواند ببیند.

تلوتلو می‌خورد.

می‌افتد.

مرده است.



شب آرام / شب مقدس.

همه خواباند، تنها

آن زوج مقدس صمیمی بیدارند.

سرودها از ژرفای دل تا ستاره‌ها بالا می‌رفتند. صدای مردان از فرط شوق می‌لرزید، صداهایی که صاحبان آن‌ها از آهنگین بودنشان به حیرت افتاده بودند. آن‌ها بی‌توجه به فریادها، داد زدن‌های فرماندهان، ناله‌ی مصدومین، صداهای آهنگین چون غرش توپ‌ها و رگبار مسلسل‌ها تحت الشعاع قرار داده بودند. ناگهان بر جنگ غلبه کرده بودند، و در آن حالت ضعف، نامطمئن از کارشان، باورشان نمی‌شد که در قالب موسیقی چنان اقتداری دارند. بین هر دو جبهه نواهایشان را سر داده بودند. کلماتشان به زبان‌های مختلف ادا می‌شد و البته با جادوی صلح، موسیقی و کلمات، هولی نایت، اشته‌ناخت، دوس نویی^۲ در هم می‌آمیختند و یک جمله را می‌ساختند. جمله‌ای آهنگین، گیرا و شورانگیز در رنای شب کریسمس. آسمان سرد بود، زمین یخ‌زده و مردها خود را با سرودهای میهن‌پرستانه گرم می‌کردند. شوری دیگرگون و بلکه زنانه از میان آن سینه‌های مردانه برمی‌خاست، آواز رفته‌رفته سر و نسکلی به خود گرفت، طنینی طربناک یافت، هوا از نفس‌های در سینه حبس‌شده و معلق جان گرفت، و در پس صداهای جدی، میان همسرای سربازان جرک و چیلی و اصلاح‌نشده، ناگهان طنین همسرای کودکانه‌ای شنیده شد.

هیتر از عصبانیت از جا پرید. به سنگرش برگشت و گوش‌هایش را محکم گرفت. او از آتش‌بس شب کریسمسی موقت میان نیروهای آلمانی، بریتانیایی و فرانسوی از ته دل بیزار بود، میان نیروهایی که در ناکجاآباد میان سنگرها جمع شده بودند تا دست در دست هم سرود بخوانند. از فرط عصبانیت پا بر زمین می‌کوبید.

« جنگ که جای این کارها نیست! »

فوکسل مؤدیانه روی باهای عقبش نشسته بود و بی‌آن‌که چیزی از حرف هیتر بفهمد، نگاهی به او انداخت و سرش را خاراند.



1. Holy Night شب مقدس

2. Stille Nacht شب آرام

3. Douce Nuit شب شهرین / مهربان

« بلندش کنیدا »

آدولف ه درست همان لحظه‌ای به هوش آمد، که امدادگرها بیکر خونین و مالین و پیچیده در پانچوی نظامی‌اش را بلند کردند. آن قدر فرصت داشت که برنشتاین و نویمان را تشخیص دهد. آن‌ها کنار برانکارد می‌دویدند و سعی می‌کردند دوستشان را تا آمبولانس همراهی کنند. خواست با آن‌ها حرف بزند، علامتی به آن‌ها بدهد تا بفهمند هنوز زنده است؛ اما هیچ صدایی از میان لب‌هایش خارج نشد. هیچ کدام از اعضای بدنش به فرمان او نبود. آدولف سر در نمی‌آورد؛ در درونش فریاد می‌زد و بازوهای آن‌ها را می‌گرفت؛ اما گویا هیچ کدام از این‌ها در عالم واقع اتفاق نمی‌افتادند.

« هی، اینجا را ببین! چشم‌هایش را باز کرده! »

برنشتاین و نویمان هیجان‌زده در آمبولانس، بالاسرش خم شدند. قطرات اشک از مزه‌هایشان آویخته بود. یعنی اوضاع این قدر وخیم است؟ به نظر خیلی ناراحت می‌رسند. نکند دارم می‌میرم و خودم خبر ندارم؟ عجیب بود آدولف دردی حس نمی‌کرد و آرام بود. ماه‌ها بود که چنان احساس آرامشی نداشت. به من آمبول زده‌اند؟ بیهوشم؟

« همه چیز رو به راه می‌شود، آدولف. تو خوب می‌شوی. »

« به زودی دوباره دور هم جمع می‌شویم، نگران نباش. »

« ایمن چند هفته را طاقت بیاور و دندان روی جگر بگذار تا اوضاع رو به راه

شود. »

« در مرخصی به دیدنت می‌آیم، می‌شنوی؟ »

« دوستت داریم آدولف. »

« دوستت داریم. گمانم صدایمان را بشنود، تو هم این طور فکر می‌کنی؟ »

آدولف که نای جواب دادن نداشت، ته مانده‌ی توانش را جمع کرد و به آن‌ها لیختند زد. دست‌کم لبخندش را که می‌بینند؟ یا نکند همانطور رنگ پریده، با گونه‌های افتاده و جهره‌ای بی‌روح می‌ماند، مثل خیلی از زخمی‌هایی که قبلاً دیده بود؟ اما به نظرش می‌رسید هوشیارتر از همیشه است. با حواسش با دقت تمام وزنش را روی برانکارد احساس می‌کرد، بوی کلروفورم و جهره‌ی درهم رفته‌ی دوستانش را که بالاسرش خم شده بودند.

امدادگر فریاد زد: « از ماسین پیاده شوید، الان راه می‌افتد! »

برنشتاین و نویمان از نظر دور شدند. تازه آنجا بود که آدولف دریافت وضعیتش

عادی نیست. در دنیای دیگری سیر می‌کرد. دنیایی که در آن خبری از جنگ نبود، دنیایی عاری از اضطراب، دنیایی که در آن عضلاتش از ترس قفل نمی‌شدند، دنیایی لطیف، صمیمی و نرم و سبک، که گویی زمان در آن چرتش برده بود، چرتی ابدی. هنوز زنده بود و سنگرهای مرگ را ترک می‌کرد. سبکبالی بی‌حد و مرزی تمام احساسات دیگرم - از جمله درد یا غم ترک دوستان - را پس می‌زد.

آمیولاتس قدیمی بر جاده‌ای پر از بستی بلندی‌های حاصل از یخبندان و بمباران، به زحمت پیش می‌رفت. هر بار چرخ‌های ماشین در چاله‌ای می‌افتاد دردش بیشتر می‌شد. گوشت تمام بدنش از هم می‌شکافت. از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد. یا شاید هم از تب؟

درد او را به دنیای واقعی برگرداند و متوجه شد در هر سمت او دو یا سه برانکار روی هم جیده شده بودند. کنارشان دو امدادگر نشسته بودند و از زخمی‌ها مراقبت می‌کردند.

راننده هر بار که چرخ خودروش در چاله‌ای می‌افتاد دشنامی نثار جاده می‌کرد، انگار به خاطر دردی که بر درد مسافرانیش می‌افزود، دشنامش می‌داد و وقتی جاده بهتر می‌شد، زیر آواز می‌زد و والسی وینی را می‌خواند.

درد آرام می‌شد و دوباره شدت می‌گرفت. آدولف در تب و تاب بود. گاهی وقت‌ها تکان‌های نعنو وار دردش را ساکت می‌کرد و گاهی ضرباتشان درست به محل زخم می‌خورد و او به سمت آن خم می‌شد.

از میان شکافی در سقف ماشین متوجه ستاره‌ای شد. تک‌ستاره‌ای که در آسمان ظلمانی و سرد چشمک می‌زد. به نظرش آمد که آن ستاره فقط برای او آنجاست. ستاره‌ی امیدش بود. مستقیم و روشن. بردبار.

در سقرش از میان شب، راننده از ته دل آواز می‌خواند. در دل آدولف دریایی از احساسات موج زد. بی‌صدا گریست. تأثیر والس وینی بود: چنان شاد بود که قطره‌ی اندوهی عمیق را در قلب او چکاند.



هوگو گوتمان دیگرم از او می‌ترسید.

هیتر وسط اتاق ایستاده بود، شق و رق، با جهره‌ی گل‌انداخته و حق به جانب. تصمیم گرفته بود رودرپایستی را کنار بگذارد.

« او فراری است! به شما بگویم: شوندورف^۱ فراری است! »

آجودان به امریر هیتلر اجازه داد هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید. تجربه به او آموخته بود که اگر مانع حرف زدنش شود او جری‌تر می‌شود. مثل هر وقت که عصبانی می‌شد، انگشتی به سپیش کشید تا از صاف بودن آن مطمئن شود. هیچ چیز مثل لمس کردن و خریدارانه تماشا کردن قامت رعناي خودش در آینه آرامش نمی‌کرد. جنگ به درازا کشیده بود. ماه‌ها بود که دو طرف بر سر یک گله جا می‌جنگیدند، گاهی بیست متر پیشروی می‌کردند و گاهی هم صد متر را از دست می‌دادند و عقب می‌نشستند. در هر دو حال، نفرات روز به روز فرسوده‌تر می‌شدند. چون مدام به یک نقطه میخ شده بودند، احساس می‌کردند در قفسی گرفتار شده‌اند که جز مرگ راه فراری از آن ندارند. اشتباه واحد فرماندهی این بود که دستور داده بود سربازان مداوا شده را درست به همان منطقه‌ی عملیاتی برگردانند که در آنجا یک بار از مرگ جسته بودند. پس آن‌ها پیش خود گفته بودند، مداوا ایشان می‌کنند تا دفعه‌ی بعد مرگ کارش را درست انجام دهد. ناگهان سربازان سر به نافرمانی گذاشتند. ناگهان حتی سربازهای خوب هم هوای فرار از خدمت به سرشان زده بود.

با این‌که هوگو گوتمان فرمانده آن‌ها بود، ولی با آن‌ها احساس همدردی می‌کرد. مگر خود او هرگز به فکر خلاصی از آن وضع نیفتاده بود؟ چند نفری بی‌سر و صدا فیشان زده بود. خیلی‌ها دستگیر و تیرباران شده بودند. بعضی‌ها راه دیگری را در پیش گرفته بودند: خودشان را زخمی می‌کردند تا بلکه به پشت جبهه منتقلشان کنند.

هیتلر امریر جنان مشتاق جنگیدن برای سرزمین پدری‌اش بود که احتمال خودزنی سربازی حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد؛ اما بدبختانه شیر پاک‌خورده‌ای از این قضیه باخبرش کرد و از آن پس به همه‌ی مصدومان شک داشت. هر روز صبح با امدادگرها می‌آمد و و زخمی‌ها را وارسی می‌کرد. تازه روش خطاناپذیری هم برای تشخیص زخم‌هایی که سربازان به دست خود و با شلیک از نزدیک‌ترین فاصله ایجاد می‌کردند، کشف کرده بود: همیشه رد باروت روی پوست یا لباس باقی می‌ماند.

با این‌که عدم‌ای زیر بار اتهام خودزنی نمی‌رفتند، ولی این نشانه چندین هفته معیار قطعی تشخیص بود و به موجب آن افراد بسیاری به سال‌ها زندان محکوم شدند؛ و البته سربازان کارآزموده و امتحان پس‌داده به فرماندهی اعتراض کردند که

1. Schöndorf

در جنگ نفر به نفر هم شلیک از نزدیک اتفاق می‌افتد و دیگر نمی‌شد رد باروت را دلیلی قطعی بر خودزنی به حساب آورد. این بار فرماندهی از ترس سر به شورش برداشتن سربازان، در آن جنگ ظاهراً پایان‌ناپذیر، دست از معاینه برداشت.

هیتلر به خاطر این قضیه حسابی از کوره در رفته بود. او عاشق راه‌حلش بود - عاشق راه‌حل‌های آسان - و تحمل این را نداشت که ببیند دیگر کسی از آن استفاده نمی‌کند. از آن به بعد دیگر بدون استثنا همه‌ی زخمی‌ها را به خودزنی محکوم می‌کرد. جسد کشته‌شده‌ها را بررسی می‌کرد، با نهایت شکاکیت روی استخوان‌های بیرون‌زده از گوشت خم می‌شد. او مفتشی شده بود میان امدادگرها. پزشک‌ها مصرانه از فرماندهش خواسته بودند که از آمدن هیتلر به میان زخمی‌ها جلوگیری کند و هوگو گوتمان هم همین کار را کرده بود.

هیتلر گفت: «اگر این همه شیادی را ندید بگیریم، ارتش آلمان از اخلاقیات تهی خواهد شد.»

«سرجوخه هیتلر! اخلاق را که نمی‌شود با ایجاد ترس و دلهره پیاده کرد.»

«مرا به خاطر قاطعیت‌م سرزنش می‌کنید؟»

«من به هیچ وجه سرزنش‌تان نمی‌کنم. آلمان به داشتن سرجوخه‌ای مثل شما افتخار می‌کند. صلیب آهنینی که بر سینه دارید همین را می‌گوید. اگر همه مثل شما به سرزمین پدری ایمان داشتند، دیگر ما هیچ کسی را متهم نمی‌کردیم. حرف من این است: شما از فردا حق ندارید بیماران را معاینه کنید. فهمیدید؟ وگرنه در سلول حبس می‌شوید. انتخاب با خودتان است.»

«اطاعت قربان.»

هیتلر پا جیب‌بند، عقب‌گرد کرد و از در خارج شد.

هوگو گوتمان خسته و کوفته روی صندلی افتاد و سیگاری روشن کرد. چه آدم خشک‌مغزی! خوشبختانه چون آدم‌های حرف‌شنوی هستند، می‌شود کنترلشان کرد. وای اگر قرار باشد این آدم‌ها دستور بدهند... از این تصور پشتش لرزید و احساس کرد تباک‌پوش مزه‌ی خاکستر می‌دهد.



بیمارستان.

این ساختمان بلند و دلگیر از اول بیمارستان بوده است؟ روزگاری صومعه نبوده است؟ یا بنیادی مذهبی؟ به هر تقدیر خواهرها، کبوترهای سفید و چابکی که

با خش خش ملایم کلاه‌شان از سالتی به سالن دیگر می‌پریدند، شب و روز در پی اجابت ناله‌های بی‌پایان مجروحین بودند، اغلب اوقات بی‌رمق، و هر جا شرایط اقتضا می‌کرد، طلبکارانه و با تحکم ظاهر می‌شدند، اما در هر حال همیشه به داد مجروحین می‌رسیدند.

بیمارستان.

آدولف هر چیزی را فهمیده بود. او خود را در پشت صحنه‌ی جنگ یافت، واقعیت پشت دکور را می‌دید، آنچه را دیوارهای کاذب پنهانش می‌کردند، می‌دید، و برای پنجره‌های کاذب را می‌دید. بله، آنجا دقیقاً خودش بود، آن بیمارستان، واقعیت جنگ بود.

ساختمان‌های صادره‌شده و به مراکز درمانی تغییر کاربری یافته، راهبه‌هایی که از مراقبه بازشان داشته و به هیأت خواهران پرستار درشان آورده بودند، همه‌ی این‌ها حکایت از این می‌کرد که جنگ بزرگ‌ترین هنرمند دوران است. عامل درجه‌ی یک مرگ، که خود او بود، برای کسانی که نمی‌گشتشان بساط دیگری ترتیب می‌داد، پیکر تراشی همسنگ نوابغ هنر باروک^۱ بود، از یکی یک پایش را می‌گرفت و از دیگری دو پا، یک بازو یا یک ساعد و دست. برش‌های متنوعی می‌زد، صورت‌ها را می‌درید، دشمن تقارن بود، پوست یکی را قرمز و بنفش سوخته می‌کرد، رنگ از رخ یکی دیگر با خونریزی داخلی می‌برد و رنگ سومی را با قاتقاریا سبز می‌کرد. پیش از همه از پوست‌های صاف می‌ترسید، عاشق پوست‌کنده‌هایش بود، دوباره پخیه‌شده‌ها، دلمه‌ی خون، جای یادگاری زخم‌های سابق و زخم‌های عفونی که هرگز هم نمی‌آمد، کارش این بود که هر پیشرفتی را ظرف یک ثانیه نیست و نابود کند، دمدمی مزاج بود، بی‌خیال، بی‌وجدان، سیری‌ناپذیر با اترزی و تخیلی بی‌حد و حصر. آدولف هر عاشق خواهر لوتسی^۲ شده بود. مثل آفتابگردانی که همیشه رو به آفتاب دلرد، نگاهش همیشه بی‌او بود. خواهر لوتسی مثل منبع نوری در سالن بزرگ از تفتی به تفتی دیگر می‌رفت. خواهر لوتسی را دوست داشت چون

۱. باروک (barock, Barock): ریشه‌ی لنوی آن، محتملاً، واژه‌ی «بارکو» پرتغالی (یعنی مروارید نامنظم) بوده است. تا سده‌ی نوزدهم، واژه‌ی «باروک» با صفاتی چون «غیر معمول»، «بی‌تناسب» و «کج و معوج» مترادف معنا داشت. سبکی در تاریخ هنر از اواخر سده‌ی شانزدهم تا اوایل سده‌ی هجدهم. (توضیحی خلاصه شده از: رومین باکباز، دایره المعارف هنر)

2. Luzie

وصله‌ی ناجور بود. خواهر لوتسی در این لاشه‌زار مملو از ناله و فریاد و رنج و مرگ که مودبانه کار نابودگری‌اش را پیش می‌برد، خواهر لوتسی نساد باقی مانده بود. ناجور. شادی. فرشته‌ای در دوزخ.

وقتی زن لبخندزنان بالای سرش خم می‌شد، در نظرش می‌درخشید. باورکردنی نبود. معرکه بود. پوستش که موقع لبخند زدن کش می‌آمد، دیگر پوست نبود، بلکه پرتویی درخشان بود. آدولف مطمئن بود که ارتباط با خواهر لوتسی از هر آمبولی برای حال و روزش بهتر بود. زنی کف‌ری‌اش کرده بود، زنی بیست‌ساله که دنبال دلبری نبود، بلکه دل در گرو همه داشت. در مقابل او تمام دانش زن‌شناسی‌اش فرو ریخته بود، وقتی چشمش به سایه‌ی کرک‌های پشت لب بالایی زن افتاد، انگار که بی‌حرمتی کرده باشد، از خودش خجالت کشید.

عمل جراحی روی آدولف انجام شده بود. یک گلوله و یک ترکش خمباره را از بدنش در آورده بودند. بزشکان نگران خطر عفونت و چه بسا خونریزی داخلی بودند. هنوز کاملاً از خطر مرگ نجسته بود. هنوز خیلی مانده بود تا خوب شود.

به خاطر اوج گرفتن گاه و بی‌گاه نبش، با دقت تمام مراقب اتفاقاتی بود که در سالن ناهارخوری سابق و خوابگاه فعلی می‌گذشت. آن‌قدرها هوشیار بود که متوجه دو رسم وحشتناک آنجا شود: نامه و اتاق پستی.

وقتی بیماری به حال مرگ می‌افتاد، خواهر لوتسی به سراغش می‌رفت و با خوشحالی می‌پرسید:

« فکر نمی‌کنید بهتر است نامه‌ای برای مادرتان بنویسید؟ »

در آن لحظه بیمار نمی‌فهمید که دارد آخرین کلمات نامه‌ای را می‌نویسد، که قرار بود بعدها خیس اشک شود، نامه‌ای که صد بار بازش می‌کردند و تا می‌شد، و مادرش سال‌ها آن را همه جا با خودش می‌برد و به قلبش می‌فشرد، یادگاری از فرزند از دست رفته‌اش که همیشه خاطره‌ی او را برایش زنده نگه می‌داشت. در اوج احساسات و در حین نوشتن کلمات خودش و آن‌هایی را که جا افتاده بود و خواهر لوتسی دلسوزانه در گوشش زمزمه می‌کرد، جان محتضرش انگار بالا می‌آمد.

چند ساعت بعد خواهرهای پرستار بنا به رسمی تغییرناپذیر تخت او را از سالن خارج می‌کردند و آن‌طور که شایع بود، به اتاقی در انتهای راهرو منتقل می‌کردند. « اتاق احتضار ». تا صدای ناله‌های فرد محتضر را کسی نشنود.

آیا روزی بالاخره به خواهر لوتسی می‌گفت که دوستش دارد؟ که عاشقش است، از آن عشق‌های دوران کودکی؟ حضورش برای او خوشایند بود. این بهر‌مای

پسود که از شادی او نصیص می‌شد. اگر به او می‌گفت: «دوستان دارم.» چه هکس‌العملی نشان می‌داد؟ قطعاً این را چیزی طبیعی می‌دانست و می‌گفت: «من هم دوستان دارم.» چرا آدم‌ها همیشه این قدر انسانیت به خرج نمی‌دهند؟ آن همه انحطاط برای باز رسیدن به این اوج لازم است؟

غرق همین افکار بود که خواهر لوتسی را دید که یکراست به سمتش می‌آمد. می‌خواست با او حرف بزند؛ اما تا خواست دهان باز کند خواهر لوتسی با صدایی رسا از او پرسید:

«نمی‌خواهید برای مادرتان چند سطری بنویسید؟»



هیتلر حسابی از کوره در رفته بود. برایش چند روزی مرخصی ترتیب داده بودند. اعتراض کرده بود و البته هوگو گوتمان هم کوتاه نیامده بود.

«قانون، قانون است سرجوخه هیتلر، مرخصی حق شماست.»

«من مایلم در جبهه بمانم.»

«مرخصی وظیفه است.»

«وظیفه؟ من پشت جبهه به چه درد می‌خورم؟»

«هوم... شما باید تجدید قوا کنید.»

«حال من خوب خوب است.»

«به نظر من شما کمی لاغر شده‌اید... به همین خاطر، باید تجدید قوا کنید

و دوباره بستگان...»

هوگو گوتمان لب به دندان گزید. یادش افتاده بود که هیتلر هرگز نامه‌ای

دریافت نمی‌کرد. دوباره سعیش را کرد و با لحنی آمرانه گفت: «شما در پشت جبهه

هم روحیه‌ی ملت آلمان را بالا خواهید برد.»

آنجا بود که هیتلر ناگهان سرابا گوش شد، و گوتمان شادمانه دریافت که از

خوب دری وارد شده، از این رو پنا کرد به تهیج هیتلر.

«در پشت جبهه، ملت هم خدمات بزرگی به جنگ می‌کند، مواد غذایی، مواد

متفجره و سلاح تولید می‌کند، سربازان تازه‌نفس را آموزش می‌دهد. باید سرباز

کهنه‌کاری مثل شما به آن‌ها ثابت کند که تمام این‌ها ضروری است، باید شما

در آنجا از رشادت‌های سربازان ما تعریف کنید و با صدایی رسا از... از نبرد

سرنوشت‌سازمان برایشان بگویید.»

چنان تحت تأثیر حرف‌های خود قرار گرفته بود که به ادعای آخری متوسل شد. ادعایی خنده‌دار و به همان اندازه غلط. چون می‌دانست اگر هنوز یک نفر باشد که به پیروزی آلمان اعتقاد داشته باشد، او همان سرجوخه هیتلر است و بس.

هیتلر سراپا گوش، با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده و قیافه‌ی متعیر و دهان باز با جان و دل حرف‌های او را تأیید می‌کرد. چنین بود که مأموریت جدیدش را پذیرفت.

« اطاعت، جناب سروان. با کمال میل آماده‌ی رفتن به مرخصی هستم. »

« خیلی خوب، با قطار فردا صبح زود راهی می‌شوید. شما از الان مرخصید. »

گوتمان با خیال راحت دور شدن سرجوخه هیتلر را تماشا کرد. خوشحال بود که چند هفته‌ای از دستور دادن به او معاف می‌شد.

گوتمان از آن همه دستور دادن خسته شده بود. دستور دادن هم برای او نوعی اطاعت از دستور بود. و بر این قرار از اطاعت کردن هم خسته شده بود.



برنشتاین عزیز و نویمان گرامی
با

نویمان عزیز و برنشتاین گرامی

حالا که خودم به آخر خط رسیده‌ام مانده‌ام که با کدامتان شروع کنم؟ نمی‌دانم.

به من گفته‌اند باید برای مادرم نامه‌ای بنویسم. معنی این حرف این است که، احتمالاً تب بالای جهل درجه دارم و فقط چند ساعتی به پایان زندگی‌ام مانده است. این هم از شانس من، نه؟ در بیست‌سالگی می‌میرم. و خانواده‌ای هم ندارم که برایشان درددل کنم؛ اما در روزگار ما این مصیبت چندان بزرگی نیست. فکر می‌کنم حتا دلیلی برای گلایه کردن و نالیدن هم ندارم. بالاخره در بتری تمیز و سفید می‌میرم و جهره‌ی زیبای خواهر لوتسی هم بالای سرم است. لای کثافت، بین دیواره‌های سنگر نمی‌میرم. زنده‌ها شکم باد کرده‌ام را نمی‌بینند. دیگر مجبور نیستند بوی تعفنم را تحمل کنند، و چند هفته بعد از مرگم در مناطق باز پس گرفته‌شده آهک رویم پاشند تا بوی گند ندهم. بخت با من یار بوده است؛ مرگی پاکیزه قسمتم شده است، مرگ در بیمارستان.

دوستان من، این چند خط را می‌نویسم تا به شما بگویم، که بسیار دوستان دارم، و هنگام مرگ سرشار افتخار خواهم بود که شما را شناخته‌ام، مفتخرم که شما انتخابم کردید و به من احترام گذاشتید. رفاقت ما قطعاً بهترین اثر زندگی‌ام بود. عجیب است، با این‌که آدم عاشق از عشق حرف می‌زند، اما در جمع دوستان واقعی، کلامی از دوستی به میان نمی‌آید. رفاقت هست بدون آن‌که از آن اسم ببری یا درباره‌اش نظری بدهی. قدرتمند است و آرام. پر از شرمی مردانه. پر از عواطف رمانتیک مردانه. باید بسیار عمیق‌تر و پایدارتر از عشق باشد، چون آن را ابلهانه در کلمات و توضیحات و اشعار و نامه‌ها خرجش نمی‌کنی. حتماً بسیار ارضاکنده‌تر از روابط جنسی است، چون آن را با شهوت و هوای نفس اشتباه نمی‌گیری. رازناکی بزرگ و خاموشی در مرگ است که به آن می‌اندیشم و برایش احترام قائلم.

دوستان، من شما را با صورت‌های اصلاح‌نشده دیده‌ام، چرکین و بدحال. دیده‌ام وقتی خودتان را می‌خارائید، آروغ می‌زنید، می‌گوزید، همیشه اسهال دارید و خودتان را خراب می‌کنید. هرگز از دوست داشتنتان دست نکشیده‌ام. اگر زنی را در چنین اوضاعی می‌دیدم بدون تردید ترکش می‌کردم، می‌رنجاندمش و او را پس می‌زدم. با شما این کار را نکردم. بلکه برعکس، هر بار در نظرم ستودنی‌تر می‌آمدید و بیشتر از قبل دوستان داشتم. این منطقی نیست، نه؟ زن و مرد نمی‌توانند از صمیم قلب مثل دو دوست عاشق هم باشند، چون رابطه‌شان آلوده به هوس است. آن‌ها نقش بازی می‌کنند. بلکه از این هم بدتر، هر دو سعی می‌کنند در مقابل همدیگر بهتر نقش بازی کنند. تاتر. کم‌دی. دوز و کلک. هیچ اطمینانی در عشق نیست، چون هر کس فکر می‌کند باید رنگ عوض کند، فکر می‌کند آن جنان که هست، دوست‌داشتنی نیست. تظاهر. ادابازی. عشق بزرگ دروغی است کارگر افتاده و نو به نو شده. دوستی، حقیقتی خودبسنده است. دوستی برهنه و بی‌پیرایه است و عشق بزک‌کرده.

دوستان من، همان‌طور که هستید دوستان دارم. نویمان سراپا زیبا، پررمز و راز، بسیار باهوش و بسیار با استعداد، نویمان غرق در یأس و درماندگی، دوستت دارم. برنشتاین دوستت دارم حتا وقتی خودخوری می‌کنی، وقتی نقاشی می‌کنی، وقتی ایرادگیر می‌شوی، وقتی بنا می‌کنی به تکه‌های رکبک براندن. بله، هر دوستان را دوست دارم، در هر حالتی که باشید.

آرزو نکتید امنسب را از سر بگذرانم و زنده بمانم. چون اگر دوباره بینستان تمام این حرفها را با صدایی هیجان زده تر خواهم گفت، چشم در چشم، و همین باعث می شود از خجالت آب شوید. اگر بهشتی وجود دارد، زندگی دیگری بعد از این زندگی، پس شما را آنجا خواهم دید. آمدتان را خواهم دید وقتی گرد پیری بر سر و صورتتان نشسته و بسیار ثروتمندید و بر از افتخار. آثار شما در موزه های بزرگ دنیا آویخته خواهند شد. از فرصت استفاده کنید. من صبور خواهم بود. اگر بعد از این نیستی باشد، با فکر به نیروی احساساتی که ما را یکی می کرد، از آن خواهم گریخت. بدا به حال نیستی، که من علیرغم او منتظران خواهم ماند.

دوست ابدی شما،

آدولف ه



هیتلر از مرخصی اجباری اش بیزار بود.

به مونیخ که برگشت شوک سنگینی به او وارد شد: روحیه ی جنگجویی که او با خود از جبهه آورده بود، میان مردم هیچ خریداری نداشت. مردم عصبی و سرخورده بودند و گوش به زنگ شنیدن خبرهای بد تازه. به خبرهای پیروزی بدگمان بودند و همه شان را به حساب تبلیغات دولتی می گذاشتند. زندگی روزمره بر آن ها سخت می گذشت و همه از دم آرزو می کردند هرچه زودتر جنگ تمام شود.

« نه، مهم نیست، که جنگ تمام شود، مهم پیروزی آلمان است و بس. از این گذشته، آلمان در آستانه ی پیروزی است. »

با شنیدن این حرفها، نشانه های تردید بر چهره ی مردم نقش می بست. وقتی عقایدش را بیان می کرد، حس می کرد مردم به او مثل بیماری نگاه می کنند که باید ملاحظه اش را کرد، چرا که قرار بود دوباره به همان کشتارگاه برگردد، پس حق داشت باور کند که پیروزی نزدیک است.

هیتلر سعی کرده بود در بعضی کافه ها، مونیخی های بدبین را از لاکشان بیرون بکشد، و البته جز فعالتی به پروسی ها - سنتی بایرنی - یا نالدین از زیاد شدن یهودی ها در ادارات و مؤسسات، چیزی نمی شنید. هیتلر که آجودانش گوتمان را

می پرستید و یا چشم خودش مرگ یهودی‌ها و پروسی‌های زیادی را در جبهه دیده بود. این تصمیم دادن‌های نتایج‌زده را تاب نمی‌آورد و ترجیح می‌داد از بحث کنار بکشد.

ناگزیر دم درکشیده بود و بی‌صبرانه روزهای باقیمانده‌ای را می‌شمرد که میان او و سنگرش جدایی می‌انداختند. البته بخت این را هم یافته بود که سگش فوکسل را با خود به مونیخ بیاورد و حیوان هم از این فرصت برای چند ماجراجویی عاشقانه استفاده کرد.



« بمانید، وگرنه فریاد می‌کنم! »

خواهر روحانی خودش را به نشیندن زد، و برای سومین بار ملاقه‌ی آدولف را مرتب کرد و دستی به شانه‌اش زد.

« نیم ساعت دیگر می‌آیم. »

« بمانید، وگرنه فریاد می‌کنم! »

« بچه‌بازی درنیاورید. »

« آه! آه! »

ضجه زدن برای آدولف کار دشواری نبود، بلکه برعکس، کافی بود خودش را کنترل نکند. تا بخواهی درد داشت و ترس. با بدن نحیفش، روی تخت باریکش، در آن اتاق تنگ، در انتهای راهرو باریک غلت زد. تنها چیزی که خوب می‌دانست این بود که مرگش فرا رسیده است.

« آخ! وای! »

« آدولف دیگر بس کن! »

« بمانید. »

« نه، من باید . . . »

« آه! آه! »

صورت خواهر لوتسی مثل لبو سرخ شد. صندلی را بیش کشید و کم و بیش چسبیده به تخت بیمار نشست. آدولف سعی کرد خودش را جمع و جور کند، ساکت شد و لبخندی به او زد.

« ممنون. »

« باید از خودتان خجالت بکشید، این کارتان باجگیری است. »

« باید بمیرم، اما قبلش باید خجالت هم بکشم. »

« من این را نگفتم، آدولف. »

« کدام را؟ این که من باید بمیرم یا این که خجالت بکشم؟ »

« آدولف باید دعا کنیم. »

باز هم همان لیخند همیشگی مایه‌ی دلگرمی بیماران، بر گونه‌های خواهر
لوتسی نقش بسته بود.

« با من همراهی کنید و دعایی یاد بگیرید. »

« چند ساعت دیگر زنده‌ام؟ »

« گفتم باید با من دعایی یاد بگیرید. »

« جقدر زمان برای یاد گرفتن دعا دارم؟ عمرم کفایت خواهد کرد؟ »

« شما هنوز وقت دارید. »

« می‌خواهم واقعیت را بدانم. اگر حقیقت را به من بگویید، دعا را یاد می‌گیرم. »

« باز هم باجگیری؟ »

« دکترها چه می‌گویند؟ »

« ممکن است آن‌ها اشتباه کنند. »

« همین اشتباهشان را می‌خواهم بدانم؟ »

« احتمالاً امشب را به صبح نخواهید رساند. »

این را با اعتماد به نفس تمام گفته بود. خیال آدولف راحت شد. دیگر دشمنش

را شناسایی کرده بود و می‌دانست کجاست و کیست: امشب.

« خواهر لوتسی ممکن است امشب را با من بمانید؟ »

« شما تنها نیستید... »

« ممکن است این لطف را بکنید؟ »

« من اجازه ندارم... »

« این لطف را می‌کنید؟ »

« تازه... آنچه در پیش دارید، مهم است، و... »

« این لطف را در حقم می‌کنید؟ »

« بله. »

مثل نوعروس‌ها سرخ شده بود. دست‌های آدولف را از روی ملافه برداشت

و با تمام توان فترد.

« از بودن در کنار شما خوشبختم. »

« همین دعایی است که باید یاد بگیرم؟ »

« بله. باید روی خوشبختی تکیه کنید. تاریکی را کنار بزنید و نور را بیابید. »

« من درد دارم. می ترسم. چیزی نمی بینم. »

« البته. همیشه نور هست. خوشبختی برای شما در این لحظه چیست؟ »

« شما. »

« خیلی خُب، نگاه کنید. دیگر چی؟ »

« شما. دست هایتان. لبخندتان. »

« نگاه کنید. همیشه نور هست. »

« بر من متمرکز شوید، چون امشب من نور شما هستم. »

« خواهر لوتسی، من به خدا اعتقاد ندارم. »

« آن قدرها هم بد نیست. او فکر همه چیز را از قبل کرده. نیروی را که به شما می دهم احساس می کنید؟ »

« بله. »

« همین نیرو، عشق است. »

آدولف خاموش شد و نیرویی را که از خواهر لوتسی ساطع می شد، به درون وجود خود مکید. به نظرش آمد گلی است که با لامپی گرم می شود. به شدت احساس ضعف می کرد، و با این حال با خود می گفت که شاید بتواند زیر همین پرتو آتشین خود را از نو باز یابد... آیا فرصتی برایش باقی مانده بود؟

« معطل نکنید. تسلیم نشوید. نیروی مرا جذب کنید. بدون معطلی. بله، شروع کنید! نیرو را به درون خودتان جذب کنید! »

صدایش طننی سنگین و محکم داشت، مثل صدای زنی در حال عشق بازی. آدولف تا می توانست از نیروی او به درونش جذب کرد.

« یالا! بگیریدا! یالا! »

او دیگر خواهر لوتسی نبود. همان خواهر لوتسی سبکبالی که با وقار از تختی به تختی دیگر می خرامید، در آن لحظه زنی بود غرق در وظیفه اش. که تمام وجودش را بیرون می تراوید. او خیال داشت مردی را به دنیا بیاورد.

« حالا باید دعا کنیم. از خدا خواهش کنید به شما نیرو عطا کند. »

« دیگر نیرو برای چه؟ فعلاً که حال هر دو مان خوب است. »

« معطل نکنید. از خدا خواهش کنید، به شما نیروی عطا کند تا امشب را از سر بگذرانید. به هر حال، من این کار را می کنم. »

در نظر هیتلر اتاق، خواهر لوتسی و خود او همه یکی شده بودند. آیا طوفان نیروها او را به تب و تاب انداخته بود؟ یا همان طور که یزشک‌ها پیش‌بینی کرده بودند، داشت می‌مرد؟ شعورش چند دقیقه از کار افتاد، دچار وقفه شد، از این دنیا به دنیای دیگری لغزید، دنیایی قدیمی‌تر، آشناتر، بعد دوباره به خودش آمد، دوباره پا گرفت و دوباره به همان حال قبلی افتاد. آدولف احساس می‌کرد زندگی‌اش به نحی ایرشمن بند بود. در یک لحظه که درکی واضح به او دست داد، چنان که انگار حلقه‌ی نجاتی را بگیرد، به دعا چنگ زد:

« خداوندا، به من نیرو عطا کن. در ایمانم به تو تردید دارم، به خصوص همین امشب که ممکن است به کارم بیاید. شاید به همین دلیل که ممکن است به کارم بیاید. خلاصه، خداوندگارا، چه خوب می‌شود اگر وجود داشته باشی، اگر بر بالین من خم شوی و یاری‌ام کنی دوباره روی باهایم برخیزم. اصلاً تمایلی به مردن ندارم. نمی‌دانم مرگ چیست. شاید چیز خوبی باشد، غافلگیری زیبایی که تو برایم تدارک دیدم‌ای. نه نمی‌خواهم بنالم، اما مسئله این است که درست نمی‌دانم زندگی چیست. فرصت ندارم بدانم. حرفم این است. کمی بیشتر از این زندگی، که تا به حال به من داده‌ای بده. از آن به خوبی استفاده خواهم کرد. آه، بله البته، با این حرفم دارم قول می‌دهم. اکنون بسیار مشتاقم این قول را به تو بدهم، البته اگر فردا به محض دمیدن صبح فراموشش نکنم. می‌توانم تصور بکنم که به قدر کافی با این قضیه آشنایی، از آن زمان که آدمی در درماندگی‌هایش به تو رو می‌آورد و همین که اوضاعش رو به راه شد از تو رو می‌گرداند. آدم‌ها، این جور هستند . . . به علاوه این یکی از همان دلایلی است که مرا از ایمان به تو باز می‌دارد: نمی‌توانم به سادگی باور کنم که تو هنوز به انسان‌ها علاقه داری. انسان‌ها بسیار پست‌اند، آن‌ها لیاقت تو را ندارند. تو چرا باید نگران این تن‌لش‌ها، قدرشناس‌ها و موجودات سرتاپا حماقت باشی، که تازه کله‌ی همدیگر را هم می‌کنند؟ هوم . . . و.»

« خدا عشق است.»

نزدیک بود آدولف از ترس زهره‌ترک شود. خواهر لوتسی به التماس‌هایش از خدا جواب داده بود. آیا او بلندبلند فکر می‌کرد با خواهر لوتسی افکارش را خوانده بود؟

« خدا عشق است.»

زن ایسن را گفته بود، یا آدولف خیال کرده بود که این حرف را از دهان او شنیده؟ یا ندای خداوند بود؟ آدولف بی‌نوی من داری نوی توهم و تب دست و پا

می‌زنی، نمی‌فانی چی از تو لست و چی از دیگران. تب امانش را بریده بود، مدام کلماتی واگویی می‌کرد که فکر می‌کرد دعاست، و نمی‌دانست این دعا را یک نفر می‌خواند یا دو و حتا سه دهان. مریضی محض به دوران نوزادی بازگشته بود: تفاوت‌ها را درک نمی‌کرد. قدرت تمایز چیزها از هم را نداشت، تمایز میان خود و دیگری، عاجز بود از درک این‌که سینه‌اش مال اوست یا از آن مادر، دهانی که سراسر جهان کور را می‌بوسد، از آن اوست یا نه، و آیا چین‌های دردناک ملحفه جزئی از ستون فقراتش هستند یا چیزی جدا از آن‌ها، آیا کلمات، احساسات و افکاری که ابراز می‌کند در او، بالای او، یا ورای او هستند... آدولف با آن اقیانوس توفانی و بی‌بایاتی در آمیخت که در آن شعور از دل ماده سر بر می‌آورد، یا سر در آن فرو می‌برد، در آن خود را بازنمایاند، در آن موج می‌زند و به آن محدود می‌شود، قد می‌کشد و به تکاپو افتد، فانوس دریایی را می‌بیند، آن را گم می‌کند، در تاریکی‌های خیزایی که او را با خود می‌برد، گم می‌شود، بی‌آن‌که بفهمد...

« آدولف! آدولف! »

کسی صدایش می‌کرد.

« آدولف! »

باید هنوز شنا می‌کرد تا به صاحب صدا برسد. عاقبت چشم باز کرد و خواهر لوتسی را در روشنایی صبحگاه یافت.

« آدولف شما شب را از سر گذراندید. شما نجات پیدا کردید. »

خواهر لوتسی پیروزمندانه تخت را از اتاق احتضار بیرون برد، دو در ورودی سالن عمومی را برایش باز کردند و او از میان گارد احترامی متشکل از آسیب‌دیدگان از ناحیه‌ی پا، مصدومان شیمیایی و قطع‌عضوی‌ها چنان تخت را به میان جمع زخمی‌ها برگرداند، که گویی تاج و تخت پادشاهی را پس از بازگشت از تبمید به او برمی‌گرداند.



بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پاره‌شده از آتش.

هیتلر می‌دوید. اوامر را ابلاغ می‌کرد، تیر می‌انداخت. از حضور دوباره‌اش در جبهه خشنود بود. جنگ، خانه‌اش بود و ارتش خانواده‌ی حقیقی‌اش.

بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پاره‌شده از آتش.

هیتلر جنگ را دوست داشت، چون تمام مشکلاتش را حل می‌کرد. جنگ به

او چیزی برای خوردن می داد، چیزی برای نوشیدن، دود کردن، فکر کردن، اعتقاد داشتن، چیزی برای عشق ورزیدن و نفرت. جنگ در تمام وجودش رخنه کرده بود، در جسم و روحش. او را از کاستی ها و تردهاش رها نده بود. کمکش کرده بود معنایی برای زندگی و حتا دلیلی برای مرگ داشته باشد. به همین خاطر بود که هیتلر جنگ را ستایش می کرد. جنگ مذهب او شده بود.

بمب. گلوله. خمپاره. شیبی پاره پاره شده از آتش. خستگی سرش نمی شد، چون نفرتش از دشمن بخستگی ناپذیر بود. شجاع بود، چون یقین داشت، بغل دستی اش می میرد نه او.

بمب. گلوله. خمپاره. شیبی پاره پاره شده از آتش. هیتلر عاشق جنگ بود، چون جنگ بود، که خود حقیقی اش را به او نمایانده بود. از وقتی که از مرخصی برگشته بود، شاد بود، چون به ایمان رسیده بود. بله. همان شب اول در سنگر مکاشفه ای را تجربه کرده بود. مکاشفه ای واقعی. اولین مکاشفه ای تاریخ کوتاه حضورش در آنجا. کشف کرده بود که جنگ طبیعت حیات انسانی است.



« خدا؟ بله... البته؛ اما بایدی در خدا نامیدنش هست؟ »

آدولف ه متفکرانه به آفتاب در حال غروب در افق می نگریست. آن لحظه را دوست داشت، چون در آن لحظه طبیعت به هنرمندی الهام بخش بدل شده بود و بی مهابا دست به رنگ های تند می برد. آسمانی ساخته بود سبز سیبی، نارنجی رنگ و سرخ فام، چون جسارت آن را داشت که ظرف نیم ساعت تمام طیف های رنگی را به کار گیرد.

« مسئله همیشه همین بوده است: آیا باید او را خدا نامید؟ »

خواهر لوتسی با انرزی تمام جوابش را داده بود، اما می دانست که آدولف فقط از سر ادب به حرف هایش گوش می دهد و در فکر کردن تبیل است، چون در این آخرین پیاده روی شان هم مثل هر شب، تمام حواسش به نگاره های گنبد نیلی آسمان بود. مگر می توانست از دست آدولف عصبانی باشد؟ او از چنان راه دوری بر می گشت و پاسخش را می داد. عشقش نسبت به مرد مجروح - توی دلش همیشه او را مجروح « خود » می نامید - شکیبایی بی حد و مرزی برایش به ارمغان آورده بود. آدولف گفت: « همین است. حالا زمین را در مرکب چینی فرو می کند. »

در واقع درخت‌ها، صومعه‌ها و خانه‌ها در برابر زمین‌های آبی غلیظ و ضخیم و قوس و قزح‌واری آنچنان که در تقاشی‌های آب مرکب چینی دیده می‌شد، جلوه‌گری می‌کردند. آن آبی را چه می‌شد نامید؟ آبی طبیعی؟ آبی پادشاه فرانسه؟ چه ایده‌ی عجیبی. آسمان فرانسوی نبود، اما آبی آنجا فرانسوی بود. آبی فرانسوی قرن هفدهم یا هجدهم.

« نه، خواهر لوتسی، من نمی‌دانم در آن شب چه اتفاقی افتاد. بله، من همان‌طور که شما از من خواسته بودید به درگاه خدا دعا کردم؛ اما آیا همین وسیله‌ای نبود برای بسیج شدن نیروهایم برای نبرد؟ آیا صرفاً غلیان توان انسانی من نبود؟ جنگی در برابر مرگ به رهبری بدنم و ضمیرم؟ »

« این هم بود. »

« و شما اصرار دارید اسمش را خدا بگذارید؟ شاید فقط چیزی انسانی باشد و بس. »

« دعای من چه؟ هم‌زمان با شما؟ برای شما؟ »

« شاید نوعی نیروی زندگی وجود دارد که از بدنی به بدن دیگری سرایت

می‌کند؟ شما نیروی زندگی‌تان را به من بخشیدید. »

« پس شما سعی می‌کنی تمام اتفاقات آن شب را به حساب خودمان بگذارید،

کار شما و من؟ »

« بله خواهر، من خودمان را یک زوج می‌دانم. »

« شوخی بی‌است. از قرار معلوم شما آدم ناسیاسی هستید و همیشه دنبال

هر (شاید) و فرضیه‌ی احتمالی می‌گردید که با شواهد بیرونی تأیید شوند، تا از دیدن

خدا و سپاسگزاری از او طفره بروید. »

خواهر لوتسی این را بدون خشم و قصد و غرضی گفته بود. یقین داشت که آن شب

تب‌آلوده معجزه‌های رخ داده بود، که آدولف هم آن را می‌پذیرفت و نیاز نبود از خود

بی‌صبری نشان دهد. می‌دانست حقیقت خودش را نشان خواهد داد، اما آنچه برای

رسوخ کردن به درون آدم کله شقی مثل آدولف نیاز داشت، فقط زمان بیشتر بود.

« اگر تمام اتفاقات آن شب فقط حاصل تلاشی انسانی بود، کارگر افتادنش

را چطور توضیح می‌دهید آدولف؟ اگر این‌طور به قضیه نگاه کنیم باید همان میل

به زنده ماندن و نیروی زندگی، هر شب و در تخت‌های هر بیمارستانی منجر به

پیروزی شود. »

« خواهر لوتسی، شما هر چیزی تأثیرگذاری الهی می‌نامید، و هر چیزی را که

منجر به شکست می‌شود انسانی. »

خندید. در اصل کله‌شقی آدولف را دوست داشت، اجاق گفتگویشان از همان آتش سرکش و خاموش ناشدنی گرم می‌شد. اگر هیچ اختلاف نظری بینشان نبود، آیا باز هم آن همه حرف برای زدن داشتند؟

« شما نمی‌خواهید به خدا ایمان بیاورید، چون بسیار مفرورید و حاضر نیستید بپذیرید که حق با من است. »

« بسیار مفرور، آن هم من؟ برعکس. من اعتقاد ندارم آن قدر مهم باشم که خدا خودش را به خاطر من به زحمت بیندازد. »

« نزد خدا همه‌ی انسان‌ها یک اندازه مهم هستند. او مراقب همه است. »

« واقعاً؟ پس باید بیشتر به جبهه سر بزنند. بعضی وقت‌ها سربازها تمام روز را با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، پیش از آن‌که دروگر مرگ یا امدادگرها سر برسند و آن‌ها را جمع کنند. خدای شما، خواهر لوتسی برایم سخت است که در این جنگ به او اعتقاد داشته باشم. من او را همدم قتلگام تصور نکرده‌ام. »

« آدم‌ها با هم جنگ به راه می‌اندازند. فقط و فقط آن‌ها جنگ به راه می‌اندازند. خواهش می‌کنم خدا را قاطی قضیه نکنید. »

حق با او بود، آدولف این را می‌دانست و مدام به آن فکر می‌کرد. حیوانات همدیگر را می‌خورند، اما با هم جنگ نمی‌کنند. از زمان شروع جنگ متوجه شده بود که چه تفاوتی میان انسان و حیوان وجود دارد. تا به حال تباکو، الکل و جنگ را کشف کرده بود. سه شیوه برای این‌که هرچه سریع‌تر خودش را بکشد. در اصل تفاوت انسان با حیوان در ناشکیبایی‌اش برای مردن بود. یک بار هم خواهر لوتسی به خصلت انسانی دیگری اشاره کرده بود: به خندیدن. این بار با او موافق بود. مفرط به خندیدن به دیگران، خصلتی مختص انسان‌ها بود.

« حالا بهتر راه می‌روید. »

« بله، به زودی آن قدر حال خوب می‌شود که به جبهه برم گردانند. به لطف شما، خواهر لوتسی، باز هم این قابلیت را دارم که زخمی شوم و به مرگی افتخار آمیز بمیرم. »

خواهر لوتسی انگشت شستش را گاز گرفت.

« از این حرف‌ها نزنید. من در اینجا با کمال میل از شما مراقبت خواهم کرد. »

نگاهی محبت‌آمیز به او انداخت.

« از بالای پله‌ها به پایین پرتم کنید... از بالای برج. »

لبخند زد، طوری که انگار به مزخرف بودن پیشنهادش پی برد.

« وسوسه‌ام نکنید. »

آدولف خندید. او هم.

آدولف محکم‌تر به بازویش تکیه کرد.

« می‌دانید، وقت رفتن از اینجا، از این‌که باید باز هم به جبهه بروم، ناراحت خواهم بود، اما فکر دوری شماست که بیش از هر چیز دیگری ناراحتم خواهد کرد. »
به زحمت سعی کرد قهقهه‌ی شاد به خود بگیرد، سپس گفت: « تقدیر خواهرهای پرستار و مریض‌های شفا یافته همین است: ناچارند با هم ساعت‌های خوشی را تجربه کنند، اما دیگر همدیگر را نبینند. »

آدولف حرفش را این‌طور تصحیح کرد: « ساعت‌های خوشی را یا هم تجربه کنند، ولی هرگز فراموششان نکنند. »
نگاه لوتسی رنگ غم گرفت. به لب لرزه افتاد.

« هرگز. من هم همین‌طور، من هم هرگز شما را فراموش نمی‌کنم آدولف. »
« مسئله‌ی خدا فقط مسئله‌ی اسم است. آیا حتماً باید روی شفا گرفتن چنین اسمی گذاشت؟ من از این بابت مطمئن نیستم. برعکس من دقیقاً می‌دانم روی آنچه شما در آن شب وحشتاک از اولین تا آخرین دقیقاً به من دادید چه اسمی بگذارم: عشق. »
خواهر لوتسی رویش را برگرداند، تا احساساتش بر ملا نشود.
« عشق ورزیدن وظیفه‌ی من است. »

« بله این را خوب فهمیده‌ام، و شما را هم عشق خود کرده‌ام. من دوستان دارم، خواهر لوتسی. »

خواهر لوتسی لرزید.

« من هم دوستان دارم، آدولف. »

گذاشتند کلمات راه خودشان را بروند. در آن لحظه کمتر احساس تهایی می‌کردند. دیگر شبی که احاطه‌شان کرده بود جندان بزرگ و سیاه نبود.
صدای زیر و صاف زنگ ناهارخوری صومعه به صدا در آمد.
« برمی‌گردیم. به من تکیه کنید. »

چنان آرام و موزون و شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتند، که هر کس آن سکوت چند لحظه قبل و این گام زدندشان را می‌دید، فکر می‌کرد یک روح‌اند در دو بدن.
وقتی به سررا رسیدند و دوباره در آن نور زردرنگی غرق شدند که هر کس را سر جای خودش قرار می‌داد و از هم جدا می‌کرد، خواهر لوتسی پیش از رفتنش در گوش آدولف گفت: « خوب شد گفتید: «دوستان دارم، خواهر لوتسی» وگرنه فکر کنم بدون آن کلمه‌ی «خواهر» از راه به در می‌شدم. »



جنگ فرسایشی شده بود.

شبی نبود که عده‌ای از سربازها کشته نشوند، و البته هر چه بر تعداد کشته‌ها افزوده می‌شد، باز هم توفیری نداشت. نیروها چند متر پیشروی می‌کردند، یک هفته بعد دوباره سر جای اولشان برمی‌گشتند. افراد از این‌که باید از یک گله جا دفاع کنند، جایی که تا پیش از جنگ حتا اسبش را نمی‌دانستند، ولی باید جانشان را فدای آن می‌کردند، خسته شده بودند. بوجی موقعیت با بی‌حوصلگی جمع شده بود، و زیر سقف کوتاه و غبارآلود آسمانی که از آن روستایی محو شمال قطره قطره می‌چکید، همه چیز جذایتش را از دست داده بود. تنها چرخه‌ی مکرر وحشت باقی مانده بود و بس. با این حال، چیزی از جنب و جوش هیتلر و فوکسل کاسته نشده بود. حتا حیوان دلمشغولی مشترک جدیدی یافته بود: شکار موش. بارها در نیمه‌های شب وحشت‌زده از جا برخاسته بودند و خود را در محاصره‌ی گله‌ای از موش‌ها دیده بودند. جوونده‌ها جیرجیرکنان به پیش می‌جهیدند و چنان فوج فوج از مخفیگاهشان بیرون می‌ریختند که همه جا از موش موج می‌زد، به نظر پوستی زنده و بی‌شکل می‌آمدند که گاه از اینجا و گاه از آنجایش فکی قوی یا چشمی ریز، زرد و نفرت‌بار و موذی ظاهر می‌شد. فرشی متحرک بود و هر جا می‌گسترده سر راهش هرچه خوردنی بود با خود می‌برد: نان، کلوچه، کنسرو، دل و روده و اعضای متلاشی‌شده‌ی سربازان مرده. سربازها بیشتر به این خاطر از موش‌ها بدشان می‌آمد که می‌دانستند این جانوران لاشه‌خوار اولین فرستاده‌های مرگ بودند که به محض برداشتن زخمی مهلک بر سرشان می‌ریختند تا با دندان‌هایشان آن‌ها را از هم بدرند. به همین خاطر، هیتلر و فوکسل وقت آزادشان را، وقت‌هایی که بیخامی برای بردن در کار نبود، هر کدام به شیوه‌ی خودشان سرگرم شکار موش‌ها می‌شد. فوکسل به شیوه‌ای فنی کمی لطیف‌تر و فنی‌تر از صاحبش: شیوه‌ی کلاسیک سگ‌های نژاد فوکس- تریر. هیتلر تکه نانی را طعمه می‌گذاشت و در فاصله‌ای نه چندان دور به کمین می‌نشست، با اسلحه‌اش نشانه می‌گرفت و به محض این‌که سر و کله‌ی جانور پیدا می‌شد، او را به گلوله می‌بست و از هم متلاشی می‌کرد. تاکتیک شماره‌ی دو او از این هم جالب‌تر بود، و از این قرار بود که مواد منفجره‌ی خمپاره‌های عمل‌نکرده را روی

طعمه می‌ریخت. همین که تعدادی از موش‌ها دور آن جمع می‌شدند آن را به آتش می‌کشید و از تماشای زنده‌زنده سوختن موش‌ها لذت می‌برد. یک وقت گذرانی ساده به دغدغهای تبدیل شده بود، و هیتلر با خود عهد کرده بود، که تا تحقق راه‌حل نهایی^۱، یعنی ریشه‌کنی کامل موش‌های جبهه، از پای نشیند.

هیتلر همان روز آماده‌ی بازگشت به سر خدمتش شد. بعد از شکار موفق بعد از ظهر، داشت همراه فوکسل از میان کانال منتهی به نزدیک‌ترین مقر فرماندهی می‌گذشت که درخشش قوطی کتسروی وادارش کرد بایستند.

موشی از خاکریزی بیرون جسته بود و تله‌موش فولادی را پشت سر خودش می‌کشید که اگرچه زخمی‌اش کرده بود اما او را نکشته بود. موش به سرش زده بود به سمت جبهه‌ی دشمن بدود. فوکسل از کانال بیرون برید و دنبال جانور دويد.

« فوکسل، همین جا بمان! فوکسل بیا پیش من! »

موش بینوا از درد و خشم اختیار از کف داده بود. گاهی به جیب می‌پیچید و گاهی به راست و فوکسل را هم در حرکت کج و معوجش دنبال خود می‌کشید.

« فوکسل، بیا! فوکسل بیا پیش من! »

صدای شلیک گلوله‌ای آمد. فوکسل حیرت‌زده به نفس‌نفس افتاد و مجروح روی زمین افتاد.

موش هم بی‌دردسر برای نجاتش به سمت خطوط دشمن رفت.

« فوکسل! »

هیتلر سرش را از داخل سنگر بیرون برد تا ببیند آیا سگش هدف قرار گرفته است یا نه. جایی نزدیک او دو گلوله، به کیسه‌ی شن برخورد کرد و درست از بیخ گوشش رد شد. دشمن او را زیر آتش گرفته بود.

« بست‌فطرت‌ها! بست‌فطرت‌ها! »

دوباره توی سنگر نشست. صدای ناله‌های سگش را می‌شنید، فوکسل زخمی شده بود. قابل تحمل نبود. کلاهش را سر اسلحه گذاشت و بلند کرد تا ببیند دشمن هنوز مراقبش است. در همان لحظه گلوله‌ای آمد و درست به کلاه آهنین خورد.

« بست‌فطرت‌ها! »

۱. لازم به ذکر است که این همان اصطلاح آلمانی (Endlösung) متداول شده در زمان نازی‌ها است که به معنای ریشه‌کنی قوم یهود بوده است و گویا نویسنده و به پیروی از او مترجم آلمانی به عمد از همان تعبیر در ریشه‌کنی موش‌ها به دست هیتلر استفاده کرده است. - م.

هوای دیگر تاریک شده بود. اولین منور در دل آسمان ظاهر شد. آویخته از چتر ابریشمینش پایین می‌آمد، و به نشانه‌ی از سر گرفتن جنگ نور سبزرنگش را در فضا می‌پراکند.

شلیک خمپاره‌ها آغاز شد.

تاریکی به جنونی لجام‌گسیخته، به هذیان بدل شد.

هیتر از جایش جنب نمی‌خورد.

پیرامونش تمام توپخانه‌ی آلمان به تکاپو افتاده بود. سربازها با تفنگ‌ها و مسلسل‌هایشان شلیک می‌کردند. نعره می‌زدند. می‌افتادند. هیتر عاجز از بازگشتن به سر پستش، میان سر و صدای تبادل آتش صدای نالیدن فوکسل را می‌شنید و از رنج سگش زمین‌گیر شده بود.

با دندان‌های به هم فشرده گفت: « پست‌فطرت‌ها، دسته‌ی پست‌فطرت‌ها. »

ناله‌های فوکسل در دل شب مدام تغییر می‌کرد. حیوان از ترس مرگ زوزه می‌کشید. فهمیده بود که مرگش نزدیک است، تنها در دل شب، زیر آسمانی زخم خورده و پاره پاره از فولاد و آتش.

هیتر می‌گریست. جرئت نمی‌کرد سگش را صدا کند. ترجیح می‌داد فوکسل تنها باشد. چه بهتر که حیوان نداند صاحبش، جایی فقط چند متر دور از او، به سوراخی خزیده است.

صبح ناله‌ها خفیف‌تر و تیزتر و سوزناک‌تر شده بودند. فوکسل با مرگ فاصله‌ی چندانی نداشت، اما هنوز ناله می‌کرد. هیتر گوش‌هایش را بسته بود.

« پست‌فطرت‌ها! حیوانات را نکشید! از آدم‌ها هر تعداد که دلتان بخواهد بکشید، اما حیوانات را نه! »

سپیده‌دم که آتش‌بس برقرار شد، تنها صدای خس‌خس آرام حیوان می‌آمد. امدادگرها زخمی‌ها و کشته‌های بی‌شماری را یافتند.

هیتر بالاخره توانست روی پاهایش بلند شود، اسلحه‌اش را برداشت، سر از چاله بیرون بیاورد تا جای فوکسل را بیابد، و سپس شلیک کرد.

نفرت جای رنج را گرفته بود و در وجود هیتر زیانه می‌کشید. بنا کرد به بد و بیراه گفتن به دشمن. « جماعت پست‌فطرت! شما هرگز جنگ را نخواهید برد، این را بدانید، هرگز! آلمان خونتان را سر خواهد کشید، شما پرده‌های ما خواهید شد، پاریس آلمانی خواهد شد! از شما متفرم! از شما متفرم! سرانجام انتقام را خواهم گرفت و انتقام من سیری‌ناپذیر است. از شما متفرم! پست‌فطرت‌ها! »

به امید کشتن قاتل فوکسل، و بی آن‌که به مخیله‌اش هم خطور کند، که شاید آن مرد تا آن زمان کشته شده باشد، اسلحه‌اش را به سوی خطوط جبهه‌ی فرانسه گرفت و بی‌هدف آن سو را به رگبار بست.

چهار امدادگر با کمک هم دست و پای هیتلر را گرفتند و مهارش کردند، تا پزشک ارشد آمبول آرام بخشی به او تزریق کرد.



آدولف، برنشتاین و نویمان زیر نور طلایی خورشید رنگ باخته، جایی در نزدیکی مقر فرماندهی پرسه می‌زدند، جایی که بوی قیر، قیلوله و عرق پا می‌داد.

« ما جنگ را می‌بازیم. »

نویمان بدون استثنا تمام روزنامه‌های کشرفته از کاغذدان‌های افسران را خوانده بود.

برنشتاین فریاد زد: « ما؟ من که سایی نمی‌بینم. بردن جنگ برای من معنایی جز جان سالم به در بردن از آن ندارد. از همین الان به شما بگویم: به محض این‌که از جبهه برگردم، دیگر اتریشی نخواهم بود و اصلاً به هیچ ملیتی تعلق نخواهم نداشت. وقتی برگردم بی‌وطن و ضد جنگ خواهم بود. »

آدولف با نازاحتی اضافه کرد: « باید چند هفته‌ی دیگر هم طاقت بیاوریم. »

از وقتی به جبهه بازگشته بود و بغت آن را داشت که دوستانش را زنده ببیند، هر لحظه نگران بود که مبدا اتفاقی برایشان بیافتد. جمع سه‌تقرمشان دوباره پا گرفته بود. با خطرهای بسیاری که از سر گذرانده بودند، دوستی‌شان محکم‌تر از قبل نیز شده بود. بی‌آن‌که کلامی درباره‌ی احساسات بیونددهنده‌شان به زبان بیاورند. جزیره‌ی انسانی‌ی متروک و تنها، در جهانی پاک دیوانه‌خو و ددمنش بودند.

آدولف حرفش را ادامه داد و گفت: « جنگ دیگر جنگی در حد و اندازه‌ی بشر نیست. جنگ آهن، گاز و فولاد است، جنگ شیمی‌دان‌ها و کارخانه‌های ذوب فلزات و صاحبان صنایع است، که در آن ما توده‌های بی‌نوا‌ی گوشت دیگر به درد جنگیدن نمی‌خوریم، فقط به این درد می‌خوریم که ثابت کنیم محصولاتشان تا چه حد کشنده است. »

برنشتاین گفت: « حق با تو است. جنگ جنگ کارخانه‌هاست، نه انسان‌ها. کسی در این جنگ پیروز می‌شود، که آهن قراضه‌ی بیشتری تف کند. ما، ما در این میان به حساب نمی‌آییم. وقتی اولین تانک‌ها را دیدم، که به پیش می‌رفتند، اولین کوه‌های آهن

راکه از هر جا عبور می‌کنند راهی برای خودشان باز می‌کنند و همه چیز را زیر خودشان دفن می‌کنند. فهمیدم که ما جقدر بی‌مصرفیم. شهادت و جاهکی به چه کارت می‌آید، وقتی با ماشینی طرفی، که در مقابلش کاملاً بی‌دفاعی و نیست و نابودت می‌کند؟ « نویمان داد زد: «چه می‌گویید؟ منظورتان این است که می‌خواهید از فاصله‌ی نزدیک، چشم در چشم، بچنگید، درست است؟» «بله.»

«اما من خیلی هم از این بابت خوشحالم که نمی‌بینم به چی و کی شلیک می‌کنم. برایم کافی است با مسلسل به دوردست شلیک کنم و به سمتی که گرا می‌دهند، خمپاره پرتاب کنم. اگر انسان‌ها درست مقابل چشمانم بودند، معلوم نبود که می‌توانستم این کار را بکنم یا نه.»

برنشتاین گفت: «روشن فرقی نمی‌کند. من با هیچ جنگی موافق نیستم. من نمی‌خواهم به هیچ ملتی تعلق داشته باشم.»

آدولف گفت: «اما به هر حال باید یک جایی زندگی کنی!»
«بله، در سرزمینی، اما نه در میان یک ملت خاص.»
«چه فرق می‌کند؟»

«هر سرزمین زمانی به ملت تبدیل می‌شود که شروع کند به تحقیر ملت‌های دیگر. اساس تشکیل هر ملتی بر نفرت است.»
نویمان گفت: «من جور دیگری نگاه می‌کنم. ملت سرزمینی است که خودش را سازماندهی می‌کند تا در صلح زندگی کند.»

«که این‌طور! آیا اگر ملتی وجود نداشت، باز هم جنگی برپا می‌شد؟ پس ما اینجا چه می‌کنیم؟ به صرف این‌که یک صرب یک نفر اتریشی را از پای درآورده؛ آلمانی‌ها و اتریشی‌ها علیه فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، ایتالیایی‌ها و روس‌ها می‌جنگند. تو غیر از منطق نفرت توضیح دیگری هم داری؟ ملت‌گرایی نوعی اختلال اعصاب است نویمان جان، و به قول دکتر فروید، وقتی به میهن پرستی تبدیل می‌شود، می‌شود بیماری روانی لاعلاج. وقتی اصل ملت را پذیرفتی، بعدش اصل وضعیت دائم جنگی را هم می‌پذیری.»

هر سه گوش تیز کردند. غرش میدان جنگ را شنیدند. منطقه به انتظار فرا رسیدن شب در لاک خود فرو رفته بود. طبق معمول شب‌ها طوفان آهن و فولاد درمی‌گرفت.

برنشتاین گفت: «من که بعد از جنگ در پاریس اقامت می‌کنم.»

« پاریس؟ حالا چرا پاریس؟ »

« چون از سی سال پیش نقاشی در پاریس متحول شده است. »

« در مونمارتر؟^۱ »

« نه، دوره‌ی آن گذشت. در مونپارناس^۲! آتلیه‌ای بسیار بزرگ در خیابان

کامپاین-پرمیه^۳ اجاره می‌کنم، و همان‌جا می‌مانم. »

« آدم خیال می‌کند همه‌ی آنجاها را مثل کف دست می‌شناسی. »

« به هر حال، روابط خودم را دارم. »

برنشتاین غرق در سکوت معناداری شد. آدولف و نویمان با شرم بیمارگونه‌ی

دوستشان نسبت به عشق‌هایش آشنا بودند و بیشتر بایی‌اش نشدند.

« هر کس مرا دوست دارد، با من می‌آید. پیش به سوی مونپارناس؟ »

« پیش به سوی مونپارناس! »

« پیش به سوی مونپارناس! »

در آن دم سه دوست، دلخوش به این‌که باز هم آینده‌ای دارند، خندیدند.

آدولف دل‌نگران از آینده با خودش فکر می‌کرد، تا آن وقت باید طاقت بیاورند.

« برگردید، سریع! »

نیروها همه با هم عقب‌نشینی کردند. انگلیسی‌ها از هر دو طرف به داخل نفوذ

کرده بودند، از این رو آلمانی‌ها تصمیم گرفتند خندق را رها کنند و به سنگرهای

عقی می‌برگردند.

« به جب! در این یکی هم هستند! به جب! یا آ! »

نیروها به جب پیچیدند.

در آن شب ماه اکتبر سال هزار و نهصد و هجده، هنگ امربر هیتلر همچنان در

همان زمین گل‌آلودی بود که سال ۱۹۱۴ بود. دهکده‌ی کوچک کومینه^۴ که زمانی

بیلاق تابستانی‌شان بود، در آن وانفا جبهه‌ی جنگشان شده بود. انگلیسی‌ها متر به

متر جلو می‌آمدند.

جز هیتلر کسی نبود، که نداند جنگ بعد از چهار سال بیماری مزمن، دیگر

1. Montmartre

2. Montparnasse

3. Rue Campagne- Première

4. Comines

نفس‌های آخرش را می‌کشید. آلمان عقب‌نشینی کرد. ظرف چند ماه ۱ میلیون انسان از دست رفتند و ذخایر انسانی، تسلیحاتی و روحی‌اش ته کشیده بود.

هیتر نمی‌خواست شکست آلمان را بپذیرد، چون خود را با آلمان یکی می‌دانست و شکست آلمان را شکست خودش. مگر می‌شد که او، هیتر شکست‌ناپذیر، شجاع و پرتوان که همیشه معجزه‌آسا از مهلکه نجات یافته بود، چنان شکستی را بپذیرد. آلمان فقط باید پیروز می‌شد. سرجوخه برای تحلیل موقعیت فقط پای عواملی را به میان می‌کشید که ممکن بود مؤید همین اعتقادش باشند. این عوامل، فروپاشی جبهه‌ی روسیه، شکست ایتالیایی‌ها و البته دست‌آخر صلیب آهنین درجه‌ی یک بود. این آخری را که برای سرجوخه‌ای ساده مثل او افتخاری بزرگ محسوب می‌شد، ستوان هوگو گوتمان در چهارم اوت به او اهدا کرده بود. آیا همین خود نشانه‌ای از پیشرفت جنگ نبود؟

« توی پیشه‌زار، سریع! پناه بگیریدا! »

رفته‌رفته به نظرش غیرعادی آمد که صرفاً شماره‌ای باشد، در میان ۸ میلیون سرباز. آیا جایگاه شایسته‌ی او این بود؟ آیا انصاف بود، با آن همه خدمات بزرگی که به سرزمین پدری‌اش کرده بود، سرجوخه‌ای ساده بیش نباشد؟ و اگر قربانی شلیک اتفاقی کاکاسیاهی می‌شد که از رو به رویش می‌آمد، آن وقت چی؟

« سینه‌خیز تا حاشیه‌ی جنگل! سریع! »

آدولف سگ دیگری جایگزین فوکسل نکرده نبود. نباید دوباره به دشمن فرصتی برای آزار دادن خود می‌داد.

« هشدار گاز! »

هشدار، دهان به دهان میان سربازان گشت. گاز. گاز. هر کس ماسک محافظش را به صورت می‌زد.

حملات شیمیایی مدام بیشتر می‌شد. در بین نیروهای آلمانی شایعه شده بود، که انگلیسی‌ها خمپاره‌هایشان را با ماده‌ای بسیار موزی و خطرناک، با گاز خردل پر می‌کنند که بسته به استقامت افراد، بسیار کشنده بود. تازه وقتی گاز در بدن اثر می‌کرد، متوجه نحوه‌ی تأثیرگذاری‌اش می‌شدی. بی‌رحم بود و ترسناک.

هیتر برای نفس کشیدن از زیردهانی تنگ ماسک مشکل داشت. نگه داشتن نفس و سر کردن با این ذخیره‌ی اندک هوا برایش سخت بود.

هوگو گوتمان جلوتر از همه، با منور به سربازانش علامت داد که ماسک‌ها را از روی صورتشان بردارند.

باران خمپاره بر سرشان نازل شد. سکون کامل هوا مانع از این شد که گازها از منطقه خارج شوند. کلاه‌های آهنی سرنیزمدار مثل ماهی پرنده در اقیانوس شهر شناور بودند.

طاقست هیتلر طاق شده بود. حتا وقتی با زحمت زیاد صرفه‌جویانه‌تر نفس می‌کشید، باز هم احساس می‌کرد بدنش تا حد خطرناکی اکسیژن کم داشت و مدام ضعیف‌تر می‌شد. چه می‌توانست بکند؟ باید یکی را انتخاب می‌کرد، یا خفه شدن زیر ماسک یا مسموم شدن با گاز.

شمار زیادی از سربازان برخاستند و ماسک‌هایشان را در آوردند.

« بالآا هر چه سریع‌تر از محدوده‌ی گاز خارج شوید! »

هوگو گوتمان به محض این‌که دید سربازانش ترسیدماتند، خودش هم ماسکش را برداشت و به آن‌ها دستور داد از منطقه‌ی خطر فرار کنند.

هیتلر ماسک بر صورت پا به فرار گذاشت، اما وقتی دید دیگر هوایی برای تنفس از آن نمی‌آید، آن را دور انداخت و با سرعت بیشتری دوید.

من روین‌تم، نه گلوله بر من اثر می‌کند، نه خمپاره، نه گاز. نه هیچ چیز دیگر.

ستاره‌ی بختم نگهبان من است، من لیاقت این حفاظت را دارم. موفق می‌شوم.

چندصد متری دوید، وقتی دید آدم‌های دور و برش یکی‌یکی از پا می‌افتند،

باز هم توجه گرفت که روین‌تیش یک بار دیگر نجاتش داده است.

بالاخره در یکی از سنگرهای بازمانده با پشتیبانی آتش توپخانه به ستوان

گوتمان برخورد.

« حالتان چگونه است، سرجوخه هیتلر؟ »

« عالی است، جناب سروان. »

هیتلر تا جایی در پشت جبهه آمد که کمتر از دیگر مناطق زیر بمباران شدید

دشمن آسیب دیده بود.

ساعت شش صبح در چشم‌هایش احساس خارش کرد.

ساعت شش و نیم صبح چشم‌هایش می‌سوخت.

ساعت هفت صبح انگار چشم‌هایش دو تکه زغال افروخته شده بود.

هیتلر ساعت هفت و نیم احتمال داد که گاز سمی را تنفس کرده است.

ساعت هشت صبح که بلند شد، اطرافش ظلمات بود.

دلش هُری ریخت. کجا بود؟ دیگر چشم‌هایش جایی نمی‌دید، فریاد زد:

« چشم‌هایم! گاز! چشم‌هایم! »

آتش توی کاسه‌ی چشمش ریخته بودند، اما سایر جاهای بدنش گویی از سرما یخ زده بود. فریاد می‌زد و همزمان می‌لرزید. فهمید او را روی برانکار گذاشته‌اند. یکی دستش را گرفت.

« هیتلر، گمان کنم برای شما دیگر جنگ تمام شده است. »

صدای ستوان گوتمان را شناخت.

از این حرفش حیرت کرد. جنگ برای او تمام شده است یعنی چی؟ بدون او چه بر سر جنگ می‌آمد؟ در فقدان شور خروشان او سرنوشت جبهه چه می‌شد؟ و بدون اعتقاد راسخ او چه بر سر آلمان می‌آمد؟ می‌خواست اعتراض کند، می‌خواست بر کوری‌اش غلبه کند، دلش می‌خواست تقاضا کند او را در جبهه نگه دارند، اما بدنش از او فرمان نمی‌برد.

سرگ از همان دری وارد می‌شود، که از آن مرتکب گناه شده‌ای ... »

تقاش بود و نور چشمش را از دست می‌داد. تقاشی که دیگر نمی‌توانست تقاشی کند، معلولیتش هم او را به طور کامل از جبهه جدا می‌کرد. در آن وضع اگر نمی‌مرد، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟



آدولف، نویمان و برنشتاین می‌دانستند که آخرین نبرد آن‌هاست. آن‌ها در آن نبرد می‌جنگیدند و نمی‌جنگیدند. حواسشان به کارشان نبود. گویی، تئاتری بر صحنه بود، نه چشم‌اندازی از واقعیت.

دلشان می‌خواست نفسی تازه کنند، اما خشم عنان‌گسیخته‌ی نیروهای دشمن به آن‌ها امان نمی‌داد. می‌خواستند از جانشان محافظت کنند، اما خشونت بی‌مهابا به جنگ وادارشان می‌کرد. می‌خواستند اعلام بیماری کنند، اما در حکم آدم‌هایی زیبای‌شناس مجذوب شکوه عبث آخرین نبرد شده بودند.

ماه تمام پرواز هواپیماها را مهسر می‌کرد. بمب‌ها با قدرت یرتاب می‌شدند، و هر لحظه برتری تسلیحاتی خردکننده‌ی دشمن را به رخ می‌کشیدند.

این ندا در درون آدولف طنین‌انداز بود: « تا سیده طاقت بیاوریم. »

بیاده‌نظام فرانسه از هر طرف به پیش می‌آمد. آلمانی‌ها عقب می‌کشیدند. دستوراتی که از بالا می‌آمد و شرایط جنگ، میان سه دوست جدایی انداخته بود. آدولف آن شب را مثل خوابگردها گذراند. بخش رزمندگی وجودش حرکات ماهرانه و واکنش‌های عالی از خود نشان می‌داد، اما روحش جای دیگری بود، در

فردا شب، در پس فردا یا در روز صلح.

« تا سپیددم طاقت آوردن. »

تنها عامل نگرانی اش این بود که مبادا قبل از رسیدن آن ساعت شجاعتش گل کند و کاری دست خودش بدهد. سعی می کرد خودش را مجبور به ترسیدن کند. سعی عبث.

« تا سپیددم طاقت آوردن. »

بالاخره آفتاب روز بعد دمید، روزی امیدبخش. هرچه هوا روشن تر می شد، سر و صداهای لعنتی ضعیف تر می شدند.

آدولف تا رسیدن به مقر فرماندهی مسافت زیادی را تا پشت جبهه دوید. داخل که شد از قیافه‌ی گرفته‌ی افسران فهمید حدسش درست بوده است. پیش پای او مغلوبه شدن جنگ را رسماً اعلام کرده بودند.

روی نیمکتی مقابل در خانه‌ای روستایی نشست و حمام آفتاب گرفت. نور بی‌رمق آفتاب زمستانی اندک‌اندک گرمش کرد. و به او آرامش حمامی طولانی را بخشید و چهار سال عرق و دلهره و ترس از مرگ را از تنش زدود. این از آن سپیددم‌های راستینی بود، که دمیدن روزی نو را مزده می داد، زندگی و آینده‌اش نجات یافته بود.

نویمان آمد و خاموش رو به روی او نشست. هر دو از همان نیرو سرشار شدند. هر دو می دانستند که خوشبخت‌اند.

زخمی‌های شب پیش آمدند.

جان سالم به در برده‌ها به درمانده‌ها کمک می کردند. دو امدادگر مثنی گوشت و استخوان نالان را روی برانکاردی می بردند.

امدادگر با چهره‌ی وحشت‌زده، فریاد کشید: « آمبول! »

پزشک رسید. نگاهش چند لحظه بر نمایش دهشت‌انگیزی پیش رویش متوقف ماند. بعد رو برگرداند، بازوی مرد را گرفت و مُسکنتی به او تزریق کرد. آدولف و نویمان به برانکارد نزدیک شدند. قیافه‌ی سرباز له و لورده شده بود. نه چشمی در کار بود و نه دماغ و دهانی؛ اما هنوز زنده بود. در آن توده‌ی گوشت، میان خون تپنده، هنوز صدایی بود که تقلا می کرد چیزی بگوید. جانم‌ای که گویی سر خود باز و بسته می شد، مرد جوانی که می‌کوشید دوستانش را صدا بزند؛ اما جز صداهای نامفهوم و قلقله‌وار از میان آن بقایای انسانی چیزی خارج نمی شد.

آدولف گفت: « اینجا را ببین، دستش. »

حلقه‌ای قره‌یی در انگشت حلقه‌ی سر باز بود. انگشت برنشتاین بود.



« مسمومیت ایپریت^۱ است. گاز خردل. ولی قدرت بینایی‌تان را رفته‌رفته به دست می‌آورید. »

دکتر فورستر^۲ مجروحی را که صدای ناله‌اش در سالن عمومی می‌پیچید، آرام می‌کرد.

« کاملاً برعکس آن چیزی که فکر می‌کنید، چشم‌هایتان به هیچ وجه آسیب ندیده و شما واقعاً کور نشده‌اید. قضیه مربوط می‌شود به یک سوختگی بسیار شدید همراه با تورم پلک‌هایتان. »

هیتر حرف‌هایش را می‌شنید، اما اعتماد کردن به او برایش دشوار بود. در تاریکی دست و پا می‌زد. گرچه به چشم خودش چیزی را ندیده بود می‌دانست در بیمارستان پازره‌والک^۳ است متوجه شد که دکتر فورستر مداوایش می‌کند و البته نمی‌توانست بگوید دکتر موقه‌وه‌یی، پور یا سرخ‌مو بود. هم‌اتاقی‌هایش را به اسم می‌شناخت، صدایشان را می‌شناخت، ماجرایشان را می‌دانست، و خوابیدن میان آن همه تن و چهره‌ی ناآشنا صمیمیتی فراتر از تحمل او را می‌طلبید.

« شاید الان هم ببینید، البته فقط کمی. گرفتار محض احتیاط چشم‌هایتان را ببندند. »

« اما دست‌هایم دکتر، چرا دست‌هایم را به تخت بستید؟ »

« خواستم مانع از این شوم که چشم‌هایتان را بخارانید. به محض خاراندن چشم، خطر عفونت حادده‌ی چشم‌تان بیشتر می‌شود و دیگر کور خواهید ماند، چه بسا تا ابد. »

« من قسم می‌خورم، من ... »

« سر جوخه‌ی هیتر، این کار به نفع خودتان است. خیال می‌کنید، از این که دست‌های قهرمانی مفتخر به دریافت نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک را ببندم، لذت می‌برم؟ من می‌خواهم دوباره شما را سالم ببینم، شما لیاقت زندگی دارید. »

۱. Yperit از آنجا که در سال ۱۹۱۷ آلمانی‌ها از سم خردل در منطقه‌ی ایپرس (Ypres به فرانسوی و Ypern به آلمانی) بر علیه فرانسوی‌ها استفاده کردند این نام به آن اطلاق شد. -

2. Forster

3. Pasewalk

هیتلر چیزی نگفت و در دل حرف او را تأیید کرد. دکتر فورستر می‌دانست که بهترین راه سر به زاه کردن هیتلر، تعریف و تمجید زیرکانه از او بود. با خود گفت: یک موجود پدبخت و نادر، خودش را به آب و آتش می‌زند، آن هم فقط به این خاطر که او را موجودی استثنایی بدانند. دارای شجاعتی خارق‌العاده است، که در عزت نفسی خدشه‌دار شده ریشه دارد. به ندرت چنین نفس قوی و در عین حال ضعیفی دیدم. قوی، چون خودش را مرکز دنیا می‌داند. سرشار از یقینات تردیدناپذیر و مطمئن از این‌که همیشه درست فکر می‌کند. ضعیف، چون به شدت محتاج تصدیق این و آن است و می‌خواهد همه برایش ارزش قائل باشند. دور باطل خودمحمورها این است: خودشان آن قدر زیاده‌خواهی می‌کنند، که عاقبت به دیگران محتاج شوند. واقعاً طاقت‌فرساست. خودخواه ساده بودن، به مراتب بهتر است.

دکتر فورستر سالن را ترک کرد و به جمع پزشکانی پیوست که می‌کوشیدند، متدهای ابداعی دکتر فروید اهل وین را به کار گیرند.

مجرع تخت کناری، که بروخ نامی بود با صدای شسبیه جیغ گفت: « شانس نداشته‌ای، جان من! وقتی سالم شدی، دیگر حتماً مستمری مطلوبیت هم نمی‌گیری. حیف! نقاشی که مادام‌العمر کور شود، نانوش توی روغن است. »

هیتلر جوابش را نداد. نمی‌دانست در آن لحظه چه چیزی بیشتر از همه مایه‌ی عذابش بود: ترس از این‌که شاید بینایی‌اش را از دست بدهد، یا گوش دادن به حرف‌های این مردک سودجوی ترسو.

گلداسمیت دوباره شروع کرد: « رفقا، انقلاب نزدیک است. »

خون هیتلر به جوش آمد. گلداسمیت، مرد سرخ، با خطابه‌های مارکسیستی‌اش تمام بعد از ظهرشان را خراب کرد. از هر دری سخن گفت: پیروزی انقلاب روسیه، عصر جدید آزادی و برابری، شور و شوق کارگرهایی که عاقبت خود سرنوشتشان را به دست می‌گرفتند، محکوم کردن کاپیتالیست‌ها، که مرگ و گرسنگی را توزیع می‌کردند و از این حرف‌ها. هیتلر در برابر این ایدئولوژی نوین حسنی دوگانه داشت. هنوز به موضعی نهایی در برابر آن نرسیده بود، چون هنوز از رسیدن به دیدگاهی منسجم عاجز بود. بعضی نکات را می‌پسندید، بعضی‌ها را نه. با محکوم کردن بورژوازی حاکم بر شهرهای بزرگ موافق بود، و البته با موضع‌گیری بر علیه سودجوها، بورس و دنیای اقتصاد. از اعتصاب در کارخانه‌های مهمات‌سازی که

ناگهان به راهش انداخته بودند، تا به هر ترتیب، صلیبی زود هنگام را میسر کنند، شکست زده بود، و با جنگ و دندان در مقابل جهان وطنی گری مقاومت می کرد. طرفداران این نظریه‌ی اصالتاً یهودی و اسلاو، قصد داشتند تفاوت‌های میان ملت‌ها را کنار بگذارند و نظمی برتر را حاکم کنند، که چیزی به نام سرزمین پدری در آن جایی نداشت. هیتلر از خود می پرسید: پس این جنگ برای چه بوده؟ پس آلمانی بودن هم دیگر برتری به حساب نمی آید؟ آیا باید حکومت سلطنتی را ملغاً کرد؟ دو-سه بار خواسته بود در بحث‌هایی شرکت کند که مجروحان بیمارستان پازووالک با شور و هیجان راه می انداختند؛ اما حرف‌هایش بی سر و ته و آشفته، و مثل همیشه فاقد اعتبار لازم بود و نتوانست، گوش شنوایی بیابد. این بود که به سرعت سر در لاک سکوتش فرو برد.

روز بعد احساس کرد کسی دستش را با محبت می فشارد.

« سر جوخه هیتلر، می خواهیم مطمئن شویم که بینایی تان برگشته. بانسمان چشمتان را باز می کنم. احتیاطاً، دندان‌هایتان را به هم بفشارید، چون ممکن است خیلی دردناک باشد. »

هیتلر چنان از نتیجه‌ی کار هراس داشت که چیزی نمانده بود به دست و پایشان بیفتد و بخواهد او را با یارچه‌ی تزییب و کمبرس رها کنند. اگر چشم‌هایش دیگر نمی دید، چه؟

عاقبت در دنیایی تار و پر از قطعه‌های قرمز چهره‌ی دکتر فورستر در برابرش ظاهر شد. چهره‌ی پزشک بیمارستان در کمال حیرت ریشو، جوان و گل انداخته بود. دکتر فورستر ریش کاملی برای خودش گذاشته بود، و عینکی به چشم داشت، تا مسن تر به نظر برسد، گرچه موهای نرم و نورسته‌ی صورتش و گردی عجیب قاب عینکش او را جوان تر هم نشان می دادند، و نگاهش را شبیه بچه‌ی قنداقی می کردند که لباس دانشجویی به تن کرده باشد.

هیتلر گفت: « من می بینم. »

دکتر فورستر سه انگشتش را به او نشان داد و گفت: « چند تا انگشت می بینی؟ » هیتلر گفت، « سه تا. » و فکر کرد دارند دستش می اندازند.

« به انگشت اشاره‌ام نگاه کنید. »

هیتلر هم جهت با حرکت دست دکتر، نگاهش را به راست، چپ، بالا و پایین چرخاند. این کار باعث درد وحشتناکی در صورتش شد.

« همه چیز به مرور درست می شود، بی جهت نگران نباشید. »

« ممکن است روزنامه برایم بیاورند؟ »

« بله، اما فکر نکنم بتوانید بخوانید. »

« اما ناچارم. اینجا فقط شایعاتی درباره‌ی آلمان می‌شنوم. نیاز به اطلاعات دارم. »
دکتر فورستر دو روزنامه روی تختش گذاشت و رفت. در کمال ناراحتی دریافت که حروف، سطرهایی درهم و برهم هستند که او از خواندنشان عاجز است. با حسرت آهی کشید.

گلداشمیت فریاد زد: « رفقا، در این بیمارستان، انقلابیونی هم بین مجروحان هستند. آن‌ها سربازان شورشی نیروی دریایی هستند. ما باید حمایت خودمان را از آن‌ها نشان بدهیم. »

هیتر هم اتاقی‌هایش را برانداز می‌کرد که سراپا گوش محو حرف‌های گلداشمیت شده بودند. تا وقتی چشم‌هایش نمی‌دیدند، متوجه نشده بود که گلداشمیت، بروخ و آن نفر لاغر مردنی دیگر، که چند تخت آن طرف‌تر بود، هر سه رهبر سرخ سالن، همه به نظر یهودی می‌آمدند. این‌ها چه ربطی به هم داشت؟
کشیشی وارد سالن شد، همه ساکت شدند. چهره‌ی اندوهگینش حکایت از این می‌کرد که خبر بدی آورده است.

با صدایی لزران گفت: « فرزندان من، آلمان تسلیم شده. جنگ مغلوبه شده است. »
حرف‌هایش سکوتی طولانی را در سالن حکمفرما کرد. مجروحان با خود می‌گفتند که برای هیچ و پوچ جنگیده‌اند و آسیب دیده‌اند.

« اکنون اختیار ما در دست فاتحان است و بیاید دعا کنیم تا خدا رحم و شفقت را در دلشان قرار دهد. »

پس اوضاع وحشتناک‌تر بود: شکست یک چیز بود، و تبعیت از فاتح چیز دیگری. پس با این حساب سرنوشت آلمان قطعاً بردگی بود.

کشیش گفت: « البته این تمام داستان نیست. نظام پادشاهی سقوط کرده، قیصر استعفا داده و آلمان از این به بعد جمهوری است. »

گلداشمیت فریاد زد: « هوررا! »

بروخ بلندتر از او فریاد زد: « هوررا! »

یکی از قطع‌عضوی‌ها فریاد زد: « خفه شویدا! »

کشیش اگر هم می‌خواست چیز دیگری بگوید، نمی‌توانست. اتاق بیماران به نشستی پارلمانی تبدیل شده بود و نمایندگان به هم دشنام می‌دادند.

اشک در چشمان هیتلر حلقه زده بود، دلش می‌خواست همیبرد. غلغلی زد

و صورتش را روی بالش فشرد و درست مثل زمان مرگ مادرش و جان کندن فوکسل حق‌گریه کرد. آلمان حقش نیست تا این حد سقوط کند. من هم نباید سقوط کنم.

ناگهان اطرافش را شب فرا گرفت. دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و تکان داد. دیگر نمی‌توانست ببیندشان. تاریکی به رنگ قهوه‌یی تیره درآمد، درست رنگ سنگری که چهار سال از عمرش را در آن گذرانده بود، چهار سال در آن دفاع کرده بود، و وقت شلیک خمپاره‌ها، خودش را در آن جیبانده بود. دیگر هیتلر خاک شده بود و به خاک بازگشته بود. قطعاً مرده بود.

« چشم‌هایم! چشم‌هایم! »

فریاد می‌زد.

پرستارها سر رسیدند تا او را از مشت زدن به چشم‌هایش بازدارند. دکتر فورستر با عجله آمد و مُسکنی به او تزریق کرد و دستور داد او را به اتاق کوچک کناری منتقل کنند.

هیتلر در موقعیتی متناقض بود: خشم و بیهوشی. از دور صدای نامفهوم بحث دکتر جوان فورستر و پروفسور سالخورده اشتاینر^۱، رئیس بیمارستان بازه‌والک را می‌شنید.

« من به شما می‌گویم، این یک واکنش روانی است. »

« جناب فورستر سر هر چیزی این روانشناسی کذایی‌تان را به رخ من نکشید.

التهاب چشمش زیاد بوده و گریه کردن هم باعث عود کردنش شده است. همان کوری‌ای که قبلاً هم داشته است. »

« باور کنید، شما اشتباه می‌کنید. این کوری با آن یکی از زمین تا آسمان فرق

دارد. این کوری منشأ عصبی دارد. پروفسور اشتاینر لطفاً اجازه بدهید هیپنوتیزم^۲

را روی بیمار امتحان کنیم. »

« من چنین اجازه‌ای به شما نمی‌دهم. »

« آخر چرا؟ »

« من به این شارلاتان‌بازی‌های شما اعتقاد ندارم. »

« اگر به آن اعتقاد ندارید، پس یعنی آن را بی‌اثر می‌دانید. به من اجازه بدهید

عکس این را به شما ثابت کنم. »

« نه، بیمارستان من صحنه‌ی هنرنامه‌ی تردست‌های بازار مکاره نیست.

بگذارید بیمار خودش به صورت طبیعی بینایی‌اش را باز یابد. «
پروفسور اشتاینر بدون کمترین تردیدی در گفت‌وگو و نتیجه‌ی آن رفت و در
را پشت سرش بست.

فورستر دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «پیر خرا»
برای او، این جنگ حکم جنگ نسل‌ها را داشت. قدیمی‌ها پیشرفت‌های نسل
جدید را بر نمی‌تافتند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای آن‌ها را پس می‌زدند. او به سمت هیتلر
رفت که توی تخت به خود می‌پیچید و می‌نالید.

فورستر با خودش گفت، شیطان می‌گوید...

بله، اصلاً چه کسی می‌خواست مانع کاری شود که او قرار بود با بیمار بکند؟
آن هم این اشتاینر پیر ریشو که باید مدت‌ها پیش آردش را بیخته بود و الکش را
آویخته. او که شیفت شب را به او سپرده بود، چرا مسئولیت تمام بیمارستان را به او
واگذار نمی‌کرد و نمی‌رفت پی کارش؟

هرچه بادا باد، من کار خودم را می‌کنم. بالاخره روزی خواهد پذیرفت که
حق با من است.

دفتر یادداشتی را بیرون کشید که در آن مخفیانه سوابق بیماران هینوتیسم شده
را می‌نوشت. در طول چهار سال جنگ، نام ۲۵ بیمار را ثبت کرده بود، که مداوایشان
را کار خودش می‌دانست. سر جوخه هیتلر قطعاً تا پیش از افتتاح مطب شخصی‌اش
در برلین آخرین نفر این فهرست بود.

در را بست و بر بالین مرد خم شد. هینوتیسم مردی نابینا کارآسانی نبود. با
هزار زحمت، بالاخره بعد از بیست دقیقه احساس کرد بر بیمار مسلط شده است، و
شروع کرد به فرمان دادن به او.

« دست جبتان را بلند کنید. »

هیتلر دست چپش را بلند کرد.

« گوش راستان را بخار کنید. »

دست چپ هیتلر آرام به سمت گوش راستش رفت و آن را خاراند.

« عالی بود. حالا هرچه می‌گویم به خاطر بسپارید. حرف‌های من لوح قانون

سال‌های آتی‌تان خواهد بود. اگر موافقت، سرتان را روی سینه‌تان خم کنید. »

هیتلر همین کار را کرد. فورستر احساس کرد در آن لحظه ارتباط هینوتیسمی‌اش
با بیمار برقرار شده است.

« آدولف هیتلر، آلمان به شما نیاز دارد. آلمان بیمار است. باید سلامتی‌اش را

بازیابد. شما اجازه ندارید بیش از این حقیقت را از خود پنهان کنید، اجازه ندارید جشماتان را تیره و تار کنید، شما باید دوباره بینا شوید. آدولف هیتلر به تقدیرتان ایمان داشته باشید، کافی است دست از کور کردن خودتان بردارید، تا کوری‌تان خود به خود مداوا شود. آدولف هیتلر ایماتان را دوباره به دست بیاورید، به خودتان ایمان داشته باشید. رسالت بزرگی در انتظار شماست، جهانی که باید از نو ساخته شود، زندگی شما باید به سرمنزلش برسد. هرگز تعلل نکنید. نگذارید حوادث روزگار بر شما اثر کند. همچنان راه خودتان را بروید. بی‌انحراف و لغزشی. آینده مال شماست. دلم می‌خواهد فردا صبح که بیدار می‌شوید، بینایی‌تان را باز یافته باشید. آلمان این را می‌خواهد. این دینی است که شما به آلمان دارید. »

باز هم بر هالین بیمار خم شد.

« علامتی بدهید، تا بدانم حرف‌هایم را فهمیدید. دوباره سرتان را بلند کنید. »
هیتلر دوباره سرش را بلند کرد.

« حالا بخواهید، آدولف هیتلر. فردا صبح زود می‌آیم تا ببینم به حرفم گوش دادماید یا نه. »

دوباره در را بست و بیمارش را در تاریکی به حال خود گذاشت.

بعد از نیم ساعت هیتلر کمر راست کرد و روی تختش نشست. غرق در افکارش نشسته ماند. طوفانی از ایده‌ها در سرش موج می‌زد، طوفانی که البته خوشایندش بود. حس می‌کرد دیگر همه چیز روشن شده است.

گوتمان، بروخ، گلداشمیت ... همه یهودی بودند، ما جنگ را به خاطر یهودی‌ها باختیم. چرا زودتر به این نتیجه نرسیدیم. آه، گوتمان، هنوز یادم هست که وقتی عرق چینت را پیدا کردم، چطور ترسیده بودی؛ و من احمق متوجه خیانتت نشدم. جنگ مظلومانه شده است، چون فرماندهی بر از یهودی‌ها بود. خاتن‌ها جنگ ما را فرماندهی می‌کردند. در تمام خطوط بودند، همه جا، به هیچ چیز اعتقاد ندارند، چون یهودی هستند. از هر آخوری می‌خورند، چون یهودی هستند. نژاد ما و ملیت ما را آلوده می‌کنند. یهودی‌ها در جبهه و پشت جبهه. آن‌ها بودند که در گرماگرم طوفان، سکان سیاست و قدرت را به دست گرفتند و همان‌ها بودند که اعتصاب کارخانه‌های مهمات‌سازی را ترتیب دادند. مگر اقتصاد و سرمایه دست یهودی‌ها نیست؟ چیزی شریف‌تر از مالکیت زمین و ملک وجود ندارد. آن‌ها بورس و شرکت‌های سهامی را راه انداختند. حقا که بازیگران خوبی هستند! آن‌ها بی‌آن‌که بفهمیم دنیايمان را ویران کردند و تکه‌تکه بلعیدند. آن‌ها استادان تظاهر و تزویر

هستند. آه، شوینهاور، مرا ببخش. نمی فهمیدم چرا می نویسی، یهودی‌ها «استادان دروغ» هستند. موجوداتی دورگه‌اند، در ظاهر آلمانی، در باطن یهودی. مرا ببخش، نیچه، مرا ببخش واگنرا! من وسعت نظر شما را در نیافته بودم. . . شما باید چشم مرا باز می کردید، که یهودی ستیزی تان از کجا ناشی می شود. به جایش من از نقرتان روگردان بودم و حتا آن را ناهمخوان می دیدم. مرا ببخشید! من خود از فرهنگ یهود مسموم شده بودم، از یونیورسالیسم^۱، از سنجش تقادانه‌ی امور. این‌ها نیروی حیات روح آلمانی را از آن دزدیدند و از ما ملی متشکل از پروفیسورهای گنده‌دماغ ساختند، فضایی که دنیا مجیزگی‌شان است. چه مقدس‌نمایی‌ای! چه دامی! تربیت واقعی از آن قدرت اراده است! آه، کلنل رینگتون^۲، حقا که افسری انگلیسی هستی، چه نیک گفتی: «از هر سه آلمانی یکی خائن است. «حق با تو است. یکی خائن است و دو تای دیگر کم‌خرد. یکی یهودی است و دو تای دیگر خنگ‌هایی هستند که آردمالی‌شان کرده‌اند و تا خرخره در فرهنگ یهودی فرو برده‌اند.

اما از همین لحظه به بعد من هستم. به خودم ایمان دارم. راه را نشان خواهم داد. پرچم را بر فراز تمامی سنگرهایی که در آن‌ها موش‌ها می‌لوند برخواهم افراشت، من آن شبکه‌ی زیرزمینی را بر ملا خواهم کرد، که اگر به خودمان نجنبیم ما را خواهد بلعید. این شکست برای آلمان، شکستی پربرکت خواهد شد. بحرانی حقیقی که ویروسی ناپدیدنی را آفتابی خواهد کرد. مرا ببخش، نیچه! مرا ببخش واگنرا! شوینهاور، مرا ببخش! شماها صدها بار، آنچه را که امشب چون مکاشفای بر من معلوم شد، به من گوشزد کردید. چه شهودی، حق با پزشک‌ها بود. انسان در برابر طاعون بیشتر مصونیت دارد تا سل. چون طاعون تأثیرش را به وضوح، با شدت و سریع می‌گذارد، ولی سل آرام و خزنده پیش می‌رود. بر طاعون می‌شود فوراً مسلط شد، اما سل خزنده بر آدمی مسلط می‌شود. ما به این فاجعه نیاز داشتیم. حالادست باسیل رو شده است. باید دست به کار مداوا شد. من طبیب آلمان خواهم شد. من نژاد یهود را از بن منقرض می‌کنم. من رسوایشان می‌کنم، نمی‌گذارم بیش از این زاد و ولد کنند و کوچشان می‌دهم. هر غیر آلمانی باید گورش را گم کند و برود. من شکست نمی‌خورم. به رسالتم ایمان دارم. امشب

۱. Universalismus؛ در فلسفه در برابر Individualismus، Partikularismus در الهیات در برابر Predestination و قضا قدری گری. ۳.

2. Repington, Charles à Court (1858-1925)

با دودلی وداع می‌کنم. دودلی و میان‌روی، این دو از حقه‌های یهودی‌هاست. من نظام‌مند به پیش می‌روم، بی‌ملاحظه و بی‌برده. هستی را نگاه کنید: آیا در آن جایی برای عقل تقاد هست؟ نه. زمام همه چیز در دست قدرت است. ماه گرد زمین می‌چرخد، چون زمین قوی‌تر است. زمین گرد خورشید می‌چرخد، چون خورشید قوی‌تر است. نیروی جاذبه فرمانروایی قدرت است. انسان نمی‌تواند از این قانون هستی سر باز زند. من قاطعانه و بی‌تردید در این راه پیش خواهم رفت. من رسالتم را دریافته‌ام.

ساعت هشت دکتر فورستر وارد اتاق شد، پرده‌ها را کنار زد و بیمار را از خواب بیدار کرد. هیتلر چشم‌هایش را گشود. به پرتوهای آفتابی نگاه کرد که از میان پنجره‌ی کوچک روی تختش افتاده بود. لبخندی به دکتر فورستر زد. دیگر چشم‌هایش می‌دید.

بزشک اتاق را ترک کرد، به دیوار راهرو تکیه داد، دفترچه‌ی یادداشت مخفی‌اش را بیرون آورد و با کمال سرت نوشت: «آدولف هیتلر: درمان شد.»



لوتسی عزیز،

چطور می‌توانستم تصور کنم که بازگشت به صلح تا این اندازه مایوس‌کننده باشد؟ چهار سال تمام زیر گلوله در سنگر و زمانی در کنار شما در بیمارستان تمام توانم را صرف تصور بعد از آن کرده بودم. بعدی که پس از آن همه وحشت خواهد آمد، و تمام آنچه را بر ما رفته بود، توجیه می‌کرد. حالا آن بعد فرا رسیده است. پوچ است. خالی است. دردناک است.

پس از خاکسپاری برنشتاین، همراه با نویمان به وین بازگشتم. قابل تحمل نبود، گویی زنده‌زنده در خاطراتمان حبس شده بودیم. برنشتاین همه جا بود: در آتلیه‌ای که باز هم مال ما شده بود، در تابلوهایش که هنوز تحسینشان می‌کردیم، در کافه‌هایی که قبلاً پاتوقمان بود، در آکادمی هنر که از ما خواستند چند کلمه‌ای به یاد «دوست در جنگ از دست رفته‌مان» حرف بزنیم، گویی از آن پس وظیفه‌ی ما بود، که سرباز برنشتاین را یاد کنیم... ما دنیايمان را از نو یافتیم، اما فقط دکوری است که از نو چیده شده. در وین سال ۱۹۱۹ همه چیز آزارمان می‌دهد: شکوهش، که از جنگ مصون مانده، نسل جدید جوان‌هایش - تازه فهمیده‌ام که با به سی‌سالگی گذاشته‌ام - نفرت آشکارش از بیگانه‌ها، که بوی جنگ‌های تازه می‌دهد، همین‌طور

بحث‌های روشنفکرانه‌ی همیشگی‌اش که من پس از چهار سال بربریت نه توانش را
دلرم و نه رغبتی به آن.

از زمان خاکسپاری برنشتاین خیلی نگران نویمان هستم. غم از دست دادن
دوست مشترکمان چنان بر او سنگینی می‌کند که اعصاب به هم ریخته‌اش - عاجز
از تاب آوردن چنان مهیتی - غم را به نفرت بدل کرده است. پیش‌ترها به جنگ،
فرمانده و یزشکان بی‌دست و پا بد و بیراه می‌گفت. از وقتی به اینجا برگشته، به
سبزه‌های نره‌خری که پشت جبهه مانده، راحت‌طلب‌ها، منفعت‌طلب‌ها و به مردمی
فحش می‌دهد، که جا خوش کردند، مال و منالی به هم زدند، و برنشتاین به خاطر
همان‌ها گوشت دم توپ شد. وقتی در آتلیه‌ها و با دلالان آثار هنری هستیم، مدام
بد و بیراه تار آثار بنجلی می‌کند، که به قول خودش ارزششان حتا به اندازه‌ی یک
ورق از طراحی‌های اولیه‌ی برنشتاین هم نیست. یک بار هم مجموعه‌داری مرتکب
این گناه نابخشودنی شده بود و گفته بود نام برنشتاین را هرگز ننشیده. نزدیک بود
نویمان با مشت به حسابش برسد که من سر رسیدم و مانعش شدم. خودش هم از
این‌که کارش به اینجا کشیده، متحیر است و او هم مثل من مطمئن است که نمی‌شود
این‌طور ادامه داد. از آن زمان رفتارش جوری بود که خیال می‌کردم آرام شده است،
تا این‌که فهمیدم روحیه‌ی پرخاشسگری قبلی‌اش را به مسیری دیگر هدایت کرده و .
.. بگذارید این را بعداً برایتان تعریف می‌کنم.

اتفاق عجیبی برایم افتاده است. شبی را تجربه کردم درست مثل همان شبی که با
شما در آن اتاق کوچک احتضار گذراندم. عجیب بود. وقتی به آتلیه برگشتم، متوجه
شدم که دست‌ها، چشم‌ها، روحم و چه می‌دانم همه‌ی وجودم زنگار بسته است. مثل
پهانیست نابه‌ای که از تعطیلات بازگشته، گام‌ها را با ولع تمام نواختم: مشق‌هایی
تند، طبیعت بی‌جان و کی‌برداری از آثار استادان بزرگ. کلی کاغذ و بوم هدر دادم
تا از نو مهارت تکنیکی‌ام را به دست بیاورم. در اصل خیلی هم خوشحال بودم که
تمام این کارها را که از قبل معلوم بود جایشان توی سطل کاغذ است، انجام می‌داده،
چون مجبور نبودم به دو مسئله‌ی اساسی هر نقاشی فکر کنم: به سبک و سوز.
خواهر لوتسی همان‌طور که پیش‌تر برایتان توضیح دادم، من نقاشی هستم با
استعداد فراوان اما عاری از نبوغ. من فاقد تشخیص هستم. این همان مسئله‌ی است
که شب پیش از جنگ فکرم را به خود مشغول کرده بود: به لحاظ تکنیکی قدم‌های
بزرگی برداشته بودم، بی‌آن‌که کورسویی از نور بر من بتابد تا بدانم از این همه
مهارت قرار است به کجا برسم. مثل مولتی‌میلیاردری که کمترین تمایلی به خرید

چیزی ندارد. مثل افتامه‌ای ۸ هزار صفحه‌ای که هیچ حرفی برای گفتن ندارد. گرچه گاهی وقت‌ها احساساتی را روی بوم بیان کرده‌ام، اما از دم احساساتی قراردادی بودماند در قالبی قراردادی.

جیره‌دستی عقیم و بی‌نرم، دست و پاهم را بسته بود و شهامت را از من گرفته بود. تا این‌که شبی به ستوه آمدم، دل به دریا زدم و گفتم کمی راحت‌تر دست آزادتر کار کنم. با زغال چند طرح کلی و تصادفی زدم، عناصری به شدت بی‌ربط را، همانند کاری که قدرت تخیلمان در عالم خواب می‌کند، کنار هم چیدم. این شیوه از کار کردن به دلم چسبید، اما خشم هم در کار بود، خشمی ویرانگر، به قصد وداع با بی‌تقصی آکادمیک. خواهر پرستاری را نقاشی کردم - بله، شاید هم خود شما بودید، خواهر لوتسی عزیزم - که در میان دسته‌ای از مرغ‌های نوروزی پرواز می‌کرد. مرغ‌های سفید نوروزی در دسته‌ای مثلثی شکل به توده‌ای سیاه از بمب‌ها که هم‌جهت با آن‌ها پرواز می‌کردند، حمله می‌کردند. زیر پایشان منطقه‌ی ساحلی بزرگی در شامبانی در حالت جزر بود. در آسمان ستاره‌های دریایی را نقاشی کردم و روی شن‌ها صورت‌های فلکی را، چند صخره را به ساحل شنی اضافه کردم، توده‌هایی نرم و براق که برخی از آن‌ها زیر ضربات قلم‌موسی من به هیبت زنانی شهوانی و برهنه و عشوه‌گر درآمدند، و بقیه به عشاقی در حال هماغوشی. قلم از دستم در رفته بود و نمی‌فهمیدم دارم چه می‌کنم، اما مثل نوجوانی که شیطنتی کرده باشد از خوشی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. بعد از دل صخره‌ها سگ‌های دریایی ریزی را در حال بیرون خزیدن در آوردم، بچه‌های شنل‌پوشیده با چشم‌های درشت و پراحساس، حیوانات کوچک سفید، گرد و قشنگی که جز «ناز» توصیف دیگری برایشان ندارم. هنوز آخرین سیبل‌های آخرین سگ دریایی را کاملاً نقاشی نکرده بودم که عطش کشتنشان را در خود احساس کردم. بله، شما درست خواندید، خواهر، رنگ‌هایم را برداشتم و حفره‌هایی قرمز در تنشان ایجاد کردم و حتا با وسواسی که وقت زیادی از من گرفت، دریایی از خون را هم به آن افزودم. بعد یک زرافه کشیدم، نرسید چرا زرافه، چون نمی‌توانم برایتان توضیحش بدهم. به قول ما نقاش‌ها، ترکیب‌بندی کار نیاز به یک عنصر عمودی داشت و همین زرافه می‌توانست این نقش را ایفا کند که البته تا آخر هم نکشیدمش. به جای سم‌های پایه‌های برج ایفل را کشیدم. حس می‌کردم، در گوشه‌ی راست بالای بوم جای چیزی خالی است، پس به جای ستاره، ساعتی آفتابی کشیدم، موجودی غول‌آسا و دورگه، ترکیبی از ساعت و آفتاب. او گرما می‌بخشد و به کمک سیلندرها و پیچ‌ها و چرخ‌ها و

هرخنده‌ها زمان را نشان می‌داد، ساختاری که در انداختن طرحش چنان تاب و توان از من گرفت که انگار واقعی بود.

تمام این‌ها را با نرم‌ترین قلم‌ها نقاشی کردم، حتا با وسواسی طاقت‌فرسا، درست مثل وقتی که به ریختن نقشه‌ای شوم مشغولی. عاقبت رویشن اسمی گذاشتم: یک پیمانه‌ی دیگر؟ یا سر و صدایی که تمام شب نمی‌گذارد بخواهیم. این عنوان چنان احمقانه و مضحک بود که جا داشت فقهی سر می‌دادم، اما تصمیم گرفتم آن را روی بوم بنویسم. آن را با حروف درشت پایین بوم نوشتم. خسته اما خشنود، دیگر حتا نای رفتن به بستر را نداشتم. بلکه همانجا در آتلیه روی نیمکتی کوچک خوابیدم که قبلاً مدل‌ها رویش قرار می‌گرفتند.

بیدار که شدم، نویمان را دیدم که زیر نور روز تابلو را با دقت و رانداز می‌کرد. چیزی نمانده بود از خجالت آب می‌شوم، پس خود را به خواب زدم؛ اما نویمان هست بردار نبود. رو به روی تابلو ماند، آن را برداشت و دقیق‌تر بررسی‌اش کرد. از دور گفتم: «می‌دانم افترض است!»

جوابی نداد.

برای توجیه خودم گفتم: «همین طوری به ذهنم رسید. این یکی را بدون فکر کردن نقاشی کردم، همین جوری، برای این‌که از دستش خلاص شوم. این را هم مثل بقیه‌ی چیزها می‌اندازم توی سطل زباله. تابلو را بگذار سر جایش و بد و بیراه تارم نکن.» «می‌دانی که این معرکه است؟»

خواهر لوتسی من فعلاً از داد و فریادهایی که بعد از آن بر سر هم کشیدیم، برایتان چیزی نمی‌گویم. ساعت‌ها سر هم داد کشیدیم و با هم بگومگو کردیم، چون باورکردنی نبود، که او طرحی رنگی را که فی‌البداهه در یک شب روی بوم آمده بود، آن هم به این خاطر که چیز دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرده، معرکه بدانند. این هم توی کتم نمی‌رفت که او بخواهد از چیزی تحسین کند که من برایش کمترین زحمتی نکشیده بودم. دست‌آخر تمام کارهای پرزحمت قبلی‌ام را، که زمانی به آن‌ها می‌بالیدم، زیر سؤال برد که هیچ، در مقابل از کوری من هم عصبانی شد.

«احمق تو دیگر اولین کار اصیلت را نقاشی کرده‌ای، و خودت حالت نیست. این نقاشی فرویدی است، اثری است که در آن ضمیر ناخودآگاه به زبان می‌آید. بر روش تداعی آزاد مبتنی است و احساسات را به شیوه‌ای مدرن نشان می‌دهد. همه

۱. در روانکاوی اجازه دادن به بیمار برای بیان بی‌دغدغی هر آنچه از ذهنش می‌گذرد، س.

چیز سر جایش است: تضاد میان استعداد آکادمیک و چه بسا سبک‌زده، و ادبیات وحشی و احساسی، ارتباط میان عنوان کار، که ... «
« اما عنوان قرار نیست چیزی بگوید! »

« این چه حرفی است که می‌زنی! یک پیمانه‌ی دیگر؟ یا سر و صدایی که تمام شب نگذاشت بخوابیم - کاملاً واضح است که این تابلو نوعی گزارش تو از جنگ است. تو در شامپانی جنگیدی، پیمانه و رنگ ساحل از همان‌جا می‌آید ... و سر و صدایی که تمام شب نگذاشت بخوابی، سر و صدای بمب‌هاست. نقاشی تو وحشتی را شرح می‌دهد که جنگ به جانت می‌اندازد. »

باورکردنی نبود. برای این‌که از این بابت خیالم تخت باشد، درباره‌ی بی‌رحمی عناصر هم توضیح داد: ساعت صنعتی که زمان انسان‌ها را می‌بندد، زرافه‌ی برج ایفلی که نشان می‌دهد تا چه حد مجذوب فرانسه هستم، جنگ میان خیر و شر را با رویارویی بمب‌ها و دسته‌ی مرغ‌های نوروزی نشان دادم و چیزهایی از این قبیل. هرچه بیشتر توضیح می‌داد که من چه‌ها و چه‌ها را نقاشی کرده بودم، من بیشتر سکوت می‌کردم.

حرفش را این‌طور تمام کرد: « تا حالا نقاش واقعی نبوده‌ای، چون اعتقاد داشته‌ای، باید همه چیز را تحت کنترل داشت. دیشب یک نقاش واقعی شدی، چون برای اولین بار خودت را رها کردی. تو احساس از خود بی‌خودی می‌کرده‌ای، پس چیزی را بیان کرده‌ای که ورای خودت است. از نظر من امشب لحظه‌ی تولد آدولفِ نقاش است. »

هاج و واج مانده بودم و حرفی نداشتم که بزنم. این بود که تصمیم گرفتم یک بار دیگر همان ماجرا را تکرار کنم. بعد از چند هفته ناچار شدم به نویمان اعتراف کنم که حق با او بوده است. بی‌آن‌که بدانم چگونه و بدون چنین قصدی هرچه بود، راهم را یافته بودم.

این شب مرا یاد شب دیگری می‌اندازد، شب ما، شب من، شب خواهر لوتسی. در هر دو مورد، در شب شفا گرفتم و شب موقعت هنری‌ام، ابتدا از درک آنچه رخ داده بود، عاجز بودم. همیشه، هر بار که به چیز مهمی می‌رسم، باید دیگران - شما یا نویمان - به من بگویند که چه اتفاقی افتاده است. هرچه موهبت‌های بیشتری نصیب شود، قدرناشناس‌تر خواهم بود. پذیرفتن این‌که خدایی وجود دارد یا به من الهام شده، برایم بسیار دشوار است. حقیقت این است که مسئله بر سر تفسیر است و ما آزادیم تصمیم بگیریم، که شبی، اتفاقی رازآلود و عرفانی را تجربه کرده‌ایم یا

رخدادی پزشکی را، به ما الهام شده یا دچار جنون شده بوده‌ایم. در حال حاضر که دربارهی نقاشی‌ام، نظر نویمان را می‌پذیرم، تصمیم گرفته‌ام از نظر اعتقادی هم خودم را به شما بسپارم. می‌دانم که دیگری چه سهمی در سرنوشتم دارد. من به هر حرفی که برای گفتن به من داشته باشید، گوش خواهم کرد، شما و نویمان. در حال حاضر این فقط در حد یک خواسته است، پس چیزی شککنده است، البته همان‌طور که در نامه‌ی آخرتان گفته‌اید: دانه زمانی به مقصود خود می‌رسد، که به بار بنشیند.

آیا این همان شادمانی از نقاش شدنم نبود، که همیشه آرزویم را داشتم؟ غرق کارم شدم، بی‌آن‌که حواسم به دور و برم و به جهان بیرون باشد. نویمان گرفتار تازدی‌ای می‌شد، که من می‌توانستم مانع رخ دادنش شوم، اما اصلاً متوجهش نبودم. لازم بود، که اول . . . اما نوبت به نوبت.

من فقط باید چشم‌هایم را برای دیدن نشانه‌ها باز می‌کردم، تا تعبیرشان کنم و به هم ربطشان بدهم. آن وقت می‌شد کاری کرد. نویمان هم در حکم نقاش، دوران سختی را می‌گذراند. برعکس من، او سرشار از ایده بود، اما پیاده کردنشان برایش سخت بود. گرفتار نظریه‌بافی شده بود، توانش را صرف برنامه‌ریزی می‌کرد، و موفق به پیاده‌سازی برنامه‌هایش نمی‌شد. هر چقدر در گفت‌وگو تأثیرگذار، بر حرارت و انگیزه‌بخش بود، همان‌قدر طراحی‌های ناچیزش، وقتی نشانشان می‌داد، مأیوس‌کننده بودند. به وین که بازگشتیم، تصمیم گرفته بود دست از جان‌کندن در کار نظریه‌بافی بردارد، تا بلکه عرق کار کردن حقیقی به تنش بنشیند. خودش را در آتلیه‌اش حبس کرد. عاقبت یک روز مرا به داخل آتلیه‌اش راه داد، آنجا بود که دریافتم کارش به کجا کشیده. نویمان به برنشتاین تبدیل شده بود، در واقع به یک شبه‌برنشتاین.

بی‌صبرانه و بر حرارت از من پرسید: « به نظر تو هم این کار بی‌ظنری است؟ »
« . . . حیرت‌انگیز است. »

« این را ببین، این ریزه‌کاری را، اینجا سمت چپ. با کار برنشتاین مو نمی‌زند. »
« حق با تو است، واقعاً درست مثل برنشتاین. »

از خوشحالی سرخ شد. چطور باید به او می‌گفتم تمام آن چیزهایی که من در کار برنشتاین تحسینشان می‌کردم، در کار او جای تحسین ندارد؟ چطور می‌توانستم به خودم جرئت بدهم و بگویم جزئی‌نگری‌هایی که در کار برنشتاین بی‌ظنیر و نبوغ‌آمیز بود، در کار او چیزی بیش از ادا و اطواری بی‌معنی نبودند؟ کاش می‌توانستم همان زمان مانع از سقوطش به قعر جهنم شوم.

نویمان از من پرسید که امکان دارد به اتاق برنشتاین نقل مکان کند. من موافقت

کردم. پیراهن‌ها و شلووارهای کهنه‌ی برنشتاین را بیرون کشید و برای تفریح به تن کرد. دلم سوخت. بعد شب‌ها به جاهایی می‌رفت که من نمی‌شناختم. همه چیز واضح بود: نویمان خودش را برنشتاین می‌دانست. چون نتوانسته بود، آن‌طور که باید برای دوستان سوگواری کند تصمیم گرفته بود او را در خود زنده نگه دارد.

دوباره که تنها شدیم، فهمیدم از این‌که متوجه کارش شده بودم حتا خجالت هم نمی‌کشید، بلکه برعکس، آشکارا مجش را هنگام ارتکاب آن عمل قبیح و تقلیدش از برنشتاین گرفته بودم، در واقع آن را به حساب مهر تأییدی گذاشته بود بر هویت جدیدش و از این بابت خیلی هم خرسند بود.

مدتی با او سر و سنگین شدم. پس از چندین هفته، که هم از سر بی‌تفاوتی و هم محض نگه داشتن حرمتش چیزی به او نگفته بودم، عاقبت رگ و بی‌پرده حرفم را زدم. « برنشتاین مرده است. تو با تقلید حرکات و رفتارش نمی‌توانی زنده‌اش کنی. این راحت غلط است. تقاضای هایت به مفت نمی‌ارزد؛ و مطمئنم که عشق و عاشقی‌هایت هم هیچ ارزشی ندارند. تو با این کارها داری سر خودت را کلاه می‌گذاری، کلاهی که از قضا خیلی هم گشاد است. سر مرا هم کلاه می‌گذاری. حس می‌کنم هر دو دوستم را از دست داده‌ام، برنشتاین را در جنگ و نویمان را بعد از بازگشت از جنگ. هر دو تان از دست رفته‌اید. »

در جوابم حرفی نزد.

گویا حرف‌هایم اثر کرده بود. بعد از آن، پس از دو ساعت سکوت، فقط به من گفت، حق با من است. سپس به آتلیه‌اش برگشت.

همین که صدای افتادن صندلی را شنیدم، فوراً قضیه را فهمیدم. در را با لگد باز کردم. خودش را حلق‌آویز کرده بود.

او را در آغوش گرفتم، درست همان کاری که شما با من کردید، و تمام شب را برایش حرف زدم.

به او گفتم، نباید اندوهش را بلای جان خودش کند. گفتم بعد از این، دیگر رنجی در کار نیست و باید زندگی کردن را یاد بگیرد. به او گفتم فقط یک راه برای خلاصی از شر این جنگ وجود دارد و آن هم فراموش کردنش است. گفتم باید با گذشته، با برنشتاین و با وحشت وداع کند. گفتم، همان‌طور که دوستان را در تسامیانی دفن کردیم، باید همه چیزهای دیگر مربوط به او را به خاک بسپاریم، و

زندگی تازه‌ای را آغاز کنیم. فراموش کردن. نیان. سرمست شدن از چیزهای تازه. گیج و منگی از مدرنیته. فاتحه‌ی گذشته را بخوابیم. دیگر کار چندانی با برنشتاین نداشته باشیم. دیگر به یاد جنگ نیافتیم.

سپیددم بود که بعضی برنشتاین شکست و حق‌هق گریه کرد، و من دانستم که پیروز شدم. هر دو همان روز راهی پاریس شدیم. آیا از آنجا می‌گریختیم؟ گرچه پاریس رفتن هم ایده‌ی برنشتاین بود، اما فقط در حد یک ایده بود. مطمئن هستم نه خاطره‌اش و نه روحش هیچ کدام به دنبال ما تا پاریس نخواهند آمد. نویمان باز هم زندگی‌اش را از سر خواهد گرفت. به محض این‌که جایی ساکن شوم، نشانی جدیدم را برایتان خواهم فرستاد.

کار دنیا را ببین: صبح پیش از عازم شدنمان کار تابلو یادبود دوست در جنگ از دست رفته‌مان تمام شد تا آن را در سرسرای آکادمی نصب کنند. رویش نوشتیم: یادت جاودان. و عصر همان روز با شعاری به کل متفاوت راهی سفر شدیم: یادت فراموش تا ابد. ارادتمند شما: آدولف. ه



زمانی که مصدومیت شیمیایی هیتلر بهبود یافت و از پازموالک برگشت، یادگان او تحت فرمان شوراهای کارگری و سربازی قرار گرفت. بایرن دستخوش تجربه‌ی انقلابی با الگوی روسی بود. آیزنر^۱ سوسیالیست، ژورنالیست و یهودی‌تبار در رأس مونیخ سرخ قرار داشت. چند ماهی بیشتر نگذشته بود که به دست اشراف‌زاده‌های جوان کشته شد. آشوب و اغتشاش کشور را فرا گرفت. در بهار، نیروهای ضد انقلابی ارتش رایش و افراد داوطلب آمدند و همان نظام سابق را برقرار کردند. رهبر انقلاب را کشتند و دیگران را به شصت سال زندان محکوم کردند.

هیتلر تن به سیلاب حوادث داد، ولی فقط یک خیال در سر داشت: ماندن در اوتش به هر قیمتی به این ترتیب، اول به سرخ‌ها پیوست، بعد به سفیدها، اول انقلابی شد، بعد ضد انقلابی، همیشه همان‌طوری بود که روحیه‌ی فرصت‌طلبش به او فرمان می‌داد. همیشه هم برایش راحت نبود که قسر در برود. دو-سه بار مجبور می‌شده بودند برای این‌که نیروها را جذب مطلبی کنند، در ملاعام سخنرانی کنند. باید از دیدگاه‌های سوسیال‌دموکرات‌ها دفاع می‌کرد و طبق معمول نمی‌توانست توجه مردم

1. Eisner, Kurt (1867-1919)

را به حرف‌هایش جلب کند. پس به ناچار، بلافاصله با وضعی حقارت‌بار او را از تریبون سخنرانی پایین کشیده بودند. همین که دوباره قدرت به دست راست‌ها افتاد، تنها بهتیش برای ماندن در ارتش این بود که «تیلیفاتچی» شود. گرچه از ته دل به این کار راضی نبود، اما بی‌درنگ ثبت‌نام کرد، چون چاره‌ی دیگری هم نداشت: یا باید تیلیفاتچی می‌شد یا ترک ارتش می‌کرد، و دومی معنی‌اش خیابان‌خوابی بود.

بعد از میان پرده‌ی سرخ‌ها، ارتش رایش تحت فرمان سروان مایر^۱، عزمش را برای بازآموزی عقیدتی نیروهایش جزم کرد. هدف فرو کردن عقیده‌ی درست در سر آن‌ها بود که عبارت بود از ناسیونالیسم^۲ و آنتی‌بولشویسم^۳. سروان مایر تمام اتاق‌های دانشگاه‌های سرتاسر مونیخ را مصادره کرده بود و می‌کوشید در آن‌ها نیروهایی را تربیت کند که بتوانند از عهده‌ی نستوشوی مغزی دیگران برآیند. در همان قدم اول برایشان دوره‌های تاریخ سیاست و اقتصاد ترتیب داده بود. همه چیز با یک اتفاق شروع شد.

کارل الکساندر فون مولر^۴ تاریخدان، مردی با هیكلی استخوانی و محاسنی اشرافی مثل نامش، هنگام اتمام کلاس و جمع کردن وسایلش ناگهان متوجه ازدحامی غیرعادی شد.

گروهی دور یکی از دانشجویان جمع شده بودند. او مسن‌ترین و کم‌اهمیت‌ترین دانشجوی کلاس بود، که مولر نامش را به خاطر نمی‌آورد؛ اما به خاطر سرعجیبش همیشه توی چشم بود - سر سگی راه گم‌کرده و خسته و گیج، که آماده بود دنبال اولین آریایی که از راه برسد و به او وعده‌ی لقمه‌ای دندانگیر بدهد، راه بیفتد.

مرد ناگهان عوض شده بود. با صدایی آرام و از ته گلو حرف می‌زد، خشمگین می‌شد و همه به او گوش می‌دادند. الکساندر فون مولر جلو آمد، و بی‌آن‌که کسی متوجهش شود، به حرف‌هایش گوش داد.

مرد استعداد عجیبی از خود نشان می‌داد، از همان نوعی که شونده را وادار می‌کند به حرف‌هایش گوش بدهد و با او همدلی کند. او به معنای حقیقی مسخ شده بود. چشم‌های که در حالت عادی همیشه فرو افتاده و به رنگ آبی کمرنگ بود، گویی رنگ آبی اسرارآمیزی به خود گرفته بود، و در افق دوردست حقیقتی را مشاهده می‌کرد، که فقط آن چشم‌ها می‌دیدندش و سپس با تمام قدرت در صدای او

1. Mayer

2. Nationalismus

3. Antibolschewismus

4. Karl Alexander von Müller (1882-1962)

طنین انداز می‌شد. مثل پیامبران و عرفا سخن می‌گفت؛ با وجود خستگی، شرافتش او را به گفتن مو به موی آنچه باید می‌گفت، وا می‌داشت، گرچه سکوت را خوش تر می‌داشت. جسمش زیر بار کشف و شهودی که تجربه می‌کرد، خرد می‌شد و به خود می‌لرزید. به جسم مردی مقدس بدل می‌شد، به پیکری نشان شده. چنان می‌نمود، که حنجره‌اش نیز تا پایان ابلاغ پیامی که آورده بود، تاب نخواهد آورد. الکساندر فون مولر متخصص از خود پرسید: چه دلیلی بهتر از این برای ایمان آوردن؟ چه دلیلی بهتر از این در اثبات حسن نیت. وقتی چیزی نمانده جانت را بر سر ابلاغ حقیقتی فلنا کنی، که داری می‌گویی؟ سخنران به شهیدان شباهت می‌برد. میان شعله‌ها ایستاده بود. رنج می‌کشید تا به حقیقتی شهادت دهد، و البته نیروی پایدار، سوزاننده و آرام و شورانگیز از خود می‌پراکند. و حتا به نظر می‌رسید هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، این نیرو عظیم‌تر می‌شد و به حاضران سرایت می‌کرد.

کارل الکساندر فون مولر از این‌که می‌دید، خودش نیز همراه بقیه حرف‌های مرد را تأیید می‌کرد، جا خورد، و آرام در دلش خندید: به این می‌گویند سخنران توده‌ها. جنابیت و اگیر سخنرانی حتا به خود او هم سرایت کرده بود، موضع انتقادی‌اش را از دست داده بود و مرد هر حرف نویی که می‌زد و بر آن تأکید می‌کرد، او هم بر آن صحنه می‌گذاشت. سخنرانی‌اش شده بود سراپا ناسزاگویی و تحقیر یهودی‌هایی که از آن‌ها نفرت داشت و آن‌ها را مسئول تمام بدی‌های جهان می‌دانست و خیال داشت آن‌ها را از آلمان بیرون کند.

به خصوص یک نکته نظر کارل الکساندر فون مولر را بسیار به خود جلب کرد. دانشجو با شنیدن حرف‌های او مطمئن شد که یهودستیزی‌اش چیزی جدید است و نه متکی بر احساسات صرف، بلکه مبتنی بر حقایقی استوار. به این ترتیب، بین یهودستیزی احساساتی، که منجر به نسل‌کشی و دیگر شکل‌های کور خشونت می‌شد، و یهودستیزی خودش، نوعی یهودستیزی «منطقی»، به اخراج یهودیان از قلمرو آلمانی‌ها ختم می‌شد، زمین تا آسمان فرق می‌گذاشت.

کارل الکساندر فون مولر ناگهان، چنان‌که گویی بنخواهد فکری را از سرش بیرون کند، تکانی به خود داد. این فکرها بی‌معنی بودا حرف این مرد چیزی فراتر از نسل‌کشی است، او همگان را به خشونتی غیرقابل تصور فرا می‌خواند، و حتا کسی چون او، کارل الکساندر فون مولر، پروفیسور دانشگاه، خام این سخنرانی شده بود و گفته بود: «بی‌تردید این مرد اعجوبه است.»

با عجله به دفتر مدیر رفت و سروان مایر را با خود به سالن سخنرانی آورد

تا صحنه را ببیند.

مایر سر فوق آمد و گفت: « معرکه است، حق با شماست. »

فون مولر پرسید: « این بابا کی هست؟ »

« سرجوخه هیتلر، از هنگ لیست. »

مایر در مقام کارشناس، چشم‌هایش را به نشانه‌ی تحسین قدرت سخنوری او، مثل گریه‌ی نر درشت‌هیکل و سرخوشی تنگ کرد.

« همه چیز دارد: هم سرزبان و هم دل و جرئت. به درمان می‌خورد. »

پس از پراکنده شدن جمعیت، به سراغش رفتند.

مایر گفت: « سرجوخه هیتلر، الحق که شما سخنران مادرزادید. »

« من؟ اما . . . »

هیتلر خواست مخالفت کند و یادآور شود که هنوز نتوانسته در برابر عموم مردم حرف بزند؛ اما در آخرین لحظه یادش افتاد تأمین قوت و غذایش در طول دوره‌ی آموزش به همکاری‌اش بستگی دارد، این بود که حرفش را قورت داد.

الکساندر فون مولر افزود: « آفرین! تسلط بر سخنرانی، تغییر لحن، هیجان.

تحریک، ابراز احساسات، الحق که کارتان حرف ندارد. »

با شنیدن این حرف‌ها کم مانده بود هیتلر زبان باز کند و بگوید، تمام ماجرا فقط این بوده است، که وقتی یکی از حاضران هنگام ترک سالن سخنرانی، چیزی در دفاع از یهودی‌ها گفته بود و او نتوانسته بود تحمل کند، خورش به جوش آمده بود و بی‌اختیار چیزهایی برانده بود.

« از این پس شما را به سمت افسر آموزشی برای بازآموزی عقیدتی ارتش

منصوب می‌کنیم. از همین هفته‌ی بعد هم کارتان را شروع می‌کنید. موفق باشید. »

« موفق باشید. »

با او دست دادند و رفتند.

رفتن‌شان را تماشا کرد، قلبش تند می‌زد. عاقبت معلوم شد که حق با او بود؛ همیشه فکر می‌کرد سخنور قابلی است و بلد است عقایدش را به توده‌ها منتقل کند. فقط چیزی تا آن زمان سد راه خودباوری‌اش شده بود. چیزی دست و پایش را بسته بود، او را عقب نگه داشته بود و مضحک و غیرقابل باور کرده بود. آن روز هیتلر از این مانع عبور کرده بود. نفرتش از یهودی‌ها و تشنگی‌اش برای انتقام گرفتن از این شکست حقارت‌بار را به زبان آورده بود. عاقبت همان مردی شده بود که آرزویش را داشت. نفرت گره از زبانش گشوده بود و به او قدرت سخنوری بخشیده بود.

دیکتاتور عقیف

بدین وسیله استعفای خودم را به کمیته‌ی حزب اعلام می‌دارم.
شما با قرار دادن سرنوشت حزب کارگری ناسیونال-سوسیالیستی
در دستان مردی که عقایدش با عقاید حزب همخوانی ندارد، به خواست
هم‌حزبی‌هایتان بی‌اعتنایی کرده‌اید. من نمی‌توانم بیش از این عضو چنین
جنبشی باشم. یادآور می‌شوم که استعفای من غیرقابل برگشت است.
آدولف هیتلر

اعضای کمیته‌هاج و واج به هم نگاه کردند.

« بفرمایید: ستاره‌ی ایرا باز هم به سرش زده است! »

« کم‌کم دارم از این هیتلر ستاره خسته می‌شوم. »

« اصلاً این بار چندمش است که استعفا می‌دهد؟ »

« چه بهتر که برود! حزب بدون او وجود داشته است و بعد از او هم وجود

خواهد داشت. »

سکوتی که بعد از این کلمات بر جمع حکمفرما شد بوی تردید می‌داد. هر کس
می‌کوشید خود را نسبت به درستی این حرف‌ها قانع کند. به جای او کدام سخنران
را می‌خواستند بگذارند؟ چه کسی می‌توانست مثل او از کوچک‌ترین گردهمایی‌ها
نمایشی نفسگیر بسازد؟ چه کسی می‌توانست باعث کف زدن‌های بی‌وقفه‌ی حاضران
شود؟ چه کسی می‌توانست مثل او مردم را فوج فوج به عضویت حزب درآورد؟ چه

کسی می‌توانست تا آن اندازه کمک‌های مالی جذب کند؟ با زدن عکس چه کسی روی پلاکاردها می‌توانستند جمعیت را جذب خود کنند؟
« می‌دانم چه فکری می‌کنید، اما در اهمیت او اغراق نکنید. هیتلر یک تقارحی بیشتر نیست. »

« بله، اما چه تقارحی‌ای! رو دوست ندارد! »

« اما ما نمی‌توانیم رهبری حزب را دست یک تقارحی بدهیم. »

« محض یادآوری عرض کنم: ما تا به حال دو بار این کار را کرده‌ایم. »

« و او هر دو بار دست رد به سینه‌ی ما زده. »

« چرا؟ »

« چراچی؟ چرا ما این پیشنهاد را به او داده‌ایم؟ یا چرا او پیشنهاد ما را رد کرده؟ »
دوباره همه ساکت شدند. هیتلر رهبری حزب را به صرف این بهانه رد کرده بود، که قدرت سازماندهی ندارد. کمیته هم این موضع وی را صادقانه فرض کرده بود. در آن لحظه از خودشان می‌پرسیدند، نکند هیتلر با رد پیشنهادشان خیال داشته طاقچه بالا بگذارد.

« دیوانه است. اصلاً حواسش است، که چه ریسکی کرده، اگر ما بر فرض درخواست استعفایش را بپذیریم چی؟ »

« البته که می‌پذیریم! »

« آرام باشید، آرام لطفاً آن وقت ناچار می‌شود خودش یک‌تنه حزب جدیدی راه بیندازد. »

« خوب که چه؟ راه می‌اندازد که بیندازد! »

« او مثل همیشه سر همه یا هیچ بازی می‌کند. سمبلی پر زوری دارد. »

« عین ما، ما هم کوتاه نمی‌آییم. برود گم شود. از دستش خلاص می‌شویم. راه باز است و جاده دراز. »

« این درست، اما اگر رفت و واقعاً برای خودش حزبی تأسیس کرد، آن وقت چه؟ قطعاً موفق خواهد شد. اکثریت به او خواهند پیوست. به خصوص اگر نقش قربانی‌ها را بازی کند، که البته این کار را خوب بلد است... »

« خوب، بر فرض که این‌طور باشد! شما پیشنهادی دارید؟ قرار نیست که ما در مقابلش دست روی دست بگذاریم! »

چند روز بعد، در ژوئیه سال ۱۹۲۱، هیتلر رهبر پلامنازع حزب کارگری ناسیونال-سوسیالیستی شد.

او به توده‌های خروشان زیر پایش نگاه می‌کرد و با جان و دل خود را به فریادها و خروش‌ها و تملق‌هایشان می‌سپرد. به راهی می‌نگریست که از سه سال پیش تا به اینجا طی کرده بود، از تبلیغاتچی ارتش تا رهبر سیاسی، از جمع‌های کوچک کافه‌یی، بدون مدارک عضویت، نشان، پیشانی‌بند و یلاکاره، تا این جمعیت اتبوه. شمار اعضای آن گروه معتقد به رأی اکثریت، در آن زمان به اندازه‌ی تعداد اعضای بود که در کمیته می‌نشستند. حالا با یک نوع همه‌پرسی او را به جایگاه رهبری ارتقا داده بودند، گرداگردش را گارد تشریفاتی گرفته بود که هم تومنند بودند و هم تا دندان مسلح و بیرق او را افراشته نگه می‌داشتند. هیتلر به خصوص از بابت نشان حزب نازی به خود می‌بالید، که از ابداعات تازماش بود: صلیب شکسته‌ی سیامرنگ بر روی دایره‌ای سفید، در میانش هم رنگ سرخ گذاشته بود، تا با آن چپ‌ها را به خود جذب کند.

« درود بر هیتلر! زنده یاد پیشوای ما! »

خبر داشت سیاستمداران و روزنامه‌نگاران در موردش چه می‌گفتند: تبلیغاتچی، کله‌خراب، مردی دهاتی که شهرتی گذرا به او رو کرده بود و سر جوخه‌ای زمخت که از استعداد مملکت‌داری بی‌بهره است. او که در بد و بیراه نثار قیصر و وزیر کردن بد طولایی داشت، و با زبان تند و تیز و آتشینش در هر سخنرانی عده‌ی بسیاری از شخصیت‌های اجتماعی را خاکستر نشین می‌کرد، خودش ذره‌ای تاب انتقاد نداشت. انتقاد، زخم‌های عمیقی به من تازه متولدشده اما زیاده‌خواهش وارد کرده بود. از این‌که می‌دید « افراد عالی‌رتبه و صاحب‌نام » مثل توده‌ی مردم در برابرش اظهار خاکساری نمی‌کردند، به هیچ وجه خنستود نبود. این را ناعادلاته می‌دانست که علی‌رغم موفقیت‌های روزافزونش هنوز چنان که باید دربارهی او حرف نمی‌زدند؛ اما بعدها فهمید که دست‌کم گرفتنش، ممکن است حتا به نفعش تمام شود؛ تا وقتی او را در قد و قواره‌ی مردی آینده‌دار در عالم سیاست نمی‌دیدند، چندان به حسابش نمی‌آوردند و از او غافل می‌شدند. حزب مرکزی و راست‌های سنتی، با زدن مهر تعجب بر من، خیالشان از بابت من راحت شده است. من متعجب‌ترینم اما بگذار آن‌ها این‌طور فکر کنند. کادر رهبری حزب سرا در برخی تصمیم‌گیری‌ها مردد و متزلزل می‌دانند. به این ترتیب، بی‌آن‌که بفهمند، خودم آن‌ها را به جان هم می‌اندام. تمام این تهمین‌ها چنان از خودشان مطمئن‌اند که حتا یک ثانیه هم به مغزشان خطور نمی‌کند که چیزی نیستند، جز عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی من. می‌دانم رگ خوابشان چه چیزهای بست و حقارت‌باری است. هر چه بست‌تر، بهتر!

هیتلر به راز دیگری هم پی برده بود که به هیچ کس جرئت گفتش را نداشت: او روی احساسات منفی توده‌ها دست می‌گذاشت. خشم، نفرت و حس انتقام را در آن‌ها بیدار می‌کرد، آن‌ها را به یاد تحقیر شدن‌ها و سرخوردگی‌هایشان می‌انداخت. کار آسانی بود، چون خودش همی این‌ها را تجربه کرده بود. مردم او را می‌پرستیدند، چون حرف دلش را می‌زد. آن‌ها نمی‌فهمیدند که آنچه می‌شنیدند، فقط حرف نیمه‌ی سیاه دل او بود.

کم مانده بود هیتلر با برملا کردن این راز آبروی خود را بر باد دهد. بار اول قرار بود در مراسم ازدواج زوجی جوان سخنرانی کند. هیتلر چیزی آماده نکرده بود، مثل همیشه خود را به بداهه‌گویی سپرد. بالا بردن گیلانی به سلامتی عروس و داماد همان و به تهنیت دادن همان. چون می‌دانست همیشه در ابتدای صحبت زمان می‌برد تا گرم شود، نگرانی به دلش راه نداد؛ اما چند دقیقه گذشت و صدایی از او در نیامد، و این باعث اوقات تلخی جمع شد و آنچه این اوقات تلخی را مضاعف می‌کرد احساس همنشینی با آدمی شاید بود. عاقبت با سر دادن والسی وینی که حضار کم و بیش از آن خوششان آمد، توانست خود را از آن مهلکه نجات دهد. با سرخوردگی دوباره سر جایش نشست. استعدادش کجا رفته بود؟ روز بعد در یکی از نشست‌های کمیته به بهانه‌ای واهی رشته‌ی سخن را به دست گرفت و سخنرانی کوبنده‌ای ایراد کرد. از آن به بعد، همه چیز دوباره رو به راه شد. فقط یک بار تبق زده بود.

در موقعیت مشابه دیگری بود که فهمید مشکل از کجاست. از او خواسته بودند در مراسم تدفین مردی سخنرانی کند. متوفا جوانی پاک و شریف بود و جز خوبی نمی‌شد چیزی درباره‌اش گفت این بار به بهانه‌ی کسالت شانه خالی کرد. معلوم بود که استعداد سخنرانی‌اش با احساسات پرخاشگرانه شکوفا می‌شود.

هیتلر، گرچه آدم دموی مزاجی بود، ولی در کمال خونسردی خودش را زیر نظر گرفته بود. از خلال چنان تجربه‌هایی دریافته بود که چگونه کارزمایش را به شکلی مؤثر به کار بگیرد: با پراغروختن آتش نفرت، خراشیدن محل زخم، باز کردن سر زخم و جاری کردن خون و بعد لرائه‌ی ساده‌ترین راه‌حل‌ها، چنان که سادگی راه‌حل در مقابل دردی که بیش از آن ایجاد کرده بود به چشم نمی‌آمد. خیلی نباید باریک‌بینی به خرج می‌داد. کافی بود انگشتش را به سمت کسی بگیرد، و همه‌ی تقصیرها را گردن او بیندازد: گردن یهودی‌ها، مردم فرانسه، بریتانیای کبیر، نظام جمهوری و بولشویسم. گاهی وقت‌ها باید برای افزایش تأثیرگذاری آشی

در هم جوش از مقصرها درست می‌کرد: ترکیب یهودی و بولشویست، نتیجه‌اش بدون شک کف زدن‌های باشکوه در پایان سخنرانی بود. از همه مؤثرتر، ترکیب یهودی بولشویست جمهوری‌خواه بود. صدالبته برای رفع خستگی شرکت‌کنندگان در سخنرانی لازم بود در لحظه‌ی پایانی تمام نفریشان را با ارزشی مثبت جایگزین کرد و رنگی امیدوارانه و خوشبینانه به سخنرانی زد. در آنجا بود که هیتلر به آلمان اشاره می‌کرد. سخنرانی‌اش را با آن شروع کرده بود و با همان به پایان می‌برد. این احساس به مردم دست می‌داد که او تمام وقت دربارهی چیزی جز آلمان حرف نمی‌زده است.

« درود بر هیتلر! هورا! ». پیش از آن‌که غریب شادی مردم فروکش کند، تریبون را ترک می‌کرد. دکمه‌ی پالتوش را می‌بست و از مقابل چند نفر از اعضای دون‌پایه‌ی حزب که به او تبریک می‌گفتند عبور می‌کرد. به سرعت از ورودی محل سخنرانی خارج می‌شد، سوار اتومبیل می‌شد و به راننده دستور حرکت می‌داد.

نیم گاهی به مونیخ می‌انداخت و از خودش می‌پرسید که آیا مردم حاضر در سالن هنوز هم به امید ظاهر شدن دوباره‌اش بر صحنه، کف می‌زنند. آهی پر حسرت می‌کشید. همیشه بهتر بود به سرعت تریبون را ترک کرد و مردم را گرسنه به حال خودشان گذاشت. این اصل راستین اغواگری بود. تأخیرها و زود رفتن‌هایش به همان اندازه در شکل‌گیری افسانه‌ی او سهم داشتند که سخنرانی‌هایش.

« یاول، مرا ببرید پیش خانم هوفمان. »

بعد از هیجان‌های آن چند ساعت اخیر حقی بود که نفسی تازه کند. باز هم دلیلی یافته بود که ثابت می‌کرد مشیت الهی مراقب اوست. حوادث به نفع او رقم می‌خورد. عصبانیت‌ها، قهر کردن‌ها و استغفایش برایش ریاست تام‌الاختیار حزب را به ارمغان آورده بودند. مقامی که گرچه آرزوی رسیدن به آن را داشت، ولی حساب چندانی رویش باز نکرده بود. چه بسا از سر جریحه‌دار شدن غرورش عمل کرده بود و بی‌گدار به آب زده بود. شاید دشمنانش به این خیال بودند که او استراتژیستی قهار است. از آن به بعد می‌دانست که هر اتفاقی بیفتد، باید به نداهای درونش گوش دهد، هر جقدر هم که آن نداها برایش خطرناک باشد. دست حمایت کسی در آسمان بر سر او بود و او را نظر کرده‌ی خدایان می‌کرد.

صدای ساییده شدن لاستیک‌ها بر جاده‌ی شنی شنیده می‌شد. هیتلر به سمت خانه‌ای پورزوایی رفت که جلو هرهی پنجره‌هایش در فواصلی منظم گلدان‌هایی به چشم می‌خورد، سپس زنگ در را زد.

« دولتی! درست می‌بینم! »

هیتر بوسه‌ای بر دست کارولا هوفمان زد. کار شاقی بود، چون باید درست آن قطعه‌ای را هدف می‌گرفت که با انگشتی‌های قیمتی لبه‌دار و تیز با انگوهای بسیار سنگینی که هر دم به سوی می‌لفزیدند، پوشانده نشده بود.

همین که دشمن کارولا هوفمان به محبوب خرجی‌بگیرش افتاد، گل از گلش شکفت و لبخند زد. هیتر از زمانی که سیاست را پیشه‌ی خود کرده بود، برای خود چندین مادر دست و پا کرده بود - بانوانی مسن‌تر، که همواره تحسینش می‌کردند و مجذوب ناهمخوانی میان سخترانی قهار و مردی در اندرونی محبوب و دست و پاچلفتی آراسته به ادبی مملو از زبان بازی‌های وینی بودند و به لحاظ مالی از او حمایت می‌کردند. هر کدامشان به خیال خود جایی در دل او داشت، و در آن مرد آتیه‌دار محبوبی را می‌دید، ایده‌آل، عقیف و تشنه‌ی همنشینی با زن‌ها. به ذهن هیچ کدامشان خطور نمی‌کرد که او در آن‌ها بیش از معشوقه، مادری جایگزین را می‌جست. در میان تمام حامیانش، کارولا هوفمان، بیوه‌ی مدیر مدرسه، محبوب‌ترینشان بوده و خانه‌اش را برای گردهمایی‌ها در اختیارش می‌گذاشت، و فقط برای او، رولت سیب با خامه و آلوچه می‌بخت که پرملاط‌تر از آن را در تمام بایرن سراغ نداشت.

کارولا با صدای آموزگار مآبانه و مملو از طمأنینه که از همسر سابقش به ارث رسیده بود، پرسید: « آهان، بالاخره این لات‌ها را سر عقل آوردید؟ »

هیتر با دهان پر جواب داد: « حالا دیگر اختیار تام دارم. »

زن چنان که گویی از شاگرد زرنگ کلاسش انتظاری غیر از این نداشته است، به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. گردن پیرش زیر بار سری با شینیونی افراشته و رنگ آمیزی شده، و برق‌انداخته خم شد.

« هدف بعدی چیست؟ بله، بردارید، همه‌اش مال شماست، دولتم‌کم. خُب،

مرحله‌ی بعدی؟ »

« از اس. آ.؟ یک واحد نظامی می‌سازم. ما به یک سازمان نظامی نیاز داریم. »

1. Carola Hofmann (۲-۲)

۲. Sturmabteilung-SA (ترجمه‌ی تحت‌اللفظی: یگان توفان). یگان دفاعی پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۲۱، نشان مشخصه یونیفورم قهوه‌ای، رژه‌های پرویاگاندا، تروید خیمه‌بانی و تحریک مخالفان سیاسی. سال ۱۹۳۳ به « نیروی کمکی پلیس » پروس با اختیار دولتی تام تبدیل شد؛ اولین

« احسنت. باید این یارو روم^۱ بی‌ریخت را خبر کرد. »

کارولا هوفمان همیشه سروان روم را که قیافه‌اش به خاطر زخم ترکش خمیازه‌ل‌ز ریخت افتاده بود، روم « بی‌ریخت » صدا می‌زد، و هیتلر این بار هم مثل همیشه زبان به اعتراض گشود و گفت: « کارولا او در جبهه و در راه خدمت به آلمان مجروح شده است! »

« بله، می‌دانم، اما چه کنم. به نظرم او بدون این جراحت هم کمتر از این زشت نبود. »

« او از آن وطن‌پرست‌های آبرودار است. »

« بله، بله... اما مردک یک جویری است که من یکی نمی‌توانم تحملش کنم... »

هیتلر برای این‌که مراتب حمایتش را از روم کامل کند، رولت سوم را به دهان برد. خودش خیلی خوب می‌دانست که کارولا از چه چیز آن بینوا بیزار بود: روم با زن‌ها میانه‌ای نداشت. دستش برای هیتلر رو شده بود. او به این خاطر به کار می‌گرفتش که انبار تسلیحاتی بزرگی داشت و بلد بود چطور نیروها را فرماندهی کند. هیتلر فکر می‌کرد با آگاهی از این نقطه‌ضعفش، او را در مشت خود دلرد.

« کودتا را برای چه ساعتی برنامه‌ریزی کرده‌اید؟ »

« کودتا » شده بود کلمه‌ی مورد علاقه‌ی کارولا، حتا اگر آن را به زحمت با دندان‌های عاریتی‌اش ادا می‌کرد. و البته این بانوی سالخورده، سرترسی هم داشت و عاشق خطر کردن بود و هیچ فرصتی را برای این‌که حروف بی‌صدای این کلمه را با طینی برطمطراق و انفجاری در دهانش بچرخاند، از دست نمی‌داد.

« هرچه زودتر، کارولا. طاقتم طاق شده است. به خاطر آلمان. »

کارولا زیر لب گفت: « آفرین، آفرین! »

درست در همین زمان نوجه‌های نازی در مونیخ می‌پلکیدند و هنوز مسحور سخترانی پیشین پیشوایشان، از خود می‌پرسیدند، این بار نبوغ پیشوایشان چه پرایشان به ارمغان خواهد آورد.

لردوگامها با مدیریت لس آ شکل گرفتند؛ چالش میان فرماندهان لس آ به عنوان « نیروهای شبه نظامی مردمی » و رهبری راییش در رقابت با ارتش راییش به ترور فرماندهان لس آ منجر شد؛ از آن پس رفته رفته اس آ در برابر لس آ به حاشیه رانده شد، در نسل کشی سال ۱۹۳۸ دوباره در سراسر آلمان به خدمت گرفته شد. م.

1. Röhm, Ernst (1887-1934)

سفران، چشم در چشم کارولایی که از فرط محبت چیزی نمانده بود اشک به چشمش بیاید، پنجمین رولت را برداشت.
« با کمی خامه‌ی بیشتر چطوری؟ »



« سلام. من یازده و نیم هستم. »

زن جوان چنان که گویی بر اسبی سوار می‌شد، روی صندلی نشست و با چشمان گردش به هر دو مرد خیره شد. لب پایش را جلو داد و فوتی کرد تا طره‌ی سرکش مویی را که مانع دید چشم راستش می‌شد، کنار بزند. طره‌ی مو لحظه‌ای نرم به هوا رفت و افشان شد تا بعد باز درست سر همان‌جای قبلی‌اش برگردد. یازده و نیم کمی لب و لوجهایش را آویزان کرد تا به او بفهماند: دیده‌ی که به هر حال من تلاشم را کردم. و بعد خندید و دو ردیف دندان بسیار زیبا و سفید برفی‌رنگش آشکار شد.

« یک سال تمام است که شما دو نفر را تماشا می‌کنم و مایلم کمی با شما

اختلاط کنم. »

« جدا؟ »

آدولف. ه و نوهان مانده بودند که چرا زودتر متوجه دختر جوان نشده بودند. او برایشان زنی آشنا بود، فقط همین و چیزی بیش از این برای گفتن نداشتند.
« شما زیاد به 'روتوند' می‌آید؟ »

« بدم نمی‌آید اما یانزده‌ماهی می‌شود که در آشپزخانه کار می‌کنم. دیروز استفا دادم و پیشبندم را به گل دیوار آویختم. دیگر دلم نمی‌خواهد زیر دست باشم. »
نوهان مؤدبانه پرسید: « یانزده ماه؟ »

« بله، یانزده ماه. اولش می‌خواستند مرا به سالن پذیرایی بفرستند، اما خودم ترجیح دادم توی آشپزخانه بیلکم، به این امید که آنجا قد بکشم. »
آدولف و نوهان متوجه قد کوتاهش شدند. زیبا، تیل، خوش‌تراش، اما خیلی کوتاه‌قد.

زن در ادامه گفت: « بله، تا همین دیروز به قد کشیدم امیدوار بودم، چون به قدر کافی از پایین به متخرین آدم‌ها خیره شده بودم. »
دوباره فوت کرد تا طره‌ی مویی را که خیلی زود سر جایش برگشت، از جلو

چشم‌هایش کنار بزند.

« کاری نمی‌شود کرد. دلم می‌خواست برای خودم مادیان رشیدی باشم، اما شدم یک گنجشک کوچولو. »

آدولف لبخند زد و از سر صداقت گفت: « البته خیلی بانمک ... »

« بله، بانمک ... من خیلی تودل‌پرو هستم، تودل‌پروترین اتحناها را دارم، در این حرفی نیست، اما مسئله این است که اندامم با سرشتم نمی‌خواند! من دلم می‌خواست بر اساس شخصیتیم از آن زن‌های پاهلندی می‌شدم که راه می‌روند و به عالم و آدم فخر می‌فروشدند، خونسرد و مغرور، از آن تیب‌هایی که مردها به محض دیدنشان هوش از سرشان می‌برد و از حیرت دهانشان باز می‌ماند؛ اما با این قد و قامت کوتاه تنها راهی که برایم می‌ماند این است که شوخ و شنگ رفتار کنم، همیشه بامزه و نی‌نای‌نای. شاید اگر یک ضمیمه‌ی مفلوک بودم کمتر از این بابت رنج می‌کشیدم. تنها چیزی که کم دارم دست و پای مناسب است. »

هر دو مرد از ته دل خندیدند.

پازده و نیم اضافه کرد: « حقیقت را می‌گویم، مثلاً همین گرتا گاربو، بعید نیست چیزی سرش نشود، یا به اندازه‌ی یک خوک پرند، و با درست همان وقتی که خیال می‌کنید نگاهش با شماست، با چشم‌های باز خوابش برده باشد، چه بسا بیشتر دهن دره کند، تا این که لبخند بزند، اما کسی به این چیزها توجهی نمی‌کند! نه، همه قبولش دارند، چون بلندقد و قوی است. من هم دلم می‌خواهد یک ماده‌غول باشم و بی‌خیال همه چیز شوم. پس دیروز به خودم گفتم: دختر، تو بیست سانت است، جا برای بانزده سانتی متر قد کشیدن هم نداری. اگر به انتظار معجزه نشسته‌ای که کارت زار است، قد که نمی‌کشی هیچ، تازه مخت هم تاب برمی‌دارد. پس باید بروی سر وقت این دو تا فریتس^۱ و با آن‌ها حرف بزنی. »

آدولف و نویمان نیمی از سر گنجکاوی و نیمی از سر تفتن، نگاهی به هم انداختند. نمی‌توانستند تصور کنند که دختر چه خوابی برایشان دیده است.

« گفتید اسمتان چه بود؟ »

« پازده و نیم. آهان فهمیدم: شاید نکند از این که شما را نره‌آلمانی خطاب کردم ناراحت شده باشید؟ منظور بدی نداشتم. من همیشه همین جور می‌گویم. فریتس^۲، این راحت‌تر توی دهان می‌چرخد، مثل اسم سگی که می‌شود با محبت ادایش کرد،

1. Greta Garbo (1905- 1990)

2. Fritz

نیازی نیست زیانت را در دهان بچرخانی و بگویی «آل-مانی». همین. «
از چشم‌هایش پیدا بود که حرف دل و زیانتش یکی است. با این تصور که هر
دو مرد او را بخشیده‌اند، دستش را بالا برد.

« پیشخدمت! »

پیشخدمت روتوند^۱ با بی‌میلی به طرف میز آمد.

« پیشخدمت، یک شائیری توت‌فرنگی لطفاً. »

پیشخدمت زیر لب چیزی بلقور کرد و رفت. یازده و نیم زد زیر خنده.

« ماه‌ها من زیر دستش بوده‌ام و بد و بیراه نثارم می‌کرده است، حالا برایش
زور دارد که به دستور من چیزی تهیه کند. این شائیری توت‌فرنگی را مهمان شما
هستم دیگر، یا این‌که؟ گفته باشم، من که یک ساتیم^۲ هم ته جیبم ندارم. »

آدولف با نا نگاه موافقتش را اعلام کرد. مجذوب سرزندگی و بی‌رودربایستی
بودن زن جوان شده بود. به سختی می‌توانست چشم از او بردارد.

نویمان پرسید: « شما کی هستید؟ »

« مرا شما خطاب می‌کنی؟ مثل آزان‌ها؟ »

متعجب و رنجیده‌خاطر بود. به نظرش این‌طور می‌آمد که با شما خطاب کردنش
یا او را پس زده‌اند یا می‌خواهند بگویند که خیلی زشت است.

نویمان به نرمی حرفش را تصحیح کرد و گفت: « تو کی هستی؟ »

« من دوست جدیدتان هستم. »

« اصلاً نمی‌دانستم که ما دوست جدیدی هم داریم. »

« خُب این را گفتم که بدانید. »

هر دو مرد قهقهه سر دادند. یازده و نیم بلند بود چطور خودش را به آن‌ها قالب
کند که راه گریزی نداشته باشند.

آدولف گفت: « موافقم. »

نویمان گفت: « موافقم. »

« آها، دیدید گفتم! پس، به سلامتی هم! »

گیلاس‌هایشان را به هم زدند و لاجرعه نوشیدند.

آدولف که به زحمت سعی می‌کرد نگاهش را از سینه‌های او بدزد، پرسید:

« تو دوست‌دختر ما هستی، دیگر چی هستی؟ »

« دیگر این که من زن زندگی‌ات هستم. »

غافلگیری خوشایندی سراپای هیتلر را فرا گرفت. دختر بی‌شرمی را با چنان قاطعیتی ابراز کرده بود که آدولف حس می‌کرد حق با اوست. آن جمله با همه‌ی ناجبور و دور از ادب بودنش، مثل پرتو نوری شده بود که ناگهان حضورش را در فضای تاریک اتاقی اعلام کرده باشد. حاکی از صمیمیت و نزدیکی دیرباز و آتی بود که جای هیچ سؤالی باقی نمی‌گذاشت و برای بودنش فقط باید به زبان می‌آمد، و از آن به بعد حضوری بنیان‌برانداز داشت، شور زندگی.

آدولف برای این که رعایت عرف و ادب را کرده باشد، کمی مخالفت کرد.

« اما... ما... ما که همدیگر را اصلاً نمی‌شناسیم. »

« چه بهتر پس برای هم تازگی داریم. »

شانه‌ها و گردن آدولف از فرط هیجان آشکارا می‌لرزیدند.

نگاهی به یازده و نیم کرد. او هم نگاهی به آدولف انداخت. هوا روشن بود و آسمان آبی. انعکاس نور آفتاب بر سطح پیاده‌رو چشم‌های عابران را خیره می‌کرد و برای گریز از آن چاره‌ای جز افزودن بر سرعت گام‌هایشان نداشتند. چیزی کانی در هوا بود، چیزی جامد همچون کوارتز خشک. راحت می‌شد نفس کشید.

آدولف و یازده و نیم چشم از هم بر نمی‌داشتند. آدولف، ه برای اولین بار خود را در مرکز جهان احساس می‌کرد. زمین، آدم‌ها، ابرها، ترامواها، همه به دور او می‌چرخیدند.

یازده و نیم گفت: « باورکردنی نیست، نه؟ »

آدولف ناگهان به خود آمد و گفت: « چه چیزی؟ »

« همین احساسی که من و تو داریم. مگر نه؟ »

« البته که بله. »

پس عقلش را از دست نداده بود. او هم همان احساس آدولف را داشت. با نکند هر دو گرفتار یک نوع جنون شده بودند. هرچه بود، دیگر جنون برایشان چیزی عادی شده بود. و اهمیتی نداشت که دیگران چه فکر می‌کردند!

دست‌های بازش را به آن سوی میز رساند. دست‌های کوچک دختر خود به نفوذ میان دست‌های او قرار گرفت. دست‌ها کاملاً بر هم منطبق بودند. انگشت‌هایش تا میج گوشتی دست‌هایش را می‌پوشاند. از آن به بعد لذت وصال با او را احساس می‌کرد... لب‌های هر دو گویی که به تمنای بوسه‌ای از هم باز شد. دختر می‌لرزید. آدولف از گوشه‌ی چشم، متوجه قیافه‌ی نویمان شد که حالتی طعنه‌آمیز به خود

گرفته بود. از خجالت تصمیم گرفت لایوشانی کند و از چیزهای معمولی حرف بزند.
« خیلی خُب... پس... در هر حال با همیم، اما کار شتایزدهای نمی‌کنیم. »
بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد و لیش را گزید. چیزی نمانده بود
همه چیز را خراب می‌کند. لایوشانی کردن یعنی به باد دادن همه چیز. چرا نتوانست
جلو زبانش را بگیرد؟

بازده و نیم رو به نویمان کرد.

« تو رفیق منی؟ »

« بله. »

« پس حالا که رفیق منی، چند لحظه مرا با آدولف تنها می‌گذاری؟ »

« اما... »

« نمی‌بینی چه حالی دارد؟ نمی‌بینی که در حضور تو راحت نیست؟ تو ناسلامتی
بهترین دوست پسر من و بهترین دوست او هستی، این را دون شأن خودت نمی‌دانی
که اینجا بایستی و شمع را نگه داری؟ این حقت نیست. »

نویمان احساس سرخوردگی می‌کرد، دست و پایش را گم کرده بود، به زحمت
به جلو گام برداشت، سمت بار رفت، پول را حساب کرد، راهش را کشید و رفت.
بازده و نیم رو به هیتلر کرد، فوتی به طره‌ی مویش کرد که باز هم به سرعت
سر جای قبلی‌اش برگشت، شانه بالا انداخت و لبخند زد.

« می‌فهمی چقدر از من نیرو برد؟ همان قدر هم می‌ترسیدم که خودم را مضحکه
کنم. یک سال زمان برد تا تصمیم بگیرم، خیلی راحت بیایم سراغت و آنچه را که
می‌دانستم بگویم. »

« چی را می‌دانستی؟ »

« این که چیزی بین ما هست. »

آدولف از سر عادت خواست دوباره نه و نو'توی کار بیاورد، اما تسلیم دلش شد.
انگار بازده و نیم را از سال‌ها پیش می‌شناخت، انگار صدها خاطره‌ی مشترک
با هم داشتند.

« عجیب است، انگار ده سال است که می‌شناسمت. تو خاطره‌ای از آینده‌ی منی. »

« باورکردنی نیست، نه؟ من هم همین احساس را دارم. لعنتی، آن پایین، پشت

در، به تو که فکر می‌کردم، بشقاب‌ها از دستم می‌افتاد. »

۱. نه و نو: فرهنگ فارسی عامیانه، ابوالحسن نجفی، انتشارات نلوفر، ۱۳۸۷، ص ۱۳۳۹

آدولف به او خیره شد، سعی کرد بشناسدش و از او تصویری در ذهنش بسازد و او را در قاب تابلویی مجسم کند - هر چه کرد نتوانست.

دختر پرسید: « برویم؟ »

« کجا؟ »

« نمی دانم. »

« موافقم. »

برخواستند. دست آدولف بی اختیار روی شانهای یازده و نیم نشست، در همان اولین حرکت بی هیچ تقلایی برای یافتن جای درستش، بدون تشویش یا هر جور خستگی - گویی از قبل جایشان را می دانستند.

آدولف زیر لب گفت: « نمی دانم کجا می رویم، اما مطمئنم که می رویم. »
دختر می لرزید، و آن دو با حالتی مثل پریدن در آب سرد، پا به خیابان گذاشتند. ساختمان های بلند و درختان دو سوی بلوار مونپارناس، به گارد افتخاری در حالت خیردار می ماند. گرده های گل ها در سمفونی ناقوس کلیساها، در هوا پیچ و تاب می خوردند، پاریس آواز جشن سر داده بود، و کودکان در امتداد ردیف نیمکت ها می رقصیدند.

« چه خوب می شد اگر همین الان به وصال هم نمی رسیدیم. » این را یازده و نیم گفت و این طور ادامه داد: « آن وقت می توانستیم بگویم قبل از آن بی هم وجود داشته است. »

« بله، خوب می شد. »

« می توانیم یکی - دو ساعت صبر کنیم، این طور نیست؟ »

« بله، البته. » این حرف را آدولفی می زد که برعکس او به نظرش « یکی - دو ساعت » زمانی بی انتها می آمد.

ساعت یازده آهی کودکانه و کوتاه، از سر راحتی خیالش کشید، کاری که سر زدنش از دختری با آن ظاهر خونسرد و بی اعتنا عجیب به نظر می رسید.

آدولف نتیجه گرفت که دلش نمی خواهد این یکی داستانش شبهه قبلی ها باشد.
« اهل کجایی؟ پاریس؟ »

« همان دور و برها. اهل لیزیو' هستم. »

آدولف از این فکر که یازده و نیم با آن آرایش موی کلاهخودمانندش، بدون کلاه و در آن لباس نرم و راحت و بدن‌نما به زنی پارسی نمی‌زند، و درست چیزی برعکس آن است، لهخند زد. چون اصلاً پارسی نبود. فقط در جلد پارسی‌ها رفته بود.

« حالا کجا هست این لیزیو؟ »

« دهکده‌ای است در نورماندی^۱. آنجا کرده، پنیر و قدیس می‌سازند. و این یعنی جای من آنجا نبود. چهارده سالم بود که راهی پاریس شدم. »

نگاهی گرم به او انداخت. اگر کسی نمی‌دانست، خیال می‌کرد تازه هنوز چهارده سالش است. با آن پوست جوان و تازه، انگار نوزادی یک شبه بود با پوستی به صافی و لطافت صبحدم.

« همه کاری کرده‌ام. آخرین بار ناجی ارواح بوده‌ام. »

« ناجی ارواح؟ »

آدولف ایستاد. نمی‌توانست یازده و نیم را در جامه‌ی راهبگی، در حال نجات ارواح تصور کند.

« آهان فهمیدم. با این بر و روی که داری مردم روح از بدنشان خارج می‌شود، آن وقت تو روحشان را نجات می‌دهی. »

یازده و نیم سرش را به عقب خم کرد و بلند و از ته دل خندید، دهانش را چنان باز کرده بود که انگار با سلانه‌سلانه راه رفتنش بناست شمشیری را درسته ببلعد. آدولف محوش شده بود، میان میل به گاز گرفتنش به خاطر خندیدن به او و عشق به او به خاطر بی‌پروایی خنده‌هایش که او را خواستی‌تر می‌کرد، در تب و تاب بود. به آدولف تکیه داد تا نفسی تازه کند.

« ناجی روح از کارهای کفاشی‌هاست، فریتس جان. روح به قسمتی از پاشنه‌ی کفش می‌گویند که می‌شود آن را برداشت و برای ساخت کفش‌های نو از آن استفاده کرد. »

آدولف سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت.

« آدم باید خیلی فقیر و فرانسوی باشد که متوجه چنین کنایه‌ای شود. »

آدولف گفت: « بله، من هم فقیر و آلمانی هستم. »

« پس عین همیم، من هم خریول نیستم؛ اما برای پولدار شدن شگردی پیدا

کرده‌ام. »

« او، جدآ؟ و چه شگردی؟ »
 « خیال نکن من به این راحتی‌ها اسرارم را رو می‌کنم. باید اول از خودت
 لیاقت نشان بدهی. »
 « و جوان‌ها چه؟ »
 « کدام جوان‌ها؟ »
 « از زمانی که در پاریس بودم، خیلی‌هاشان را داشته‌ای؟ »
 « چند تا بگویم قبول می‌کنی؟ »
 « هرچه بگویی قبولت می‌کنم. »
 دختر پرید و او را بوسید.
 آدولف پرسید: « دو تا؟ سه تا؟ ده تا؟ بیست تا؟ »
 « حساب کتاب زیاد خوب نیست. »
 « زیاد عاشق شده‌ای؟ »
 « او، چه حرف‌ها! تا به حال هرگز! »
 از این‌که می‌دید یکی او را از قماش زن‌های هوسبازی به حساب آورده که هر
 دم و ساعت دل به یکی می‌بازند، حسایی از کوره در رفته بود. این فضیلت غیرعادی
 که به دل کسی نگاه کنند و نه به رفتار سابقش، اهدا برای آدولف عجیب نبود.
 دختر گفت: « دوست دارم هرچه زودتر نقاشی‌هایت را ببینم. یک سال تمام
 توی آشپزخانه راجع به آن‌ها شنیده‌ام. »
 « بیشتر حرفشان را می‌زنتد، تا این‌که به فروش بروند. »
 « این‌که بد نیست، اولش همیشه همین‌طور است. ظرف ده سال نقاشی‌هایت
 بیست برابر الاشان می‌ارزند. »
 آدولف خواست پرسد: « دختر تو از این چیزها چی سرت می‌شود؟ » اما
 زیانتش را گاز گرفت، چه بسا خیلی هم از این چیزها سرش می‌شد. حدس زده شاید
 او با نقاش‌ها زیاد سر و کار داشته است.
 « تا به حال مدل ایستاده‌ای؟ »
 « من؟ نه. چرا می‌پرسی؟ »
 « تو خوشگلی، و در مونیخناس هم کار می‌کنی. روتوند هم که باتوق
 نقاشی‌هاست. »
 « اما این دلیل نمی‌شود که آن‌ها متوجهم شده باشند. خود تو مگر متوجهم
 شدی؟ از من خواهش کردی که مدل بشوم؟ »

آدولف سرش را پایین انداخت. از مدتی پیش حرص می‌خورد، که چرا زودتر متوجه او نشده است.

دختر با لحنی شاد گفت: « گفته باشم اصلاً دلم نمی‌خواهد مرا کوتاه‌قد نقاشی کنند، همان جور که هستم. دوست دارم مرا بزرگ بکشند، مثل یک مادیان. چون اغلب نقاش‌ها مرا همان‌طور که می‌بینند می‌کشند و نه آن‌طور که من خودم را تصور می‌کنم، تمایلی به این کار ندارم. »

« از حرف زدنت احساس می‌کنم کمی از هنر سرت می‌شود. »

« ناسلامتی، من کلاس رفته‌ام. نقاشی می‌کنم. »

آدولف با صدای بلند خندید. نمی‌توانست این زن ریزقش را مقابل سه پایه‌ی نقاشی در حال جان‌کندن برای این هنر بی‌آب و نان تصور کند.

یازده و نیم‌نگاهی به او انداخت و رو ترش کرد. همین‌که آدولف متوجه قیافه‌ی دمفش شد، لبخند روی لبش مناسید. یازده و نیم رنگ به رخ نداشت و مشت‌هایش را گره کرده بود تا جلو خودش را بگیرد که مبادا به او بپرد.

« احمق! گنده‌دماغ لاف‌زنا! من به تو می‌گویم نقاش هستم و این به نظرت

خنده‌دار می‌آید. مگر من به این‌که لای ناخن‌ها و موهایت پر از رنگ است می‌خندم؟ »

« نه، نه، آرام باش. من ... من ... من می‌خواستم بگویم ... من جا خوردم ...

چون، محدود نقاش‌های زنی که می‌شناسم هیچ کدام به خوشگلی تو نیستند. »

« بله، بله، خوشگل مساوی است با احمق و باهوش یعنی زشت. »

« معذرت می‌خواهم. چنین منظوری نداشتم. ببخش که خندیدم. کار احمقانه‌ای

کردم. »

« برای یک آدم احمق واقعاً که احمقانه بود. به هر حال، برای نقاش شدن

نیازی نیست چندان باهوش باشی، این را همه می‌دانند. »

زبان آدولف بند آمده بود. تا به حال زنی تا این حد به او نتاخته بود، البته

ایمن کار زن به جای آن‌که باعث عصبانیت آدولف شود، بیشتر او را سر حال می‌آورد. . . . در مصاحبت با یازده و نیم ذره‌ای هم حوصله‌اش سر نمی‌رفت.

« راستی چرا اسمت یازده و نیم است؟ »

« باز هم یک سؤال احمقانه‌ی دیگر! انگار مدام داری پرس رفت می‌کنی،

کارت به خزیدن رسیده است، همین‌طور پیش برود در کم عقلی برای خودت کسی

می‌شوی! نفس عمیق بکش و صاف بایست، قهقند من. من از تو پرسیدم، چرا

اسمت آدولف است؟ نه. »

« اسم من آدولف است، چون مادرم این اسم را رویم گذاشته. »
« من هم اسم خودم را یازده و نیم گذاشتم. من مادر اسم خودم هستم. »
« و تا قبل از آن؟ »

« اسم قبلی‌ام؟ اگر می‌خواستم کسی آن را بداند که نگهش می‌داشتم. »
« حالا چرا یازده و نیم؟ »
« خودت بعداً این را خواهی فهمید. »
تن آدولف لرزید.

« خواهش می‌کنم، ما گفته بودیم یکی- دو ساعت به خودمان وقت می‌دهیم. »
دو ساعتی آدولف و یازده و نیم دلباختگی هم بودند، اما هنوز به وصال هم نرسیده بودند.

« بیا نقاشی‌هایم را نشانت بدهم. »
دستش را گرفت و او را با خود به سمت آتلیه‌اش برد. بعد ناگهان ایستاد.
« شاید بهتر باشد اول نقاشی‌های تو را ببینیم. »
یازده و نیم به تهنئه افتاد و گفت: « نقاشی‌های من؟ »
« بله، بیا به من نشانشان بده. »

یازده و نیم دستش را از دست او در آورد و بنا کرد به بد و بیراه گفتن.
« چه حرف‌ها! تا همین یک دقیقه پیش تو حتا باور نمی‌کردی که من نقاش باشم، و حالا می‌خواهی نقاشی‌های مرا ببینی! پیاده شو با هم برویم، من نمی‌توانم به این سرعت یا به پایت بیایم، عزیزم. هنوز مانده تا توهینت را فراموش کنم. »

و بعد با صدایی نازک ادامه داد:
« راستش من تازه کار نقاشی را شروع کرده‌ام. درست است که ایده‌هایی در سر دارم، اما هنوز چیز قابل عرض‌های ندارم. »
آدولف هر دو گونه‌اش را هوسید. دختر زیر لب گفت: « تازه هنوز بیست سالم است. »

دوباره سرش را بالا آورد و با لحن تندی پرسید:
« خوب بگو ببینم، تو چند سالت است؟ چند ماه است این سؤال را از خودم می‌پرسم. »

« ۳۱ سال. »

آخ و پفی از سر تعجب کرد.

« ۳۱ سال. روی هم رفته، هیجان آور است! پس اگر زرنگ باشم، چهل سالت که شد، هنوز می‌توانم تو را در آغوش بکشم. »

« تا الان که مرا بغل نکرده‌ای. »

« یک لحظه صبر کن! پس وقتی چهل سالت بشود، هنوز مال منی. این قضیه مهم است، می‌دانی، چون به نظر من مردها تازه در چهل سالگی به اوج زیبایی‌شان می‌رسند. »

« خوب که چه! »

« همین که گفتم. » این را با لحنی سرد گفت و ادامه داد: « این قدر هم از وینار کردن‌های من ایراد نگیر. من دوستانی همسن و سال خودم دارم که به نظر آن‌ها تو خیلی برایشان پیر هستی. خیلی جاافتاده، و بلکه بیش از حد جاافتاده. »

« بیش از حد جاافتاده؟ »

« چه بسا گندیده! میوه‌ی پادریختی؛ اما در عوض راحت‌تر می‌شود از روی زمین جمعش کرد. »

به چیزی فکر کرد و بعد دوباره فوت کرد تا طهری مویی را که مانع دیدش می‌شد، کنار بزند.

« چرا این چند تار مو را کوتاه نمی‌کنی؟ »

« چطور؟ خوست نمی‌آید؟ »

« چرا، چرا. من ... تو را همین‌طور که هستی دوست دارم؛ اما ظاهراً این موها نمی‌گذارد مستقیم به جلو نگاه کنی. »

« کی این را گفته‌ای و از کجا به این نتیجه رسیده‌ای که من دلم می‌خواهد رو به رویم را نگاه کنم؟ »

« خُب تو مدام فوت می‌کنی تا آن را از جلوی چشم‌هایت کنار بزنی. »

« آن وقت چرا نباید از فوت کردن بیشتر خوشم بیاید تا از نگاه کردن به رو به رو؟ تو واقعاً از آن فریتس‌های بامزه هستی. »

به آدولف زل زد.

« منخرینات خیلی قشنگ است. حالا برویم نقاشی‌هایت را ببینیم؟ »

جلو در ورودی ساختمان یادداشتی روی زمین بود. رویش نوشته شده بود که نویمان امشب را بیرون جایی سر می‌کند.

هنوز پای یازده و نیم به خانه نرسیده، فوراً فهمید کدام یک از نقاشی‌های روی دیوار مال آدولف هستند. با چشم‌های گرد و لز حدقه در آمده‌اش مدتی طولانی آن‌ها

را تماشا کرد. سکوتش برای آدولف ارزشمند بود. از نظر او چیزی دلسردکننده‌تر از تعریف و تمجیدهایی نبود که انگار از لوله‌ی تپانجه شلیک می‌شدند. دغدغه‌ی او آفریدن آثاری بود که به مرور به دل خواننده بنشینند. تعریف‌هایی از قماش «چه خوشگل است!»، «چه جالبها» یا «جل‌الخالق!» به دلش نمی‌جسبید، همان توصیفات سطحی که مدام از دهان بعضی زن‌های آلامدی می‌پرید که پرفیس و افاده و با آدا و اطوار از نمایشگاه‌های سگی دیدن می‌کردند.

پازده و نیم نه فقط سکوت کرد، بلکه حتا خیلی هم وقت گذاشت تا یک دل سیر کارها را تماشا کند. تازه پس از یک ساعت و نیم که بی‌یک کلمه حرف مقابل بوم‌های نقاشی گذرانده بود برگشت، رو به آدولف کرد و فقط گفت: «بسیار خوشبختم که این نقاشی‌ها را دیدم.»

به سمت او آمد. در چشم‌هایش ستایشی به مراتب فراتر از آنچه نثار آثار آدولف کرده بود، پیدا بود.



آخر هفته از راه می‌رسید و هیتلر حواسش بود که کودتا باید شنبه‌روزی انجام شود، چون بعدش تمام ادارات تعطیل می‌شدند. نظر بعضی از افراد این بود که هنوز باید صبر کند؛ ولی هیتلر مخالف بود. به نظر او بیش از این دست روی دست گذاشتن یعنی باختن.

«درست سر بزنگاه، آدم‌هایی مثل شما ساعت را عقب می‌کشند. این قابل قبول نیست! آلمان نمی‌تواند بیشتر از این صبر کند.»

از چند هفته‌ی پیش عادت کرده بود، احساسات خودش را با احساسات ملت آلمان یکی بداند: عبارت «آلمان خسته است» به این معنی بود که هیتلر می‌خواهد موضوع را عوض کند. «آلمان گرسنه است» این معنا را می‌داد که تازه اشتهايش باز شده. هر کس می‌خواست این حرف‌ها را به حساب جنون عظمتی جدید بگذارد و با خنده از کنارش بگذرد، خیلی زود سنگ روی یخ می‌شد. چون لز آن به بعد جنان جو ستایش‌آمیزی دور و بر پیشوا حاکم می‌شد، که لبخند روی لبش می‌ماسید.

هیتلر می‌کوشید از خود بتی بی‌پروا بسازد. معاصرانش، که سقوط امپراطوری‌ها را به کرات به چشم دیده بودند و در کمال بی‌میلی قدم به وادی بی‌رمق نظام پارلمانی گذاشته بودند، دلشان لک زده بود برای ظهور مردی قدرتمند، برای آمدن سزاری

که از دل مردم برآمده باشد. موسولینی،^۱ دوچه^۲، پس از راهی کردن سپاه پوشاتش به رم و تصاحب قدرت، تسده بود الگوی قلبی هیتلر. او همواره در سخنرانی‌هایش آرزو می‌کرد، منسبت الهی ظهور مردی در همان حد و اندازه را رقم بزنند، مردی که سرانجام ناجی آلمان خواهد شد. ولوله‌ای که این ایده در میان توده‌ها راه انداخته بود، هیتلر را از خوب بودنش مطمئن کرده بود. تعریف هیتلر از ایده‌ی خوب چه بود؟ در نظر او ایده‌ای خوب بود که کارگر می‌افتاد. از طرفی به دنبالش موجی از هیجان هم ایجاد می‌شد. نکته‌ی دیگر این بود که توده‌ی مردم - حتا اگر از مردها تشکیل شده باشد - باز هم چیزی زنانه است. اگر مردی را به این توده وعده بدهی، سر از پا نمی‌شناسند. به همین خاطر، در سخنرانی‌هایش به آن مرد بزرگ که هرگز اسمی از او نمی‌برد و خودش را هم در صف مشتاقان ظهورش قرار می‌داد، متوسل می‌شد. نقش مبشر را بازی می‌کرد، نقش پیام‌آور و یحییای تعمیم‌دهنده را که بای در رود اردن می‌گذاشت و با شور و شوق ظهور مسیحا را وعده می‌داد و برای ظهورش لحظه‌شماری هم می‌کرد.

همچنان که انتظارش را داشت، چند نفر از هم‌حزبی‌های جوان به سراغش آمدند و در محفلی خصوصی حرف دلشان را به او زدند: آن ناجی و آزادی‌بخشی که ظهورش را وعده می‌داد، در واقع خود هیتلر بود. او نه یحییای تعمیم‌دهنده، بلکه خود عیسا بود. هیتلر در آن دیدار ذوق‌زدگی‌اش را پشت مخالفتش پنهان کرده بود؛ ولی این حرف‌ها به هیچ وجه آتش تند آن جوان‌های متعصب را فرو نمی‌نشاند. آن‌ها می‌خواستند به هر قیمتی ثابت کنند که حق با آن‌هاست. به همین خاطر هم هیتلر پست‌های کلیدی حزب را به متعصب‌ترین‌هایشان اعطا کرد. سپس دست روی رودولف هس^۳ گذاشت، همان بورژوازی آهنینی که سری پرشور داشت و به سختی می‌توانست در آلمان بعد از جنگ جایی برای خود بیابد. او در حکم عضو جمعیت توله^۴، در رشته‌ی ژئوپلیتیک^۵ تحصیل کرده بود و با کلام نافذش اطمینان می‌داد که

1. Mussolini, Benito (1883- 1945)

۲. Duce: پیشوا به زبان ایتالیایی. لقب موسولینی از سال ۱۹۲۲ م.

3. Rudolf Heß (1894- 1987)

۴. Thulegesellschaft، جمعیتی فرا حزبی با عقاید سامی ستیزانه. تأسیس در سال ۱۹۱۸ در مونیخ. صلیب شکسته از جمله نمادهایش بود. روزنامه‌ی فولکیشه‌ی یثوباختر نیز روزنامه‌ی رسمی این جمعیت بود. م.

5. Geopolitik

هیتلر همان دیکتاتوری است که زمانه انتظارش را می کشیده است. او را « مرد » یا حتی « پیشوا » می نامید. فرماندهی گروه ضربت را که ارتشی یر تکاپو و کوچک متشکل از جوانان هیتلری بود، به هرمان گورینگ^۱، خلبان خوش قیافه ی نیروی هوایی، با ژست های آنجنانی، چشمان نافذ آبی روشن و جوراب های ابریشمی سرخ رنگ سپرد. آدولف از آن به بعد بر طول خطابه های مسیحایی اش افزود، و البته می دانست که جوان ها در میان جمعیت نام او را زمزمه می کردند.

« آدولف هیتلر، موسولینی آلمان. »

وقتی پلاکاردهایی را دید که این جمله بر آن ها نقش بسته بود و او از مدت ها پیش آرزوی دیدنشان را داشت، با زرنگی وانمود کرد ناراضی است. تمام این ها نشان می داد که تاکتیکش کارگر افتاده است.

از آن به بعد می توانست روی وفاداری بی قید و شرط گروه هایی حساب کند که هیچ کدام با هم قرابتی نداشتند، ولی او با تک تک آن ها مراوداتی جداگانه داشت. این فرصت به او امکان می داد با هر کدام از طرفها، جداگانه روی هم بریزد و سر بزنگاه آن ها را به جان هم بیندازد.

« پیش از این منتظر نمی مانیم! خیلی دیر شده! آلمان نمی خواهد سرخ شود. » صبح همان روز هیتلر از شادی به خود می لرزید. زندگی اش ابرایی شده بود. چشم انتظار مراسم تدهینش بود، رفته رفته او داشت زیگفرید^۲ عصر مدرن می شد. کودتا عاقبت قدرت را در دست او قرار می داد.

هشتم ماه نوامبر، رأس ساعت شش بعد از ظهر، هیتلر، گورینگ و گروهی از افراد تا دندان مسلح به زور وارد ساختمان آهجو سازی می شوند که دولت بایرن در آن مشغول برگزاری نشستی عمومی است.

هیتلر روی صندلی می پرد. در اعتراض به شخص گتاخی که جرئت کرده است سخنرانی کاهر^۳ را قطع کند، فضا متشنج می شود.

هیتلر تیانجه اش را بیرون می کشد و تیری هوایی به سقف سالن شلیک می کند. ناگهان همه ساکت می شوند.

روی میزی می رود. از روی میز روی سن می پرد. هیچ کس نمی داند چه خبر

1. Hermann Göring (1893-1946)

۲. Siegfried از قهرمانان اساطیری آلمان - م.

3. Kahr, Gustav Ritter von (1862- 1934)

است. بعضی‌ها او را پیشخدمتی هیجان‌زده فرض می‌کنند، بعضی‌ها متوجه صلیب آهنین روی جلیقه‌اش می‌شوند و خیال می‌کنند باز هم قرار است کهنه‌سربازی خاطرات جنگش را به خوردشان بدهد؛ اما بعضی‌ها هم تبلیغاتچی راست‌های افراطی را به جا می‌آورند.

هیتر رو در روی جمعیت قد راست می‌کند، سینه صاف می‌کند و می‌کوشد ضربان قلبش را آرام کند. با صدای دورگه، در حالی که چیزی نمانده از اضطراب بیهوش شود، فریاد می‌کشد:

« انقلاب ملی آغاز شده است. »

انتظار دارد جمعیت عکس‌العملی نشان بدهد. متوجه می‌شود جمعیت هنوز حاج و واج مانده و از حرف‌های او سر در نمی‌آورد، همین باعث عصبانیتش می‌شود.

« ساختمان در محاصره‌ی ششصد مرد مسلح است، هیچ کس سالن را ترک نکند. »

بعضی‌ها می‌ترسند و همین به او دل و جرئت می‌دهد.

« آنجا را نگاه کنید! سلسلی که در ردیف آخر نصب شده، باید خیالتان را راحت کرده باشد که مقاومت هیچ فایده‌ای ندارد. »

به گورینگ لبخند می‌زند، که در میان حلقه‌ای از افراد اس. آ. مسلسل را به سمت حضار گرفته است. زنی از هوش می‌رود، مردم دارند کم‌کم او را جدی می‌گیرند.

« بدین وسیله در همین جا انحلال دولت بایرن را اعلام می‌کنم. همچنین رایش آلمان را نیز منحل اعلام می‌نمایم. ما امروز و همین‌جا دولتی موقت تشکیل خواهیم داد. توجهتان را به این نکته جلب می‌کنم که هم‌اکنون پادگان‌های ارتش رایش و پلیس تحت کنترل ما هستند. افرادشان داوطلبانه به صلیب شکسته ملحق شده‌اند. »

رو به اعضای دولت می‌کند.

« حالا به شور می‌نشینیم تا وظایف را تقسیم کنیم. »

از گورینگ می‌خواهد برای جمعیت حاج و واج مانده سخنرانی رسمی ایراد کند. هیتر پشت درهای بسته از سه عضو دولت می‌خواهد که به تصمیمات او ترتیب اثر بدهند: نخست کاهر، همان کسی که سخنرانی‌اش را قطع کرده بود، به سمت نایب‌الحکومه‌ی بایرن منصوب می‌شد، و به آن دو نفر دیگر، لوسو و زایسر،

1. Lossow, Otto Hermann von (1868- †1938)

2. Seisser, Hans von (1874- †1973)

مسئولیتی دولتی می‌داد. لوسوو وزیر دفاع رایش می‌شد و زایسر وزیر شهرستانی. شرط تحقق همه‌ی این‌ها هم این بود که هیتلر را به صدراعظمی آلمان برگزینند.

« سروران من، باید دل به دریا بزنیم. می‌دانم که برداشتن این قدم برای امثال شما که بیشتر اهل سیاست هستید تا مرد عمل دشوار است. البته ما در گذر از رودخانه به شما کمک می‌کنیم. اگر چنانچه در پریدن تعلل کردید، می‌توانیم هلثان دهم. »

کاهر گفت: « اگر درست فهمیده باشم، منظورتان این است که باید در کودتا با شما همدست شویم؟ »

« درست است. یا با من هم‌قسم می‌شوید یا قربانی. حق انتخاب از این بهتر؟ »

« در آن صورت، فرماندهی ارتش بایرن با چه کسی خواهد بود؟ »

« با لوندورف. »

« او... با شماست؟ »

« به ما خواهد پیوست. الان می‌آوریمش. »

« اگر لوندورف موافق است، ما هم حرفی نداریم. »

در این فاصله ژنرال پیر، قهرمان مورد ستایش مردم را که درست به اندازه‌ی سه عضو دولت متعجب است، می‌آورند. عاقبت راضی می‌شود و سه نفر دیگر هم با دیدن رضایت او به آن‌ها ملحق می‌شوند. هیتلر می‌گوید:

« به شما هشدار می‌دهم که باید با جان و دل تسلیم اوامر من باشید. من چهار گلوله در تیانجهام دارم، برای هر کدامتان در صورت خیانت یک گلوله کنار گذاشته‌ام، آخری هم برای خودم. دوشادوش من می‌جنگید و همراه من بیروز می‌شوید. وگرنه همراه من می‌میرید. »

به سالن بزرگ برمی‌گردد تا برای مردم توضیح دهد که آلمان در این انقلاب ملی بیروز خواهد شد. معلوم نیست حاضران مقهور تهدید مسلسل‌ها شده‌اند یا حضور انبوه نیروهای اس. آ. یا قدرت سخنوری او؟ هرچه هست سالن از این رو به آن رو شده و جمعیت سرایا شوق فریاد می‌کشند و برای صدراعظم آینده کلاه و دستمال در هوا تکان می‌دهند.

انقلاب قطعاً کار خودش را خیلی خوب شروع کرده بود.

در ایسن فاصله، رودلوف هس با کمک چند نفر از نیروهای اس. آ. گروهی از اعضای دولت را که با هیتلر سر سازگاری نداشتند، دستگیر کرده است. روهم حرف او را تأیید می‌کند و اطمینان می‌دهد که پلیس کاملاً در کنار کودتاگران است.

هیتر دیگر بر قلعه‌ی آرزوهایش ایستاده بود. حسن خنام سخنرانی‌اش قطرات واقعی اشک‌های اوست.

« اکنون کاری را به سرانجام می‌رسانم که از پنج سال پیش زمانی که کور و علیل روی تخت بیمارستان خوابیده بودم برای تحقق آن سوگند خورده بودم: عاملان آتش‌بس را از قدرت پایین بکشم و کمک کنم تا آلمان از میان ویرانه‌های اسفناک سرزمین بدری‌مان قد راست کند و بر قدرت و آزادی و عظمتش افزوده شود. آمین. »

تمام سالن یکپارچه فریاد زدند: « آمین. »
بعد از آن هیتلر بلافاصله راهی پادگان‌های مونیخ می‌شود تا از نزدیک بر ادامه‌ی روند انقلاب نظارت کند.

هیتر بعد از نیمه‌شب، مغرور و مفتخر به خود، به اتاق کوچکش برمی‌گردد. نگاهی به دور و برش می‌اندازد. چه دکور ساده‌ای: یک تخت، یک میز و چند کتاب! از این‌که تا این حد ساده و بی‌آلایش باقی مانده است به خودش تبریک می‌گوید. بی‌تردید همین خصلتش راه پیروزی‌اش را هموار کرده است.

ساعت پنج صبح با خبر خیانت کاهر، لوسو و زایسر بیدارش می‌کنند. پیغام از طرف خود این سه نفر به وسیله‌ی کلنل فون لئوپولد^۱ برای او فرستاده شده بود.
« زئرال کاهر، زئرال لوسو و زئرال زایسر کودتای هیتلر را محکوم کردند. موضعی که به زور اسلحه در آجوسازی بر ما تحمیل شد، ارزشی ندارد. »
ده دقیقه وقت لازم بود تا از گیجی درآید و پیام را بفهمد. حساب همه جای کار را کرده بود غیر از خیانت.

هیتر به سراغ لودندورف و دیگر دسیسه‌چینان نازی می‌رود. همه عصبانی‌اند. تصمیم می‌گیرند علی‌رغم اوضاع پیش‌آمده رژه‌ی پیش‌بینی‌شده را برگزار کنند. با این کار هم افکار عمومی را با خود همسو می‌کردند و هم ترس به جان دشمنانشان می‌انداختند.

لودندورف فریاد می‌زند: « ما رژه می‌رویم! چیزی از دست نرفته است. »
هیتر به این خیال که نه ارتش و نه پلیس جرئت تیراندازی به سوی لودندورف را نخواهند داشت، موافقت می‌کند. قول می‌دهد دوشادوش او رژه برود و آرزو می‌کند تمام تظاهرکنندگان شانه به شانه‌ی هم باقی بمانند.

۱. Leupold?

هیتلر، لودندورف، شوینر ریشر^۱ و گورینگ، پشت سر دو پرچمدار، و پیشاپیش ستون‌های اس. آ. رژه می‌روند. در مارینپلاتس^۲ برایشان هورا می‌کشند. هیتلر امیدوار می‌شود.

ادامه‌ی رژه با دشواری مواجه است. زنجیره‌ی نیروهای پلیس مانع ورودشان به مرکز شهر می‌شود.

تیری شلیک می‌شود.

از کجا؟ از سمت نیروهای خودی؟ از پلیس؟

رگبار گلوله. نبرد آغاز می‌شود.

شوینر ریشر با برداشتن زخمی مهلک بر زمین می‌افتد.

در حال افتادن هیتلر را هم با خود به زمین می‌اندازد.

محافظ هیتلر خودش را روی او می‌اندازد تا گلوله‌ای که بعداً شانه‌ی گورینگ

را سوراخ می‌کند، به او نخورد. جیغ. لودندورف روی زمین افتاده است، او هم

همین‌طور. فریاد. گیجی. شلیک‌های پیاپی. زد و خورد. فرار.

هیتلر موفق می‌شود خودش را به اتومبیلش برساند، و دکتر در آنجا معاینه‌اش می‌کند.

« شما قط در رفتگی شانه و زانو دارید. »

به راننده دستور حرکت می‌دهد. به میدان نبرد پشت می‌کند. به ولایی بزرگ

در اوفینگ^۳ می‌گریزد. وارد اتاقی می‌شود.

نه او یزدل نیست. فرار نکرده است. به اینجا آمده است تا خودکشی کند.

دلیلش؟ تپانچه‌ای در دست دارد.

در برابر آینه‌ای بزرگ و پر از لک و بیس می‌ایستد و خودش را تماشا

می‌کند، پالتو زمستانی‌اش سراسر خون‌آلود است، کلاه پوستی دارد و ریش کوتاهی

که هرگز نتوانسته به آن سر و شکلی بدهد. تاریخ زحمت این کار را خواهد کشید.

ریتسی... به ایرایی فکر می‌کند که در وین چنان احساس سرافرازی به

او داده بود، به خودکشی ریتسی در عمارت در حال سوختن. زندگی سخت و

شرافتمندانه‌اش همانند آن قهرمان به پایان می‌رسد. ایستاده خواهد مرد. خودش

مرگش را رقم خواهد زد.

1. Sebeubner Richter, Ludwig Maximilian Erwin von (1884- †1923)

2. Marienplatz

3. Uffing

از فرق سر تا نوک پایش را ورننداز می‌کند. صحنه شبیه همانی نیست که در خیالش می‌پرورده است. صدای ویولون‌ها را به زحمت می‌شنود. مطمئن نیست که جمعیت حضار برایش کف خواهند زد و هورا خواهند کشید. راستش را بخواهید، واگنر را کم دارد، و مطمئن نیست که سر جای درستش قرار گرفته باشد.

چشمش به حقیقتی باز می‌شود: مرگی قهرمانانه نخواهد داشت، بلکه می‌میرد تا مضحک‌های مردم نشود. دیگر عروسک خیمه‌شب‌بازی بینوایی بیش نیست که در نمایش تصاحب قدرت بازی کرده است، بی‌آن‌که خود را به قدر کافی برای آن آماده کرده باشد. مردم به او خواهند خندید، و حق هم با آن‌ها خواهد بود.

اشک بر گونه‌هایش سرازیر می‌شود.

تیانچه از دستش می‌افتد. ناخودآگاه به پهلو می‌پرد، البته تیری شلیک نمی‌شود. تیانچه آرام روی فرش نخ‌نما می‌افتد. هیتلر آن قدر فرصت دارد که پریدنش را در آینه ببیند و همین کارش را می‌سازد. خودش را در ابرایی واگنری تصور می‌کرده، غافل از این‌که در تقیضه‌ای هزل‌آمیز و اوقنباخی ' نقش بازی کرده است.

تیانچه را برمی‌دارد و روی شقیقه‌اش می‌گذارد. باید به این رنج غیر قابل تحمل پایان دهد: دیگر خودش را دوست ندارد. انگشت اشاره‌اش را با احساسی رهایی‌بخش بر ماشه فولادی می‌ساید. در خیالش ماشه را کشیده است و حالا در آرامی جاودانه سیر می‌کند. همه چیز چه آسان خواهد شد...

اما یک فکر مانعش می‌شود و اسلحه را پایین می‌آورد:

خودش را خواهد کشت تا از بی‌آبرویی فرار کند. شهامتش را ندارد. دنیا را ترک می‌کند بی‌آن‌که آلمان را نجات داده باشد. با اولین شکست قافیه را باخته است. لو نجات‌بخشی ناکام است و بس.

تیانچه را روی میز عسلی می‌گذارد و منتظر ورود پلیس می‌شود. بعداً خودش را خواهد کشت، زمانی که به آنچه می‌خواسته، جامه‌ی عمل پوشانده باشد.



« سر ساعت یازده و نیم بیدار می‌شوم، فرقی نمی‌کند چه بشود، هرچه بادا باد. »
از تخت‌خواب بیرون جست و آدولف ه یک فنجان بزرگ قهوه‌ی آبکی به

۱. اشاره دارد به یاکوب اوفنباخ (Jacob Offenbach 1819-1880) موسیقیدان فرانسوی آلمانی

طرفش گرفت تا لب و دهان کوچکش را در آن فرو برد.
از آن به بعد می‌دانست چرا اسم او یازده و نیم است: یازده و نیم هر روز سر ساعت یازده و نیم بیدار می‌شد. زودتر از این نمی‌توانست بیدار شود و بیشتر از این هم طاقت ماندن در رختخواب را نداشت.

آدولف که وسعش نمی‌رسید زیر نور مصنوعی کار کند، همچنان به روشنایی سیدهدم متوسل می‌شد و زمانی کار می‌کرد که یازده و نیم خواب بود. اوایل در خانه‌ی خودش دزدانه کار می‌کرد. سعی می‌کرد کوچک‌ترین سر و صدایی ایجاد نکند، گرچه گاهی وقت‌ها بی‌دقتی باعث می‌شد قلم‌مویی از دستش بیفتد یا سه پایهای سقوط کند، گاهی وقت‌ها هم حرفی از دهانش می‌پرید، این شد که فهمید هیچ چیزی نمی‌تواند یازده و نیم را از عالمی که در خواب در آن سیر می‌کرد، جدا کند. خوشبختانه - وقتی خواب‌هایش را برایش تعریف کرد، فهمید - نگهبانان قابل اعتماد عالم خوابش، تمام سر و صداهای آزاردهنده‌ی اطراف را به داخل خواب می‌کشاندند، جزئی از آن می‌کردند و به این شکل مانع از بیدار شدنش می‌شدند.

محض رفع خستگی از کار، اغلب به سمت تختش می‌رفت و او را در حال خواب تماشا می‌کرد. زمانی که بدنش میان رواندازها دور خود جمع می‌شد و آرام می‌گرفت و گونه‌هایش میان پرهای نازبالت پنهان می‌شد، روحش کجاها سیر می‌کرد؟ درگیر چه ماجرای تخیلی بود؟ آیا لبخندی بر لبش نمی‌نشست؟ آیا لحظه‌ای لب‌هایش دچار لرزش هوسناکی نشد؟ بله، لبخند می‌زد. به چه چیزی یا به روی چه کسی لبخند می‌زد؟ بارها به سرش زده بود تکانش بدهد و بیدارش کند و بفهمد چه خوابی می‌بیند. با منی؟ یا با کس دیگری؟ با چه کسی در خوابت فرار کردی؟ و البته هر بار چین‌های جهرماش محو می‌شد و آنچه می‌ماند، صورتی بود گوشتی، عاری از عواطف و تاپناک از جوانی ناب جسمانی. بعد قلب آدولف از این سؤال که آیا یازده و نیم پیر خواهد شد، به درد آمد. قطعاً پیر می‌شد، اما چگونه؟ چگونه چگونه خواهد شد، این پوست صورت، این نور ناب رنگ بیازده و کم فروغ شود؟ آیا مصیبت نیست که گذر سالیان روزی چنین زیبایی آشکاری را خراب خواهد کرد؟ به چه حقی؟ اگرچه باکی از عاشقان خیالی دختر نداشت، اما از جدی‌ترین رقیبش، از زمان، سخت می‌هراسید. او، سرانجام یازده و نیمی را که عاشقش بود، از او می‌گرفت. اینجا دیگر خبری از حسادت نبود، بیشتر یأس و درماندگی بود، و اگر بیدارش می‌کرد، بیش از هر چیز دلش می‌خواست او را تنگ در آغوش بگیرد و بگوید: «دوستت دارم.»

آدولف بیشتر با یازده و نیم خفته حرف می‌زد تا یازده و نیم بیدار. وقتی از هُرم نگاهش در امان بود، احساساتی بدوی در او بیدار می‌شد و می‌توانست آن‌ها را متوجه او کند. رها، بی‌هیچ فشاری، فارغ از خنده‌دار شدن و ترس از ابراز نظری ناپودک‌کننده یا یکی از گوشه‌کنایه‌ای که یازده و نیم در بیانش هیچ مضایقه نمی‌کرد، شادمانی‌اش را ابراز می‌کرد، دلبستگی‌اش را، حس پرستشش، ترس از خیانتش را ابراز می‌کرد، ترسی که وقتی متوجه مرد دیگری می‌شد به سراغش می‌آمد، آرزویی که او را بسته در زنجیر عشق خود می‌خواست، یقینش به این‌که اگر با او نباشد، دیگر زندگی جنگی به دلش نخواهد زد. تمام پیش از ظهر میان نشانیدن چند ضرب قلم‌مو بر بوم و عاشقانه‌هایی که در دل تثار زیبای خفته می‌کرد، گذشت.

حوالی ساعت یازده و ده دقیقه چشمی خود به خود باز شد. مردمکی سیاه، مبهوت و شناور در سپیدی کره چشمش به این سو و آن سو جنبید و سعی کرد به وضوح برسد و در جهت دیدنی‌هایی بچرخد که به دیدنش می‌ارزید. همین که تصویر آدولف روی عنیب‌اش ظاهر شد، چند لحظه درخشید، درخششی که البته تاب سنگینی پلک‌ها را نداشت. چند بار تَقلا کرد، اما ناکام ماند. هرچه چشم بیشتر تَقلا می‌کرد، پلک‌ها بیشتر دشمنی می‌کردند و چون پرده‌ای آهنین فرو می‌افتادند.

نزدیکی‌های ساعت یازده و بیست دقیقه، لب‌های مست خوابش، جنبید و آدولف توانست گفت‌وگویی کم و بیش واضح با او بکند، گفت‌وگویی شامل چند کلمه‌ی محدود، که انگار از دهان کودکی هجده‌ماهه در می‌آمد. لطافت و چهره‌ی ساده‌ای را که موقع ترک خواب در او عیان می‌شد و بعد ترجیح می‌داد پنهانش کند، دوست داشت. دوست داشت او را در چنان حال و هوای ناخودآگاهی، برهنه غافلگیر کند، زمانی که دارد تازه لباس می‌پوشد، البته پیش از آن‌که جامه‌ی نیش و کنایه‌هایش را به تن کند.

« پرندهی گوجولوی من، ساعت یازده و نیم است. »

« ای . . . او. »

ایمن کلمات یعنی که « می‌دانم », خُب او پیش از ساعت یازده و نیم حروف بی‌صدا را تلفظ نمی‌کرد.

چیزی نمانده بود دیر شود، که گویی از صدای زنگی، زن جوان سیر از خواب، سر جایش نشست و بی‌صبرانه به پیشواز روز جدید رفت.

آدولف بارها دقت او در بیدار شدن سر ساعت یازده و نیم را آزموده بود، عفریه‌های ساعت را پوشانده بود، آن‌ها را به عقب کشیده بود. اما انگار نه انگار: یازده

و نیم گوش به زنگ ساعتی درونی، سر ساعت یازده و نیم از خواب برمی‌خاست.
« عجیب است که هرگز اشتباه نمی‌کنی. »

« چرا باید اشتباه کنم؟ همه خیال می‌کنند آدم‌های خوشخواب احساس زمان ندارند. این کاملاً غلط است. »

آدولف محض تفریح او را سر ساعت مقدر در آغوش گرفته بود و سعی کرده بود دوباره بخواباندش؛ اما کاری نمی‌شد کرد. از خوابیدن سر باز می‌زد و خودش را از آغوشش بیرون می‌کشید.

حتا از یک دقیقه بیشتر ماندن در رختخواب هم اها داشت.

« ولم کن. تو تمام روز مرا خراب می‌کنی. روزی که با ظهر شروع شود، روز سوخته است. »

او قواعدی داشت که صرفاً مال خودش بودند، اما سرسختانه از آن‌ها پیروی می‌کرد.
« حس می‌کنم، شبیه روسی‌ها شده‌ام، عین یک تگه گوشت. تازه من کار هم باید بکنم. »

روی بادبزن‌ها نقاشی می‌کرد.

تتها با استفاده از رنگ‌های اصلی سطح ابریشم را با نقوش هندسی نقاشی می‌کرد، خطوط مستقیم، نیم‌دایره، دایره، لوزی و جارخانه که آن‌ها را با خلاقیتی بهار شده روی بادبزن‌ها پخش می‌کرد. نتیجه زنده و جذاب بود، و بادبزن‌های یازده و نیم نسبت به نقاشی‌های آدولف امکان فروش بیشتری داشتند.

« این عادی است فریتس بزرگ من. خُب بادبزن به کار مردم می‌آید. »

او با همین کسب و کار کوچکش، سهمی به مراتب بیشتر از آدولف در گرداندن چرخ زندگی‌شان داشت و البته تمام سمیش را می‌کرد که آدولف این را فراموش کند و احساس حقارت نکند.

« کاسیام خوب است چون برای افاده‌ای‌ها کار می‌کنم. »

« افاده‌ای‌ها؟ »

« افاده‌ای‌ها، آدم‌های تن لشی هستند که نه از خودشان فکری دارند و نه می‌توانند قضاوت کنند. برای سرگرم کردن آن‌هاست که مد، تجملات و این جور چیزها اختراع شده است. من بادبزن‌های مدرن می‌سازم. »

« از چه جهت مدرن؟ »

« آها! مدرن. یعنی که تا به حال کسی آن‌ها را ندیده! یا مدت‌هاست کسی آن‌ها را ندیده است. و همه ناگهان فکر می‌کنند، نو است. »

« درست است. مثل هنر بومی های افریقایی. بیکاسو و بقیه همین کار را می کنند،
انگار هنرشان چیز نویی است. در حالی که صدها سال از عمرش می گذرد. »
« بله، دقیقاً. با این اوصاف من هم بادبزن های کویستی می سازم. بادبزن های
کویستی من خوراک غازه های احمقی است که می خواهند یک سر و گردن از مادر
و مادر بزرگ و همسایه هاشان بالاتر باشند. »

« این قدر به خودت سخت نگیر. بادبزن های خیلی هم زیبا هستند. »
« من هم نگفتم زشت هستند. فقط دلم توضیح می دهم که چرا مردم آن ها را
می خرند. »

آدولف موفق نمی شد در عالم هنر اسم و رسمی دست و پا کند و جایی برای
خودش باز کند.

از زمانی که مقیم پاریس شده بود، می توانست چند ماهی از راه نقاشی روزگار
بگذراند، و چند ماهی را هم با قوت لایموت سر کند. او اغلب پول وعده های
غذایش را با فروش نقاشی رنگ روغن یا طراحی پرداخت می کرد. البته اگر
مشتری ها دست رد به آن ها نمی زدند. این وضع را تحمل می کرد، چون آن را گذرا
می دانست؛ اما از وقتی می دید نقاشان دیگر موفق هستند، تحمل این وضع برایش
سخت شده بود.

یازده و نیم گفت: « تو نقاش بی ماهه و شکست خورده ای نیستی، بلکه نقاش
نگون بختی هستی. »

« فرقی چیست؟ »

« این ایتالیایی را ببین، همانی که خیلی زیبا بود، مویدی ... »

« مودیلیانی! »

« همان که گفتی. در فقر مرد، و حالا نقاشی هایش خریدار پیدا کرده است. »

« و آن وقت این به چه درد من می خورد؟ »

« من بیوه ی ثروتمندی خواهم شد. »

« نه، من ترجیح می دهم در زمان حیاتم مشهور شوم نه بعد از مرگم. من
می خواهم زندگی کنم. خوب زندگی کنم. بالاخره نفس راحتی بکشم. بیکاسو

۱. آمانو مودیلیانی (Modigliani, Amadeo 1884-1940) نقاش، بیکرسان، رسام ایتالیایی.
یکی از مشهورترین هنرمندان ایتالیایی در سده ی بیستم به شمار می رود. - توضیح به نقل از دایره
المعارف هنر، روین باکباز ص ۵۲۷

میلیونر شده است، دُزن^۱ بوگاتی^۲ سوار می‌شود، مَن ری^۳ ویزون^۴ و بیکابیا^۵ دلاژ^۶ و کیسلینگ^۷ یک اتومبیل امریکایی دارد.

« خب زره‌فريتس جان، بعضی از این‌ها از تو مسن‌ترند، مثلاً همین بیکاسو... »

« هشت سال مسن‌تر است! فقط هشت سال! خیلی زیاد است؟ »

« تا هشت سال دیگر تو هم ثروتمند شدی. حرفم را باور کن، فريتس بزرگم، تو دلیلی برای دلسرده شدن نداری. »

آدولف رنج می‌کشید، چون فقیر بود، البته این رنج سطحی و قابل درک را که چندان هم مابه‌ی خجالت نبود، به این جهت، فریاد می‌زد که رنج بزرگ‌تر و ژرف‌تر دیگری را در سینه‌اش پنهان کند: رنج تردید نسبت به استعدادش.

کشیدن نقاشی‌هایی که لزوماً اعتباری نصیب خالقشان نمی‌کنند، تقدیر هر نقاشی است. هنرمند شیفته‌ی کاری است که انجام می‌دهد و نه آنچه انجام داده است. او پیشتر مجری است تا ناظر و این نیست که قطعاً از نتیجه‌ی کارش لذت ببرد. به ندرت پیش می‌آید که خواننده‌ای صدای خودش را دوست داشته باشد و محال است نویسنده‌ای کتاب خودش را بخواند. مهم این است که آن یکی با علاقه آواز می‌خواند و دیگری با علاقه می‌نویسد. آدولف از این لحاظ نگرانی نداشت. می‌دانست که هرگز نقاشی‌های خودش را دوست نخواهد داشت. مسئله‌ی جدی‌تر این بود که تعریف‌های پازده و نیم را اغراق‌آمیز می‌دانست. اولین کار واقعاً اصلیش

۱. آندره دُزن (Derain, Andre 1880-1934) نقاش، طراح و تصویرگر فرانسوی. یکی از پیشگامان نقاشی مدرن. و سپس نفی‌کننده‌ی آن بود. - همان ۲۱۵

2. Bugatti

۳. مَن ری (Man Ray) (هکلس، نقاش و فیلمساز آمریکایی ۱۹۷۶ - ۱۸۹۰) از پیمانگناران جنبش دادا در نیویورک که بعداً در کارش گرایش به سوررئالیسم نشان داد - همان ص ۵۴۲

4. Voision

۵. فرانسیس بیکابیا (Picabia, Francis 1879-1953) نقاش فرانسوی. هنرمندی خلاق، نوجو، تنوع طلب[...]. و یکی از پیشگامان جنبش دادا به شمار می‌آید. شیوه‌های مختلف امپرسیونیسم، کوبیسم، اُرفیسم و فوتوریسم را آزمود. سپس در کنار برتُن با جنبش سوررئالیسم همراهی کرد در بسیاری از کلاژها و کنستروکسیون‌هایی که در مقام دلالتیست ساخته - همان ۱۴۲

6. Delage

۷. موئیز کیسلینگ (Kisling, Moïse 1891-1953) نقاش لهستانی الاصل فرانسوی -

را هرگز جدی نگرفته بود. آن وقتها او عصبی و کسل و در عین حال سرشار از خلاقیت بود. اگر نویمان آن قدر به آن علاقه نشان نداده بود، تا حالا ناپودش کرده بود. با این حال، هرگز وقتی نویمان درباره‌ی نقاشی‌های دیگران ابراز نظر می‌کرد، در درستی حرف‌هایش تردید نکرده بود. چرا نباید این بار هم به حرف‌های او اعتماد می‌کرد؟ برای فرونشاندن تردیدش خود را به شم انتقادی نویمان سپرده بود. تقدیر خود را به قضاوت کس دیگری سپرده بود.

مشکلات مادی، برخورد سرد دلان آثار هنری و بی‌تفاوتی مجموعه‌دارها، بیشتر به تردیدش دامن می‌زد. آیا راهش را اشتباه می‌رفت؟ حس می‌کرد چندان به زمانه‌اش تعلق ندارد. فقط این را خوب می‌دانست که هیچ فصل مشترکی با هم‌صنف‌هایش در مونپارناس ندارد. کویسیم^۱ را نوعی بن‌بست می‌دانست، فوویسم^۲ را هم همین‌طور و در مورد هنر انتزاعی هم هیچ نظری نداشت. او از ضرب قلم‌های وحشی، سنگین و پهنی که مد این قرن شده بود و خط‌خطی‌های رایج در طراحی بیزار بود. همچنان به لوور می‌رفت تا ستایشگر انگر^۳، داوید^۴ و حتا وینترهالتر^۵ باشد. برای اجرای عالی، ناپیدایی رد قلم مو و پوشیده ماندن تقلای هنرمند در اثر ارزش قائل بود و صرفاً طرفدار فضایل سنتی بود. در اعماق قلبش نسبت به هنر نقاشان آکادمیک منفور و حقیر احترام قائل بود، نقاشانی که همه به آن‌ها بد و بیراه می‌گفتند، چون علی‌الظاهر از آوردن هیچ درخشش و انعکاس کوچکی دریغ نمی‌کردند، حتا

۱. کویسیم (Kubismus) جنبش هنری که به سبب نوآوری در روش دیدن، انقلابی‌ترین و نافذترین جنبش هنری سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. کویست‌ها با تدوین یک نظام عقلانی در هنر کوشیدند مفهوم نسبت و اهمیت، به هم بافتگی پدیده‌ها، و تأثیر متقابل وجوه هستی را تحقق بخشند. - همان ص ۲۲۶

۲. فوویسم (Fuvismus) نخستین جنبش مهم در نقاشی سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. اهمیت آن در ترکیب برخی جنبه‌های صوری نقاشی بست امپرسیونیسم، و در بهره‌گیری جسورانه از رنگ ناب بود. - همان ص ۲۷۸

۳. ژان آگوست دمنیک انگر (Ingres, Jean Auguste Dominique 1780-1867) نقاش و رسام فرانسوی. برجسته‌ترین رهبر و مدافع کلاسیک‌گرایی در سده‌ی نوزدهم به شمار می‌آید. - همان ص ۵۳

۴. ژاک لونی داوید (Jaques-louis, David 1748-1825) نقاش فرانسوی. رهبر جنبش تو کلاسیسیسم، و از معدود هنرمندانی به شمار می‌آید که توانسته‌اند با اقتدار تمام بر هنر روزگار خویش اثر بگذارند. - همان ص ۲۱۲

۵. فرانتس خاور وینترهالتر (Winterhalter, Franz Xaver 1805-1873) نقاش و لیتوگراف. از نقاشان پرتره‌ی محبوب اشراف زمان خود. -

کوچک‌ترین تزئینات کلاهخودهای فراوانی را هم که با آنها سوزمه‌های رمی و اساطیری‌شان را می‌آراستند، تقاشی می‌کردند. استادی، جز استادی و مهارت چیزی را ستایش نمی‌کرد، در حالی که هنر مدرن بر جسارت، هنجارشکنی و حس‌گرایی تأکید می‌کرد.

« آهای، یک بازده‌کننده! »

یازده و نیم علامت سرایدار را مبنی بر ورود کسی شنیده بود. مادام سالومون^۱ یک بار به لوله‌ی آب ضربه زده بود. اگر بعدش دو بار ضربه می‌زد، معنی این بود که او خریدار است و اگر سه بار ضربه می‌زد، یعنی مأمور مالیات آمده است و چهار ضربه یعنی پلیس.

دو ضربه لوله را لرزاند. یازده و نیم با گام‌های سنگین و پرطنین از پلکان پایین رفت تا در را باز کند.

« اسلاوومیر! چه عجب از این طرف‌ها! »

اسلاوومیر قدبلند، چاق، سر تا پا بیه، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. نمی‌توانست جوابی به یازده و نیم بدهد، چون اصولاً هیچ وقت نام معشوقه‌های هنرمندانش را به خاطر نمی‌سپرد - شاید به این خاطر که رابطه‌ی عاشقانه‌شان زیاد دوام نمی‌آورد و او نمی‌خواست اسم‌ها را اشتباهی بگوید، یا اگر هم رابطه‌شان دوام می‌آورد، زن‌ها به خاطر فقر غیرقابل تحمل معشوق‌هایشان از او پول می‌خواستند.

« آدولف، باید نجاتم بدهی. یک مشتری دارم که به کارهای تو علاقه‌مند است. »

« خوب که چه؟ تقاشی‌هایم را بفروش! »

« حسایی از تو خوشش آمده! »

« مگر تمجب دارد؟ خُب حالا تو هم قیمت را بالا بپرا! »

« البته معلوم است که این کار را می‌کنم، اما می‌خواهد با تو هم آشنا شود. »

آدولف چهره درهم کشید. احساس مبهمی نسبت به خریداران کارهایش داشت.

اگرچه از بابت این‌که برایش ارزش قائل بودند، قدردان آن‌ها بود، به همان اندازه هم

به خاطر پول کمی که به او می‌دادند، از آن‌ها بیزار بود؛ اما بیشتر نفرتش به این دلیل

بود که آن‌ها درست آناری را قر می‌زدند که او دوست داشت نزد خودش نگه دارد.

« آه، آدولف، دوباره مادرزن‌بازی‌ات گل نکند. »

مادرزن‌بازی اصطلاحی بود که اسلاوومیر روی عکس‌العمل تقاشی‌هایی

1. Salomon

2. Slawomir

می گذاشت که به نقاشی هایشان به چشم دخترشان نگاه می کردند، که دامادی می آمد، آن‌ها را از چنگشان در می آورد و می برد.

پازده و نیم همان طور که صندلی را به طرفش هل می داد، گفت: « موسیو اسلاوومیر که هشت ماه است نمی توانید اسم مرا به خاطر بسپارید، بفرمایید بنشینید. » اسلاوومیر با تعجب نگاهش کرد، انگار از این که می دید زبان دارد و می تواند حرف بزند تعجب کرده بود. بعد روی تنها صندلی آتلیه آوار شد.

پازده و نیم خنده‌ی ریزی کرد و گفت: « این اسلاوو معرکه است. » و ادامه داد: « یک هفته موهایش را سرخ می کند، یک هفته کچل می کند، یک بار ریش و سبیل می گذارد، یک هفته ریش بزی - این همه تخیلی که صرف موهای سر و صورتش می کند باور نکردنی است! برای خودش یک پا آرایشگر است! نکند با یک آرایشگر وصلت کرده‌اید؟ »

اسلاوومیر برحسب عادتش خود را به کری زده، رو به آدولف کرد و گفت: « باید تمام پاریس را گز کنم، مشتری‌ام منتظر است، بجنب. »

منظور اسلاوومیر از « تمام پاریس » صدمتر بود، راهی که از نظر او تمامی نداشت.

« نه، من اینجا می مانم و کار می کنم. هر کس سر جای خودش. »

« از تو خواهش کنم ... »

« نه، من نقاشی می کنم، تو هم می فروشی. »

« التماس می کنم! »

« نه ... »

دعوای هر دو مرد بر سر یک موضوع اساسی بود. معنای حرف آدولف نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر، این بود که او نقاش خوبی است و اسلاوومیر گالری دار بدی است.

پازده و نیم پادرمیانی کرد و گفت: « فریتس جان، حالا برو. تو که می دانی،

اسلاو دلالی است که دست به خریدش بهتر از فروشش است. »

هر دو مرد با شنیدن این جمله ساکت شدند. حق با پازده و نیم بود. اسلاوومیر شم خوبی داشت، خوش سلیقه، شیفته و ترس بود و به همین خاطر همیشه نقاشی‌های با آتیه را کشف می کرد. وقتی نقاشی‌ها از داشتن گالری داری ذوق زده می شدند، او هم با آن‌ها قرارداد می بست؛ اما بعد از آن‌ها را به ورطه‌ی فقر سوق می داد، چون اصلاً بلد نبود مشتری‌های بالقوه را به خرید ترغیب کند. به شدت معتقد بود که نقاشی‌ها خودشان حرف می زنند. خیلی از نقاشانش بعد از این که رهایش کرده

بودند، ثروتمند و مشهور شده بودند. به این ترتیب، آن‌ها به وضوح هم بر شم هنری
لو صحه می‌گذاشتند و هم فقدان استعداد فرزندگی‌اش را برملا می‌کردند.

آدولف گفت: « مواظقم، الان لباس می‌پوشم. »

یازده و نیم نیشخندزنان گفت: « اما زیادی به خودت نرس، خیلی تر و تمیز
تپاش. یادت نرود که تو یک نقاش نگون‌بختی. »

به سمت اجاق رفت تا برای اسلاوومیر فنجان قهوه‌ای بیاورد، هر چند دیگر
برنگشت چون اسلاوومیر در این فاصله خوابش برده بود.

« چه آدم بدیاری. آن هم این وقت روزا چه خجالت‌آور است! مثل گاوی که
ناراحتی گوارشی دارد، خوابش می‌برد. »

این دلال هنری به چرت‌های بی‌موقع و عمیقش شهره بود. حتا قصه‌هایی هم
بر سر زبان مردم بود که می‌گفتند یک بار وسط بحث با مأمور مالیات خوابش برده
بوده است.

« و بعد حباب می‌ترکاندا »

کف دهانش روی لب باریک پایینی‌اش که حین بیرون دادن نفسش جلو
می‌آمد، جمع می‌شد و مدام پف می‌کرد تا این‌که حباب‌ها می‌ترکید.

« این بدیده است. باید در سیرک با لباس دلچک درست بعد از قیل‌ها وارد
صحنه شود تا بچه‌ها ترسند. »

آدولف گفت: « من آمادام. »

اسلاوومیر چشم‌هایش را گشود و با خجالت اطرافش را برانداز کرد، چون
دیگر نمی‌دانست کجاست.

یازده و نیم در گوشش گفت: « تبلی تو به زمین برگشته‌ای. چهاردهمین زن
سلطان علی‌بابا شده‌ای. فقط او می‌تواند از عهده‌ی شکم تو برآید. »

دوباره رویش را به سمت آدولف برگرداند.

« واقعا، چه چیزی این خندق بلا را سر می‌کندا »

اسلاوومیر بلند شد، بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد، دست آدولف را گرفت و رفت.
یازده و نیم تا بای پلکان بدرقه‌اش کرد.

« باز هم به ما افتخار بدهید، موسیو اسلاوومیر. خیلی به همه‌مان خوش گذشت. »
با گام‌های سنگین سناتوری از پله‌ها پایین رفت.

پیمودن آن هشتصد متر راهی هم که باید تا گالری پا به پای هم گز می‌کردند
برایشان دردسرساز شد، چون اسلاوومیر چند بار وسط راه کم آورد و ناچار شد

بایستد و نفسی تازه کند. مردی منتظرشان بود.

اسلاوومیر که از خستگی روی پاهایش بند نبود، پس از گفتن «اجازه بدهید آدولف ه را خدمتان معرفی کنم.» روی کاناپه‌ای ولو شد و درجا به خواب رفت. مرد با چشم‌های سبز و موهای بلند تا شانه، کله‌ی قناس و بینی راستش، بگویی‌نگویی خوش‌چهره به نظر می‌رسید، می‌شد گفت زیبایی مجسم بود. نقاش فکر می‌کرد، جادوگری در برابرش ایستاده است.

«موسیو به شما تبریک می‌گویم، شما یکی از ما هستید.»

آدولف از ترس این‌که مبادا یکی از آن ظرایف ناآشنای زبان فرانسوی را درست متوجه نشده باشد پرسید: «بیخندید؟»

«شما یکی از ما هستید. شما از بزرگان هستید. همین منطبق رها از هر نوع خردگرایی، این خیال‌پردازی رنگ به رنگ متأثر از گوش سپردن به ناهمخوان‌ترین انگیزه‌ها، همین بیان منقطع، حتا در آنجاهاهی که از کلاسیک‌ترین عناصر تصویری استفاده می‌کنید! همین مدرنیته‌ی گستاخ و ترکیب آکادمیسم و سنت‌شکنی از شما هنرمندی پیشرو می‌سازد. در یک کلام من شما را یکی از خودمان می‌دانم.»

آدولف حس می‌کرد، چشم‌های سبز مرد هینوتیزمش کرده‌اند. مانند یک مرتاض - در آن لحظه این‌طور می‌نمایدش - درخششی وهم‌انگیز داشت، که هر کسی را به لرزه می‌انداخت، چیزی بین کارزمای میحایی و اغواگری لیبودی. گویی در پس نگاهش جهان‌هایی اساطیری بود، هرچند لب درشت پایینی‌اش جلوهای سخت هوسناک داشت. مرتاض لبخند می‌زد، بی‌آن‌که ذره‌ای قیافه‌اش به هم بریزد، یا مثل زنی نگران زیبایی‌اش باشد.

آدولف با لکنت گفت: «بیخندید. اسلاوومیر اسم شما را درست و واضح تلفظ کرده است، می‌ترسم، من ...»

مرتاض گفت: «من آندره بُرُنْ ه‌ستم. رهبر جنبش سوررئالیسم. شما را با خودم می‌پریم.»

۱. آندره بُرُنْ (André Breton 1896-1966) شاعر نویسنده و نظریه‌پرداز فرانسوی. رهبر و نماینده‌ی جنبش سوررئالیسم بود. از جنبش دادا فرانسوی کناره گرفت (۱۹۲۱)، و تشکیلی جدید از شاعران و هنرمندان به وجود آورد. سه بیانی‌هی سوررئالیسم منتشر کرد و آزمایشگاهی بر پا داشت که در آنها سلطوبه‌های فرویدی برای بررسی «ناخودآگاهی» به کار برده می‌شد. علاوه بر رساله‌ی سوررئالیسم و نقاشی (۱۹۲۷) چند مجموعه شعر، یک داستان و مقاله‌های بی‌شمار از او به جا مانده است - روین باکیاز، همان، ص ۸۱



« نامه دارید. آقای هیتلر. »

« برایتان گل فرستاده‌اند. آقای هیتلر. »

« یک سبد خوراکی برایتان هدیه فرستاده‌اند. آقای هیتلر. »

« یک خانم و یک روزنامه‌نگار در اتاق ملاقات هستند، که مایل به دیدارتان هستند. آقای هیتلر. »

« کتاب‌هایی را که سفارش داده بودید، برایتان آورده‌اند. آقای هیتلر. کتابدار شخصاً آن‌ها را برایتان می‌آورد. »

تمام روز نگهبان‌ها با احترام تمام، در سلول را می‌زدند. مانده بودند با خروارها نامه‌ی ستایش‌آمیز و هدیه چه کنند. آن‌ها تا به حال پذیرای این همه ملاقاتی نبودند. زندانیان‌های لاندسبرگ^۱ در دل به خود می‌بالیدند که می‌توانستند میزبان چنان مهمان عالی‌قدری باشند که آدم‌های سطح بالا را به آنجا می‌کشاند. برخی خدمتکارها ظرف آن چند ماهی که انگار در مستی گذشته بود، احساس می‌کردند نه در زندان، بلکه در هتلی مجلل خدمت می‌کنند. برای این‌که بتوانند هیتلر را به سلول شماره‌ی هفت ببرند، ناچار شده بودند زندانی قبلی، آنتون فون آرکو اوف والی^۲، قاتل ایزنر، نخست‌وزیر بایرن را به سلول دیگری منتقل کنند. سلول شماره‌ی هفت به بهترین نحو ممکن مهله شده بود و تنها سلولی بود که نمایی زیبا به بیرون داشت. هیتلر آزاد بود که با رویوشامبر سبید یا با شلوارک چرمی بایرنی پذیرای زندانیان دیگر باشد. زندانیانی مثل رودولف هس که به او پیوسته بود.

هیتلر بعد از یک دوره خاموشی، که در حسرت خودکشی گذشته، به خود آمده بود. نخستین خیر خوش این بود که تنها دو ناسیونال سوسیالیست در کودتا جان باخته بودند. پس نتیجه گرفت که همای سعادت همچنان بر سرش سایه انداخته است. دومین خیر خوش، مرگ لنین^۳ در ماه ژانویه بود. فقط مرگ این یهودی بولشویک نبود که ماهی خوشحالی‌اش شده بود، بلکه در این واقعه دست تقدیری می‌دید که همان‌طور که با از میان برداشتن ملکه الیزابت^۴، فردریش کبیر^۵ را نجات

1. Landsberg

2. Anton Graf von Arco auf Valley (1897- †1945)

3. Lenin, Wladimir Iljitsch (1870- 1924)

4. Elisabeth, Jelisaweta Petrowna Romanowa (1709- 1762)

5. Friedrich der Große (1712- 1786)

داده بود، لنین را هم بی هیچ زحمتی از سر راه او برداشته و نقش اول صحنه‌ی زندگی را به او داده بود. سرانجام خیر خوش سوم خود محاکمه بود: به هیتلر اجازه داده بودند ساعت‌ها سخنرانی کند. او با پنج سال حبس از مهلکه جسته بود، مجازاتی خنده‌دار، در قبال چهار پلیس کشته‌شده، میلیاردها مارک به سرقت‌رفته، تخریب ساختمان‌های اداره‌ی پست مونیخ، گروگان‌گیری سیاستمدارها و اعضای شورای شهر. مجازاتی که بی‌تردید به خاطر حسن رفتار او کوتاه‌تر هم می‌شد.

دیگر در مونیخ کسی از هیتلر حرف نمی‌زد، در کوچه و خیابان و در جلسات نشانی از صلیب شکسته نبود. به گمان برخی کار هیتلر و حزب ناسیونال-سوسیالیستش یکسره شده بود؛ اما در لاندسبرگ، سلول شماره‌ی هفت، اوضاع کاملاً فرق می‌کرد: آنجا هیتلر، در کار به سرانجام رساندن آفرینش هیتلر بود.

تصویر عروسک خیمه‌سببازی‌ای که در برابر آینه‌ای قدیمی ایستاده و از تیانچه‌اش می‌ترسد، مدام در برابر جشمانش ظاهر می‌شد. تا این خاطره را از ذهنش پاک نمی‌کرد و از خود هیتلری دیگر نمی‌ساخت، آرام و قرار نمی‌یافت، هیتلر تازم‌ای که شکست در کارش نبود و هرگز از جاده‌ی قدرت کنار نمی‌کشید.

شاید دیگران آن کودتای نافرجام را بی‌آموختن هیچ درسی خیلی زود فراموش می‌کردند، اما هیتلر، و بلکه تنها هیتلر در حال درس آموختن از آن بود.

اولین درسی که هیتلر مصمم به آموختنش بود، صبر بود. چه تقلایی سخت‌تر از برای مردی عجول و بی‌صبر، که خود را وادار به صبوری کند؟ او با نظمی که بر افکارش حاکم کرده بود، به این مقصود رسیده بود: اگر هدف رسیدن به قدرت بود، بدون صبر کاری از پیش نمی‌رفت. تا آنجا که هدف بلندپروازانه‌اش می‌طلبید، صبر پیشه می‌کرد و دندان به جگر می‌فشرد.

درس بعدی، دست یافتن به قدرت با ابزارهای قانونی بود. از آنجا که او تبلیغاتچی قابل و درجه‌ی یکی بود، از انتخابات برای کسب آرای مردمی استفاده می‌کرد. مخالفانش برای چنین غافلگیری بدی ذره‌ای آمادگی نداشتند.

و درس آخری که گرفته بود، نوشتن یا به عبارت بهتر دیکته کردن زندگی و ایده‌هایش بود، چون همین که خود را تنها رو در روی کاغذی سپید می‌یافت، جریان افکارش قطع می‌شد. بر کتابش عنوان نبرد من را گذاشته بود، و در کمال مسرت با هر قدمی که به سوی تبدیل شدن به آن مرد بزرگی برمی‌داشت که آلمان انتظارش را می‌کشید، به درستی راهی که برگزیده بود بیشتر ایمان می‌آورد. چنان که خود از این بابت شکفت زده شده بود.

« امروز به گذشته که می‌نگرم، به نظر می‌رسد بخت با من یار بوده است که دست تقدیر، شهر زادگاهم را براونائو ام این^۱ رقم زده است. چون این شهر کوچک در مرز میان دو کشور آلمانی‌زبان قرار گرفته است، که اتحاد آن دو، دست‌کم در نظر ما جوان‌ترها، رسالتی است که به هر طریق ممکن باید به انجامش برسانیم! »

از این بابت خوشحال بود که درست در سرآغاز زندگی‌اش چیز قابل عرضه‌ای دارد و بدین وسیله اتحاد دو کشور را اعلام می‌کند. به علاوه او زندگی‌اش را نه آن‌چنان که بوده، بلکه آن‌طور که باید می‌بود، روایت می‌کند. از پنهان کردن چیزهایی که در شأن رهبر آینده‌ی آلمان نبود، و از بیان نکردن کاستی‌های زندگی‌اش، هیچ ابایی نداشت. پس به این ترتیب در ادامه‌ی تحصیلش شکست نخورده بود، بلکه از ادامه‌ی آن دست کشیده بود، چون رسالت بزرگ‌تری را بر دوشش احساس می‌کرد. به خشنونت پدرش رنگ دلسوزی زد و مخالفت او با پرداختن پسرش به هنر را حمل بر این کرد که می‌خواسته قدرت اراده‌ی رهبر آینده‌ی آلمان را از همان کودکی تهویت کند. سال‌های متمادی اقامت در گرمخانه‌ها و پناهگاه‌ها را تبدیل به زندگی پله و پله و بار هنری کرد. شکستش در نقاشی را به حساب استعدادش در معماری گذاشت. اطلاعات مبنی بر فراری بودنش از خدمت سربازی را دستکاری کرد. ریشه‌ی یهودی‌ستیزی تازه گل کردماش و خودآگاهی لطیف و روشنفکرانه‌ای که امروز به خیال خود از آن برخوردار بود به دوران طفولیتش برگرداند. از خود ناپنهای سیاسی ساخت. و نقش آن را بر گرانتیت حک کرد. می‌کوشید ثابت کند که هیچ تغییری نکرده است. اگر می‌توانست حتا تصویری با ریش و سیل از خود در گهواره می‌ساخت.

در فصل‌های بعد که کمتر زندگی‌نامه‌ای بود، به شرح دقیق‌تر افکارش پرداخت. رودولف هس، منشی گوش به فرمانش، او را در این کار یاری می‌داد، حتا گاهی وقت‌ها او را زیر حجم انبوهی از حرف‌های قلنبه و سلمبه دفن می‌کرد.

« شما را به خدا پس کنید هس و اعصاب مرا با اطلاعات کتابخانه‌ای‌تان به هم نریزید! کی اهمیت می‌دهد که ایده به کی تعلق دارد؟ ایده‌ها یا خوب هستند یا بد، همین. نمی‌دانم این مفهوم نژادی را از جمهرلین^۲ گرفته‌ام یا از گو... نمی‌دانم چه. »

« گویتو^۳. »

1. Braunau am Inn

2. Chamberlain, Houston Stewart (1855- 1927)

3. Gobineau, Joseph Arthur Comte de (1816- 1882)

«... یا از گویند یا آن یکی...»

«بولشه!»

«یا بولشه. به هر حال من هرگز اسم این جور نویسندگها را به خاطر نمی‌سبم. از این گذشته، ایده‌ها ملک مطلق کسی نیستند. یا چه بسا به آن‌هایی تعلق دارند که به آن فکر می‌کنند، آن‌هایی که با کلامشان به ایده‌ها جان می‌بخشند و آن را علنی می‌کنند، که در این مورد من هستم، آدولف هیتلر.»

بالاخره در خلال این دوره‌ی استراحت اجباری که خودش به طعنه اسم «دوره‌ی کارورزی دانشگاهش به خرج دولت» را روی آن گذاشته بود، فرصت یافت تا افکار پراکنده‌اش را سر و سامانی بدهد.

«هس، ببینید، فکر می‌کنم با مشاهده‌ی سگ‌ها چیزهایی درباره‌ی انسان‌ها دستگیرم شده است. نمی‌توان از سگ‌های نژاد مويس' انتظار همان ویژگی‌هایی را داشت که سگ‌های نازی یا پودل' دارند. تربیت در اینجا هیچ فایده‌ای ندارد. سرعت نازی‌ها و توان بیفام‌رسانی پودل‌ها در نژادشان سرشته شده است. احیای ملت آلمان تنها با در نظر داشتن خلوص نژادی میسر می‌شود. این کار ما را به سوی یک برنامه‌ی دوسویه راهنمایی می‌کند: اولی بایسیدن تولیدمثل درون نژادی و تصفیه‌ی عناصر بیگانه است، بی آن‌که دستخوش احساساتی گری شویم. نباید مخلوقات بدبخت - ناقص‌الخلقه‌ها، معلولین یا عقب‌مانده‌ها - را در بیکره‌ی ملت نگه داشت. آن‌هایی که هستند را باید بلافاصله عقیم کرد، و باید آن‌هایی را که به دنیا می‌آیند پیش از آن‌که حتا چشم پدر و مادرشان به آن‌ها بیفتند، از بین برد؛ و به این می‌شود گفت پیشرفتی واقعی در علم طب؛ برقراری تمایز حقیقی میان نیروی زندگی و ناتوانی، و نه تقلای مشکوک برای زنده نگه داشتن افرادی که جامعه را به ضعف خواهند کشاند. این می‌شود نوعی دانش پزشکی انسان دوستانه. قسمت دوم برنامه عبارت است از خلاص شدن از شر یهودی‌ها.»

«و آن وقت به چه شکل؟»

«اول باید یک‌جا جمعشان کرد تا بیشتر از این خون ما را آلوده نکنند. بعد از آن باید تمام مبتلایان به بیماری‌های کشنده را جدا کرد تا بیماری‌شان به افراد سالم سرایت نکند. سیفیلیس‌ها و مبتلایان به سل را قرنطینه می‌کنیم. من معتقدم باید بیماران لاعلاج را بی‌رحمانه قرنطینه کرد.»

« یهودی‌ها را یک‌جا جمع کرد. و بعدش؟ »

« آن‌ها را از قلمرو آلمان اخراج کنیم. »

« و بعد؟ »

« می‌دانم، شاید به نظر اغراق‌آمیز بیاید، اما باید اقدامات بهداشتی انجام داد. اگر در همان آغاز یا در طول جنگ فقط یک بار ۱۲ یا ۱۵ هزار یهودی مضر را در معرض آن گازهای سمی می‌گذاشتیم که خود ما ناچار بودیم توی سنگرها تنفسشان کنیم، حالا میلیون‌ها آلمانی شریف و آینده‌دار در امان بودند. »

« می‌خواهید بگویید باید ... »

« عجبالتاً صحبت از راه‌حلی ارضی است. اخراج. همین کافی خواهد بود. »

« اما به طور ضمنی از توسعه‌ی خاک آلمان هم حرف می‌زنید. »

« بله ما نیاز به فضای زیستی بیشتری داریم! »

اصطلاح « فضای زیستی » از تراوشات مغزی زمان زندانش بود، که کلافگی در بند بودنش در آن بی‌تأثیر نبود، اما قطعاً خود آلمان پنداری‌اش نیز در این بین دخیل بود.

« باید ببینیم، یهودی‌ها چطور از خود حرف می‌زنند، و همان را در مورد خودمان اعمال کنیم. ما ملت برگزیده هستیم. ما ملت آریایی هستیم. نمی‌شود دو ملت برگزیده داشت. اگر دو تا هستند، قطعاً یکی از آن‌ها را خدا برگزیده و دیگری را شیطان. رویارویی ملت یهود و ملت آریایی، همانا رویارویی شیطان و خداست. یهود نسخه بدل خنده‌داری از بشر است، با ما دقیقاً همان‌قدر فاصله دارد که گونه‌های حیوانی با نژاد انسان فاصله دارند. بیگانه با نظام طبیعت، مخلوقاتی وصله‌ی ناجور طبیعت. »

« تعریف دقیق آریایی بودن به این آسانی نیست. بالاخره در آلمان اختلاط

نژادی زیاد اتفاق افتاده است، شما، یا من، ما ... »

« فرقی نمی‌کند. مسئله فقط مشخص کردن دشمن است. که آن هم کاملاً

معلوم است: یهود. پس باید آلمان، یگانه‌ملت برگزیده، قلمرواش را وسعت دهد. این ضرورت است. چون طبیعتی است که شمشیر بر خیشش پیشی بگیرد. جنگ حق فطری مردم است، حق نان دادن به بچه‌هایشان. به نظرم دو سرزمین مزایع، مواد خام و بازارهایی را به روی ما خواهند گشود که برای آلمان جالب خواهد بود: ایالات متحده و شوروی. ما از ششرق شروع می‌کنیم، چون پیش از حمله به غرب، به ذخیره‌ی غلات اروپا نیاز داریم. »

« عالی است. بعد که آلمان دنیا را گرفت، با یهودی‌ها چه کنیم؟ »

« این را می‌گذاریم برای بعد هس، برای بعد. »

« معرکه است! »

هیتلر بعد از این نشست‌های کاری طولانی به زحمت خوابش می‌برد. افسارگیختگی افکارش خسته‌اش می‌کرد. مغزش دست از کار کردن بر نمی‌داشت، و کم نبودند دفعاتی که برمی‌خاست و در پیشواز آفتاب در حال دمیدن، بی‌اختیار سخنرانی ایراد می‌کرد.

خیسره به آفتاب هنوز کم رمقی که آرام آرام خروس‌ها را بیدار می‌کرد، زیر لب می‌گفت: من تسخیر شده‌ام. افکاری که از مغزم می‌گذرند به مراتب بزرگ‌تر از حد و اندازه‌ی من هستند. رسالتم به من مجال خوابیدن نمی‌دهد. بله، من واقعاً سحر شده‌ام.

نگرانی از سرنوشت خیر وجودش را تسخیر کرده بود، حتا نانیه‌ای به ذهنش خطور نمی‌کرد که چه بسا نیروهای شر تسخیرش کرده باشند.

بیستم دسامبر ۱۹۲۳، مدیر زندان به او پیام داد که آزادی مشروط شاملش شده است و به این ترتیب چهار سال زندانش بخشوده شد.

هیتلر با خود گفت: چرا حالا؟ حیف شد! چیزی نمانده بود کتابم را تمام کنم.



« کلاه سرت نباشد و تنکه به پا نداشته باشی، یعنی از اخلاقیات چیزی سرت نمی‌شود! درست است؟ »

بازده و نیم چنان فریادی بر سر خدمتکار کافه زد که بینوا از ترس ایوان را ترک کرد و به اتاق پشتی گریخت.

آدولف و نویمان از دیدن قیافه‌ی گُرگرفته‌ی زن خنده‌شان گرفته بود.

« جداً باورکردنی نیست! چون کلاه به سر ندارم، خدمتکار از خدمت کردن به من اجتناب می‌کند! فکر کرده چون موهایم را باز گذاشته‌ام، آن‌کاره‌ها! این احمق‌های تمام عیار پیش خودشان چه فکری می‌کنند؟ یعنی روی سر گذاشتن آن کلاه‌ها، بیشتر از صلیب نشانه‌ی مبادی آداب بودن است؟ یعنی کلاه دست و پای زن را جمع می‌کند؟ من خیلی از زن‌های بدکاره را می‌شناسم که همیشه کلاه بردار روی سرشان دارند، همه‌شان را به اسم می‌شناسم. یک طومار اسم! شانبری توت‌فرنگی‌ام را که بیاورد، آن را توی صورتش می‌زنم! آشغال، لعنتی! بسره‌ی شهررنج! پولش را خرج

درست کردن نوشیدنی‌های آبکی و مسموم کردن خلق‌الله می‌کند، و تازه می‌خواهد به مردم درس اخلاق هم بدهد؟ به من بگوئید، که خواب می‌بینم . . . »

در مورد یازده و نیم خشم یک جور سرزندگی بود. با بد و بیراه و داد و پيدا و ادا و اطوارهایش خشنودی‌اش از زندگی را بیان می‌کرد، حرص به زندگی و آرزویش به این‌که سهمش از کیک را نه به کس دیگری بدهد و نه به هیچ و بوج بیازد.

« بفرمایید، مادام، دو پاستیس^۱ و یک شانیری توت‌فرنگی. »

خدمتکار که رنگ به رخ نداشت و می‌ترسید باز هم بلوای تازه‌ای به پا شود، گیلان‌ها را روی میز گذاشت؛ اما یازده و نیم حواسش جای دیگری بود.

« شما هم با من می‌آید، برویم پیش این پیشگو، یا نه؟ باید جالب باشد. »

نویمان گفت: « نه، ممنون. من آن‌قدرها پولدار نیستم که بولم را دور بریزم. »

« اعتقاد نداری؟ »

« من فقط به تصادفی که میان یک مشت ماده در جریان است، اعتقاد دارم. من ماتریالیست^۲ هستم. این حرف‌ها توی کتم نمی‌رود که کسی بتواند آینده را پیش‌بینی کند. »

« به هر حال، به من سفارش کرده‌اند بروم پیش این پیشگو. »

« طبیعی است که قربانی‌های همدل به هم تقلب برسانند. »

« وای که شما بولشویک‌ها چه موجودات اندوهناکی هستید. آدولف به نظر تو هم این‌طور نمی‌آید که کمونیست‌هایی مثل نویمان کم و بیش بی‌روح شده‌اند، شده‌اند کشیش‌هایی با قبای سرخ؟ به جای این‌که بوی شمع کلیسا بدهند بوی داس زنگ‌زده می‌دهند. راستش را بخواهی، به هیچ وجه این یکی بهتر از آن نیست. »

آدولف با ملایمت گفت: « یازده، لطفاً کمی احترام نویمان را داشته باش. »

« دارم. به او احترام می‌گذارم، چون اگرچه آدم غمگینی است، اما زیبا به نظر می‌رسد. احترامش را دارم، چون دوست تو است، حتا اگر تو را بجاید. برایش احترام قائلم، چون دوست من است، حتا اگر در هیچ چیز با هم اشتراک‌نظر نداشته باشیم. مراقب خودت باش رفیق نویمان، من سر تا پا احترام هستم، ولی در عین حال سر قرارم می‌روم. »

خداحافظی نظامی‌واری کرد و دو مرد را نشسته روی ایوان کافه تنها گذاشت و در حیاطی که مرد پیشگو بساط کرده بود، ناپدید شد.

1. Pastis

2. Materialist

مرد در مغازه‌ای کوچک، در فضایی تنگ میان دو ساختمان و یک انباری، کنار زیراندازی به اندازه‌ی چهار آجر و چمدان مسافرتی که پر بود از دست‌نوشته، از مشتریانش پذیرایی می‌کرد. دو صندلی لق و فکسنی برای خودش و یازده و نیم گذاشت، که پشت میز کوچکی بودند و بالای آن شمایل عیسی مسیح با گچ نقاشی شده بود. سر تاس و کوچکش به اندازه‌ی گوی شیشه‌یی‌اش می‌درخشید. فقط چهارشنبه‌ها پذیرای مشتری‌هایش بود و با این‌که کسی قبولش نداشت، خودش را شاعر می‌دانست.

یازده و نیم گفت: «روز به خیر، موسیو یاکوب!»

پیشگوی ریزش گفت: «ماکس^۱ صدایم کنید.»

و نشستند تا درباره‌ی آینده حرف بزنند.

آدولف و نویمان زیر آفتاب لم داده بودند و سرمست از نوشیدن باستیس زن‌های پاریسی را تماشا می‌کردند.

نویمان گفت: «من به مسکو می‌روم.»

«فکرش را می‌کردم.»

«مرا برای کار به خانه‌ی ملت^۲ دعوت کرده‌اند. سه ماه آنجا می‌مانم.»

«آنجا هم نقاشی خواهی کرد؟»

«هنوز معلوم نیست.»

«نویمان خوب می‌فهمم که می‌خواهی به سیاست بپرداز، اما حیف است فقط

به این خاطر نقاشی را کنار بگذاری.»

«نقاشی بدون من هم سر می‌کند.»

«بله، ولی آیا تو هم می‌توانی بدون نقاشی سر کنی؟»

نویمان در پاسخ سکوت کرد.

آدولف کوتاه نیامد.

«تو استعداد داری. تو در قبال استمداد^۳ مسئولیت داری. باید آن را به

سرانجامی برسانی.»

نویمان در جوابش خمیازه‌ی بلندی کشید.

«نمی‌فهمم در دنیایی که قرار است ما بسازیم نقاشی به چه دردی می‌خورد.

آدم‌ها کار ندارند، شکمشان گرسنه است، آن وقت تو به نقاشی کردن فکر می‌کنی.»

1. Monsieur Jacob

2. Max

3. Haus des Volkes

« بله. من گرسنه‌ام، کسی نمی‌خواهد شغل مرا داشته باشد، اما من همچنان رویای تقاشی کردن در سر دارم. این را هم خیلی دوست دارم که ثروتمندها یا به قول تو سرمایه‌دارهای کثیف و راحت‌طلب‌ها، به تقاشی‌های من علاقه نشان می‌دهند. بله. »
نویمان گفت: « من هم زمانی این‌طور فکر می‌کردم. حالا نظرم عوض شده. »
« جنگ زندگی ما را دزدید، همین بس نیست؟ امروز دلت می‌خواهد سیاست بیشتر از این را از تو بدزدد؟ »

« نه، آدولف، تو هیچ چیز از جنگ نفهمیدی. تو صرفاً آن را یک کشتارگاه خونین دیدی که برنشتاین و استعداش را کشت و استعداد تو را متوقف کرد. یک مانع شخصی. من آن را به شکل یک فاجعه‌ی سیاسی دیدم. ما این جنگ را مرهون ملت هستیم. ملت ما را به جنگ فرستاد. ملت بود که ما را به دل مرگ فرستاد. و عوض چه نصیبان شد؟ هیچی. این کلمه چه معنی دارد، ملت؟ آلمانی بودن، یا فرانسوی، بلژیکی یا سوئدی بودن؟ هیچی. به همین خاطر، من از جنگ یاد گرفتم که باید مفهوم نظام را به جای ملت نشانند. و نه از این نظام‌ها؛ نظامی که خوشبختی، رفاه و برابری هر فرد را تضمین کند. »

« دوباره چرندیات کمونیستی‌ات را بلفور نکن، من این‌ها را می‌دانم نویمان، صد بار شنیدم. »

« می‌شنوی اما نمی‌فهمی. کمونیسم عبارت است از . . . »
« کمونیسم، یک بیماری بسا جنگی است نویمان. شما می‌خواهید جامعه‌ای را تغییر دهید، که میلیون‌ها قربانی گرفته است؛ ولسی می‌خواهید به جای قربانی‌های کمتر قربانی‌های بیشتری از جامعه بگیرید. جامعه به شما دستور داده بود بمیرید، حالا از شما می‌خواهد زندگی کنید و زندگی‌تان را با تمام جزئیاتش برنامه‌ریزی کنید. و به نظر من اشتباه شما دقیقاً از همین جا ناشی می‌شود. من جامعه‌گرایی بیشتر نمی‌خواهم، بلکه هرچه کمتر بهتر. بعد از این جنگ دیگر نمی‌خواهم چیز بیشتری به جامعه بدهم، باید راحت بگذارند، من دینی به او ندارم. »

« آفرین! به این می‌گویند، آنارشوسم^۱ راست‌ها! چه جواب مرکه‌ای! با این حساب دنیا تغییری نمی‌کند. »

« اما من اصلاً دلم نمی‌خواهد دنیا را تغییر دهم، فقط می‌خواهم زندگی موقتی داشته باشم. »

بازده و نیم از راه رسید، ساکت کنارشان نشست و گیلان خالی‌اش را به لب برد. آدولف متوجه شد که دماغش ورم کرده و چشم‌هایش سرخ شده‌اند.

«چی شده؟ گریه می‌کنی؟»

«من؟»

انگار تازه به خود آمد و متوجه حضور بقیه شد. لبخند ملایمی تحویل آدولف

داد.

«هم نه، هم راستش آره.»

«این پیشگوی احمق حرفی به تو زده؟»

«هم نه، هم راستش آره.»

«همین تو را به گریه انداخته؟»

«البته که نه. تب یونجه گرفته‌ام. گرده‌افشانی...»

آدولف با اوقات تلخی گفت: «نمی‌دانستم، تب یونجه داری؟»

«خُب، حالا که می‌دانی!»

به هر حال، آدولف بیشتر از آن وقت نداشت که او را با سؤال‌هایش کلافه کند. باید به گردهمایی سورریالیست‌ها در سالن گاوو' می‌رفت، جایی که قرار بود آناتول فرانس را به محاکمه بکشند.

پیش از تئاتر مردان آگهی‌پوش، رسمیتِ دادگاه را اعلام کردند.

رهگذران شگفت‌زده بد و بیراه کنارشان می‌کردند:

«اما آناتول فرانس که مرده. طی یک تشییع جنازه‌ی رسمی هم دفن شد،

چطور می‌شود او را محاکمه کرد؟»

«حالا به چه جرمی؟»

«کار خلاف اخلاقی کرده؟»

«سرقت ادبی؟»

«این چه رسوایی است، تن مرده‌ها را توی گور نلرزانیدا!»

آدولف، نویمان و یازده و نیم دست‌هایشان را به هم می‌ساییدند، از جو

ایجادشده پیدا بود که حسایی سرگرم خواهند شد.

بازده و نیم گفت: «از خنده روده‌پر خواهیم شد.»

دادن‌ها حضور چارلی چاپلین^۱، باستر کیتون^۲ و شاهزاده‌ی موناکو^۳ را اعلام می‌کردند. هیچ کدامشان قرار نبود به آنجا بیایند، اما آدم‌های کنجکاو خوش‌باور فوج فوج به سالن وارد می‌شدند.

شاعر جوانی فریاد زد: «بشتایید. هر کس دیر برسد موهای سرش را می‌تراشیم!»

با این حرف خیلی از آدم‌های کنجکاو به هول و ولا افتادند و با فشار وارد سالن شدند.

میز و صندلی‌ها را طوری روی صحنه چیده بودند که صحنه‌ی دادگاه را تداعی می‌کرد. آندره برتون^۴ مرتاض، نقش اول، نقش رئیس دادگاه را بازی می‌کرد. بنژامین پره^۵ نقش شاکی و لونی آراگون^۶ هم نقش وکیل مدافع را.

پازده و نیم با لحنی ستایش‌آمیز زیر لب گفت: «همیشه معرکه تپ می‌زند. اصلاً نمی‌شود باور کرد که شاعر باشد، به نظرم بیشتر شبیه شاگرد آرایشگرهاست.»

مرتاض بنا کرد به حرف زدن: «آقایان و خانم‌ها، با این‌که آناتول فرانس^۷ را دعوت کردیم، اما نیازی نمی‌دید در برابر دادگاه حاضر شود. و ناگهان بدون کوچک‌ترین عذرخواهی سوار ماشین نقش‌کش شد و پاریس را ترک کرد، اویی که دیگر نمی‌توانست به قدر کافی بنویسد.»

زنی از وسط جمعیت به خشم آمد و فریاد زد: «چه وقاحتی! پشت سر مرده این‌طور حرف زدن!»

«مادام، او در همان زمان حیاتش هم مرده بود. همیشه بوی گند می‌داد. یا باید خود او باشی که نخواستی متوجه این بو شوی یا شما...»

زن جترش را نیزه‌وار به طرف صحنه پرت کرد، مرد همراه او هم به خشم آمد، و چند تا مرد جوان دور و بر آن‌ها هم سر و صدا به پا کردند. کار به بگومگو کشید. پازده و نیم خندید و گفت: «خنده‌دار است.»

مرتاض نگذاشت هوجبی‌ها مانع حرف زدنش شوند و ادامه داد.

1. Charlie Chaplin (1889-1977)

2. Buster Keaton (1895-1966)

3. Monaco

4. Benjamin Péret (1899- †1959)

۵. لونی آراگون (Aragon, Louis 1897-1982) نویسنده‌ی فرانسوی. فعالیت ادبی‌اش را با انتشار ده‌گانه‌ی آغاز کرد و بعدها از بنیانگذاران جنبش سوررئالیسم شد. -م

۶. آناتول فرانس (France, Anatole 1844-1924) نویسنده‌ی شهیر فرانسوی و برنده‌ی نوبل ادبیات سال ۱۹۲۱. -م

« به همین خاطر، در جایگاه متهم یک عروسک پارچه‌یی گذاشته‌ایم، که کاملاً از آناتول فرانس بودنش مطمئن است، ادعایی که به نظر ما هم درست است، البته یکی از اتهامات هم همین مسئله‌ی ادعای هویت است. متهم آناتول، از جایتان برخیزید. » عروسک از جایش تکان نخورد.

« شما متهمید به دزدیدن نام ملتی بدنام که از فرط حماقت ستایشگر شما هستید: فرانسه! »

سوررنالست جوانی فریاد زد: « مرگ بر فرانسه! »

مرتاض فریاد زد: « درود بر فرانسه و سبب‌زمینی سرخ‌کرده! »

آدولف داد زد: « زنده باد آلمان و شنیتسل گاوا! »

پازده و نیم اضافه کرد: « درود بر عهه‌ی من و خوراک بورگوندی‌اش. »

زن پیش‌تر چتر به دست فریاد زد: « پس این جووری از صلح نگهبانی می‌کنید!

شما همه‌ی مقدسات مردم را به سخره می‌گیرید. »

مرتاض که پیدا بود تا اوضاع را به آشوب نکشد دست‌بردار نیست، گفت:

« مادام، ما هیچ احترامی برای چیزهای که برای همه‌ی دنیا محترم است، قائل نیستیم.

همه درباره‌ی استعداد و شخص آناتول فرانس اتفاق‌نظر قطعی دارند، هم راست‌ها و

هم چپ‌ها طرفدار او هستند، یارو از فرط عزت و نخوت داشت می‌گنیدید. »

« موسیو، من همیشه آناتول فرانس را ستایش کرده‌ام. »

آراگون که یادش رفته بود وکیل مدافع آناتول فرانس است، فریاد زد: « من هر

کسی را که ستایشگر آناتول فرانس باشد، آدم منحرفی می‌دانم! »

مردی با ریش بزی و کت و شلواری سرمه‌یی رنگ با لحنی تهدیدکننده فریاد زد:

« بس کنید این مسخره‌بازی‌ها را. شما چیزی جز یک عده شیاد حقیر نیستید. »

« البته موسیو، همه‌ی مایی که اینجا هستیم شایدیم، تنها فرقی این است که

بعضی‌ها شیادان بزرگی هستند و بعضی‌ها حقیر. شما از کدام قماش هستید؟ »

« از قماش آدم‌های شریف! »

« از نظر من شرافت به مفت نمی‌ارزود! »

۱. اشاره به نام خانوادگی آناتول فرانس (France) دارد که در زبان فرانسوی همان نام کشور فرانسه است. بس با این حساب در سطرهای بعدی نیز فرانسه چنین معنای دو بهلوی دارد: آناتول فرانس و فرانسه س.

۲. بورگوند (Burgund) منطقه‌ای در شمال فرانسه. س.

« شما چیزی بیش از یک آدم احمق نیستید! »

« البته موسیو، من احمقی تمام‌عیارم، کوچک‌ترین اهمیتی هم به این مسئله نمی‌دهم، سعی هم نمی‌کنم، از این دیوانه‌خانه‌ای که زندگی‌ام را در آن می‌گذرانم، بیرون بزنم، بلکه برعکس آن را بررسی می‌کنم. موسیو، سوررئالیسم یعنی همین. »
« گور بابای سوررئالیسمتان. »

« بالاخره یک کلمه حرف حساب زدید. »

یازده و نیم هم گفت: « بله، واقعاً به مفت نمی‌ارزد. »

مرد آبی‌پوش دوساره در جواب گفت: « اگر خودتان را هنرمند می‌دانید، آثارتان را به ما نشان بدهید. به جای خراب کردن، بسازید. »

« ما می‌خواهیم اول خراب کنیم. کلمات ما گلوله هستند، جمله‌های ما مسلسل، متن‌های ما جوخه‌ی اعدام. هنرمند مدرن مبارزه می‌کند، دیگر نقاشی نمی‌کند، می‌جنگد. کنار زدن، پاک‌سازی! این یک موضع متافیزیکی است. ما به قدرت بوجی اعتقاد داریم. »

« حرف‌های بوجا! »

« دادا! دادا دادا دادا! »

به نشانه‌ی همبستگی همه‌ی سوررئالیست‌های جوان بنا کردند به خواندن آهنگین این کلمات بی‌معنی که بجه‌قنداقی‌ها بای ظرف پیشاپیشان می‌گویند. طرفداران خرد و طبع سلیم انسانی خواستند مسألن را ترک کنند که قهش‌بارانشان کردند و کار به کتک‌کاری کشید.

کیف دستی از مقابل آدولف رد شد و به پیشانی نویمان برخورد کرد. خون سرازیر شد.

یازده و نیم پرسید: « فکر کنم برای امروزمان ادبیات بس باشد؟ » و دستمال جیبی به نویمان داد.

نویمان در تأیید حرفش گفت: « آره، به قدر کافی نظریه‌پردازی کردیم. »
هر سه خودشان را از میان جمعیت بیرون کشیدند و به داروخانه‌ای در نزدیکی شانزه لیزه^۱ رفتند و نویمان را آنجا مداوا کردند.

۱. دادا Dada به معنای اسب جویی بجه‌ها، نامی است که بنیانگذاران جنبش دادائیسم بر حسب تصادف از یک واژه‌نامه‌ی آلمانی فرانسوی انتخاب کردند، و گویای خصلت خرد ستیز و بوجگرایی آن است - رویین پاکباز، همان، ص ۲۰۹

آدولف رو به نویمان کرد و گفت: « تعجب می‌کنم که تو هم به دوستان جدید من علاقه داری. شک ندارم این بحث‌های هنری به نظرت به درد نخور می‌آیند. »
نویمان با دست‌باچگی گفت: « برتون عضو حزب کمونیست است، همین‌طور بقیه‌ی سورریالیست‌ها. »

آدولف که ابدأ از تعجبش کاسته نشده بود، گفت: « اوه، چی؟ »
« بله، گویا رابطه‌ای بین آزادی تخیلات و آزادی طبقات تحت استثمار وجود دارد. »

آدولف همچنان با تردید پرسید: « اوه، این حرف‌ها ارزانی خودت. »
پازده و نیم با گفتن « به هر حال حسابی تفریح کردیم » به گفت‌وگویشان پایان داد.

نویمان آن دو را ترک کرد تا به دیدن معشوقه‌اش برود. از زمانی که پازده و نیم با به زندگی آدولف گذاشته بود، با معشوقه‌اش زندگی می‌کرد و نقاشی را به خاطر سیاست کنار گذاشته بود.

پازده و نیم و آدولف تصمیم گرفتند پیاده به مونیخ برگردند.

« راستش را بگو پازده، تو آن‌ها را جدی می‌گیری؟ »

« چه کسی را؟ »

« سورریالیست‌ها را. »

« حواست باشد. با عرض معذرت، باید یادت بیاورم که خود تو هم یکی از آن‌ها هستی. سوررتالیسم، شاخه‌ی نقاشی‌اش. همراه با ماکس ارنست^۱، کی ریکو^۲، دالی^۳ و بقیه. در ضمن از وقتی این سبک معروف شده، فروش تو هم کمی بهتر شده است. »
« پازده، من جدی پرسیدم، نظرت چیست؟ »
« این سبک زنده است، پر سر و صداست و جوان. »

۱. ارنست ماکس (Ernst, Max 1891- 1976) نقاش و گرافیست آلمانی تبار فرانسوی. جنبش دادائیسم را در کلن پایه‌گذاری کرد. از سال ۱۹۲۲ به فرانسه رفت و در آنجا از نمایندگان مکتب سوررتالیسم شد. م

۲. جورجو کی ریکو (Chirico, Gorgio de 1888-1978) نقاش متولد یونان. از پیشگامان نقاشی دازبردازانه. برای توضیح بیشتر: روین پاکباز، همان، ص ۲۴۶

۳. Dali, Salvador - سالوادور دالی (۱۹۰۴-۱۹۸۹) نقاش، تصویرگر، و طراح اسپانیایی از مبلغان مشهور خرد ستیزی در هنر و از پیروان مکتب سوررتالیسم به شمار می‌آید. مطالعه‌ی بیشتر: روین پاکباز، همان، ۲۱۱

« مزخرف است. »

« بله، و آدم را حسابی سرگرم می‌کند. »

« همین که آدم را حسابی سرگرم می‌کند، برایت کافی است؟ »

لحنش قاطع و تند شده بود. نگاهی به یازده و نیم که انداخت، متوجه چشم‌های اشکبارش شد.

« بله، آدم را سرگرم می‌کند، و همین برای من کافی است. »

توانست بیشتر از این جلو خودش را بگیرد و حقوق گریه را سر داد.

« یازده و نیم، چت شده؟ تو تب یونجه نداری. پیشگو به تو چه گفت؟ »

زن سرش را پایین انداخت.

« فقط همان چیزی را گفت که می‌دانستم. فقط می‌خواستم آن را از دهان یک

نفر دیگر بشنوم. »

« چی را؟ »

« این که زیاد زنده نمی‌مانم و به سی‌سالگی هم نمی‌رسم. »

« این حرف‌ها چرند است. جطور باور می‌کنی، که... »

« به، این را از بچگی می‌دانم. یک زن کولی این را از کف دستم خواند. بعدش

هم خودم توی کارت‌ها دیدم. و موسیو یاکوب هم آن را توی فنجان قهوه دید. »

« و من هم از نوک کفتم می‌خوانم که یک بار این موسیو یاکوب را گوشمالی

مفصلی خواهم دادا »

یازده و نیم را بلند کرد و در آغوش کشید و صورتش را به صورت او فشرد.

هر دو بینی‌شان را به هم ساییدند.

« دلم نمی‌خواهد مغزت را از حرف پیشگوهای که فقط بدبختی‌ها را می‌بینند

پر کنی. تو بنیه‌ی قوی داری و به پیری می‌رسی. »

یازده و نیم که چشم‌هایش از امیدواری گشاد شده بود، پرسید: « راست می‌گویی؟ »

« معلوم است که راست می‌گویم. »

گل از گل یازده و نیم شکفت.

آدولف اضافه کرد: « و تو با من پیر می‌شوی. »

« راست می‌گویی؟ »

« بله که راست می‌گویم. »

یازده و نیم دست در گردن آدولف انداخت و با خیال راحت یک دل سیر

اشک ریخت.

« آه... من چقدر خوشبختم... من یک ماده گاو احمق بودم... تو آرام کردی... می‌دانم که حق با تو است. »

پشت آدولف یخ کرد. گرچه همین الان با تمام توان امیدواری‌اش را به‌رازی کرده بود، اما به طرزی غریب حس می‌کرد بی‌تردید حق با موسیو پاکوب کوتوله بوده است.



کنده‌ی درختی ناطق. با هیکل درشت، با قاطعیت و بی‌احساسی، مرد با کنده‌ی درخت مو نمی‌زد. در وسط صورتش شکافی افقی داشت، شبیه جای زخمی قدیمی که انگار در اثر ضربه‌ی تیر ایجاد شده بود، از میان این شکاف آوازی مردانه بیرون می‌آمد و در سالن تابهستانی طنین‌انداز می‌شد.

« بدر قادر متعال، پایین را بنگر! به ندای من گوش فراده که در میان گرد و خاک دست نیاز به سوی تو دراز کرده‌ام! مگذار قدرتی که معجزه‌ی تو به من بخشید، نابود شود! تو مرا قوت بخشیدی، به من توانی بالا و خصلتی والا عطا کردی، تا آن‌که را پست می‌اندیشد، روشن کنم، و آنچه را در غبار فرو می‌رود، بالا کشم. تو ذلت ملت را به عزت، شکوه و عظمت بدل کردی. »

در ویلایی بزرگ مُشرف به کوه‌های آلپ^۱ جمعیتی سرایا احترام به اجرای تئور^۲ واگنر، بخش مناجات ریتنسی، گوش می‌دادند. همه‌ی شنوندگان به یک چیز گوش می‌دادند، به یک کنسرت خصوصی، اما هر کدام چیزی متفاوت می‌شنید. بکشتاین^۳‌ها، صاحبان ملک و سازندگان معروف پیانو، طنین مدل جدید سازشان را سبک و سنگین می‌کردند، وینفرد واگنر^۴ محو‌ایرایی شده بود که تا آن زمان هرگز رنگ اجرا در بایرویت^۵ را به خود ندیده بود، در حالی که آدولف هیتلر پیش خود فکر می‌کرد، دارند روی صحنه دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی او را می‌خوانند.

خواننده‌ی تئور اجرائش را تمام کرد و مورد تشویق باشکوه طبقه‌ی اشرافی که تعطیلات تابهستانی‌شان را می‌گذرانند، قرار گرفت. هیتلر بیشتر مایل بود صلیب بکشد. واگنر شده بود پراپش موسیقی مذهبی، عبادت فردی و چنان به تماشای اجراها در شهر همسایه، بایرویت می‌رفت که گویی برای مراقبه و نیایش به کلیسای جامع می‌رود.

1. Alpen

2. Tezor

3. Beckstein

4. Winifred Wagner (1897 - 1980)

5. Bayreuth

در آن لحظه که باز هم خود را در هیبت ریتسی قهرمان می‌دید، می‌خواست هرچه سریع‌تر از شر زنانی که احاطه‌اش کرده بودند خلاص شود. شمار زنان ستایشگر حاضر در سالن خیلی بیشتر از آن بود که در ساعات باقیمانده از عصر، بر سر او مراقبه‌ای میان موسفیدها به پا نشود و همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. به دست‌پوشی میزیان، خانم هلنه^۱ بکشتاین، رفت. او نازی دوآتشه‌ای بود که حتا دو سال پیش جواهراتش را به نفع حزب گرو گذاشته بود، و هیتلر ضمن تعریف و تمجید از وی، برای این‌که نشان دهد شلاق جرم اهدایی‌اش، چقدر شیک و خوش‌دست است، آن را مدام در دستش می‌چرخاند.

«اوه، نه! شما که نمی‌خواهید به این زودی ترکمان کنید!»

«باید پشت میز تحریرم بنشینم.»

«اگر به خاطر آلمان باشد، این غیبت را بر شما می‌بخشم.»

سوار مرسدسنش شد و فوجی از قلب‌های شکسته را پشت سرش جا گذاشت.

به دیدار میمی^۱ می‌رفت.

میمی، میمی کوچولو، میتسی^۲، میتسرل^۳ - هیچ وقت کلمات شیرین و لطیف مناسبی برای خودمانی‌تر شدن در حروف اسمش پیدا نکرد. دخترک شانزده ساله بود و هیتلر ۲۷ سال داشت.

چنان او را تماشا می‌کرد که هر دختر جوان ساکن روستایی مشرف به آلپ در بایرن که از زندگی در روستایی حوصله شده، به مردی می‌نگرد. او در نظرش ستاره‌ای از عالم سیاست بود. چنان مجذوبش شده بود که گویی رودولف والتینو^۴ را تماشا می‌کرد.

در ابتدا سگ‌هایشان همدیگر را بو می‌کشیدند و هیتلر همین را نشانه‌ای خوش‌یمن به حساب آورد. حتا پیش از مواجهه با دختر حس می‌کرد که به چه چشمی نگاهش می‌کند و چه احساسی به او دارد. سپس موجود باریک‌اندام، سرزنده و شاداب، با گونه‌های گرد و لطیفی که به میوه‌های آویخته از درخت شبیه بودند، دختر موطلابی ناآرام با چشم‌های بنفش یاسی را زیر نظر گرفته بود. در خلال

1. Helene

2. Mimi

3. Mizzi

4. Mizzetti

۵. Rudolf Valentino بازیگر ایتالیایی-آمریکایی و ستاره‌ی محبوب زنان در هالیوود

(۱۸۹۵ - ۱۹۲۶). - م.

آن تابستان زیبا برای خودش خانمی شده بود. هیتلر متوجه بود که وقتی نگاهش می‌کند، دختر از خجالت سرخ می‌شود. بله، در چشم دختر او مرد بی‌ظنری بود، با شلوارک چرمی، با جوراب‌های ساق بلند و خاکستری روشن و زانگی که کمربندی چرمی به دورش بسته بود، دقیقاً همان‌طور که در عکس‌های روزنامه‌ها دیده بودش، و به خاطر اقامت ناعادلانه‌اش در زندان جلوهای سخت رمانتیک و رنگ‌پریده به خود گرفته بود. به سمتش رفته بود و پیش از تعریف و تمجید از سگش، خیرگی مصروف مردمک‌های آبی روشنش را برای گیج کردن او به کار گرفته بود. یک ساعت تمام در مورد حیوانات با هم حرف زدند. از خواهر بزرگ‌ترش اجازه گرفت تا با میمی به پیاده‌روی بروند. میمی از دیدن این‌که علاقه‌ی مردی با آن سن و سال را برانگیخته، حسایی ترسیده و پا پس کشیده بود.

هیتلر از جوانی او احساس سرزندگی می‌کرد. میمی نه فقط با همان ولعی که در چشم‌های زنان حامی‌اش موج می‌زد او را نگاه می‌کرد، بلکه به مراتب بسیار خوش‌منظرتر از آن عجوزه‌های پیر یا به پنجاه‌گذاشته با دندان‌های مصنوعی‌شان بود. وقتی سعی می‌کرد دلش را به دست آورد، انگار گرمی آبی مرغویی را روی کیک عسلی می‌مالید؛ همه چیز خود به خود پیش می‌رفت.

برای این‌که وجهه‌اش را به رخ بکشد، او را به نشستی سیاسی دعوت کرد. در آنجا خودش گل سرسید جمع بود. آتشبار سخنوری‌اش را به کار انداخته بود، تا از این گردهمایی محقر در ویلایی در پرشتسگادن^۱، دیداری تعیین‌کننده برای آلمان بسازد. روی یاهاش بند نبود، از بیانات پرشور و حرارت به لفاظی‌های پرآب و تاب می‌پرید، از خاطرات حسرت بار به روزگار بهتر و امید به فردایی درخشان، از نفرت به شور مهن‌پرستی. آتشبازی بزرگی به نمایش گذاشت که تشویق‌های گرم حضار را به همراه آورد. وقت شام ترتیبی داد که میمی و خواهرش در جایگاه مهمان‌های ویژه، درست کنار دست او بنشینند، و وقتی اعتراف کرد در تمام طول سخنرانی فقط برای او حرف می‌زده است، گل از گل میمی شکفت. غرق تماشای لب‌های گلگون و خوش‌تراش او شده بود، چنان‌که موقع شام تاب نیاورد و کیکی به او تعارف کرد. گاه مثل نوزادی با او رفتار می‌کرد، اما یک ثانیه بعد مثل یک خانم، و این اعصاب دختر را به هم می‌ریخت. هنگام صرف نوشیدنی پس از شام پای دردی مشترک را وسط کشید، از مادر میمی گفت که در اثر ابتلا به سرطان مرده بود، و از

1. Berchtesgaden

مادر خودش، خانم هیتلر. اشک در چشم‌های دختر حلقه زد و فرصتی به هیتلر داد تا کمی تنگ‌تر کنار دختر جوان بنشیند.

سرانجام شب با هم بیرون رفتند. هیتلر خم شد و شانه‌هایش را نوازش کرد و آن قدر نزدیکش بود که او را ببوسد. در همان لحظه، دو سگ به جان هم افتادند و سخت همدیگر را گاز گرفتند. هیتلر با عصیانیت ریسمان سگش را گرفت و او را عقب کشید، و با شلاق به جان سگ افتاد.

میمی فریاد می‌زد: « دست نگه دارید! دست نگه دارید، کافی است! »
هیتلر اوقات تلخی‌اش را سر حیوان بینوا که می‌نالید، به خود می‌پیچید و به نفس‌نفس افتاده بود، خالی می‌کرد.

« کافی است! خواهش می‌کنم! »
هیتلر دست‌بردار نبود. همراه باوفایش را که به قول خودش بدون او نمی‌توانست زندگی کند، بی‌رحمانه می‌زد.

« چطور می‌توانید با این حیوان بینوا این قدر بی‌رحم باشید؟ »
هیتلر دست از سر حیوان برداشت و به او نگاه کرد. دختر کاملاً به هم ریخته به نظر می‌رسید.

« باید تنبیه می‌شد. »
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود، شلاق به دست به سمت او رفت. میمی ناخودآگاه و غریزی خود را پس کشید.

« چه شده، میمی؟ دیگر نمی‌خواهید مرا ببوسید؟ »
« نه. »

هیتلر جا خورد. ناگهان تمام برق صمیمیتی که چهره‌ی هیتلر را در آن شب روشن کرده بود، محو شد. در تاریکی شب دور شد و به « بدرود » گفتی سرد پسند کرده بود. هیتلر روز بعد، پس از گفت‌وگو با راننده‌اش امیل، که به او اطمینان داد، هر دختر باتربیتی بوسه‌ی اول را پس می‌زند، برای دختر دسته‌گلی فرستاد تا به او بفهماند دل‌باخته‌اش شده است. او هم دیداری را که برای امروز قرارش را گذاشته بود، هنگامی که داشت می‌رفت، پذیرفت.

مرسدس رو به روی مغازه ایستاد و دختر را سوار کرد. شادی در چهره‌اش موج می‌زد.

داخل اتومبیل به انتظار نشست تا هیتلر گفت‌وگویی درخشان را آغاز کند. او هم که فقط در برابر جمع قدرت سخنوری‌اش گل می‌کرد، آن هم تا آنجا که حرف از سیاست بود، زیر سایه سنگین این انتظار زبانش بند آمد و چندان که باید از عهده‌ی برآوردن توقع دختر برنیامد. ولی بعد از نیم ساعت تقلا، ترفند تازه‌ای به ذهنش رسید.

« من دو دست شما را می‌گیرم، شما به شانمام تکه کنید و بعد چشم‌هایتان را ببندید و من رؤیاهایم را برای شما می‌فرستم. »

میمی از این ایده‌ی عجیب و غریب خوشش آمد و آن را پذیرفت. به این ترتیب هیتلر می‌توانست او را لمس کند و تا بخواهد تماشایش کند، بی‌آن‌که برای سرهم کردن گفت‌وگویی خسته‌کننده دست و پا بزند.

اتومبیل کنار قبرستان نگه داشت. میمی تعجب کرد، و البته هیتلر با قیافه‌ای جدی به او گفت که موضوع از چه قرار است: « کوچولو، می‌رویم سر مزار مادرت. » از راه‌های زیبا و با صفای میان قبرها گذشتند. هوا گرم‌تر و زیباتر از آن بود که کسی غمگین باشد، و هیتلر باید کلی جان می‌کند تا فضایی احساساتی ایجاد کند. کنار سنگ قبر که رسیدند، دختر از مادرش حرف زد، از چشم‌هایش و از عشق ابدی‌اش. هیتلر زیاد اشک ریخت و میمی اندکی. اوها همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود.

فردای آن روز برای پیاده‌روی به جنگل رفتند. میان درخت‌ها دویدند. هیتلر او را ایزد دخت خودش خطاب کرد - خاطرهای دور از ابرا - که باعث شد دختر از ته دل به آن بخندد، کمی هم با هم مسابقه‌ی دو گذاشتند، درست مثل عشاق توی فیلم‌ها. وقتی به داخل اتومبیل برگشتند، هیتلر خسته بود؛ اما آن موجود خستگی‌ناپذیر، همچنان مشتاق هم‌کلامی با او بود، و هیتلر با درآوردن ادای هیپنوتیسم‌کننده‌ها، خود را از این مهلکه نجات داد.

هیتلر حس می‌کرد هر لحظه باعث دلسردی بیشتر دخترک می‌شود و این عذابش می‌داد. دختر از هیتلر توقع رفتاری مردانه را داشت و این‌که او پیشقدم شود و صرفاً به بوسیدن گلوش اکتفا نکند؛ اما او می‌ترسید از این بیشتر جلو برود. تا آن لحظه هرگز نتوانسته بود مردانگی‌اش را در برابر زنی رو کند. آغازهای صدماره‌ی نافرجامش با زنان، او را به سمت عادت به پاکدامنی سوق داده بود. در ۲۷ سالگی از این بابت که تا به حال هیچ رابطه‌ی جنسی با زنی نداشته احساس راحتی می‌کرد. به این ترتیب، هم از سیفیلیس در امان بود، هم وقت و انرژی‌اش را هدر نمی‌داد

و می توانست بی قصد سوء با زنان گرم بگیرد. خود را پاک و اخلاقی می دانست. مثل ریختنی! فکر شکستن این آرامش، او را به وحشت می انداخت، و ترس از مرد شدنش در سن هجده سالگی، تا ۲۷ سالگی در عمق وجودش ریشه دوانده بود و دیگر او را رها نمی کرد. امکانی که اگر مدت بسیار زیادی پیش بزنی، به امری ناممکن بدل می شود. در برابری سدی قد علم کرده بود. سدی بلندتر از آن که بتواند از آن بگذرد. اوایل در وین و مونیخ، هنوز می توانست به خود بقبولاند که خیلی فقیر است، بعد هم جنگ پیش آمد و سرانجام آغازهای نافرجامش در سیاست. در آن برهه دیگر بهانه ای نداشت، و همین وضع را بدتر می کرد. در مورد مهمی با نیازهای تنی آشنا می شد، که فقط برای حرف زدن و خور و خواب آنجا نبود، و همین پدیده ی تازه او را مستأصل می کرد. بیشتر به این خاطر رنج می کشید که هیچ کس نداشت که حرف دلش را با او بزند، حتا به رانده اش هم نمی توانست اعتماد کند. دستکم نوانسته بود امیل را قانع کند که با رقاص ها و بازیگرها سر و سری دارد، اگرچه در واقعیت هیچ وقت کار از دعوت به رستوران فراتر نرفته بود.

در آن شرایط چه باید می کرد؟

تنها چاره اش پناه بردن مداوم به کلمات قلمبه سلمبه تر بود.

« میمی کوچولو، من خیلی خیلی دوستان دارم. برای چنین عشق بزرگی

جایی در زندگی نیست. من از این عشق می میرم. »

ساعت های مفرح بودن با میمی، برایش به کابوسی بدل شده بود. احساس

می کرد، هر دم بیشتر از پیش عرصه بر او تنگ می شود.

تا این که روزی هنگام پیاده روی عصرگاهی، وقتی میمی وانمود کرد چیزی

نمانده زمین بخورد تا بلکه هیتلر او را در آغوش بگیرد، تصمیم تازه ای گرفت.

« میمی من خیلی خیلی دوستان دارم. می دانم که شما زن زندگی ام هستید، و

باید با شما ازدواج کنم، اما احساس می کنم هنوز برای این کار آمادگی ندارم. »

از او جدا شد، به درختی چسبید انگار که به ریسمان نجاتی آویخته باشد،

سپس اندوهگین ادامه داد:

« دلیندم، من نمی خواهم از تو سوءاستفاده کنم. باید به وین برگردم و خوب

فکر کنم. درک کنید؛ ازدواج تعهدی خیلی جدی است. »

دختر خواست از در مخالف درآید، اما او مانع شد و توی حرفش پرید:

« نه، فعلاً جوابم را ندهید. جوابتان هر چه باشد، بگذاریدش برای وقتی که من

شهامت خواستگاری رسمی از شما را داشته باشم. »

دوباره به او رو کرد، دستش را گرفت، و هر دو از سر درماندگی زارزار گریستند. هیتلر با خیال راحت راهی مونیخ شد. یک بار دیگر قیصر در رفته بود. در بحبوحه‌ی بازگشتش به سیاست میمی را از یاد نبرد، بلکه توانست از او تصویری بسازد که آزارش نمی‌داد. خاطرهای که وادارش نمی‌کرد با او همبستر شود. در جمع آشنایانش هم حرف میمی را پیش می‌کشید، و گاهی کار را به آنجا می‌رساند که او را نامزدش اعلام می‌کرد و دم از زندگی گرم و صادقانه با او می‌زد، که البته او آنجا نبود تا حرفش را رد کند.

البته هر بار هم که دختر از فرصت سفر باشگاه با تینازش به مونیخ برای دیدار دوباره با او استفاده می‌کرد، هیتلر با آغوش باز و چشم اشک‌بار از او استقبال می‌کرد. او را به مفر فرماندهی‌اش، کافه هک، می‌برد و با نهایت محبت با او حرف می‌زد.

« آیارتمان بزرگ‌تری برای خودمان پیدا خواهم کرد. روزی زیر یک سقف زندگی خواهیم کرد و خیلی خوشبخت خواهیم شد. شما برای همیشه با من خواهید ماند: »

« برای همیشه، آقای وولف! »

خندیدند. دوست داشت او را آقای وولف صدا کند، این اسمی بود که وقتی ناشناس سفر می‌کرد، از آن استفاده می‌کرد.

« همه چیز را با هم انتخاب می‌کنیم، شاهزاده کوچولوی من، نقاشی‌های دیواری را، میل‌ها و تابلوهای نقاشی را. تو را رو به روی خود می‌بینم، میل‌های سالی بزرگ و زیبا را می‌بینم که با مخمل بنفش پوشیده شده. »

« مخمل بنفش؟ »

« خوشتان نمی‌آید؟ »

« چرا، خوشم می‌آید. و روی صندوق نامه‌ها می‌نویسیم: «آقا و خانم وولف. مراقب باشید: خوشبختی! »

یقین داشت آن شب آن قدر رضایت خاطر دختر را تأمین کرده است، تا از او توقع ارضایی واقعی را نداشته باشد. وقتی هم که او را به پرشتگانن برمی‌گرداند، شادی در وجودش موج می‌زد.

قسم خورد که دو هفته بعد دوباره کنارش باشد.

اما به سوگندش وفا نکرد.

سه ماه بعد دختر خودش را حلق آویز کرد. ناامید از شنیدن خبری از او، با پاسخی به نامه‌هایش، با تماسی تلفنی، بند رختی را برداشت، حلقه‌ی داری درست کرد و خودش را دار زد. شوهرخواهرش به موقع رسید و پیکر بی‌جان‌ش را پایین آورد و دوباره او را به زندگی برگرداند.

شوهرخواهرش از ترس این‌که مبادا دوباره دست به خودکشی بزند، مخفیانه راهی مونیخ شد، تا توضیحی از هیتلر بخواهد.

هیتلر از خودکشی او باخبر بود و در یکی از سالن‌های کافه‌ی هک با او قرار گذاشت تا همه چیز را برایش شرح دهد.

« من نامه‌هایی از فردی ناشناس دریافت کردم. تهدیدم کرده که در روزنامه‌ها آبرویم را می‌برد و می‌گوید دختری کم‌سن و سال را اغوا کرده‌ام. باید به این حرف و حدیث‌ها پایان می‌دادم. ترجیح دادم به جای بدنام کردن میمی و خراب کردن آیندماش این سکوت بی‌رحمانه را در پیش بگیرم. باور کنید من هم به اندازه‌ی او زجر می‌کشم. »

« احتمال می‌دهید که ... مقصودم این است که ... آیا حقیقت دارد که شما به او پیشنهاد ازدواج داده‌اید؟ »

« احساس من نسبت به او احساسی پدرانانه است. »

« اما او ادعا می‌کند ... »

« خیالاتی شده است. توی سن و سال او از این چیزها پیش می‌آید، مگر نه؟ » شوهرخواهر با خیال راحت به برشتسگادن برگشت. آن قدر دستگیرش شده بود که بتواند میمی را تسلی دهد و نصیحتش کند که به کس دیگری دل ببندد.

البته هیتلر این را فاش نکرد که پشت آن نامه‌ها کسی جز خود او نبود. او ترتیبی داد که یکی از مادرانش، هلنه بکشتاین، ماجرای میمی را به گوش حسودترینشان، مدیر مدرسه، کارولا هوفمان برساند و بیهوشی حسود پلافاصله اقدام به نوشتن آن نامه‌های تهدیدآمیز و ناشناس کرده بود. تا مانع از ادامه‌ی ماجرا شود.

از کارگر افتادن شگردش بی‌اندازه راضی بود. باید به خاطر منافع سیاسی‌اش از این ماجرای عاشقانه دست می‌کشید. مسئله قطعاً بر سر آلمان بود. ضمن این‌که از این رهگذر دستاویز تازه‌ی برای مجرد ماندن هم یافته بود.

به خصوص از این بابت خوشنودتر بود که قرار بود به زودی خانه‌ی مجللی اجاره کند و آنجا با دختری نوجوان زندگی کند.

با خواهرزادماش، گلی راوبال^۱، که به همان زیبایی و جوانی میمی اما خیلی برحرف تر بود و در نتیجه کمتر حوصله اش را سر می برد، خانه‌ی مشترکی گرفتند. در نظر همه او با دختر جوان بیست‌ساله‌ای زندگی می‌کرد، بدون آن‌که ترسی از وادار شدن به برقراری رابطه‌ی جنسی داشته باشد که او را تحلیل می‌برد. از این گذشته، این هوفمان سلیطه و بقیه‌ی عجزه‌ها پهنه‌ای برای پیله کردن به او نداشتند.



هفته‌نامه کومودیا^۲، ۲۷ ژانویه ۱۹۲۵

ایمن مکتب پاریس وجود دارد. مورخسان هنری آینده ماهیت و عناصر تشکیل دهنده‌اش را بهتر معلوم خواهند کرد، البته ما اکنون می‌توانیم وجود آن را تأیید کنیم، همین‌طور جاذبه‌اش را که با آن هنرمندانی از سراسر جهان را به سوی ما به پاریس کشانده و خواهد کشاند. فان دونگن^۳، فوجیتا^۴، سوتین^۵، شاگال^۶، کیلینگ، آدولف^۷ و همین خود فهرستی بلند و درخشان است. هنرمندی که پاریس برایش سرزمین موعود، سرزمینی پربرکت از تقاضان و مجسمه‌سازان است، چگونه می‌توان به چشم مزاحم نگریم؟

آندره وارنو^۷

1. Raubal, Angelika Maria, "Geli" (1908- †1931)

2. COMOEDIA

۳. کس فان دونگن (Van Dongen, Kees 1877-1968) نقاش فرانسوی هلندی تبار. م.
 ۴. تسوگوهارو- لئوناردو فوجیتا (Foujita, Tsuguharu- Léonard 1886- †1968) نقاش زاینی متولد توکیو که بعدها به پاریس رفت و تکنیک‌های چاپ و نقاشی زاینی را با سبک غربی در آمیخت. پس از یک زندگی پر ماجرا در زوریخ در گذشت و در فرانسه به خاک سپرده شد. م.
 ۵. نعیم سوتین (Soutine, Chaim 1893- 1943) نقاش فرانسوی لیتوانی الاصل. یکی از برجسته‌ترین نقاشان سبک اکسپرسیونیسم مستقل به شمار می‌رود. م.
 ۶. مارک شاگال (Chagall, Marc 1887- 1985) نقاش و گرافیکست یهودی روسی - فرانسوی. خاطراتش از روسیه، و جهان حسدی در نقاشی‌هایش نمود بسیار دلرند. م.
 ۷. آندره وارنو (Warnod, André 1885- †1960) منتقد هفته‌نامه کومودیا فرانسوی و مبدع اصطلاح مکتب پاریس بود که به هنرمندان نوگرا و اکثراً غیر فرانسوی مقیم پاریس طلاق می‌شد. م.

یازده و نیم برسید: «بدک نیست، نه؟ این مقاله سنگ تمام گذاشته.»
آدولف چندان گوشش به حرف‌های او نبود و تمام حواسش متوجه بستن
گراواتش به لباس شب جدیدش بود. گرچه مقاله را هم از بر بود.
ساعت یازده و نیم همچنان کپه‌ی روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کرد و با
سراتگست‌هایش یکی را از میانشان بیرون کشید.

«بگذار محبوب‌ترین ستون شایعاتم را برایت بخوانم. مثل نقل شیرین است:
روح یهودی به ویرانگری‌اش ادامه می‌دهد و مزورانه ساز جهان‌وطنی‌گری‌اش را
کوک می‌کند. بعد از کویسم، هنر ژرمنی، که در سال‌های آغازین قرن با آن آزارمان
دادند، حالا نوبت این به اصطلاح مکتب پاریسی است. همین دار و دسته‌ی به شدت
تبع‌آور جوانان ساده‌لوح و به همان اندازه پسر و صدایی، که در مونپارناس جمع
شده‌اند، با آن میز پاتوقشان توی کافه‌ای بدنام و دودگرفته، لاروتوند، بار قدیمی
پاریسی که حالا شده پاتوق جهود و لات و لوت‌های خارجی. آن‌ها از هنری
دفاع می‌کنند که به ریشه‌های ملی‌اهیتی نمی‌دهد، هنری که نه فرانسوی است
نه واقعاً آلمانی، نه اسلاو، اسپانیایی یا رومانیایی است، بلکه فقط یهودی است.
احساس ملی، روح ملی، موتیف‌های ملی و رنگ ملی به واسطه‌ی این آدم‌ها چنان
به ورطه‌ی انحطاط افتاده، که خودشان حرف از هنری جهان‌وطنی می‌زنند. چرا
نباید یک‌ه‌خوریم، وقتی می‌بینیم تمام مرزها و محدودیت‌ها شکسته می‌شوند؟
تا به حال، آثار امثال سوتین، باسکین یا آدولف ه را دیده‌اید؟ ملال‌آور، هرزه‌گو
و تحلیلگر، در میانمایگی آشکارشان، با رنگ‌های چرکشان و در فقر موضوعی
فرانسوی‌ستیزشان تکیه بر تفکرات متعصبانه و از همین رو هنرستیزانه‌شان دارند. در
روزگاری که تقاشی به دانشی نظری بدل شده، جماعت یهودی کار خودش را کرده
است. خوشنویسان تلمود، رنگ و بوم می‌خرند. آن‌ها تا به حال چیزی بیش از دلال
نیودماتد، از حالا خودشان را هنرآفرین به حساب می‌آورند. در واقع این ملت که
خدا را کشته، قاتل هنر نیز هست. این...»

«یازده، بس کن، وگر نه دهانت را آب می‌کشم.»

۱. زول باسکین (Pascin, Jules 1885- †193۰) نقاش فرانسوی بلغاری نبار. در طول جنگ
جهانی لول در ایالات متحده‌ی آمریکا کار می‌کرد. پس از آمدن به پاریس و پیوستن به نقاشان مدرن
حلقه‌ی مونپارناس به شهرت رسید. وی سال‌ها با اعتیاد و افسردگی دست و پنجا نرم می‌کرد، و
عاقبت در جهل و بنج سالگی دست به خودکشی زد. س.

« آخر چرا، تو که باید به این بیالی. اگر آنها تو را یهودی به حساب می آورند، معنی اش این است که تو در کارت موفق بوده‌ای. من که وقتی می بینم چطور این احمق‌ها موقع بردن اسم تو از شدت خشم کف به دهان می آورند، خوشحال می شوم. »
« تو حاضری؟ »

« چه جور هم! من از صبح زود آماده‌ی رفتنم. اگرچه هنوز مطمئن نیستم که لباس مناسب را پیدا کرده باشم، اما دیگر حوصله‌ی گشتن ندارم. »
آدولف اهداً نشانی از خستگی در یازده و نیم نمی‌دید، بلکه در آن لباس ابریشم طبیعی با آن توری روسی جلوهای جادویی هم داشت.

« اوها آدولف تو فقط دست مالیم می‌کنی و خودم را نگاه نمی‌کنی! »

« به هیچ وجه. خیلی هم با مزه شده‌ای. »

« پس یالا، رودربایستی را کنار بگذار. »

« دیگر وقت نداریم. »

« بی‌خیال قطعه‌ی اول می‌شویم. به هر حال، باله‌ی روس تا گرم نشود کمی

زمان می‌برد. »

« امکان ندارد. نمی‌توانم در حق دیاقیلف^۱ این کار را بکنم. بیا برویم. »

یازده و نیم به حرفش گوش داد و همراه معشوق به سمت اتومبیل بوگاتی رفت. از وقتی سورریالیست‌ها از آدولف حمایت می‌کردند، نقاشی‌هایش فروش خوبی داشت. قیمت‌ها بالا می‌رفت، و به جز احترام بولی هم به دخل خانه می‌ریخت. این جمله ورد زبان یازده و نیم شده بود: « توانایی همه چیز نیست، باید بازار گرمی کردن هم بلد باشی. »

نقاشی آدولف ه از سال ۱۹۱۸ هیچ تغییری نکرده بود، و همانی مانده بود که بود؛ اما در آن برهه برایش سر و دست می‌شکستند. تبلیغات مرتاض کار خودش را کرده بود و دلان آثار هنری مثل روزنبرگ^۲ و کاهنواپلر^۳ به سرعت و جبرینگی بابت کارهایش پول می‌دادند. آثار را به مجموعه‌دارهای امریکایی مثل گرتروود

۱. Diaghilev, -cw, Sergei Pawlowitsch (1872- 1929)

۲. یاول روزنبرگ (Paul Rosenberg 1881-1959) دلال آثار هنری و گالری دار فرانسوی. -م

۳. دنیل هنری کاهنواپلر (Kahnweiler, Daniel- Henry 1884- 1979) دلال آثار هنری و گالری دار آلمانی الاصل فرانسوی. بیکاسو دربارش نوشت: کار ما به کجا می‌کشید اگر کاهنواپلر شم تجاری نداشت؟ - م.

اشتاین^۱، یل بارنز^۲، جان کواین^۳ یا چستر دهل^۴ می‌فروختند که آن‌ها هم به نوبه‌ی خود علاقه‌ی امریکایی‌ها را نسبت به آن آثار پراتگرفته بودند.

آدولف، دلال هنری سابقش اسلاوومیر را رها کرده بود، علی‌رغم اشک‌های اسلاوومیر و نگرانی صادقانه‌اش درباره‌ی او. پس اسلاوومیر باز هم مثل همیشه همه‌ی خطرات را به جان خریده بود، ولی دیگر نه‌می‌گفت: «همین دست‌کم ثابت می‌کند که ناپرده رنج، گنج میسر می‌شود.»

آدولف با این موفقیت ناگهانی، آن هم پس از مدتی در سایه ماندن، چندان راحت کنار نیامد. خوب می‌دانست که موفقیت تا چه اندازه به بخت و اقبال بستگی دارد. از این رو آن را همان‌طور که بود، پذیرفت: پروانه‌ای سه‌کوزن، بی‌ملاحظه، دمدمی‌مزاج و گریزیاب، که بر باد سوار است. انتظار آدولف آن‌قدر طولانی شده بود که تاب دیدن رفتش را هم داشته باشد. بیش از آن‌که از موفقیتش سرمست باشد، همزمان از او می‌ترسید. فردا چه خواهد شد؟ اگر امروز بزرگ‌تر می‌شد، فردا فقط ممکن بود کوچک‌تر شود. در روزگار تیره و تار زندگی‌اش به امید زنده بود؛ اما دیگر باید به چه چیز امید می‌بست؟ در موفقیت فقط امکان از دست رفتن امید وجود دارد. این‌که امروز دنیا او را بزرگ می‌داشت، در راه و رسم دنیا تغییری نمی‌داد. بیروز میدان همیشه بی‌تفاوتی است. دنیایی که بیش‌تر نادیده‌اش گرفته بود، گرچه امروز او را به حساب می‌آورد، می‌توانست باز هم فردا او را نادیده بگیرد. در واقع او به هیچ چیز دست نیافته بود. دست‌بالا یک نبرد را برده بود نه تمام جنگ را. این افکار آزارش می‌داد.

و آنچه بیش از همه آزارش می‌داد، این بود که دیگر مثل قبل از هنرش لذت نمی‌برد. پیش‌ترها برای آفرینندگی فقط به خودش متکی بود. همین تمرکزش را بالا می‌برد و توانایی‌هایش را بسیج می‌کرد تا هر روز بیش از روز قبل کار کند. تقاضایش اسباب رستگاری‌اش بود، و در آن زمان شده بود حرفه‌اش. صبح‌ها از رختخواب برمی‌خاست و مثل کارگزارانی که به تالار بورس می‌روند، راهی آتلیه‌اش می‌شد. می‌خواست از پس هزینه‌های خانه‌ی جدیدش، اتومبیلش و خدمتکارانش برآید. باید با عرق جبین ثروتی جمع می‌کرد. بیشتر از سر عذاب وجدان بود تا

1. Stein, Gertrud

2. Barnes, Paul

3. Quine, John

4. Dale, Chester (1883- 1962)

جوشش قوهی الهام، که بیش از اندازه در آتلیه‌اش می‌ماند و کار می‌کرد. او پیش از آنچه می‌لش می‌کنسید، کار می‌کرد و به خود مجال وقت‌گذرانی و رؤیاهایی هم نمی‌داد، با آن‌که خیلی هم به آن نیاز داشت.

موقعیت ممتاز هنری‌اش تشریفاتی را بر او تحمیل می‌کرد، بعد از روز کاری طولانی تازه نوبت به شب‌نشینی می‌رسید و همین فشار مضاعف عصبی‌اش می‌کرد. در عوض روحیه‌ی شاداب یازده و نیم را هیچ چیز خراب نمی‌کرد. او از بازی با اسباب‌بازی جدیدش حساسی لذت می‌برد: عمارت مجلل، دختران خدمتکار، وعده‌های غذایی که از رستوران برایشان می‌آوردند، رخت و لباس‌ها، کلاه‌ها، و موقعیتش به عنوان زنی متشخص. فقط از این رنج می‌برد که کمتر از پیش آدولف را تنها برای خودش داشت. حسرت روزهای مشترک بی‌خیالی‌شان را می‌خورد، گرچه هنوز سهم خودش از آن بی‌خیالی را حفظ کرده بود.

شب‌ها آدولف با لباس کار کامل در بستر می‌افتاد، و او از کندن لباس‌هایش میان خواب و بیداری، برای خودش تفریحی لذت‌بخش ساخته بود.

اتومبیل بوگاتی به داخل خیابان مونتیه^۱ پیچید.

« فریتس جانم بگو ببینم تو اصلاً از باله خوشت می‌آید؟ »

« بله. طبعاً. »

« گفتی طبعاً، یعنی علاقه‌ی بخصوصی به آن نداری، اما خودت را موظف به

خوش آمدن از آن می‌دانی. »

آدولف لبخند زد.

« همین طور است. راستش من همیشه ایرار اترجیح داده‌ام. بیش از همه واگنر را. »

یازده و نیم فریاد زد: « اوه، نه، من تحمل واگنر را ندارم! موسیقی فرقه‌ای است.

یا واگنری هستی یا واگنری نیستی. خوش آمدن و بد آمدن معنی ندارد، فقط تعصب. »

« شاید حق با تو باشد. »

« شاید؟ بی‌تردیدا! »

آدولف با خیال راحت خندید. با وجود آن‌که یازده و نیم دیگر برای خودش

باتویی متشخص شده بود، اما رودرپایستی سرش نمی‌شد.

اتومبیل را پارک کرد و بازو در بازوی هم به تئاتر شانزه لیزه رفتند.

« فریتس جان بگو ببینم بالاخره کی ازدواجمان را رسمی می‌کنی؟ »

« که چه بشود؟ »

« که بشوی بیوه‌ی من. »

« یازده، دوباره شروع نکن، دست از این قصه‌های احمقانه و پیشگویی‌هایت در مورد مرگ زودهنگامت بردار. من یکی که یک نانیه هم باورشان نکردم. »

« خیلی خُب قبول، من می‌شوم یک پیرزن عجوزه، حالا چه؟ »

« این حرف‌ها مال وقتی است که دیگر دوست نداشته باشم. »

به خیال خودش با این حرف، عشقی خارق‌العاده را به او ابراز کرده بود و وقتی جواب او را با صدایی خفه شنید حیرت کرد.

« پس بجنب، فریتس جانم، بجنب. »

ایستاد و با تردید براندازش کرد.

« چرا این را گفتی؟ چون زیاد کار می‌کنم و برایت وقت نمی‌گذارم؟ »

« بله. »

آدولف می‌خواست با جهره درهم کشیدن و گرفتن قیافه‌ای عصبانی قال قضیه را بکند.

« ما به زودی به اقیانوس سفر می‌کنیم، تعطیلاتمان را می‌گذرانیم و روزهای خوشی با هم خواهیم داشت. »

« بله، آدولفم، عاشق وقت‌های با تو بودم، دوست ندارم روزهای خوش ما روزهای پیری‌مان باشد. »

خم شد و دهانش را بوسید.

« قبول؟ »

« قبول. »

« دوست دارم، یازده، تو این را می‌دانی. دوستت دارم. »

« می‌دانم؛ اما من هم ذاتا آدمی عملگرا هستم. نباید ماجرا خیلی انتزاعی شود. »

هر دو خندیدند و همدیگر را بوسیدند.

با آن شادی بازیافته و مسحور از خود هنگام ورود به سرسرای سالن تئاتر، جایی آکنده از جمعیت و رایحه‌ی عطرهای گوناگون جلوه‌ای از یک زوج باشکوه را به خود گرفته بودند.

یازده و نیم به مرد جوانی اشاره کرد که ظاهرش به پیکره‌های یونانی شبیه بود و به ستونی تکیه داده بود.

« آن جوان را می‌بینی آنجا. زیبا نیست؟ »

« بله. او کیست؟ »

« او لارس اکستروم^۱ است، استاد رقص باله‌ی سوئدی. »

« او، که این طور؛ اما تو او را از کجا می‌شناسی؟ »

گفت: « خیلی هم خوب می‌شناسمش. معشوق من است »



« من هرگز یهودی‌ستیز نبودم. »

هیتلر در حالی این جمله را گفت که نشسته بود، پا روی پا انداخته بود، فنجان جایی در دست داشت و به کسی می‌ماند که بعد از راحت شدن خیالش از بابت خراب کردن تمام پل‌های پشت سرش، بالاخره تصمیم گرفته بود، حقیقت را بگوید. روزنامه‌نگار امریکایی از شنیدن این حرف چنان جا خورد که بلند شد و ایستاد.

« ببخشید، چه گفتید؟ »

« من هرگز یهودستیز نبوده‌ام. »

هیتلر روزنامه‌نگار را که هنوز این حرف نوی‌کنش نرفته بود، با نگاهی میخکوب کرده بود.

« اما جای انکار ندارد که شما چند بار در سخنرانی‌هایتان مردم را به نفرت نژادی فرا خوانده‌اید. »

هیتلر سر بلند کرد و نگاهی به سقف اتاق انداخت و چشم‌هایش را بست. آهی کشید و بعد به جلو خم شد تا نکته‌ی تازم‌ای را با طرف مقابلش در میان بگذارد.

« اگر غیر از این می‌گفتم، ملت حرفم را متوجه نمی‌شدند. »

چشم‌های روزنامه‌نگار از فرط هیجان می‌درخشید. خبر حساسی داشت: هیتلر در واقع اصلاً یهودستیز نبود، او فقط از سر فرصت‌طلبی چنین ادعایی کرده بود. تشکر جاتانه‌ای کرد و به سمت نزدیک‌ترین تلفن رفت تا مقاله‌اش را مغایره کند. هیتلر لحظه‌ای در بار گراند هتل^۲ تنها ماند و رو به تصویرش در آینه لبخند زد: دیگر وقتش رسیده بود. او نه تنها توانسته بود خاطره‌ی آن کودتای مضحک را از یادها پاک کند، بلکه با این ترفندش حزب نازی در هر انتخابات آرای بیشتری کسب می‌کرد. هیتلر از مهم‌ترین شخصیت‌های سیاسی آلمان به حساب می‌آمد.

1. Ekström, Lars

2. Grand Hotel

مطبوعات داخلی و خارجی از او حرف می‌زدند، و عکاسش هوفمان^۱ پرتوهایی از او با تأیید شخص هیتلر منتشر می‌کرد. از بغت بلندش مخالفانش هنوز او را جدی نمی‌گرفتند. او را رقیبی بی‌خطر می‌دانستند که با تماه‌اش به حالت‌های خلسه‌وار، با از کوره در رفتن‌هایش، با دشنام‌های کوبنده‌ای که هرازگاہ تثار این و آن می‌کرد و با خیالبافی‌های رازآلودش نمی‌شد او را جدی گرفت. آن‌ها از این غافل بودند که روح زمانه از سیاستمداران سستی خسته شده و او را می‌پسندد، چون خودش را راه برون‌رفت از این وضعیت پرزخی، ناجی الهی و سعادت‌بخشی می‌دانست که می‌توانست آلمان را از نو زنده کند.

« دای آلف؟ دای آلف من کجاست؟ »

گلسی عطر آگین و پیچیده در میان جامه‌های پوستی قدم به سالن ورودی گذاشت. هیتلر را پیدا کرد، روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد، تا حضورش را اعلام کند و بعد با کفش‌های پاشنه‌بلند جدیدش خرامان به سوی او رفت.

« روز به خیر دای آلف، خیلی دلم می‌خواست در کلاس آواز همراهم بودید. سه دوی^۲ بلند رسیدم. خیلی هم تمیز خوانده‌ام. نه یک دوی بلند الکی. نه، یک دوی واقعی، کاملاً روان، خیلی واضح، یک دوی بلند در حد الیزابت شومان^۳. چه می‌نوشی؟ جای؟ پررررر، من بلادی مری^۴ را ترجیح می‌دهم. بله، در حد الیزابت شومان یا ماریا ایواگون^۵. اگر بودی به من افتخار می‌کردی، دای کوچولو. البته اعتراف می‌کنم که توقعم بیشتر از این‌ها بود. فکر می‌کردم، صدای من از عهده‌ی کلوراتوری^۶ خیلی عمیق‌تر بریاید، مراقب خودم نبودم. پس چی شد، رفته‌اند بلادی مری بسازند؟ با امریکایی‌ات به جایی رسیدی؟ البته که رسیدی، تو معرکه‌ای. یارو روزنامه‌نگار خوش‌تیپ بود؟ »

« معمولی بود. »

« معمولی برای یک آلمانی یا برای یک امریکایی؟ چون امریکایی‌ها خیلی خوش‌یر و روتر از آلمانی‌ها هستند. به هر حال، توی فیلم‌ها که این جور می‌هستند، آه ممنون، داشتم از تشنگی هلاک می‌شدم. هوم... خوشمزه است. یک دوی بلند

1. Hoffmann, Heinrich (1885- †1957)

2. Alf

۳. نت C در موسیقی. - م.

4. Schumann, Elisabeth (1888-1952)

5. Bloody Mary

6. Ivagón, Maria (1891-1987)

7. Koloratur.

مثل سوت قطار. لابد می‌گویی من برای ریرتوارم نیازی به دوی بلند ندارم. به هر حال، همین که بدانی چنین چیزی در جنته داری، برای وقت مبادا غنیمت است. با اجازه، من یک گیللاس دیگر هم می‌نوشم. تو آن قدر وقت داری که من و خیاطم را موقع پرو کردن لباس همراهی کنی؟ نه؟ باز هم این سیاست لجن؟»

«بله، البته که می‌آیم، وقتم آزاد است.»

«هورا! زنده باد دایی من! زدم توی خال. گرچه حساب شده نبود، اما دست مریزاد دارد. درست نمی‌گویم، دایی آلف؟»

«بله.»

«فکرم می‌کردم این همه تعریف و تمجید دست کم ارزش یک ماچ کوچولو داشته باشد.»

«این هم ماچ.»

«به این کوچکی؟ الان نرخ این قدر پایین است؟»

«بفرما، این هم یکی دیگر.»

«این شد یک چیزی. از صفر تا بیست، من به تو می‌دهم... یازده.»

«و نه بیشتر؟ این یکی چی؟»

«هوم... چهارده. دست نگه دار! همه‌اش را یک جا خرج نکن! تا امشب وقت داری خودت را بهتر کنی. حالا قرار است به تماشای چه ایرایی برویم؟»

«خفاش!»

«اوه، چه عالی! فقط ۲۱۶ یار دیدمامش!»

«اما...»

«نه، نه، من خوشم می‌آید. این جوری دست کم از شر واگنر خلاص می‌شوم. یا بدتر از آن از پروکنر!»

«گلی، من به تو اجازه نمی‌دهم با این لحن در مورد...»

«بله، دایی کوچولو، می‌دانم، این‌ها موسیقیدان‌های محبوب تو هستند، اما این واگنر و پروکنر تو، چند شماره‌ای برای قد و قامت من یزرگ‌بند. اگر می‌توانستم همه‌ی موسیقیدان‌هایی را که نامشان دوسیلایی است و به «ر» ختم می‌شود قدغن می‌کردم. تو نمی‌توانی چنین طرحی را در برنامه‌ی حزب ناسیونال سوسیالیست بگنجانی؟»

۱. Die Fledermaus - ایرایی از یوهان اشتراوس بزرگ (Johann Strauss 1825-1899). - م.
2. Bruckner, Anton (1824-1896)

آن‌ها بلند شدند و با هم برای خرید بیرون رفتند. همین که او را بازو در بازوی گلی بینند، باعث می‌شد غرور مردانه‌ی هیتلر حساسی گل کند. گلی شاد، گستاخ و سرشار از شیطنت یک‌ریز حرف می‌زد. وقتی هم که حرف نمی‌زد، آواز می‌خواند، چون به لطف حمایت مالی دایی‌اش، توانسته بود طب را رها کند و در یک دوره‌ی آموزش اپرا اسم بنویسد. وقتی هم که آواز نمی‌خواند، نوبت خوردن بود، سیری‌ناپذیر بود و با لذت تمام غذا می‌خورد. برای هیتلر، تمام وجود گلی یک دهان بود، دهانی که مدام می‌جنید، و تمام زندگی‌اش عبارت بود از چپ و راست ماچ دادن به دایی محبوبش.

او تنها کسی بود که هیتلر به او این اجازه را می‌داد که مثل ستاره‌ها با او رفتار کنند. او را با خودش همه جا می‌برد: سر میز غذا، به جلسات، به کافه، و حتا به او اجازه می‌داد با هم‌حزبی‌هایش یکی به دو کند و خودش در مرکز توجه همه قرار گیرد. مردها از گلی خوششان می‌آمد. هیتلر از این باهت خشنود بود. موج احساس زنانگی‌ای را، که همزمان با عبور گلی نوری درخشان تولید می‌کرد، دوست داشت. نگاه‌های هوسناک را، بیچ و تاب‌هایی عصبی بدن‌ها را، و بارقه‌ی سیاه درون چشم‌ها را دوست داشت. حس مردانگی هیتلر در چنین لحظاتی به شدت گل می‌کرد، درست مثل مواقع سخنرانی‌هایش در برابر جمعیتی که ابتدا منفعل بودند و بعد به خروش درمی‌آمدند. بارها، وقتی دست رد به سینه‌ی جوان‌های خوش‌منظری زده بود که از او خواهش می‌کردند اجازه دهد برای گردش‌های کوتاه با تماشای تئاتر گلی را همراهی کنند، رعنه‌ی لذت‌بخشی در خود حس کرده بود. هیتلر به خصوص در لحظاتی کیفور می‌شد که جوان‌ها می‌فهمیدند گلی مال اوست. نگاه سرشار از اشتیاق گلی به او دقیقاً لذتی در حد ارضای کامل می‌داد. چنان‌محو این رقابت‌ها بود که متوجه نمی‌شد خود گلی آگاهانه باعث بیدار شدن این همه احساسات پرشور و ناگهانی می‌شود. ابتدا به هر مردی چنان نگاه می‌کرد که انگار آن‌قدر زیبا، نیرومند، و در موقعیتی است که او را میان بازوهایش بفشارد. یک ناتیبه بعد نگاهی تسخرآمیز یا گستاخانه به او می‌انداخت و عاشق دلسوخته‌ی سرگردان میان این گرما و سرما، فکر می‌کرد دیگر وقتش رسیده بختش را امتحان کند.

با تمام علاقه‌ای که گلی به زندگی با عمویش داشت، مردی بزرگ، ساستمداری صاحب نام و جاه، که پولش از یارو بالا می‌رفت و در برابر او خیلی بخشنده جلوه می‌کرد، بعد از دو سال خودش را زندانی قفسی طلایی احساس می‌کرد. بارها این را با هیتلر در میان گذاشته بود که می‌خواهد با این یا آن جوان خاطر خواهش نامزد

شود و او هر بار دلیلی برای مخالفت سرهم کرده بود. بعد از آن که راننده‌اش امیل را که به گلی نظر داشت، از کار اخراج کرد، چند جوان دیگر را هم که دل‌باخته‌شان شده بود، از سر راه کنار زد. اوایل به استدلال‌هایش گوش می‌داد، حالا از این گوش می‌گرفت و از آن گوش در می‌کرد، زیرا می‌دانست هیتلر همیشه پنهان‌ای در آستین دارد.

« دای آلف، اصلاً به نظر شما کسی لیاقت مرا دارد؟ »

« هیچ کس. »

« چون من خیلی خوبم؟ »

« تو شازده کوچولوی منی. »

گرچه از این حرف‌ها خوش‌خوش‌تر می‌شد، اما هر چه باشد ۲۳ سالش شده بود. داشت زمان را از کف می‌داد و در حسرت‌ها غوغوشی با مردی می‌سوخت.

خسته از انتظار یافتن مرد زندگی‌اش، عاشقی اختیار کرده بود.

عاشق، ویولون‌نوازی یوخن نام بود، با موهایی به بلندی سیم‌های ویولونش. با او در کلاس آواز آشنا شده بود. چون جوان اهل موسیقی بود و در حلقه‌ی دوستان دای‌اش جای نداشت، تصمیم گرفته بود، مخفیانه با او دیدار کند. گلی و یوخن روزی دو ساعت با هم بودند.

همین دیدار دو ساعته هم به سختی میسر می‌شد، و گلی همیشه از این واهمه داشت که می‌باید رازش برملا شود، یا بدتر از آن، شکمش بالا بیاید. البته یوخن با تجربه و خوش‌فکر بلد بود چه کند که هم به گلی بد نگذرد و هم از این بابت نگرانی نداشته باشد.

« دای کوچولو، عزیزم، تو هم فکر نمی‌کنی که بهتر است من درس آوازم را در وین تمام کنم؟ »

رنگ از رخ هیتلر پرید و صورتش مثل گچ شد.

« چه فکر احمقانه‌ای! از این چرندیاتی که می‌گویند: تحصیل رشته‌ی آواز در وین از آلمان بهتر است، بیزارم. »

« به هر حال ... »

« بگو ببینم، واگنر آلمانی است یا اتریشی؟ »

« اگر استعدا اجرای ایزولده^۱ را داشتیم، به شما حق می‌دادم؛ اما چون صدای من سبک است، او . . . »

« نه فقط صدایت سبک است، فکرهایی هم که در این باره می‌کنی، چندان سنگین نیست . . . »

گلی وحشتزده ساکت شد. حس می‌کرد دارد از آسمان تگرگ می‌بارد. خیلی دیر شده بود. هیتلر فریاد زد:

« امثال ما داریم جان می‌کنیم، تا تو چیزی کم و کسر نداشته باشی و هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی، و آن وقت تو این طوری مزدم را می‌دهی؟ دوشسیزه خانم راهی وین می‌شوند! مشهور که شدند، آن وقت به من افتخار می‌دهند دست‌کم سالی یک بار زیارتشان کنم؟ چه خانواده‌ی نمک‌نشناسی! میان اتریشی‌جماعت، حتا یک آدم که دوزار بیرزد، وجود ندارد. اولی‌اش همین مادرت، که . . . »

گلی که در گوش دادن به این داد و هوارها فایده‌ای نمی‌دید، به انتظار فروکش کردنش، چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. می‌دانست که قرار است هیتلر یک ساعت تمام، هرچه دق دلی از عالم و آدم دارد سر او خراب کند. در خیالش یوخن را مجسم می‌کرد، پوست نرم زیر بظش که مویرگ‌هایش از شکنندگی زندگی حکایت می‌کردند، و همین تصور کمکش می‌کرد فریادهای هیتلر را فراموش کند.

قرارداد یوخن در مونیخ رو به پایان بود، و باید به وین بازمی‌گشت. با آن فرصت کوتاهی که گلی داشت، وداع دردناکی در انتظارش بود، نمی‌توانست بیشتر از یک ساعت از تیررس مراقبت‌های دایی‌اش در امان باشد. از یوخن قول گرفت که هرگز نامه‌ای برایش ننویسد - چون دایی‌اش تمام نامه‌های او را کنترل می‌کرد - در عوض قسم خورد که خودش روزی یک نامه برای او بنویسد.

همین کار را هم کرد. در نتیجه سخت دلیسته‌ی یوخن شد. چطور ممکن است کسی دیوانه‌ی مردی نشود که لذت را از او آموخته و در عوض او نمی‌تواند پاسخنی

۱. Isolde - اشاره دارد به امپراتریس ایزولده و ترپستان اثر ریشارد واگنر. در خاستگاه اصلی این افسانه‌ی قرون وسطایی اختلاف است. برخی آن را افسانه‌ی اصالتاً کلنی، فرانسوی، و حتا با منشاء شرقی و ملهم از افسانه‌هایی چون ویس و رامین می‌دانند. ایزولده دختر ایرلندی زیبارو و ترپستان شوالیه‌ی شاه مارک است، که با نوشیدن معجونی دلباخته‌ی هم می‌شوند و ترپستان مأموریت خود را که همان رساندن ایزولده به عمویش شاه مارک پادشاه فاتح بوده است از یاد می‌برد. -

به ایراز عشق‌های همیشه برشورش بدهد؟ همین نبودنش در نهایت اعصاب گلی را تحلیل می‌برد.

آن قدر احساس افسردگی می‌کرد که فکر می‌کرد چاره‌ای جز رفتن به وین ندارد. بعد از این که یک دست کت و دامن و دو دست لباس دیگر به خرج دایی‌اش خرید، تصمیم گرفت موقع برگشتن به خانه‌ی بزرگشان با او درباره‌ی سفرش به وین حرف بزند و هر طور شده راضی‌اش کند.

« دایی جان شما خیلی به من لطف می‌کنید، جطور می‌توانم از شرمندگی‌ات در بیایم؟ »

هیتر سینه صاف کرد.

« فکر نمی‌کنم لیاقت دایی به این خوبی را داشته باشم؟ مگر من کی هستم؟ دختر جوان از همه جا بی‌خبری که از سیاست سر در نمی‌آورد و به هزار زحمت آواز نکره‌ای می‌خواند، تا دایی‌اش را که موسیقی‌دوست بزرگی است، خوشحال کند. »

« گلی، صدای تو محشر است. »

« بله، اما هنوز خیلی جا نیفتاده و ورز پیدا نکرده. »

« خوب باید بیشتر روی آن کار کنی. »

« آره، در مونیخ پیش هر استادی که هست رفته‌ام، اما صدایم ساخته نمی‌شود. »

« صبر. »

« شنیده‌ام در وین استاد برجسته‌ای هست. »

هیتر ناگهان پُراق شد و نگاهی تند به او انداخت.

« نه، دایی آلف، مقصودم این نیست که می‌خواهم به وین نقل مکان کنم، فقط می‌خواهم یک بار هم که شد جلو آن استاد آواز بخوانم، تا بگویم که آیا امیدی به بهتر شدن صدای من هست یا نه. برای این کار چند روزی در وین باشم کافی است. »

« می‌خواهی کی را ببینی؟ »

« خوب، گفتم که پروفسور را. »

« اسمش را می‌پرسم. »

« ا... فوگل! پروفسور فوگل. »

« نمی‌شناسم. »

هیتر نشست و نگاهی دلگیر از پنجره به بیرون انداخت. گلی نزدیکش رفت و دستش را گرفت.

« دایی کوچولو، سه- چهار روز، تا بتوانم با خیال راحت بخوابم. »

« با خیال راحت بخوابی؟ »

این جمله را با چنان لحن شکاکانه‌ای پرسیده بود، که گلی ترسید، میاد از همه چیز بوی پرده باشد.

« من این آقایان اساتید آواز را می‌شناسم. دوشیزه راویال، صدالبته که شما صدایی جذاب دارید، اما تکنیک شما تعریفی ندارد و باید آن را از نو بسازید. این با من. چهار جلسه آواز در هفته، هر ساعت پنجاه مارک، و آن وقت تو در وین ماندگار خواهی شد. »

« دایی کوچولو، نه، قسم می‌خورم نخواهم ماند. »

به چشم‌های گلی خیره شد، تا حرف دلش را بخواند.

« مگر نگفتی این فوکل بهترین استاد دنیاست؟ پس چرا قسم می‌خوری که آنجا نمی‌مانی؟ »

« قسم می‌خورم که آنجا نمی‌مانم... چون نمی‌خواهم... ترکت کنم. »

هیتر لبخند زد. صورتش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد، تا احساساتش را پنهان کند. حس می‌کرد پیروز شده است.

« سه روز، دایی کوچولو. سه روز ناقابل و بعد دوباره پیش تو هستم. »

« قبول؛ اما مادرت هم همراه تو می‌آید. »

گلی با شنیدن این حرف، چنان از کوره در رفت که دست هیتر را به تندی رها کرد. حالا نوبت او بود که داد بزند.

« ناسلامتی ۲۳ سالم است! آن قدر بزرگ شده‌ام که بی سرخر و خانوم بالاسر مسافرت کنم! »

« اگر ریگی به کفشت نیست، پس چرا مخالف آمدن مادرت هستی؟ »

« نمی‌خواهم مادرم همراهم باشد. »

« یا با مادرت می‌روی، یا مسافرت بی‌مسافرت. این حرف آخرم است. »

« مگر من زندانی‌ات هستم؟ »

هیتر از جا پرید.

« زندانی؟ این چه حرفی است؟ »

گلی قدم‌کش طول اتاق را پیمود و گریه‌کنان گفت: « من ۲۲ سالم است،

تو همه‌ی خواستگارانم را راهی خانه‌هاشان کردی، و حالا هم که نمی‌توانم بدون مراقب مسافرت کنم. من به این می‌گویم زندانی. آینده‌ی من کی شروع می‌شود؟ یک سال دیگر؟ دو سال دیگر؟ بعد از بیست سال دیگر زندان کشیدن؟ آینده‌ی من کی قرار است شروع شود، دایی آلف؟ ها؟ این را به من بگو! « گلسی از نگاه خیره‌ی او چنان به وحشت افتاد که به اتاقش رفت و در را به روی خودش قفل کرد.

بیست دقیقه بعد هیتلر پشت در اتاقش رفت و با خونسردانه‌ترین لحن دنیا گفت: « گلسی، من به نورنبرگ می‌روم. فردا شب برمی‌گردم. » هنوز صدای هیتلر می‌آمد که به خدمتکارها توصیه‌های لازم را می‌کرد، بعد صدای بسته شدن در بزرگ خانه را شنید.

دیوانه! در دام دیوانه‌ای گرفتار شده بود. تازه معنی رفتارهایش در این دو سال را متوجه می‌شد. هیتلر او را معض خاطر خودش یا حس خانواده‌دوستی نپذیرفته بود، بلکه از سر خودخواهی این کار را کرده بود، چون عاشق او بود. او با تکیه بر اقتداری که به عنوان دایی داشت، تمام خواستگارها را رد کرده بود، تا راه را برای عاشق آینده باز کند. گلسی از فسرط یاس توی تختش به خود می‌پیچید، رختخواهش خیس اشک شده بود، فریاد زنان یوغن را به کمک می‌طلبید و در حسرت تک‌تک عشاقش اشک ریخت. از تصور این‌که این همه مدت با ساده‌لوحی، صمیمیت و بی‌ریایی‌اش به دایی خود برای رسیدن به هدفش دلگرمی داده، سر تا پایش می‌لرزید. آن دختر شاد و سرزنده برای کوه رنج و نومیدی آتی هیچ آماده نبود. سعی کرد برای خلاصی از خیالات بد، فکرش را به چیزی مشغول کند، اما چیزی نیافت.

ناگهان از تخت برخاست، دوان‌دوان به اتاق خواب دایی‌اش رفت و کفش‌هایش را بیرون کشید. سریع و بدون فکر و مطلقاً بی‌تابچه را برداشت، به اتاق خواب خودش رفت و در را به روی خود بست.

دهانه‌ی تیانبچه را روی شقیقه‌اش گذاشت، و بی‌تابیه‌ای مطلقاً ماشه را چکاند. درجا تُرد و روی زمین افتاد، دور تا دورش حمامی از خون به پا شد. خدمتکارهای خانه تازه فردای آن روز بیدایش کردند. همین‌که دیدند جوابشان را نمی‌دهد، از سکوت حاکم بر خانه تعجب کرده بودند و در را شکسته بودند. پلیس را خبر کردند.

هیتلر را در نورنبرگ یافتند.

« خواهرزاده‌تان، گلی راوبال، خودش را با تیانچه کشته. پلیس منتظر آمدن شماست. »

اولین فکری که به ذهن هیتلر خطور کرد، این بود که به خاطر مباشرت در جنایت از او شکایت خواهند کرد. احساس دوم، عصبانیت از این حماقت بود. سومی‌اش هم غصه بود.



همه‌ی چیزهای خانگی دوک بومون^۱ در حد خودش باشکوه بود. هر کس می‌توانست به جشن بالماسکه‌ی عمارت اربابی او در رو دوروک^۲ بیاید آب دستش بود زمین گذاشته و خودش را رسانده بود؛ تقاش‌ها، روزنامه‌نگارها، کارگردان‌های تئاتر، بازیگرها، طراحان رقص، خلاصه همه‌ی کسانی که اسمشان بر سر زبان‌ها افتاده بود و البته علاوه بر این‌ها چند نفری هم بودند که میان آن جمعیت بر خورده بودند، چون میلیونر، بانکدار، صراف و سرمایه‌دار بودند. اینجا حرف اول را هنر می‌زد، نه قدرت. به هر حال، سیاستمدارها نمی‌توانستند میان جمع رنگارنگ هنرمندان جایی برای خود باز کنند، مگر این‌که از قبل صابون سقلمه خوردن و بد و بیراه شنیدن را به تشنان می‌مالیدند.

جشن بالماسکه‌ی شکسپیری^۳ کسی تا به حال چنین چیزی ندیده بود! همه تا به حال به بالماسکه‌ی طوطی، کاکاسیاه المیکی، دیوانگی و دگرپاشی و جشن جمع‌آوری اعانه‌ی بال بانال^۴ دعوت شده بودند. در آخرین دقایق بالماسکه‌ی طبقات فرودست غدغن شده بود، چون بیکارهایی که در شانزه لیزه تظاهرات می‌کردند، موضوع رقص به نظرشان صورت خوشی نداشت؛ اما بالماسکه‌ی شکسپیری، نه، کسی تا به حال چنین چیزی ندیده بود!

در ورودی سالن ولولهای پریا بود. صدها نفر آدم کتجکاو سعی می‌کردند راهی باز کنند تا سر و وضع مهمان‌ها را در حین پیاده شدن از اتومبیل‌هایشان تماشا کنند.

1. Herzog von Beaumont

2. Rue Duroc

3. Shakespeare-Ball

۴. بال بانال (Le Bal Banal) جشن جمع‌آوری اعانه که توسط انجمن هنرمندان روس مقیم پاریس در ماه مارس سال ۱۹۲۴ برگزار شد. الکسی برادویچ (Alexy Brodovitch) گرافست و طراح روس بوستری معروف برای آن طراحی کرد.

نگهبانی آن‌ها را به عقب می‌راند. برای این‌که به بی‌صبری‌شان کمی هم جاشنی ترس اضافه کنند، بعضی از آقایان و خانم‌های سرشناس حتا شایعه کرده بودند که قرار است همان مردم فرودست به جشن حمله کنند.

مثل همه‌ی این‌جور شب‌نشینی‌ها، هفته‌های قبل از برگزاری جشن از همه سادتر بود. در این‌جور مواقع شرکت‌کننده‌ها برای خودشان لباسی طراحی می‌کنند، می‌دهند خیاط بدوزد، پرو می‌کنند، اینجا و آنجاایش را اصلاح می‌کنند، و بالاخره آن را به تن می‌کنند و در آن ظاهر می‌شوند. جشن بالماسکه به محض نواخته شدن موسیقی افتتاحیه در نقطه‌ی او جش است و درست در همان لحظه هم می‌میرد. بعد از آن دیگر کسی نقشی ندارد. قلب کسی به تندی قبلش نمی‌تپد، و همه چیز روال طبیعی خود را طی می‌کند. بعد همه می‌روند سراغ سرگرمی‌های معمولی مثل خوش و بش کردن، رقص و گفت‌وگو.

آدولف ه و یازده و نیم وارد صحنه شدند: یکی در نقش اوتللو، دیگری در نقش دزدِ مونا - آدولف. ه باشکوه، مغربی، سیاه، وحشی و پرهیبت و یازده و نیم پلوند، درخشان، سرتاپا آراسته و ونیزی‌وار.

ایده‌ی دزدِ مونا و اوتللو از آدولف بود. یازده و نیم هم از خداخواسته گفته بود: «قبول، به شرطی که من پرده‌ی آخر را بازی نکنم.»

«دلم می‌خواهد همین الان از فرط حسادت با یک بالش خفیات کنم.»

«تو و حسادت؟»

آدولف پاسخی نداده بود، چون پاسخی در چپته نداشت. او در نقاشی بهتر می‌توانست این پاسخ را بیان کند. می‌گذاشت احساساتی در خلال نقاشی‌هایش غلیان کنند، که هرچه بیشتر بر او مسلط می‌شد، کمتر می‌توانست اسمی رویش بگذارد. از وقتی یازده و نیم، نمی‌شد گفت اعتراف کرده بلکه به رخس کشیده بود که عاشقی دارد، خودش را در آتلیه حبس کرده بود و مدام خودخوری می‌کرد. از طرفی دلش می‌خواست داد بزند که یازده و نیم موجودی کثافت، پتیاره و خودخواه

۱. Othello - شخصیت تراژدی به همین نام (Othello, The Moor Of Venice) اثر نمایشنامه‌نویس نهم انگلیسی ویلیام شکسپیر. در این تراژدی لوتللو به همسر خود دزدِ مونا شک می‌کند و او را می‌کشد، زمانی بی‌به وفاداری همسرش و اشتباهش در قتل بی‌رحمانه‌ی او بی‌می‌یرد، که کار از کار گذشته است و خود را می‌کشد. - م.

2. Desdemona

است و باید بی‌درنگ گورش را از زندگی او گم کند، از طرفی می‌خواست او را ببخشد، می‌خواست همه‌ی اشتباهات را خودش به گردن بگیرد و خود را به خاطر سردی و غرق شدن‌های بیهوده در کار سرزنش کند. چه ایرادی داشت از همین سن کم در بیست‌سالگی از بدن تر و تازه‌اش بهره‌برد و رقصنده‌ای پر حرارت را جایگزین دوستی کند که همیشه‌ی خدا مشغول کار است؟ مگر آن‌ها به هم قول وفاداری داده بودند؟ هرگز چنین سوگندی نخورده بودند، نه در مقابل میز عشای ریانی، نه در ثبت احوال، نه در خلوت عاشقانه‌ی خودشان در بستر. تا عهدی بسته نشده، خیانت هم معنایی ندارد. پس یازده به او خیانت نکرده بود. و البته . . . و صد البته او گمراه نشده بود و با هیچ زن دیگری هماغوشی نکرده بود! بی‌تردید همه‌ی مشکلاتش هم از همین جا ناشی می‌شد - چون او هیچ وقت در آغوشی که به خودش تعلق داشت نبوده . . . نه، او حسود نبود. حق ندانست حسادت کند. پس آیا هنوز عاشقش بود؟ آیا به این بی‌قراری مداوم می‌شد گفت عشق؟ عشق - به این زخم؟ - به این ساعت‌هایی که میان بوم‌های زیرسازی شده و گنگ و منتظر صرف خودخوری و بد و بیراه گفتن می‌کرد؟

با این حال، آن شب وقتی داشت جلو آینه صورت و دست‌هایش را سیاه می‌کرد، نکته‌ی خوشایند تازه‌ای را کشف کرده بود. هرچه صورتش را تیره‌تر می‌کرد، احساساتش روشن‌تر می‌شدند. وقتی از نگاه‌های دیگران راحت شد، بالاخره خودش را دریافت. بله، حسود بود، تا سرحد جنون حسود بود. چون ساعت یازده و نیم را تا سرحد جنون دوست داشت. تصمیمش قطعی شد: به او می‌گفت خیلی دوستش دارد و بی‌اندازه از این احساس رنج می‌کشد. حتماً حرفش را می‌فهمید و قضیه را فیصله می‌داد.

اما همین که یازده و نیم در لباس باشکوه رنسانسی‌اش در سررا ظاهر شد، سهامتش را پاک از دست داد. واقعاً یازده و نیم را می‌شناخت؟ یا وجودش کمی برایش غریبه نبود؟ به چه حقی باید او را منکوب عشق و حسادتش کند؟ آیا اصلاً علاقه‌ای به این چیزها داشت؟

در طول راه، در داخل ماشین، سعی کرده بود سر صحبت را با او باز کند تا بلکه آرام شود.

« خوشحالم که می‌بینمت! بالاخره می‌توانی بور هم باشی. »

از لحن لوسی که به خود گرفته بود، عصبانی بود.

« شاید باید کمی به خودمان فرصت بدسیم، مایلی ماه آینده به دریا برویم؟ »

غیر قابل تحمل بود! داشت با زن زندگی‌اش مثل بچه‌زیگول‌های توی جشن افتتاحیه‌ی نمایشگاه‌ها حرف می‌زد. او نقش بازی می‌کرد، مؤدب و با محبت بود، داشت نقشش را درخشان اجرا می‌کرد.

« خیلی دلم می‌خواهد بیشتر کنارت باشم. »

چه بیمزه‌ها این بیمزگی به نوع حرف زدنش برمی‌گشت یا به بیمزگی احساسی که در پس حرفش بود؟ چگونه می‌توانسته بود بگذارد کار به اینجا بکشد و آن قدر کم با هم حرف بزنند، که حالا هر کلمه‌ی رد و بدل‌شده بینشان، مثل فریادی در خلنی سنگین طنین‌انداز شود.

وقتی با به عمارت اربابی بومون گذاشتند، همه‌های تحسین‌آمیز میان جمعیت به راه افتاد، همه‌ی آدولف را سرشار از گرمایی خوشایند کرد. می‌فهمید که مردم به کسی که همراه زنش ماسک او تملو به چهره زده به چشم مردی جسور نگاه می‌کنند. بله، درست فهمیدم، من حسودم، این را به تمام دنیا نشان می‌دهم، من بدجوری حسودم، چون بدجوری عاشقم.

اتیا دو بومون^۱ گفت: « بیایید. باید حتماً من ری ازتان عکس بگیرد. »

جلو دورین هنرمند امریکایی زست گرفتند، آدولف قیافه‌ی مردی را به خود گرفت که چشم‌هایش از خشم مدام در چشمخانه به این سو آن سو می‌چرخیدند و بازده و نیم زست تعجب‌آور و متقاعدکننده‌ی کبوتر معصومی را که به ناحق مورد بدگمانی قرار گرفته بود.

موسیقی جاز در سالن طنین‌انداز شد. دستکم یک جین کلتویاترا^۱ و تقریباً دو جین هملت^۲ در سالن در حال رقص چارلستون^۳ بودند. دوک بومون از سر ادب اجازه داده بود او را به شکل ریچارد سوم^۴ نفرت‌آور گرم کنند. تریکوها و جوراب‌شلوارهای تنگ و چسبان آناتومی آدم‌ها را به رخ می‌کشید - با پایین‌تنه‌های

1. Etien de Beaumont

۲. Kleopatra - کلتویاترای هفتم ملکه‌ی مصر که در تاریخ از او با نام کلتویاترا یاد می‌شود. م.
۳. Hamlet - هملت شاهزاده‌ی دانمارکی قهرمان تراژی هملت شاهزاده‌ی دانمارک اثر ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی برآوازه‌ی انگلیسی. روح پدرش راز قتل خود توسط برادرش را بر او آشکار می‌کند و از او می‌خواهد انتقام روح پدرش را از عمویش بگیرد. عمو پس از قتل پدر هملت بر تخت نشسته است و مادر هملت را به همسری گرفته است. م.

4. Charleston

۵. Richard III - پادشاه انگلستان در سال‌های ۱۴۸۳ تا ۱۴۸۵. م.

خوش فرم، و بت و پهن و تومند - حتا شایع شد، رأس نیمه شب مسابقه‌ی خوشتراش
ترین مسابقه‌ها هم برگزار می‌شود. جماعتی از جوان‌های حلقه‌زده دور یازده و نیم از
حاضر جوابی اش قافیه می‌خندیدند. آدولف از آن گروه جدا شد و بعد از آن‌که در
چند گفت‌وگوی نه چندان باب میلش شرکت کرد، به پنجره‌ای تکیه داد و در پناه
گریم صورتش به افکارش جولان داد: چرا می‌گذارم این جور صاحب‌اختیارم باشد؟
در زندگی‌ام زیادی به لو جا دادم. نگاهش کن، سرش گرم است، می‌خندد، سالم
است، ترو تازه و پر حرارت است. کمتر از آن چیزی که من به او نیاز دارم، به من
نیاز دارد. این جوری نمی‌شود ادامه داد. من حق ندارم، اختیار زندگی‌ام را از کف
بدهم. اجازه ندارم خودم را تحت سلطه‌ی کسی دیگری قرار دهم. ...

« اوتللو امشب حسایی غمگین است. »

زنی رشته‌ی افکارش را گسسته بود. زنی بلندقد و لاغر اندام که انگار فقط با یک
خط زغال کشیده باشندش، چابک و لطیف، موهای مواجش را با سه طیف متفاوت
بلوند، رنگ کرده بود: بلوند شنی، بلوند طلایی و بلوند کاهی‌رنگ. هر سه رشته موی
زن بافته و تا پایین کمرش می‌رسید، سلامتی و طراوت از سر و رویش می‌بارید.
« اوفلیا، درست حدس زدم؟ »

گیلاسش را تا جلو چشم‌های علی‌رنگش بالا گرفت و گفت: « درست
دیدید. اوفلیایی که خودش را در شری^۱ غرق می‌کند. »

آدولف در چشم‌های زن هم طیفی متغیر از قهوه‌یی سوخته را دید، از بژ تا سیاه،
فندقی، قهوه‌یی مایل به قرمز، زعفرانی، قرمز آجری و ماهونی ... با توری سبزرنگ.
زیر لب گفت: « چه جلوه‌ی رنگارنگی. »

« از چه حرف می‌زنید؟ »

« از رنگ‌های شما. والدینتان در رنگ کردن شما نهایت سلیقه را به خرج

داده‌اند و الحق که نشان داده‌اند چه رنگ پردازان قابلی هستند. »

زن آه کشید، نیمی از عصبانیت و نیمی از شرمندگی.

« شما ته‌لنجه‌ی آلمانی دارید، درست فهمیدم؟ »

« من آدولف هستم، اهل وین. »

زن فریاد زد: « آدولف ه و من هم اهل برلین! »

۱. اوفلیا (Ophelia) شخصیت زن تراژدی هملت اثر شکسپیر. - م.

از صمیم قلب لبخند زد. اتریش و آلمان در غربتِ پاریس، یک وطن به حساب می‌آمد.

« سارا رویشنتاین^۱ هستم. امروز من شامه‌ی اینجا هستم. »

به پیره‌های ستودنی بینی‌اش اشاره کرد، که وقتی راجع بهشان حرف می‌زد، باد در آن‌ها می‌افتاد.

« شما با بوها نقاشی می‌کنید؟ »

« سعی می‌کنم. اینجا در پاریس در گرلن^۲ دوره می‌بینم و دارم فارغ‌التحصیل می‌شوم. بعدش به آلمان برمی‌گردم، تا عطرها‌ی خودم را بسازم. »

آدولف پرسید: « چه خبر از آلمان؟ »

سارا برایش توضیح داد که آلمان چه دوره‌ی پرالتهایی را می‌گذراند، و این که جمهوری وایمار برای مسلط شدن بر اوضاع با چه مصائبی رو به روست. از نگاه اغلب آلمانی‌ها بعد از زاییده شدن زود هنگامش از دل یک شکست، شرط و شروطهای قرارداد ورسای تشبیهی تحقیرکننده برای جمهوری به حساب می‌آمد.

« همین به افراطی‌ها خیلی فضا می‌دهد. هم به راست‌ها و هم به چپ‌ها. رای کمونیست‌ها مدام رو به افزایش است، و در مورد ناسیونالیست‌های راست هم همین اتفاق دارد می‌افتد. پیش از همه، راست‌ها با برگ سامی‌ستیزی، دارند خوب برد می‌کنند. »

آدولف پرسید: « واقعاً این طور است؟ »

زن انگار که حرف پرخورنده‌ای زده باشد، از سر شرم یلک‌هایش را بست.

« همان طور که احتمالاً از اسمم فهمیدماید، من یهودی هستم. »

آدولف گفت: « من که نیستم. با این که به خاطر اسمم به من برجسب یهودی بودن می‌زنند و بد و بیراه نارم می‌کنند. »

« واقعاً؟ شما یهودی نیستید، آدولف ه؟ من فکر می‌کردم ... »

« لحتنان کمی به سرزنش شبیه هست. »

زن از خجالت سرخ شد.

« می‌بخشید. عادت بدی است. من اصالتاً از خانواده‌ای بی‌نهایت مبارز هستم.

بدرم از سران پیشین جنبش صهیونیزم است. »

« یعنی؟ »

« یعنی برای برپایی کشور یهودی مستقلی مبارزه می‌کند. »

این چیزها از آدولفی که مسئله‌اش هنر و عشق و حسادت بود، فرسنگ‌ها فاصله داشت. ایده‌ی کشوری یهودی برای او تازگی داشت و ذهنش را به تکاپو واداشت. دلش می‌خواست بیشتر درباره‌ی اوضاع سیاسی آلمان بداند.

سارا ادامه داد: « من فکر می‌کنم جمهوری به راست‌ها متمایل خواهد شد، با یک راست ناسیونالیست که قرارداد ورسای^۱ را زیر سؤال خواهد برد؛ اما من از بابت راست‌های افراطی چندان نگران نیستم. حتا اگر کسی گوشش بدهکار عوام‌فریبی‌هایشان باشد. »

« چرا؟ »

« چون آن‌ها سختران ندارند. عوام‌فریبی زمانی کار ساز است که جماعت پای تریبون نشینی داشته باشد. فریب بدون فریکار میسر نمی‌شود. راست‌های افراطی کی را دارند؟ افسری که تنها هنرش بسیج کردن سربازهای نوستالژی‌زده است، و نه بیشتر از این. گویلز؟ او نفرت‌آورتر و مغرورتر از آن است که موفق شود. »

آدولف گفت: « شنیدن اخبار وطن حس خوشایندی دارد. »

راهی برای خودشان باز کردند تا به بوفه‌ی الیزابتی برسند و از خودشان پذیرایی کنند.

آدولف، یازده و نیم را میان دو خز و یک سریند مشغول گپ و گفتی پرشور با جوانکی خوش‌منظر یافت . . .

حس کرد که قلبش از دیدن آن صحنه ایستاد.

خودش بودا لارس اکستروم! معشوق سوئدی! رقص!

گونه‌های یازده و نیم گل انداخته بود، چون داشت از او به اصرار چیزی می‌طلبید. با نگرانی نگاهی به دور و برش انداخت، ظاهراً مرد تسلیم خواسته‌ی او شده بود، بازویش را گرفت، از پله‌ها بالا رفتند و از نظر ناپدید شدند.

آدولف تصور کرد که آن‌ها برای این به اتاق پناه برده‌اند که . . .

سارا پرسید: « اتفاقی برایتان افتاده است؟ »

آدولف به خودش آمد. خوشبختانه گریم سیاه چهره‌اش مانع از برملا شدن احساساتش می‌شد. لبخند زد.

« نه، فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم که از آن خوشم می‌آمد و مربوط به

شما می‌شد . . . »

« به چه چیزی؟ »
 « بله، به این که شما را تقاضی کنم. »
 « در هیئت او فلها؟ »
 « در هیئت او فلای از حمام در آمده. دقیق تر بگویم، در هیئت ونوس^۱. »
 سارا از خجالت سرخ شد.



« از سیاست کنار می‌کشد، شک نکنید. خیلی افسرده است. »
 آدولف مولر^۲ ناسر و یوزف گوپلز^۳ با ناراحتی بیکر تکیده‌ی هیتلر را تماشا می‌کردند که هر روز ساعت‌هایی را صرف خیره شدن به آب تیره و آرام دریاچه‌ی تگرز^۴ می‌کرد.
 ابرها بی‌حرکت ایستاده بودند، تصویرشان بر سطح آب افتاده بود و دو برابر شده بود، پوست کلفت و سهمگین. طبیعت خشکش زده بود. حتا پرندوها هم فقط در هوا شناور بودند، بی‌آن که جلو بروند.
 مولر گفت: « همسرم می‌ترسد به سرتوشت لودویگ دوم دچار شود و خودش را در آن غرق کند. سپرده‌ام تمام وقت مراقبتش باشند. توی اتاق پذیرایی مان می‌خواهد، اسلحه‌اش را از او گرفته‌ام، تمام شب صدای راه رفتنش را می‌شنوم. »
 « مصیبت بزرگی است. حالا حزب بیشتر از هر وقت دیگری به او نیاز دارد. در انتخاب بعدی باید نامزد ریاست رایش شود. »
 مولر گفت: « اعضای حزب را هم باید آرام کرد. به غیر از هیتلر شما تنها کسی هستید که راه و رسم حرف زدن با توده‌ها را بلد است. »
 مولر به هیچ وجه از گوپلز خوشش نمی‌آمد، با این حال باید به استعداد سخنوری او اذعان می‌کرد. گرچه کاریزمای هیتلر را نداشته، اما در سخنوری و توانایی‌اش جای تردید نبود.
 برای بیستمین بار هیکل نغزاشیده‌ی گوپلز را برانداز کرد و با خود فکر کرد، شرایط ظاهری بعضی‌ها چاره‌ای جز با استعداد بودن برایشان نمی‌گذارد.

۱. Venus - ونوس الهی عشق در اساطیر رومی - م.

2. Müller, Adolf (1884- †1945)

3. Goebbels, Paul Joseph (1897- 1945)

4. Tegernsee

آناتومی گویلز این فکر را به ذهن تداعی می‌کرد که انگار تقصی در او وجود دارد. یا سرش خیلی بزرگ بود، یا بدنش خیلی کوچک، به هر حال سر و بدنش با هم تناسب نداشتند. در این میان، گردنش سعی داشت نقش عضو رابط را بازی کند. سعی می‌کرد در امتداد کمر بلند شود تا بتواند آن سر خیلی بلند، خیلی سنگین و خیلی بزرگ و خیلی گرد را تحمل کند، انگار که بخواهد مانع از واژگون شدنش شود. بدن لرزانش شبیه گویای بود که تقلا می‌کرد تویی را روی سطح آب محکم نگه دارد. از این گذشته، وقتی راه می‌رفت، متوجه می‌شدی که بدنش با خودش تطابق ندارد؛ یک پای خیلی کوتاه که جمبری بودن آن کوتاهی‌اش را دوچندان نشان می‌داد، هر نوع تقارنی را به هم می‌زد. همه‌ی اعضای بدن گویلز روی هم حیوانی را تداعی می‌کردند، البته هر کدام یک حیوان را. او پنجه‌های گنجشک، کفل اسب، قفسه‌ی سینه‌ی باریک میمون، سر جغد، چشم‌های تورفته‌ی سمور و بینی تهاجمی سهره‌ی گالاپاگویی داشت. وقتی مولر صدای این موجود چندرگه را که هر جاییش از یکی از حیوانات کشتی نوح گرفته شده بود، می‌شنید که داشت در مورد خلوص نژادی حرف می‌زد، وقتی همین چندرگه، یهودی‌ها را به خاطر بینی عقابی‌شان سرزنش می‌کرد، آریایی‌های بلوند، درشت‌هیکل و قوی را با سرشانه‌ها و ران‌های عضلانی تحسین می‌کرد و پشت میکروفون اقدامات پزشکی را که برای جلوگیری از به دنیا آمدن ناقص‌الخلقها و زاد و ولدشان لازم بود اعلام می‌کرد، مولر چشم‌هایش را می‌پست تا روی صدای زیبا و گرم گویلز متمرکز شود و نگنارد احساس بی‌زاری به او دست بدهد. شاید گویلز سخنوری به مراتب قابل‌تر از هیتلر بود، چون از چنان مهارت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود که می‌توانست با آن ظاهر درب و داغانش منادی بهداشت عمومی و تفکر برتری نژادی باشد.

گویلز انگار که فکر طرف مقابلش را خوانده باشد، با سادگی تمام گفت: «من فقط نفر شماره‌ی دو هستم و نه چیزی بیشتر از این. من پیشوايمان را دوست دارم، می‌خواهم به او خدمت کنم، و همچنان معتقدم که اگر روزی او دیگر در رأس حزب ناسیونال-سوسیالیست نباشد، من در این حزب نخواهم ماند.»

مولر آه کشید و گفت: «من از هر راهی که ممکن بوده رفتم تا بعد از خودکشی گلی او را به زندگی برگردانم. برای این‌که روحیه‌ی تهاجمی‌اش را بیدار کنم، جرندهات روزنامه‌ها را نشانش دادم. که او را مهم به داشتن رابطه‌ی منحرفانه

با گلی می‌کند، یا آن‌هایی که می‌گویند قتل کار خودش بوده تا گلی را ساکت کند و مانع از به بار آمدن رسوایی شود، اما هیچ کدام فایده‌ای نداشت. او تمام حس ستیزه‌جویی‌اش را از دست داده است. فقط به این بسنده کرد که به من بگوید: «اگر می‌خواستم او را بکنم، این کار را در خانه‌ی خودم و با تیانچه‌ی خودم نمی‌کردم.»

«حق با اوست.»

«مسئله این نیست. کسی اصلاً خیال ندارد او را بابت این قضیه سرزنش کند. حتا وقتی این اتفاق افتاد او در نورنبرگ بود. مسئله این است که می‌خواهد قید سیاست را بزند و حتا بدتر از آن در آستانه‌ی خودکشی قرار دارد.»

«این واقعا ترازدی است. هرگز تا این حد به هدف نزدیک نبوده‌ایم. اگر دوباره بی‌مصلی در مبارزات انتخاباتی شرکت کند، رأی می‌آورد.»

در همان حال که سران حزب نازی با نگرانی با هم حرف می‌زدند، هیتلر چشم به افق یک دست آب دوخته بود. دریاچه برایش حکم سنگ گور گلی را پیدا کرده بود. به آن مرمر نه چندان سیال خاکستری‌رنگ خیره شده بود و تمام افکارش را به سوی او روانه می‌کرد. با او از عشق می‌گفت. فراموش کرده بود که خود او باعث خودکشی دختر جوان شده بود. کمترین احساس گناهی نمی‌کرد. بی‌آن‌که ربطی میان درخواست ازدواجش از گلی و خودکشی او ببیند، این را هم مثل بقیه‌ی کارهای مربوط به گلی توضیح می‌داد: هیچ توضیحی نمی‌داد. مگر آدم پرنده را توضیح می‌دهد؟ آواز پرنده را؟ ملاحظت پرنده را؟ چه‌چه پرنده را؟ گلی هرگز چیزی پیش از یک مخلوق جذاب و کوچولو که در اطرافش موجی از نور و شادی می‌پراکند، نبود. به فکر هیتلر هم خطور نمی‌کرد که برای او هم روانی چندلایه و پیچیدگی‌های درونی قائل باشد. به خاطر دو چیز اشک می‌ریخت: کمتر به خاطر خود گلی، و بیشتر به خاطر آنچه خودش از دست داده بود.

وقتی پلیس از او در مورد دلایل احتمالی خودکشی پرسیده بود، هیتلر چیزی نگفت جز مثنی حرف‌های پراکنده درباره‌ی پیشگویی که در جلسه‌ی احضار ارواح به گلی گفته بود نه به دلیل کهولت سن و نه به هیچ دلیل طبیعی نخواهد مرد. حتا هیتلر از این‌که می‌دید درباره‌ی خودکشی با او حرف می‌زنند و دنبال دلایلش می‌گردند، عصبی بود. به نظر او همین باعث می‌شد نکته‌ی اصلی از نظر دور بماند: گلی مرده بود، مسئله این بود. او دیگر به همراه او در خانه‌اش زندگی نمی‌کرد، جای او در زندگی‌اش خالی بود. بقیه ...

هیتلر با دریاچه حرف می‌زد، با او از غمش حرف می‌زد، و با این کار احساسی شبیه سبک شدن به او دست می‌داد. فصل زن‌ها برای همیشه از نظر او بسته شده بود. بعد از میمی و گلی دیگر هرگز به کسی دل نخواهد بست. نه این‌که بخواهد مانع از خودکشی کسی دیگری شود، اختیار دارید! این حد از حساسیت روانکاوانه و قائل شدن قدرت قضاوت برای زن‌ها! اهدا! نه، او دیگر عاشق کسی نخواهد شد، چون اشارت تقدیر را دریافته بود. دست تقدیر همیشه سر بزن‌گاه می‌رسید و او را از عشقش باز می‌داشت. مشیت الهی بر این بود که او مجرد بماند. تقدیر، مشتاقانه و دوراندیشانه به زندگی‌اش شکل می‌داد. به راهش باز می‌گرداند، وادارش می‌کرد تا راهش را ادامه دهد، تنها آفتش را پیش رویش قرار می‌داد: آلمان.

هیتلر آهی کشید. چه دیر فهمیده بود. همه چیز از همان اولین بار، بعد از تماشای اجرای ایرای ریتسی برقم خورده بود. تقدیر تمام زندگی‌اش را در گوشش خوانده بود، اما او جرئت فهمیدنش را نداشت. حالا دیگر کلمات را از بر بود: «آه، من نیز روزگاری عاشق بودم! عشقی آتشین به نامزد والاتبارم داشتم، از آن زمان که اندیشه و احساس در من بیدار شد، از آن زمان که شکوه ویرانه‌های کهنش برام از عظمت روزگاران دیرین گفت. عشقم به درد بدل شد، آن زمان که دادم چه اندازه خوار و خفیفش کردم، که او را چه وقیحانه آزار داده‌اند، چه قهرآگین او را از ریخت انداخته‌اند، بدنامش کرده‌اند، بی‌آبروش کرده‌اند، عفتش را لکه‌دار کرده و به سخره‌اش گرفته‌اند! آه، نگاهش چه اندازه آتش خشم مرا برمی‌افروخت! آه، مویه‌هایش چه اندازه آتش عشقم را برافروخته کرد! زندگی‌ام را فقط به پای او می‌ریزم، جوانی‌ام را، بنیه‌ی مردانه‌ام را؛ چرا که می‌خواستم ببینمش، نامزد والاتبارم را، تاج بر سر در کسوت ملکه‌ی عالم - پس هر آینه بدانید: نامزدم رم نام دارد! « فقط کافی بود آلمان را به جای رم بنشانی تا بدانی هیتلر چه راهی را در پیش گرفته است.

می‌دانست که سکوتش مایه‌ی نگرانی تشکیلات نازی شده بود. می‌دانست که می‌تواند در انتخابات برنده شود. می‌دانست که سرانجام این کار را می‌کند. هنوز نیروهایش را جمع می‌کرد، اما بعد از آن دهان می‌گشود و به بقیه می‌فهماند که برای نبرد به وجودش نیاز مبرم دارند. تازه وقتی، توش و توان همه ته می‌کشید، او جان می‌گرفت.



نویمان که نگاه شیفته‌اش به اثر دوخته شده بود و نمی‌توانست چشم از آن بردارد، پرسید: « حالا می‌خواهی چه اسمی رویش بگذاری؟ »

« دیکتاتور عقیف. »

آدولف قلم‌موی ابریشمی نرمی برداشت و به سمت سه‌پایه رفت.

« عنوان تقاشی را همین‌جا می‌نویسم: دیکتاتور عقیف، اثر آدولف ه. »

بسیار خطی منحنی و تقریباً کودکانه کلمات را روی بوم تقاشی کرد و بعد چند قدمی از تابلو دور شد تا تمام اثر را در یک نگاه ببیند.

توانسته بود ترکیب‌بندی سهمگین و تکان‌دهنده‌ای بیافریند.

مردی برهنه با پوستی رنگ‌پریده - اخته‌شده، با پوستی صاف و یکدست بدون مو میان پاهایش - بالای سرش توده‌ای از مردم رژه می‌رفت، که جثه‌شان چندان از موش بزرگ‌تر نبود. قربانی‌ها پرچم‌های سیاه کوچکی را در هوا تکان می‌دادند، یا در حالی که خونشان به اطراف می‌پاشید، زیر پا له می‌شدند. ملت لگدمال‌شده، از آدم‌هایی ساخته شده بود که همه‌شان در رنگ پوست، اندام، نژاد و زیبایی با هم تفاوت داشتند. حتا چندتایی هم قد و قامت غول بودند. همان دوتایی که او میان پنجه‌ی پاهایش گرفته بود و خردشان می‌کرد. در گوشه‌ی سمت راست آسمان، فرشتگان سرافین^۱ در حال نواختن موسیقی بودند، و از منست تهدیدکننده‌ی غول‌آسایی که داشت رو به آسمان حواله می‌شد، به خوبی می‌شد فهمید که آن‌ها نیز در شرف نابودی بودند.

نویمان گفت: « مثل نوزاد است. »

« باید هم باشد. موجودی خودخواه‌تر از نوزاد وجود ندارد. دستش را دراز می‌کند، برمی‌دارد، همه چیز را له و خرد می‌کند و به دهان می‌برد. بجه‌ی آدمیزاد در روزهای اول یک نوع غول فاقد شعور است، چون هیچ درکی از دیگران ندارد. همه‌ی ما در اوایل زندگی‌مان دیکتاتور بوده‌ایم. فقط زندگی است که بعدها ساز مخالف می‌زند و رامان می‌کند. »

« موسولینی است؟ »

« به هیچ وجه. صدالبته که موسولینی دیکتاتور است، اما نه بدترین نوع دیکتاتوری که روی زمین وجود دارد. چون هنوز با واقعیت پیوند دارد. او زن دارد، معشوقه دارد، بچه دارد، او هنوز نرینه‌ی لاتینی است. »

۱. Seraph فرشته‌ای از فرشتگان مقرب با شش بال در عهد عتیق - م.

« می‌خواهی بگویی ممکن است بدتر از موسولینی هم وجود داشته باشد؟ »
« با بدتر از استالین؟ بله، نویمان، چرا که نه. به لحاظ نظری نمی‌شود امکانش
را رد کرد. »

نویمان اشاره‌ی گناهی‌آمیز آدولف به استالین را نشنیده گرفت. می‌دانست که
رفیقش ضد کمونیست قهاری است. خودش تازه از سومین سفرش به مسکو برگشته
بود، سفری که بیشتر گنجش کرده بود تا مجذوب، و نمی‌خواست در اولین دیدار
دوباره‌اش خود را در مضمضه‌ی بحثی مهلک بیندازد.

آدولف پرسید: « یازده و نیم را دیدم؟ »

« بله. کمی با هم حرف زدیم. به نظرم کمی... دماغ می‌آمد. »

آدولف با لحنی غرورآمیز جواب داد: « پس به نظر تو هم این‌طور آمد؟ »

از چند ماه پیش که علنی با سارا رابطه داشت، دیگر نمی‌دانست چه چیزی
بیشتر مایه‌ی رضایتش می‌شود - ساعت‌هایی که با معشوقه‌اش می‌گذرانند یا
حسادت یازده و نیم. دختر جرئت نکرده بود رابطه‌شان را آشکارا به رویش بیاورد،
اما همیشه آدولف را با سرخی چشم‌هایش، دستمال جیبی مجاله و خودخوری‌های
آشکارش شگفت‌زده می‌کرد، چیزهایی که نشان می‌داد از خشم گرفته است.
ساعت‌هایی که با سارا - دختر بلوند قدبلند و چابک و لطیف با موهایی با سه طیف
بلوند - می‌گذرانند، طعم بدن خودش و طعم بدن زن را دوباره می‌چشید و البته طعم
بازی پرسور، غیرقابل پیش‌بینی و همیشه تازه‌ای که عبارت بود از بده بستان لذت.
نویمان اندوهناک گفت: « می‌دانی، یازده دختر خوبی است. حقش نبود... »
« نویمان، من احساس سرزندگی می‌کنم و این احساس سرزندگی برایم
لذت‌بخش است، به همین سادگی. از وقتی به یازده خیانت می‌کنم، دوباره حس
می‌کنم زنده‌ام. »

« این منصفانه نیست. وقتی با هم آشنا شده بودید، خیلی سرزنده‌تر از این
بودی. »

« حقیقت این است که موفقیت برای من گران تمام شد. من از جانم برای کار
مايه گذاشتم. بهای این را باید یازده بپردازد؛ اما این را فراموش نکن که او اولین
تیشه را به ریشه‌ی عشقمان زد. »

« همان چیزی که وامی‌دارد... »

1. Stalin, Jossif Wissarionowitsch (1879- 1953)

پازده و نیم ناگهان در آتلیه بیدایش شد، وسط حرف نویمان برید و گفت: « ممکن است ما را تنها بگذاری. من همه‌ی حرف‌هایتان را شنیدم، اما نیازی نیست تو از من دفاع کنی. خودم از عهده‌اش برمی‌آیم. از این گذشته، من میانه‌ای با دفاع کردن ندارم. من اهل حمله کردنم! »

نویمان بی‌سر و صدا و پاورچین‌پاورچین آتلیه را ترک کرد. پازده و نیم رو به روی آدولف سیخ ایستاد. سرش را بالا گرفت و چشم در چشمش دوخت.

« من دیگر به این وضع ادامه نمی‌دهم. باید تصمیم بگیری: یا من یا او. »
موجی گرم از احساس رضایت سرپای آدولف را در بر گرفت.
« اینس اولتیماتوم چه معنا دارد؟ مگر من تا به حال از تو خواستم که میان رقاصت و من یکی را انتخاب کنی؟ »

« نه؛ اما من خوشحال می‌شدم، اگر تو این کار را می‌کردی. »

« خب؟ آن وقت چه کسی را انتخاب می‌کردی؟ »

« تو را. بدون شک تو را. »

با آن‌که بسا لحن تندی این کلمات را تثار آدولف کرده بود، آدولف هوس کرد، ماجی تثار گونه‌های گر گرفته‌اش کند.

« خب، پس بازی پس است، انتخاب کن: یا یهودی آلمانی‌ات یا من! »

« البته که تو، پازده، بدون شک تو. »

چشم‌های زن کوتاه‌قد لحظه‌ای از اشک پر شد. به گوش‌هایش اعتماد نکرد و

من و من‌کنان برسید:

« راستش را گفتی؟ واقعاً؟ »

« بله، سارا زن خوبی است، قلباً زن خوبی است، اما... اگر در یک کلام

بخواهم بگویم، تو را انتخاب می‌کنم. »

برسد، و ناگهان پاهایش را دور کمر آدولف حلقه کرد، دوباره خود را بینی به

بینی او دید و صورتش را غرق بوسه کرد.

پازده گفت: « می‌خواهم از تو بچه‌دار شوم. »

« چی؟ اینجا؟ همین الان؟ »

« نه. وقتی با او به هم زدی. »

از تصور صحنه‌ی رو به رو شدنش با سارا و باقی ماجرا، صورتش را درهم کشید.

پازده و نیم گفت: « قبول، زحمت این کار با من. »

« نه من ترسو نیستم. من باید ... »

« البته که نیستی؛ اما از همین الان انگار همه چیز جلو چشمم است، دارم می بینم؛ من ترکت می کنم، چون زخم این را از من خواسته. متأسفم، خودم اصلاً دلم نمی خواست این طور شود. و بعد نخودنخود هر که رود خانه‌ی خود تا مثل دو دوست خوب از هم جدا شوید. نه، نه، متشکرم، این برای من خیلی خیلی کم است. پس است. خودم سراغش می روم، حتا اگر به قیمت این تمام شود که مثل آشغال نگاهم کند. »

چند لحظه رفت و با پالتو، کلاه و دستکش برگشت. از جیب آستر پالتو تیانچه‌ای بیرون کشید و خیلی خونسرد به سمت آدولف نشانه گرفت.

« بخواب روی تخت. »

« چه کار کنم؟ »

« آدولف بحث نکن. من وقت ندارم. بخواب روی تخت تا دست و پایت را

ببندم. »

« اما ... »

« آدولف، مرا عصبی نکن. من از دست تو سه ماه تمام زجر کشیده‌ام، و الان طاقتم طاق شده، من باید تکلیف چیز دیگری را هم با معشوقه‌ات روشن کنم. پس بگذار حواسم سر جایش باشد و با این ماس ماسک کار دست ندهم. هنوز روش استفاده از آن را خوب یاد نگرفته‌ام. پس دراز بکش. »

بعد از آن که دست و پایش را محکم به تخت بست، لب‌هایش را بوسید و در را پشت سرش بست. آدولف به پشت خوابیده بود، نمی توانست جنب بخورد، فقط می توانست نفس بکشد.

دو ساعت بعد یازده و نیم برگشت. روی تخت نشست و به آدولف لیخند زد.

« سارا فهمید، به من گفت دوستت دارد، اما معلوم است که نمی تواند مثل من

دوستت داشته باشد. او از بازی کنار کشید. زن احمقی نیست. »

پالتوش را کند و با لعنی شیطنت‌آمیز گفت: « البته باید این را هم گفت که او

اسلحه‌ای در دست نداشت. هوم ... فقط یک چاقو ... »

ظرف چند ماه دوباره عشق میان آدولف و یازده و نیم جان گرفت. آدولف

به هر زحمتی بود، نامه‌ای صادقانه برای سارا نوشت، و در آن پراش توضیح داد

که ... چون یازده از او خواسته ... تا وقتی یازده در زندگی اوست ... و به هر

حال او هرگز یازده را ترک نخواهد نکرد ...

بهار سال ۱۹۲۹ ناگهان یازده و نیم دچار حالت‌های گاه و بیگاه بهوع شد. آدولف از فرط خوشحالی فکر کرد که زن بالاخره حامله شده است. او را پیش دکتر توبون، حاذق‌ترین پزشک صاحب‌تشخیص پاریس برد و در اتاق انتظار بی‌روح منتظر ماند تا پزشک سر برسد و خبر پدر شدنش را به او بدهد. دکتر توبون به اتاق انتظار سرکشید و از او خواست به مطبش بیاید. یازده آنجا نبود. داشت در اتاق معاینه لباس‌هایش را می‌پوشید.

«موسیو هیتلر، شما باید خیلی قوی باشید. همسر شما مبتلا به شکل خطرناکی از سل شده است. من خوشبین نیستم. صادقانه بگویم، روزهای آخر عمرش را می‌گذراند.»



ابتدا می‌گذارد آتش اشتیاق مردم به دیدنش تند شود. می‌پذیرد که قراری برای سخنرانی بگذارد. همیشه در آینده‌ای دور. همیشه نامعلوم. برای این‌که قدر و قیمت خودش را بالا ببرد. شایع می‌کند که مسئولیت‌های فراوانش گاهی وقت‌ها مانع از اجابت درخواستشان می‌شود. خوب، این حرف صحت ندارد، اما کی به کی است. ناگهان ورق برمی‌گردد و دیگر هیتلر نیست که منتظر مردم است، بلکه مردم هستند که انتظار آمدنش را می‌کشند. بی‌صبرانه چشم‌انتظارش هستند.

روز موعود که فرا می‌رسد، صحنه‌ی ورودش را کارگردانی می‌کند. می‌خواهد محل اجتماع، هر جا که باشد، از شکل و شمایل عادی‌اش خارج شود. پرچم‌ها، درفش‌ها و صندلی‌ها در ردیف‌هایی کنار هم چیده می‌شوند، ردیف هر می‌شکل تریبون‌های سخنرانی، بلندگوها و پروژکتورها، همه‌ی این‌ها به مکان سخنرانی هویتی متفاوت با قبل داده است. جمعیت وارد دنیایی دگرگون شده، بزک‌شده و جادویی می‌شود. بعد به انتظار می‌نشیند. او تأخیرش را دقیقاً برنامه‌ریزی کرده است. او دقیقاً زمانی را که لازم است تا آتش اشتیاق و بی‌صبری جمعیت تند شود، بی‌احساس رنجش یا عصبانیت محاسبه کرده است. حالا وقتش است که فوراً وارد شود، می‌پرد روی صحنه، اکنون او خود راه‌حل است.

سریع حرکت می‌کند. زست‌هایش عصبی و آنی است. می‌داند که باید با

قدرتش همه را شکست زده کند. جمعیت از او فقط پرتره‌هایش، عکس‌هایی خیره و ساکت را دیده است. او و دوستش هوفمان عکس‌هایی را با هم گلچین می‌کردند که چهره‌های شاخص و متفکر از او ارائه می‌کرد. ظرف چند ثانیه، عکس این حالات را از خود بروز می‌داد. بهای جذب دیگران همین است، بهای ستاره شدن. این را خوب می‌داند، چون احوال ستاره‌های سینما را مطالعه کرده است. تنها جمع شدن خصوصیات کاملاً متضاد در یک نفر باعث می‌شود، جمعیت سر حال بماند. گرتا گارو دنیا را مجذوب خودش کرده است. چون زیبایی فاخر، نجیبانه و هم‌تراز بیکرهای باستانی‌اش در تضاد با زینت‌های خجالتی زنی بسیار بلند قد است، که برتری‌اش مایه‌ی رنج و شرمساری‌اش است، در تضاد با گام‌های ناشیانه‌ی رقاصه‌ای است که هر آن ممکن است زمین بخورد، در تضاد با نگاه‌های بی‌قرارش است، چرا که زیادی حساس است، و گردن باریکش است که به گردن پرنده‌ای زخمی می‌ماند. هیتلر هم در محدوده‌ی همین طیف‌های متضاد عمل می‌کرد: پس از این‌که ظاهر بی‌رمق و پژمرده و سودایی‌اش را به تصویر مردی زرف‌اندیش با چشم‌های لاجوردی بدل می‌کرد، به انرژی گزنده، استادانه و عنان‌گسیخته بدل می‌شد که در گوشت و خون تجسد یافته بود و به همه می‌قبولاند که به سرچشمه‌ی قدرتی لایزال متصل است.

دیگر او آنجاست. در برابر جمعیت ایستاده و این تازه پیش‌درآمد ماجراست. جمعیت در حکم یک زن است. زنی که هنوز مانده تا بیاید. هیتلر عاشقی بزرگ است. چون هنوز بیشتر از او زمان نیاز دارد. از ابتدا دلایل و ایده‌هایش را پیش می‌کشد، البته چیز زیادی نمی‌دهد. لعنت می‌دهد. دست‌دست می‌کند. می‌خواهد تمایل جمعیت را بیدار کند. می‌خواهد جمعیت خودش را به او بسپارد. حمله‌هایش را برای بعد نگه داشته است؛ اما گرم که شد، قوی و خستگی‌ناپذیر خواهد شد. در عشق به این آدم‌ها می‌گویند مخزن، در عالم سیاست اسمشان عوام‌فریب است. راز موفقیت در این است که تنها به حس لذت طرف مقابل فکر کنی.

هیتلر شروع می‌کند به انداختن ترس و لرز به جان جمعیت. جمعیت هورا می‌کشد. می‌خواهد پذیرفته شود. هیتلر آتشش را تند می‌کند، می‌گذارد تقلایش را بکند، نگهش می‌دارد، دهان‌بندش را بر دهانش می‌گذارد، تا مانع از فریاد زدنش شود. داخل، بیرون، سبیس کنار می‌کشد، دهان‌بند را برمی‌دارد و از شادی فریاد می‌کشد. از نو حمله می‌کند. جمعیت تعجب کرده است. چی؟ حالا؟ داخل. دست‌بردار نیست. جمعیت مطیع است. جیغ می‌کشد. هیتلر ادامه می‌دهد.

جمعیت ناله می‌کند. هیتلر ریتم را عوض می‌کند. ناله‌هایش هم از سر خوشی است و هم از سر درد. شتاب می‌گیرد. قلبش به تپش می‌افتد. جمعیت به اوج می‌رسد. هیتلر فوراً آتشش را تندتر می‌کند. جمعیت دیگر نمی‌تواند. به یقین رسیده. فهمیده که هیچ کس بهتر از هیتلر نیست. البته. هیتلر دست نمی‌کشد، و به طرزی غریب از نو به کارش شتاب می‌دهد. دیگر مقاومت زن شکسته و مال هیتلر شده است، هیتلر سرور اوست و هر چه بخواهد با او می‌کند. هیتلر حال و آینده‌ی اوست، چون بهترین خاطره‌اش است.

جمعیت همچنان ادامه می‌دهد، و دوباره و دوباره. دیگر قطعه‌ی اوج ارضاراکم کرده و از خودی خود شده بود. یکسره فریاد می‌کشید. هیتلر روی مخش کار می‌کند، قول می‌دهد هر چه بخواهد، می‌کند. بله. با تو. بدون تو هرگز. هرگز.

هیتلر به سرعت کنار می‌کشد و ناپدید می‌شود. ناگهان درد به سراغ جمعیت می‌آید. در مقابل درد، نوای موسیقی بلند می‌شود. جمعیت برای این که دوباره به خود بیاید، یک صدا آواز می‌خواند. جمعیت به دنیای عادی برمی‌گردد. بله، البته. دوباره به اوج لذت می‌رسد. هیتلر دیگر به داخل اتومبیلش گریخته. بلافاصله سوار هواپیما خواهد شد، تا خودش را به شهر دیگری برساند، که منتظر اوست. جمعیت آمده‌اند، اما از او خبری نیست. تحقیرشان می‌کند، چون آن قدر سریع آمده‌اند که او هنوز نرسیده است. با این تحقیر احساس برتری می‌کند. و همین تحقیر به او قدرت می‌دهد. و بسا همین حربه‌ی سرخورده کردن خلق توان دوباره خواهد یافت تا یک ساعت دیگر از نو شروع کند.



خیابان دو بوا^۱ میزبان حامدادی خمار بود. آدولف ه داشت از پنجره‌ی مشرف به حیاط رفت و آمد خاموش و خصمانه‌ی

1. Du Bois

مأموران دادگاه را تماشا می‌کرد. آن‌ها تمام نشانه‌های خوشبختی‌اش با یازده و نیم را با خود می‌بردند.

« به شرط این‌که، من تا ... »

از سال ۱۹۲۹ بحران اقتصادی بازار هنر را تخته کرده بود. خبری از خریدارها نبود. از اکثرشان خبری نبود، چون ورشکسته شده بودند. هر کس از آن بحران قسر در رفته بود، دنبال موقعیت‌هایی مطمئن‌تر از نقاشی مدرن برای سرمایه‌گذاری می‌گشت، و محدود میلیاردهای ثابت‌قدمی هم که قاعدتاً نباید هرگز ترسی از دست به جیب شدن داشته باشند، دست‌نگه داشته بودند، تا تورم بالاتر برود و قیمت‌ها بیشتر سقوط کند. آدولف دیگر چیزی نمی‌فروخت، او پس‌اندازی که نداشت هیچ، باید بدهی‌هایش را هم صاف می‌کرد.

« به شرط این‌که من تا ... »

آدولف نمی‌خواست یازده از سقوط هر دوستان بویی ببرد. چون دیگر رمقی برایش نمانده بود تا از بستر خارج شود، آدولف به زحمت توانسته بود وانمود کند که زندگی روال عادی‌اش را طی می‌کند. او خیر از فضای لغت و خالی از اثاثیه‌ی پشت در اتاقش نداشت. تنها یکی از دخترهای خدمتکار با آن‌ها مانده بود، اگرچه از سه ماه پیش تا به حال حقوقی دریافت نکرده بود، اما بیشتر از این‌ها به یازده دلبسته بود که بتواند قید خدمتکارها را بزند. امروز صبح حتا به نقاشی‌های ناتمام هم رحم نکرده بودند.

آدولف سر مأمور مالیات فریاد زده بود: « آخر این نقاشی‌های ناتمام به چه کارتان می‌آید؟ »

پلیسوی^۱ مالیاتی، انگار که بخواهد هر کلمه را مثل شکلات روی زیانش آب کند، با طمأنینه‌ی تمام‌جواب داده بود: « آن‌ها را به قیمت بومشان می‌فروشیم. می‌شود رویشان نقاشی دیگری کشید. »

آدولف حتا دیگر نای عصبانی شدن هم نداشت. مبارزه؟ با چه؟ دنیای غداری است، من ایمن را می‌دانم. تازه چیزهای بدتر از این هم دارد. دیگر جایی برای سوگواری در دلش نمانده بود. به بیکر نحیفی فکر می‌کرد، که زمانی سرشار از شور زندگی بود، و در آن لحظه در اتاق بغلی ذره‌ذره آب می‌شد.

« می‌توانم چند لحظه‌ای با شما حرف بزنم؟ »

۱. Plissu

آدولف جا خورد.

دکتر توپو در آن سوی اتاق سرد و خالی ایستاده بود.

دکتر توپو، پلیسوی مالیاتجی، پزشکی، مأمور دادگاه، همه‌ی شخصیت‌های رسمی و قابل تعویض با هم، فیل‌های دریایی بزرگ و جاق با سیبلی پریشسته، که نشان از اهمیت مقامشان می‌داد، با زبان چرب و نرم و صدایی که آهنگش با مصیبتی که اعلام می‌کردند همخوانی نداشت. مؤدبانه. با احتیاط. ترس و واهمه. چنان رسمی و حساب‌شده مثل مراسم خاکسپاری، هفته‌ها بود که با هر بار آمدن و رفتنشان، هر چیزی را که بیشتر به آن چنگ می‌زد، از او می‌گرفتند، زندگی‌اش با یازده، امید به زندگی با یازده را...

« من آمده‌ام تا به شما بگویم، فقط چند ساعت دیگر از زندگی همسرتان باقی مانده است. »

« نه! »

« موسیو هیتلر، من از صمیم قلب شهادت و زرفای عشقتان را در طول این آزمون دشوار ستوده‌ام. از سر احترام به رفتار شماست که من خود را در گفتن حقیقت به شما مدیون می‌دانم. همسر شما دیگر به سختی نفس می‌کشد، او صبح فردا را نخواهد دید. »

آدولف رو به پنجره کرد و سرش را پایین انداخت. داشت جمله‌ای را می‌شنید که ماه‌ها بود از شنیدنش در هراس بود، جمله‌ای که بر علیه آن جنگیده بود، تمام نیرو و عشقش را بر علیه آن بسیج کرده بود. همه چیز خراب شده بود. همه‌ی آن قتلاها بی‌فایده بود. و مرگ درست سر وقتش، سر ساعت مقرر رسیده بود.

« موسیو هیتلر، شما باید این مسئله را درک کنید، مردن برای زنتان حکم خلاصی را دارد. »

یازده بینوا، به آن همه شجاعت و سرزندگی، داشت ذره‌ذره آب می‌شد، بدون هیچ شکایتی، در آخرین لحظات عمرش تنها یک تصویر برابر دیدگانش بود، این که از دست مأموران مالیات در امان مانده بود، پرتوی خودش، شما پلش در هیبت زنی غول‌پیکر.

آدولف حس کرد غم دارد از پا می‌اندازدش، پس از خانه گریخت. توی پلکان به نویمان برخورد، که داشت می‌آمد، تا مثل هر روز با آن‌ها باشد.

« نویمان او فقط چند ساعت دیگر زنده است. لطفاً به اتاقش برو. من کار واجب‌تری دارم که باید انجامش بدهم. »

« حالا کجا می‌روی؟ »

« باید به آنجا بروم. »

« آدولف! برگرد! »

« کاری دارم که باید تمامش کنم. به خاطر اوست. »

آدولف روی سنگفرش رنگ‌پریده‌ی پیاده‌رو می‌دوید. باد سرد هم او را از اشک ریختن باز نمی‌داشت. در خود احساس زندگی سرشار می‌کرد، احساس قدرت، قدرتی تمام‌نشده‌ی و بی‌فایده که دلش می‌خواست کاش می‌توانست به یازده بدهد. به خیابان دهورد - والموور رسید، وارد ساختمان شماره‌ی دوازده شد و از پلمها بالا رفت. زنگ در را زد. ترس وجودش را فرا گرفته بود. عاقبت لارس اکستروم، روپوشامیر به تن، در را باز کرد. تا چشمش به آدولف افتاد، از ترس پا پس کشید، اما آدولف ملتسانه بازویش را گرفت.

« بیایید. یازده دارد می‌میرد. از شما خواهش می‌کنم که همراه من کنارش

باشید. »

« اما... »

« نه، من از دست شما عصبانی نیستم. »

« اما... »

آدولف نگاهی به پاهای برهنه و نحیف مرد رقاص انداخت. تا چشمش به آن‌ها افتاد، با خود گفت: چه آدم احتمی است، اما چه فرقی می‌کند. فقط به خاطر یازده است.

مرد برهنه‌ی جوانی که فقط حوله به کمر بسته بود، از پشت سر به سمت لارس اکستروم آمد و با صدایی خواب‌آلود پرسید:

« چه خبر شده؟ »

رقاص گفت: « شوهر یکی از دوستان است. تو برو بخواب. »

جوانک نارس رفت.

لارس اکستروم گفت: « شما در اشتباهید. او از من خواست که این‌طور وانمود

کنم، تا... »

« تا چه؟ »

« تا حسادتتان گُل کند. »

آدولف به دیوار تکیه داد. نفسش بند آمد. دیگر نه. این بار دیگر نه. دو دروغ در زندگی یازده وجود داشت: یکی این بود که وانمود کرده بود قبل از آدولف با مردان زیادی رابطه داشته تا او از باکره‌گی‌اش نترسد؛ و بعدی این بود که متقاعدش کرده بود دارد به او خیانت می‌کند، تا او را از بی‌تفاوتی نسبت به خود در بیاورد. پس ... تنها او بود؟ تنها مرد زندگی‌اش؟ یازده ...

« حالتان خوب نیست؟ یک لیوان آب میل دارید؟ خُب بیایید داخل ... »
آدولف پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و مثل دیوانه‌ها بنای دویدن گذاشت. یازده ... نباید یک دقیقه را هم از دست می‌داد. حاسی جا خورده بود، انگار تازه او را می‌شناخت. یازده. از همان اول عشقی به آن بزرگی. آن همه وفاداری ... آن همه ... نه، هیچ کس حق نداشت این‌ها را از آن دو بگیرد.
سراسیمه وارد اتاق تاریک شد و روی تختش افتاد. دست‌های نحیف و خیشش را بوسه‌باران کرد.

« یازده ... عزیزترین ... »

« آه، کجا بودی فریتس من؟ نگرانت بودم. »

« من ... من از لارس اکثروم شنیدم که ... »

« ولش کن. گرم کن. »

یازده را در آغوش کشید. به سبکی بر بود. دیگر خبری از آن احساسات پرشوری نبود که همیشه در چنان مواقعی در او برانگیخته می‌شد؛ اما یازده خود را چون زنی عاشق به او می‌سایید، همچنان به تمنای بدنی که ستایشش می‌کرد.
« خنده‌دار بود، نه؟ »

« از چه حرف می‌زنی؟ چرا می‌گویی بود؟ »

« حرف نزن. من می‌دانم. »

یازده سرفه کرد و نادیده گرفت آدولف وسط حرفش پریده و دوباره

پرسید:

« خنده‌دار بود، نه؟ »

دیگر جرئت نگاه کردن به او را نداشت، از ترس این‌که مبادا در آغوشش خرد شود، دیگر جرئت نداشت او را تنگ در آغوش بکشد.

« فریتس من، تو باید به فکر آینده باشی. مثل مرا دیگر پیدا نمی‌کنی. »

« یازده ... ساکت شو. »

با لجباجت زنانه‌ای فراتر از توانی که در او مانده بود و بعد او را چند دقیقه به سرفه انداخت. گفت: « به وقتش ساکت می‌شوم! »

آدولف وحشتزده بیکر نحیفی را که داشت از سرفه می‌لرزید در آغوش کشید. هر لحظه ممکن بود رشته‌ی حیاتش گسسته شود.

« دیگر با تو مخالف نمی‌کنم، یازده. هر چه دلت می‌خواهد بگو. »

نفسش دوباره سر جایش آمد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود.

« خوب شد. من نمی‌خواهم که تو دست از زندگی بکشی. تو باید نقاشی کنی، زندگی کنی. »

« اما چگونه؟ بدون تو. »

« نگاه کن. »

آدولف تفهیمید. یازده با ته مانده‌ی نفسش دوباره گفت: « مرا ول کن و ببین آنجا چه کسی ایستاده. »

نورمان نور چراغ را بیشتر کرد، و آدولف کسی را - تکیه‌داده به دیوار آبی، رنگ و روپریده، بی‌قرار و نگران - دید، سارا روپینشتاین بود.

« سارا؟ »

یازده و نیم گفت: « او بهترین کسی است که بعد از من می‌توانی پیدا کنی. به همین خاطر، از او خواستم بیاید. همان‌طور که پیداست خیلی عاشقت نیست، اما تو می‌توانی با جذابیت او را شیفته‌ی خودت کنی. رویت حساب می‌کنم. »

آدولف به سمت سارا رفت، که بعد از جدایی‌شان او را ندیده بود. زن چشم‌هایش را پایین انداخت، به باریکه‌نوری خیره شد که از لای شیارهای کرکره‌ی بسته‌ی پنجره به داخل اتاق راه پیدا کرده بود.

با صدایی گرفته گفت: « دوباره به سراغم آمد. درست بعد از این‌که متوجه بیماری‌اش شد. من وقتی تو اینجا نبودی چند باری به دیدنش آمدم. من ... »

سارا سعی کرد سر بلند کند و به آدولف نگاه کند که نگاهش به تخت یازده افتاد و چیزی نمانده بود از ترس پس بیفتد.

آدولف برگشت.

دیگر خیلی دیر شده بود. یازده مرده بود.



هتلر پیروز شده بود. او دیگر صدراعظم آلمان بود.

همان هنرمند سرخورده، بی‌خانمان سابق، سرباز ترفیع‌نگرفته، معرکه‌گیر
آبجو‌فروشی‌ها، نیم‌جه‌کودتاجی سابق، عاشق عزیمانده‌ی توده‌ها، همان مرد
اتریشی که با تردستی مقامات آلمانی شده بود، حالا در رأس یکی از ثروتمندترین
کشورهای اروپا از نظر مادی و فرهنگی قرار گرفته بود.

چنان فریاد بلندی کشیده بود که بعضی‌ها تسلیم خواسته‌اش شده بودند. آن‌ها
به نفع او رأی داده بودند.

چنان فریاد بلندی کشیده بود که به نظر بعضی‌ها خنده‌دار آمده بود. این‌ها
گذاشته بودند، دکشان کند.

صدها بار، بلکه هزاران بار شیاطینش را احضار کرده بود: ناپود کردن یهودیان،
سرکوب کمونیست‌ها، انتقام‌گیری از فرانسه. ابتدا گسترش مرزهای شرقی و بعد
مرزهای غربی... همیشه گفته بود که جنگ حق آن‌هاست، جنگ ضروری است.
تا پیش از او هیچ‌کس این چنین بازی تهاجمی و واضحی نکرده بود. هیچ‌کس پیش
از او نفرت را دستمایه‌ی پیش بردن سیاست نکرده بود. به نظر همه کارهایش
اقتناع‌کننده بود. همه او را موجودی گروتسک یافته بودند. اما تقریباً هیچ‌کس از
سوی او احساس خطر نمی‌کرد. چطور آدم می‌تواند تا این حد کور و کر باشد؟ هیتلر
کذاب نبود. در کمال صراحت، حقیقت‌های وقیحانه‌اش را همه جا جار می‌زد؛ و این
تازه باعث امنیتش هم می‌شد. چون مردم عادت کرده‌اند، از روی رفتار قضاوت کنند
و نه از روی گفتار. آن‌ها می‌دانستند که بین قصد و عمل یک حلقه‌ی مفقوده وجود
دارد؛ قدرت عمل. و این همان چیزی بود که آن‌ها به هیتلر داده بودند. یا نکند خیال
کرده بودند، در اختیار داشتن قدرت، مثل همیشه، تدریجاً را متعادل می‌کند؟ آیا
هیتلر در رویارویی با سرسختی واقعیت، نرم می‌شد و آرام می‌گرفت؟

آن‌ها نمی‌دانستند کسی را که به قدرت رسانده‌اند، سیاستمدار نیست، بلکه
هنرمند است. هنرمند تسلیم واقعیت نمی‌شود، بلکه آن را خلق می‌کند؛ چون هنرمند
از واقعیتی که از سر عناد ابداع کرده، نفرت دارد. هنرمندها هیچ کلام سیاستمدار
نمی‌شنوند: آن‌ها پیش‌تر خودشان را محقق کرده‌اند. آن‌ها در آثارشان با واقعیت و
تخیل آشتی کرده‌اند. هیتلر موفق شد به قدرت برسد، چون هنرمندی سرخورده بود.
ده سال تمام با خود گفته بود: «ما قدرت را از طریق مشروع و قانونی به دست
می‌آوریم؛ و بعدش...»

بعد از آن قدرت خود او بود.

مردی در همان زمان دیگر خواب به چشمش نمی‌آمد. به خیال خود آنچه

حرفه‌اش اقتضا می‌کرد، انجام داده بود، اما سرانجام باعث بروز فاجعه شده بود. چه می‌دانست کار به اینجا خواهد کشید؟ دکتر فورستر با نگرانی تمام شاهد به قدرت رسیدن سرچوخیه هیتلر بود، بیماریش در پازیه والک در سال ۱۹۱۸، که کوری هاستریکس را درمان کرده بود، آن هم با تلقین این پندار که خدا رسالت نجات آلمان را بر عهدش گذاشته است. فکر می‌کرد با هیپنوتیزم درمانش کرده است، در حالی که بیماری دیگری را به جانش انداخته بود. با رسیدن آن مرد به رأس قدرت، دکتر فورستر عاقبت به این نتیجه رسید که وظیفه‌اش حکم می‌کند، سکوت را بشکند، حتی اگر مجبور شود سوگند رازداری پزشکی‌اش را زیر پا بگذارد. در یکی از سخنرانی‌هایش در گرایفسوالد^۱ اعلام کرد هیتلر یکی از بیماران روانی‌اش بوده، که او را با تلقین و هیپنوتیزم درمان کرده است، و گفت پرونده‌ی روانپزشکی او را منتشر خواهد کرد.

گشتایو بی‌مطلبی وارد عمل شد. دکتر فورستر بلافاصله به دلیل عدم تعادل روانی از سمتش تعلیق شد. دهانش را بستند و به سکوت وادارش کردند. دکتر به سوئیس گریخت، مأموران اطلاعاتی تعقیبش کردند. تنها فرصت کرد پرونده‌های روانپزشکی‌اش را به صورت رمز درآورد و در صندوق اماناتی در شهر بازل^۲ بگذارد و این موضوع را به برخی از دوستانش اطلاع دهد، بی‌آن‌که بگوید پرونده‌ها دقیقاً در کدام بانک هستند. جسد او را در اتاق هتلی پیدا کردند. گلوله‌ای به سر خودش شلیک کرده بود.

1. Greifswald

2. Basel

ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه

سرانجام زندگی‌اش به ایرایی بدل شده بود.

زندگی هیتلر در میان دکورهای بلند و وسیع صدارت عظمای رایش، چون نمایشی خوش‌ساخت در حال اجرا بود. گروه همسرایان در آن مشارکت داشتند - جماعتی گلچین‌شده و اعزام‌شده از سوی وزارت تبلیغات - ارکستر - اعضای رایش، از وزرا گرفته تا بناگرد آشپزها - نقش‌های جانبی را هم گویلز، گورینگ، هس، هیملر^۱ و اشپیر^۲ ایفا می‌کردند؛ و همه چیز به زیبایی گرداگرد تک‌خوان بزرگ قطعه‌ی آریا جیده شده بود: هیتلر. نه صدای ناکوکی، نه تافری، نه موسیقی غمروطنی. هیتلر در این میان تنها سولیستی بود که حق بداهه‌خوانی داشت. به خودش حق می‌داد نغمه‌های خشمگنانه سر دهد، نغمه‌هایی که مرزها را به لرزه می‌انداخت و ملازمانش را میخکوب می‌کرد. آن‌ها ترس و وحشت را می‌پراکنند و کاری می‌کردند که خون در رگ‌های سفرا از گردش بایستد. تا آن زمان ندیده بودند که دولتمردی این‌چنین از خود بی‌خود شود. تنها فرقتش با یکی از اپوس‌های^۳ واگنر در این بود که در این یکی زنی در کار نبود. هیتلر تاب دیدن هیچ زن آولزه‌خوانی را کنار خودش نداشت. زندگی او ایرایی تماماً مردانه بود. آلمان ایرای مردانه بود.

1. Himmler, Heinrich (1900- 1945)

2. Speer, Albert (1905- 1981)

3. Opus

ساعت یازده صبح خدمتکار در را می‌زد و روزنامه‌ها و اخبار مهم را بای در اتاقش می‌گذاشت.

هیتر از خواب برخاست و با هزار زحمت به خودش آمد. مثل همیشه نگاهی به آینه انداخت تا مطمئن شود که واقعاً هیتر است. آنچه در گرگ و میش صبح در آینه می‌دید، تنها اندک شباهتی با هیتر داشت.

« آه... هر روز سخت‌تر می‌شود... »

در برابر خودش جهره‌ای رنگ‌پریده، پف‌کرده، با رد چین و چروک‌های رختخواب، سر و صورتی زولیده، بدنی خرد و خراب، کتیف و ماسیده را می‌دید. خودش را مثل لجن می‌دید، همان بو را هم می‌داد. در طول شب، طبیعت انتقامش را گرفته بود. او را در اختیار خودش گرفته بود. از هیتر بودن بازش داشته بود. با تغلیه‌ی کثافات، انسانیتش را به او برگردانده بود. از خواب بودنش استفاده کرده بود تا حالت‌های جهره‌اش را پاک کند. بگذار صورتش پف کند و مویرگ‌ها در چشمش خون بدوانند، بیشتر ترش کند و با خواب‌های آشفته خاطرش پریشان شود. تجربه‌ی هرروزه‌ی چنین ویرانگری، بی‌آن‌که باشد و بتواند کاری کند، تجربه‌ای هولناک بود. هیتر خسته و کوفته و بی‌آن‌که ذره‌ای تجدید قوا کرده باشد، از بستر برخاست، در حالی که کمتر از شب پیش خودش بود. هر جقدر با هیتر تدیس‌وار توی عکس‌ها فاصله داشت، با پدر منفور متوفایش مو نمی‌زد.

هر روز صبح غریبه‌ی توی آینه را نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت: « هنوز یک ساعت وقت دارم. »

یک ساعت وقت داشت تا از خود هیتری بسازد. خواندن نامه‌ها اولین قدم بود. بعد از آن با خواندن مقاله‌هایی که در آن‌ها از او تعریف و تمجید شده بود، حس مهم بودنش گل می‌کرد. در آخر به حمام می‌رفت، جایی که خدمتکار وانش را پر آب کرده بود و رفته بود. هیچ‌کس هیتر پرهنه را نمی‌دید. حتا خودش. برای اجتناب از دین این منظره‌ی ترازیک، وقتی وارد حمام می‌شد از لای پلک‌های نیمه‌باز اطرافش را نگاه می‌کرد. « برای خدمتکار قهرمان معنایی ندارد. » این جمله از چه کسی بود؟ تالران^۱ در ساره‌ی ناپلئون^۲ گفته بود؟ یا

1. Talleyrand, Charles Maurice de (1754 - 1838)

2. Bonapart, Napoléon (1769- 1821)

شاتوبریان؟^۱ فرقی نمی‌کرد. هیتلر هر بار که این جمله را به یاد می‌آورد نیشخندی گوشه‌ی لبش می‌نشست، چون می‌توانست به خودش ببالد که حتا برای پیشخدمتش هم قهرمان باقی مانده بود. کارل^۲ هرگز در موقعیت‌های نامناسب سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد. اصلاح صورت. آرایش سر. لباس پوشیدن. ظرف یک ساعت همه چیز تصحیح شده بود: اثری از لجن نبود. دوباره برای خودش بیکراهی شده بود. دوباره شبیه هیتلر شده بود.

حالا می‌توانست در برابر آجدان‌هایش حاضر شود، سرور مطبوعات را بشنود، و با رئیس دفترش قرارها را چک کند. بعد با یکی از طرف صحبت‌هایش غرق گفت‌وگویی یرشور می‌شد. برمی‌خاست و ققط برای این‌که ساعت ناهار را به تعویق بیندازد، با او در گلخانه پرسه می‌زد. کدام آدم مهمی سر وقت برای صرف غذا حاضر می‌شد، که او دومی‌اش باشد؟ بعد از این‌که برنامه نیم ساعت، یک ساعت، و روزهایی که خیلی قیراق بود یک ساعت و نیم عقب می‌افتاد، آن وقت تازه سری به اتاق غذاخوری می‌زد. پشت به پنجره می‌نشست، تا طرف مقابلش همیشه از تابش آفتاب کمی گیج باشد. همدی تلاتش را می‌کرد تا گفت‌وگو حول مسائل مهم و جهانی باشد، چون او می‌توانست در حرف زدن درباره‌ی موضوعات بزرگ بدرخشد، اما در مورد موضوعات کوچک و بیش یا افتاده و ضمن تعریفی ندانست و همیشه واردتر از او کسی پیدا می‌شد. با هزار زحمت سعی می‌کرد خودش را وادارد به حرف‌های طرف مقابلش گوش بدهد و سؤالاتی پرسد. با این‌که خود را برتر از همه کس و همه چیز می‌دانست، خودش را موظف می‌دید مثل پدری که به فرزندش نزدیک می‌شود، این فاصله را با شکستن خودش و پایین آمدنش در حد و اندازه‌ی این موجودات فانی پر کند. هر از چندگاهی هم سعی می‌کرد خوشحالشان کند و به آن‌ها بفهماند که معمولی بودنشان را بر آن‌ها می‌بخشد. پس می‌گذاشت کمی از نبوغش فیض ببرند و خطابه‌ای بلند و نفسگیر را آغاز می‌کرد. و در آن برهه به خاطر آن مدتی که زبان در کام کشیده بود، پشیمان می‌شد، چون می‌دید از این یک ساعت حرف زدن به اندازه‌ی آن ده دقیقه گفت‌وگو و تبادل افکار خسته نشده است، طرف صحبتش هر کس که می‌خواست باشد. وقتی یکطرفه به میدان سخن

۱. Chateaubriand, François René Vicomte de (1768- 1848) فرانسوا دو شاتوبریان

نویسنده و سیاستمدار فرانسوی. م.

2. Karl

می‌رفت، زمان به سرعت می‌گذشت، اما در گفت‌وگو و مصاحبت با دیگران زمان به نظرش به درازای ابدیت می‌آمد. همیشه بی‌آن‌که طرف مقابل بفهمد، در دل با خودش حرف می‌زد، چون گوش سپردن به خواهش‌های درونی‌اش را بزرگوارانه‌تر و کمتر خسته‌کننده و بیش از هر چیز کمتر کسالت‌آورتر از دل سپردن به حرف‌های بی‌ارزش جماعتی میانمایه می‌دانست.

بعد از صرف ناهار، عده‌ای از افسران را در سالن موسیقی به حضور می‌پذیرفت و آخرسر به خلوتش می‌رفت تا نفسی تازه کند.
از چه نفس تازه کند؟

از برتری‌اش. برایش عذاب‌آور بود که باید همیشه حق با او باشد. و این بیشتر او را از دیگران دور می‌کرد. تقریباً همیشه تناقضی وجود داشت، وقتی واقعاً تنها بود کمتر احساس تنهایی می‌کرد، تا زمانی که در میان آدم‌ها بود. وقتی روی مبلش می‌نشست و به ابرهای آسمان خیره می‌شد، از احساس نبوغ و اعتمادش به تقدیر خود بیشتر لذت می‌برد تا وقتی که در میان زیردستانش بود و باید این سرمستی را پرايشان به نام‌ها و دستور و ابلاغ تبدیل می‌کرد. همین که آنجا باشد کافی بود، حالا اگر کاری هم برای انجام دادن بود چه بهتر...

گاهی وقت‌ها او را پروان^۱ سرزده وارد خلوتگاهش می‌شد. فقط او اجازه‌ی این کار را داشت. او حتا در اتاقی کوچک در خانه‌ی هیتلر زندگی می‌کرد. مردم از این قضیه خبر نداشتند، حتا افسرها هم چیزی نمی‌دانستند. تنها نزدیک‌ترین آشناپانش از این داستان باخبر بودند. آن‌ها هیتلر و او پروان را به چشم یک زوج نگاه می‌کردند. حقیقت این است که او پروان، هیتلر را عمیقاً دوست داشت. در عوض هیتلر سخت تحقیرش می‌کرد.

او پروان دختری شاد و شنگول و شیفته‌ی شوربختی بود. چه زمانی که بلوند بود، چه وقتی که موخرمایی، همیشه زیبا بود و دیوانه‌ی پیشوا؛ اما چون دم گرمش در دل سرد هیتلر اثر نمی‌کرد، چند باری سعی کرده بود خودش را بکشد، که از قضا همین موجب نزدیکی خیلی بیشتر این دو به هم شده بود. چون بیشتر مرگ بود و نه زندگی که آن دو را به هم پیوند می‌داد، برای این‌که شوربختی و بی‌پناهی‌اش را فریاد بزند، بختش را اول با تیانچه و بعد با قرص خواب امتحان کرده بود. هر دو این آلات خودکشی هیتلر را به یاد می‌می و گلی انداخته بود. این‌ها خاطرات خوشایندی

1. Anna Paula Braun, Eva (1912- †1945)

بودند و زنده شدنشان باعث شد، اوا پروان دوباره بتواند جایی در دل هیتلر باز کند و او را باز پس بگیرد. هیتلر خودکشی را به عنوان نشانه‌ای از عشق دوست داشت، و چون این موضوع افسانه‌ی *تریستان و ایزوله* هم بود، عاقبت متقاعد شده بود که عشق او ماجرای جدی است. به همین خاطر، به اوا پروان اجازه داد در محافل خصوصی دور و برش بیلکد، با او غذا بخورد و با او بخوابد. او هم استخوانی را که برایش می‌انداخت به دندان می‌گرفت و دوباره به سگدانی‌اش برمی‌گشت. در اصل وابستگی رنگ‌نباختی اوا پروان درست مثل وابستگی سگ‌ها به صاحبانشان بود: سگ‌ها همیشه از دیدن صاحبشان خوشحال می‌شوند، چه به آن‌ها توجهی نکنند، چه بد و پیراه نارشان کند و کتکشان بزند. او تجسم خصلت‌های انسانی حرف‌شنوی و محبت بود.

صدالبته هیتلر نسبت به سگ‌های گرگی‌اش بیشتر احساس محبت می‌کرد تا نسبت به اوای زیبا. چون اوا گناه نابخشودنی‌ای مرتکب شده بود، که برای همیشه او را به هیتلر گره می‌زد، و وجودی دوباره به او می‌داد، نیمی نفرت و نیمی عشق. او به چیزی دست یافته بود که هیتلر آن را از همه‌ی زن‌های دیگر دریغ کرده بود: با او همبستر شده بود.

اوایل، منشی هوفمان عکاس رسمی هیتلر بود، فقط هفده سالش بود که در مونیخ هیتلر را حین ورود به دفتر عکاسی دیده بود. کور شده بود. آیا به خاطر درخشش مرواریدگون و فرحبخش پرتوهای سفید خورشید در آن چشم‌های معروف آبی گل فراموشم مکنی هیتلر بود؟ آیا به این خاطر بود که پیش از این او را فقط در عکس‌ها دیده بود - دوبعدی، در قطع کوچک، سیاه و سفید؟ یا به این خاطر بود که در آن لحظه زندگی، او را تمام‌قد - سه‌بعدی، رنگی، با گوشت و خون - چون خدایی که از اولمپ^۱ پایین آمده باشد تا به خودش جرئت دهد و با موجودات فانی عشقبازی کند، پیش چشمش ظاهر کرده بود؟ آیا به این خاطر بود که او با کنجکاوی به دخترک غریبه خیره شده بود و بلافاصله لبخندی مؤذبانه و به همان اندازه هوسبازانه نارش کرده بود که می‌خواست به او حالی کند: شما خیلی خوشگلید؟ آیا به این خاطر بود که تمام دنیا مثل پادشاهان دو تا دور هیتلر می‌بیلکدند؟ هرچه بود، تردیدی در این نیست که اوا پروان در آن لحظه با خود گفته بود: مرد زندگی‌ام همین است. در واقع او بیشتر شیفته‌ی یک صحنه شده بود

۱. کوه الپ (Olymp)، کوهی در یونان، جایگاه خدایان در اساطیر یونان - م.

تا یک انسان. و این توهم تنها به واسطه‌ی موانعی که بلافاصله سر راهش سبز شده بود، زنده و تر و تازه مانده بود. بعد از آن این عشق و عاشقی به شکل مفاصله، دست شستن از خود، تلاش برای خودکشی، دیدارهای دوباره و تحقیر و خلاصه هر موقعیتی درآمده بود، که معمولاً به این جور آدم‌های بیمار اجازه می‌دهد. اسم این لجاجت و پافشاری بی‌پایان، یکطرفه و نافرجام را عشق بگذارند.

چون هیتلر بویی از عشق و علاقه‌ی واقعی نبرده بود، آماده‌ی پذیرفتن عشق و علاقه‌ای بی‌حد و مرز بود. هرگز چیزی گیر او نمی‌آمد، یا در بهترین حالتش اندکی نصیبت می‌شد. چه هیتلر بیش از نیازش به او می‌داد و چه دست‌کم سیرش می‌کرد، اشتهای او سر جایش بود. پول کم، جای کم، نه ظاهر شدن در ملاء عام، و نه هرگز محبتی. از همان شبی که هیتلر به صدارت اعظمی رایش رسیده بود و مطبوعات را قبضه کرده بود و همه‌ی احزاب به جز حزب ناسیونال-سوسیالیست کارگران آلمان را منحل اعلام کرده بود، از همان شب بود که او برآون احساس کرد بازی را برده است. در عوض هیتلر بعد از آن جز تحقیر نسبت به او احساس دیگری نداشت، همان تحقیری که نسبت به بدن خودش احساس می‌کرد، دقیقاً همان احساس تحقیر. از همان شب به بعد از نظر هیتلر زن حیوان پستی بیش نبود.

شب‌ها از خلوتگاهش بیرون می‌زد تا شام را با جاگران سینه‌چاکش صرف کند. به خود حق می‌داد درباره‌ی هرچه که بیشتر دوست دارد، داد سخن سر بدهد: هنر، تئاتر و تاریخ. بعد از آن از فهرست تدارکاتچی‌اش، گویز فیلمی را انتخاب می‌کرد و همه‌ی مهمان‌هایش، از جمله خدمه‌ی خانه و شوفرهای مهمان‌ها، برای تماشای فیلم به سالن موسیقی می‌آمدند. میکی‌ماوس^۱ و گر تا گارپو را بیشتر از همه دوست داشت. بعد با هم حرف می‌زدند تا این‌که هیتلر ساعت دو نیمه شب به خلوتگاهش می‌رفت.

همه چیز رسمی، آیینی و صوری بود. هیتلر قید کمترین ارتباط انسانی را زده بود. او رهبری می‌کرد. سلطه داشت. او از این بابت احساس خوشبختی نمی‌کرد، راضی بود، چون همه چیز طوری چیده شده بود که او در مرکز عالم باشد.

خوشبخت؟ چه حرف‌ها! مگر خورشید خوشبخت است؟



1. Mickymaus

« هنرمند به چهل سالگی رسیده، دیگر درباره‌ی خودش دچار توهم نمی‌شود و می‌داند هنرمند بزرگی است یا کوچک. »

چهره‌های جوان محو آدولف ه شده بودند. کلاس‌های درسش در دانشگاه آزاد برلین همیشه مملو از جمعیت بود. نگاه اصلیش به هنر و زمانه‌اش خریداران بسیاری داشت. از او هم تکنیک‌های سنتی را می‌شد آموخت و هم جنبش‌های مدرن را، و خاطراتش از فرانسه نیز سهم زیادی در این میان داشت. او از سالها پیش با هر آدم اسیم و رسم‌دلری در تماس بوده است - پیکاسو، لژه، سوتین، شاگال، مودیلیانی، فان دونیه، دالی - و با چنان سادگی، نزدیکی و صمیمیتی از آن‌ها حرف می‌زد که به تنهایی برای دادن یرستیزی بی‌حد و مرز به وی کفایت می‌کردند.

« در بیست‌سالگی همه چیز خواب و خیال است، غوطه‌ور شدن در ابرهاست. در چهل سالگی رؤیاهایمان قسمتی از زندگی‌مان شده‌اند. نقاشی کرده‌ایم، خلق کرده‌ایم، وقت داریم به بیراهه برویم و باز به به مسیر اصلی خودمان برگردیم. در چهل سالگی قطعاً به تکنیک خودمان دست پیدا کرده‌ایم، اثرزی هنوز قرص و محکم سر جایش است: بالاخره هم کارمان را بلدیم، و هم هنوز توان داریم. اگر تا آن موقع کسی نتواند شاهکاری خلق کند یا دست‌کم شروع به خلق شاهکاری نکرده باشد، کارش تمام است. »

ناگهان صدای آدولف بغض آلود شد. نمی‌دانست چرا به سراغ این موضوع رفته است. این نیاز از عمق وجودش زیانه می‌کشید. افکاری که مطرح می‌کرد، برای خودش هم تازگی داشتند. غمی دردناک سراپای وجودش را گرفت. شاگردانش از مدت‌ها پیش فهمیده بودند، در یک کلاس درس معمولی نیستند، بلکه در یک جلسه‌ی اعتراف شرکت کرده‌اند. آن‌ها می‌دانستند که استادشان در سال‌های دهه‌ی بیست نقاش مطرحی بوده است، اما پس از بازگشتش به آلمان به دلایلی نامعلوم نتوانسته روند خلاقیتش را ادامه دهد. هیچ کدام از آن‌ها نتوانسته بودند از آثار او چیزی را به چشم خود ببینند. فقط چندتایی از دانشجوها در مقاله‌ها و کاتالوگ‌های مربوط به مکتب پاریس به کرات به اسم او برخورد کرده بودند که درباره‌ی او افسانه‌ای را نقل می‌کردند، این افسانه که او به واسطه‌ی پاسی رازآلود و پشت درهای بسته به این نبوغ دست یافته است. آن روز دانشجوها گوش تیز کرده بودند، تا بلکه استادشان کلید حل این معما را به دستشان بدهد.

« بله، آدم تا وقتی هنوز در حال شدن است، چشم بر خامی خطوط، پلاتکلینی رنگ‌ها و پا در هوایی ترکیب‌بندی می‌بندد. البته غول‌هایی مثل پیکاسو یا برنشتاین

هم هستند که در هفده سالگی به پختگی تمام می‌رسند. هنرمند ناپه‌ی مادرزاد که می‌گویند، قطعاً همین‌ها هستند. برای دیگران، سال‌ها زمان می‌برد تا تازه ماهی نبوغشان را کشف کنند. پس آدم انتظار می‌کنند و امید می‌بندد. از خود می‌پرسد: چه چیز در انتظارم است؟ نتیجه‌ی کارم چه خواهد بود؟ یک نوزاد نارس؟ دو نوزاد نارس؟ سه نوزاد نارس؟ سه بار سقط جنین؟ فرقی نمی‌کند. باید ادامه داد. آدم باید خودش را به دنیا بیاورد. آدم با غریبه‌های در دوردست قرار دارد. با هنرمندی که خودش است. چهل ساله که می‌شوی نوزاد به دنیا آمده است. برای یکی، او شگفتی بزرگ است، او غول است. برای یکی دیگر اتفاقی شاد است، او زنده به دنیا آمده است. برای بعضی ترازیک است، نوزاد مرده به دنیا آمده است، جنازه‌ای کوچک، که روی دستشان مانده و بی‌نمری آن همه سال تلاش را به رخشان می‌کشد. «

آدولف احساس می‌کرد در حمام آب داغی نشسته و رگ‌های مجش را زده و نظاره‌گر فوران خون از رگ‌های بریده‌شده‌اش است. این بی‌حسی چنان احساس سرخوشی مبهم و تقریباً هوساکی به او داد که هرچه دل تنگش خواست گفت.

« من از قماش همین آخری هستم. یکی از مایوس‌شده‌ها. سرخورده‌ها. من نیمه‌ی اول زندگی‌ام را صرف دنبال کردن رؤیایی کردم که عاقبت خواب و خیالی واهی از آب در آمد. اکنون، در چهل سالگی، دریافته‌ام که با وجود تمام تلاش‌هایم، با وجود جدیتی که به خرج دادم و حتا علی‌رغم موفقیت‌م در دوره‌ای، موفقیتی هم بین منتقدان و هم در بازار، با همدی این‌ها نقاش بزرگی نشدم. حتا استادی میانمایه هم نشدم. عددی نشدم، شدم یک صفر میان‌تهی. «

دانشجو‌ها می‌خواستند از در مخالفت دربیایند، یا از سر اعتقاد یا از سر انسانیت، به هر حال استادشان را در حال اعتراف، چنان شکننده و بی‌دفاع می‌دیدند، که مدام زبان می‌گزیدند.

« اما چون نقاشی را عمیقاً دوست دارم، چون من او را بیشتر از آنچه او مرا دوست دارد، دوستش دارم، به کسوت معلمی درآمده‌ام. تا یاد بدهم. من جایگاه خودم را پیدا کرده‌ام. عاقبت از این طریق خوشبخت شده‌ام. «

با گفتن (خوشبخت، اشک از چشمان آدولف جاری شد، و به ناچار با شتاب تریبون را ترک کرد.



« این‌جوری نمی‌شود ادامه دادا »

از وقتی که از خواب برخاسته بود، از عصبانیت آرام و قرار نداشت. مرور مطبوعات بین‌المللی باز هم اعصابش را به هم ریخته بود: «دیوانه، مردد و بی‌خطر». این تیتیر مقاله‌ای درباره‌ی او بود که میان پریده‌های جراید، ناگهان توجهش را به خود جلب کرده بود. معمولاً این کژداوری‌های کودکانه حسایی اسباب شادی‌اش را فراهم می‌کردند، چون مثل زره جنگی او را از واقعیت در امان نگه می‌داشتند؛ اما آن روز صبح عزت‌نفسش را حسایی خدشه‌دار کردند. شاید به این خاطر بود که شب پیش نخوابیده بود. تمام شب معدماش نفخ داشت و ترش کرده بود و عذابش داده بود، و باز هم فکر می‌کرد که سرطان باشد، درست مثل مادرش. یقین داشت که به زودی خواهد مرد.

برای این‌که حالش حسایی گرفته شود، او براون هم، زیباتر از همیشه - امروز صبح موهایش دکلره‌ی بلوند بود - از اتاقش بیرون آمد، به بر و پایش پیچید و دیشب را یادش آورد.

«کی با من ازدواج می‌کنی؟»

«وقتی با تو ازدواج می‌کنم که دیگر آینده‌ای در عالم سیاست نداشته باشم.»

«اما تو که الان همه چیز داری! تمام قدرت را در دست داری. تمام آلمان زیر

نگین تو است. به علاوه من.»

«قدرت برایم کافی نیست. من رسالتی دارم. به خیالت من از آن احمق‌هایی

هستم که تا روی تخت می‌نشینند، خوش‌خوشانشان می‌شود و همه‌ی فکر و خیالشان

می‌شود باقی ماندن روی تخت؟ خیال می‌کنی من عاطل و باطل اینجا می‌نشینم و

مگس می‌پرانم؟»

او براون زبانش بند آمده بود. فکر می‌کرد، دیکتاتوری قله‌ی آرزوهای هیتلر

بوده است. هیتلر با عصبانیت در را محکم پشت سرش بست و بیرون زد.

گفت دکترش را خبر کنند، دکتر مورل شکم‌گنده با زبانی چرب و نرم برای

این‌که آرامش کند، گفت که رژیم گیاهخواری بروز سرطان را تقریباً غیرممکن

می‌کند. وقتی هیتلر فهمید که پزشک این حرف‌ها را می‌زند تا ترسش بریزد و

خیالش راحت شود و در عوض کمترین توجهی به نشانه‌های بیماری نمی‌کند،

مرخصش کرد و از منشی‌اش خواست منجمش را خبر کند.

منجم در گلخانه به دیدنش آمد.

« حقیقت را به من بگویید، من طاقت شنیدنش را دارم. می‌دانم که زمان زیادی ندارم. »

« صبر کنید، صبر کنید . . . »

« آه، مثل این پزشک‌های احمق با من حرف نزنید. من بیمار هستم و شما نمی‌خواهید این را قبول کنید. شما که همین تازگی یک پیشگویی درست کردید: شما پیش‌بینی کردید که جنگ در چه سالی اتفاق می‌افتد در ۱۹۴۳. این برایم مناسب‌ترین تاریخ ممکن است. »

« ممکن است اشتباه کرده باشم . . . »

« ساکت شوید! باید همه چیز را به من بگویید. شما استعداد پیشگویی دارید، در عوض استعداد من نجات آلمان است. همین است که هست و ما گریزی از خودمان نداریم. این تقدیر ماست. و حالا به من بگویید کی می‌میرم. »

« اما . . . »

« اما بی‌اما. »

« ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه. »

هیتر خشکش زد. رنگ از جهرماش پرید. با نگرانی اطرافش را باید.

« امروز؟ »

« نه. خیلی بعدتر؛ اما از طریق ستاره‌ها می‌دانم که این ماجرا ساعت پانزده و

بیست و نه دقیقه اتفاق خواهد افتاد. عجیب است، نه؟ »

« کی؟ »

« بعدها. »

« کی؟ »

منجم سکوت کرده بود. معذب بود. رو برگرداند. چشم‌هایش به دنبال راه گریزی بودند.

هیتر فریاد زد: « کی؟ » پیشگو به تته‌پته افتاد.

« من . . . من باید دوباره به سراغ نقشه‌های نجومی‌ام بروم. باید

بینشان. »

« دو ساعت به شما وقت می‌دهم. می‌خواهم بعد از ناهار، موقع صرف چای،

تاریخ مرگ را بگویید. مفهوم شد؟ »

« اطاعت، پیشوای من. »

هیتر چیزی از مکالمات سر میز ناهار نمی‌شنید. به قارچ جاقش، گورینگ،

گفت که نقش دوم نمایش را با لادای یک تک‌گویی^۱، که کلمه‌ای از آن را نشنید، به عهده بگیرد.

منجم، هنگام صرف جای، برگشت و با هیتلر تنها در گلخانه صحبت کرد.

«خب، چی شد؟»

«برای شنیدن تمام واقعیت آماده‌اید؟»

«بله. زود باشید.»

«من ساعت و سال را دارم؛ اما روز و ماه را ندارم.»

«ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه...»

«این را که می‌دانم.»

«سالش ۱۹۴۷ است.»

هیتلر چنان جا خورده بود که باید می‌نشست. ده سال... فقط ده سال از عمرش باقی مانده بود.

منجم با دیدن فرو ریختن هیتلر، من و من‌کنسان گفت: «این را هم بگویم که ممکن است اشتباه کرده باشم.»

«نه، شما اشتباه نمی‌کنید. اصلاً این را از قبل می‌دانستم.»

۱۹۳۷-۱۹۴۷. ده سال. هیتلر سعی کرد یک دوره‌ی ده‌ساله را تصور کند، که البته نتوانست. او برای مثال برای سنجیدن ده سال اول زندگی‌اش هم که در نظرش مثل اقیانوسی بزرگ بود، هیچ پیمانه‌ای نداشت، و همین‌طور برای آن جوی کوچک ده‌سالگی که صرف رسیدن به قدرت کرده بود.

ده سال... ده سال دیگر...

از منجمش تشکر کرد و با عجله به قراری که با معمارش داشت رفت. دیدن اشمیر، جوان آراسته و خوش‌بر و رو، با لب‌های خوش‌تراش و گوشتی مثل لب‌های زن‌ها، با ابروهایی پرپشت که به طرز طنزآمیزی بالا انداخته بود، هیتلر را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. با خود فکر کرد: این منم، این جوانی من است. با این‌که سال‌ها بود اشمیر را می‌شناخت، تازه امروز متوجه شباهت او با خودش شده بود.

هیتلر ذوق‌زده از کشف این شباهت، بر بلاهتی که از چهره‌ی هر دوشان می‌بارید

1. Monolog

چشم بست و با خود گفت: بله، این من هستم! لنگهی خودم است! ممکن بود بسرم باشد! هیتلر همیشه از لحظاتی که با معمارش می‌گذراند، از بحث‌های پرشور بر سر مدل‌ها و نقشه، لذت می‌برد. اشپیر هم مثل او هنرمند بود. او می‌تواند جانشین من شود. بهتر از گورینگ، تریاکی جاق‌آشفال است. فکر کردن به جانشینش او را سر حال آورد، چون آن را فرصتی برای پاشیدن بذر اختلاف می‌دید. بعدها، باز هم هنوز ده سال زمان دارم.

اشپیر او را به سمت نقشه‌های برلین جدید راهنمایی کرد. گرمانیای رایش سوم، مجموعه‌ای عظیم که باید از فراز قرن‌ها، قدرت سیاسی هیتلر را جار می‌زد؛ میادین رژه و وزارتخانه‌ها. آن‌ها این اهرام ناسیونال-سوسیالیسم را نگاه می‌کردند، که نقطه‌ی اوجشان کلیسای جامع بود، جایی که می‌توانست هر چیزی باشد، غیر از پارلمان. هیتلر به خاطر آرزوی که نسبت به حکومت پارلمانی داشت، آن بنا را در خیالش به شکل «تالاری بزرگ» مجسم کرده بود که تنها کارکردش این بود که او می‌توانست سخنرانی‌هایش را در آنجا برگزار کند. محل بحث و تبادل آرا نبود. مدل براساس طرحی ساخته شده بود که هیتلر در سال ۱۹۲۵ کشیده بود. آلبرت اشپیر آن را تکمیل کرده بود و زیر آن را این‌طور امضا کرده بود: «بر مبنای ایده‌های پیشوا» هیتلر از دیدن چنین عنوانی چنان سرمست شد که حتا به سرش زد کمی نقش آدم‌های فروتن را بازی کند.

«اما نه، شما باید امضا می‌کردید، آلبرت اشپیر، هر چه باشد شما معمارش هستید. سهم شما خیلی بیشتر از آن طرح سال ۱۹۲۵ من است. آن فقط یک طرح دم‌دمستی و ناشیانه بود که می‌خواستم با کشیدن آن روحم را از دیوارهای زندان پرواز دهم.»

اشپیر از خجالت سرخ شد. هیتلر هم همین‌طور. همه چیز عالی پیش رفت. کلیسای جامع باید بزرگ‌ترین تالار اجتماعی می‌شد که تا آن زمان ساخته شده بود. اشکال ساختمان ساده باقی می‌ماندند، در عوض اعداد و ارقام سر به فلک می‌کشیدند. گنبدی به قطر ۰۵۲ متر که به بلندای ۰۲۲ متر سر در ابرها فرو می‌برد. هنگام سخنرانی‌های هیتلر، این تالار ظرفیت ۰۸۱ هزار نفر شنونده را داشت، یعنی هفده بار بزرگ‌تر از کلیسای سن پیترووی^۱ رم. ستون‌های حائل مرمرین و قائم‌الزاویه به بلندای ۲۲ متر. طاقی به بلندای پنجاه متر و پهنای ۸۲ متر، که رو به رویش پایه‌ی

1. Germania

2. Petersdom; San Pietro

ستونی به بلندای بانزده متر قرار داشت، روی پایه‌ی ستون هم یک عقاب سلطنتی طلاپوش، صلیب شکسته‌ای با برگ‌های بلوط پیچیده به دور تا دورش را در میان جنگال‌هایش گرفته بود. گنبد کلیسای جامع بر مکعب‌مسطحی از گرانیت روشن به درازای ۵۱۳ متر و بلندای ۴۶ متر بنا می‌شد. حجم ساختمان به ۱۲ میلیون متر مکعب می‌رسید. از بیرون کلیسا مثل کوهی مرتفع و سبز به بلندای ۰۳۲ متر به نظر می‌رسید، چون با صفحات مسی پوشیده می‌شد که زنگار سبز گرفته بودند، بر نوک گنبد چراغی شیشه‌یی آن هم به بلندای چهل متر قرار می‌گرفت، بر فراز این چراغ هم عقاب سلطنتی با صلیب شکسته در جنگال به منابه‌ی اوج جلال و جبروت قرار می‌گرفت. هیتلر غرق در احساسات شده بود. خواب و خیال‌هایش رفته‌رفته به واقعیت تبدیل می‌شد. همیشه بالا بودن اعداد و ارقام را ندیده می‌گرفت و گلايه‌های مشاور وزیر کنیفر^۱ را نشنیده گرفته بود که در مقام متخصص دفاع هوایی می‌گفت این بنا با این ابعاد غول‌آسا در پایتخت هدف خوبی برای اسکادران هوایی دشمن است. همیشه اتهام بلندپروازی را با شانۀ بالا انداختی رد می‌کرد که یعنی کلیسای جامع عظمت آلمان را اعلام می‌کند، نه عظمت هیتلر را، که یعنی خانه‌ای محقر برای این مرد - با آن چهره‌ی طبیعی و متواضعی که دستگاه تبلیغاتی گوپلز از او ساخته بود - کفایت می‌کند.

« اشیر عزیز، می‌دانید من به اندازه‌ی کافی از قدرت و وجهه برخوردار هستم و می‌توانم از چنین تجملاتی چشم‌پوشم؛ اما جانشینان من به این تشکیلات نیاز خواهند داشت. حتا، برای خیلی از آن‌ها، این تنها بخت بقایشان بر مسند قدرت خواهد بود، چون چنین صحنه‌پردازی عظیمی به تنهایی نقطه‌ی قوت هر روح حقیر است. وقتی مکان‌ها مملو از گذشته‌ی تاریخی و عظمت واقعی باشند، حتا جانشینی فرومایه را نیز بزرگ خواهند کرد. می‌دانید، دقیقاً به همین دلیل است که باید تمام این‌ها را در زمان حیات من بسازید: این حقیقت که من در آنجا زندگی کرده باشم، به در و دیوار آنجا شکوه خواهد بخشید. حتا اگر چند سالی هم در آنجا اقامت کنم، کافی است. »

« پیشوای من، تمام هدف زندگی من این است که تا حد ممکن با به بای نبوغ شما پیش بروم. »

« خوب. حالا که نقشه‌ها تکمیل شده، برای کار جقدر نیاز دارید؟ »

1. Knipfer, Kurt (1892 - 1962)

« ۵ میلیارد رایشسمارک^۱! »

« نه، منظورم زمان است. »

« خوشبینانه تخمین بزنیم، سال ۱۹۵۱ کار تمام است. »

رنگ از چهره‌ی هیتلر پرید. قیافه‌اش به سردی و کبودی سنگ گور شده بود.
« ۱۹۵۱. »

« زودترین تاریخش این است، پیشوای من. »

« اشپیر، من دیوانه‌ام؟ »

« چه فرمودید، پیشوای من؟ »

« پرسیدم، مرا دیوانه فرض کرده‌اید؟ »

« پیشوای من، نمی‌دانم چه کسی ممکن است حرفی زده باشد که شما خیال کرده باشید، که ... »

« می‌دانید اشپیر، خیلی‌ها توی دنیا هستند که می‌گویند من دیوانه هستم. در حالی که من کسی را نمی‌شناسم که به اندازه‌ی خودم نسبت به ایده‌هایش صادق و وفادار باشد. نه این‌که فقط اهداف روشنی داشته باشم که بخواهم بعد از ورودم به عالم سیاست آن‌ها را همه جا جار بزنم - بلکه هرچه کردم فقط برای تحقق این اهداف بوده است و بس. مردم مرا به چشم آدم شروری می‌بینند که هرازگاهی هوس شرارت به سرش می‌زند. می‌گویند آدم تن‌دی هستم. در حالی که من آدمی منظم هستم که سنجیده پیش می‌روم؛ آتش زدن مجلس، تأسیس حزب مرکزی، شب دشنه‌های بلند؛ کتاب‌سوزی‌ها و جهنم کردن زندگی برای یهودی‌ها - من همه‌ی این‌ها را همیشه اعلام کردم و جز آنچه گفته‌ام نکردم. من و خشونت؟ تنها من قدرت راستگویی دارم. من فقط براساس منطق فکر می‌کنم. من و بی‌فرهنگی و وحشیگری؟ من قراردادهای ورسای و لوکارنو را طوری لغو کردم که مخالفانم عکس‌العملی نشان ندادند. من کجا و میانمایگی و کم‌خردی کجا؟ آن قدرها باهوش هستم که نه انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، امریکایی‌ها، اتریشی‌ها و نه روس‌ها نتوانند در

۱. رایشسمارک (Reichsmark) واحد پول آلمان از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۸. - م.

۲. Nacht der langen Messer مقصود کشتاری است که به نام کودتای روم (Röhm-Putsch) هم معروف است و هدف آن قتل و سرکوب مخالفین آدولف هیتلر هم از اعضای اس‌ا و فرماندهان لرنست روم و برخی دیگر بود. در میان کشته‌شدگان که تعدادشان به ۲۰۰ نفر تخمین زده می‌شود صدر اعظم سابق آلمان کورت فون شلايشر (Kurt von Schleicher) نیز به چشم می‌خورد - م.

باهوش بودنم فرمای تردید کنند. بینایی را بین کورها تصور کنید. کورها هیچ تصویری از آنچه آن بینا می‌بیند، ندارند. آن‌ها وی را دست‌کم می‌گیرند، نه تصویری از قدرتش دارند و نه می‌دانند چقدر می‌تواند مغرب باشد. این چیزی است که من هستم، من، پیشوای آلمان، و در میان سیاستمداران عرصه‌ی جهانی: تنها بینای میان فوجی از کورها. «دیوانه»، «پهلوان پنبه»، «حمق»، «لافزن»، «پریشان‌خیال»، خُب این حرف‌ها ممکن است باعث رنجش آدم شود! چطور ممکن است فکر کنند، آلمان، همان آلمانی که بسمارک و فریدریش کبیر به دنیا داده است، امکان ندارد روزی آدولف هیتلری هم تعویب دنیا بدهد! من دیگر این وضع را تحمل نمی‌کنم، این درست نیست.»

«ببخشید، چه فرمودید پیشوای من؟»

«همین. همین خواب. همین خرناس کشیدن. این اوا براونی که می‌خواهد با من ازدواج کند. این طرح‌های معصاری. من که هنوز بازنشسته نشمام!»

«پیشوای من، منظورتان را درک نمی‌کنم. آیا از دیدن نقشه‌های من مأیوس شده‌اید؟»

هیتلر انگار تازه به ناگهان متوجه حضور آلبرت اشپیر شده بود، که درست رو به رویش ایستاده بود. چنان از دیدنش جا خورد، که گویی تازه به او اجازه‌ی ورود به اتاق را داده بود.

«اشپیر عزیز من لز کار شما خیلی هم راضی هستم. ما پایتخت جهانی گرمانیای رایس سوم را برپا خواهیم کرد؛ اما برای ساختنش تا می‌توانید شتاب کنید. این تمام خواسته‌ی من از شماست. کارها را با نهایت سرعت انجام بدهید.»

«من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم، پیشوای من. چهارده سال کار سرسختانه پیش رو دارم، اما خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم.»

«زمان ساخت را کوتاه کنید. ۱۹۴۷ خوب است.»

«من تمام تلاشم را می‌کنم، پیشوای من. ۱۹۴۷؟ اگر جنگی نداشته باشیم، شاید از عهدش برپایم.»

«جنگ؟ چرا می‌خواهید جنگی داشته باشیم؟ مردم آلمان به این خاطر ستایشم می‌کنند که من برایشان صلح و رفاه آورده‌ام. به چیزی جز، ادامه دادن همین روند، به سازندگی و آماده کردن جانشینانم فکر نمی‌کنم. چرا می‌خواهید دست به این دیوانگی بزنم و جنگ راه بیندازم؟»

لحظه‌ای بعد به این نتیجه رسید که باید بی‌کمترین ملاحظه‌ای فضای زندگی آلمان را گسترش دهد: اتریش، چک و اسلواکی، لهستان.

بعد فکر بقیه‌اش را خواهد کرد. شاید فرانسه؟ و روسیه؟



آدولف ه به هیچ کس دیگری اجازه نمی‌داد، دو فرزندش را برای بازی و گردش روزانه به پارک ببرد. هیچ یک از خدمتکارهای جوان، حق نداشتند در انجام این وظیفه‌ای که در نظر آدولف به هیچ وجه کار ساده و پیش افتاده‌ای نبود دخالت کنند. چون او صرفاً به این بسنده نمی‌کرد که بچه‌ها را به آنجا ببرد و از دور مراقبتشان باشد، نه، بلکه آن قدر با آنها بازی می‌کرد تا جانشان در آید: گرگم به هوا، خاکبازی، لی‌لی و قایم‌باشک بازی می‌کرد و آن قدر الاکلنگ‌های غرغزو را بالا و پایین می‌کرد که از نفس می‌افتادند. وقتی لای پوته‌ها می‌خزید و این طرف و آن طرف می‌رفت، نه ترسی از خراش برداشتن داشت نه واهمه‌ای از پاره شدن پلورش یا خاکی شدن شلوارش. نه از این که سبزه‌ها زانوهایش را لک بیندازند، می‌ترسید و نه از این که کفش‌ها و جیب‌هایش پر از شن‌هایی شوند که حتا در رختخوابش هم می‌شد ردشان را یافت.

« بابا، گرگم به هوا بازی کنیم؟ »

آدولف اجازه داد دو قلوها، رمبرانت^۱ و سوفی^۲، دوان‌دوان از او دور شوند. آن قدر میانهای با بچه‌ها خوب بود که از بزرگ شدنشان می‌ترسید. آیا باز هم از پستان برخواهم آمد؟ فعلاً پدر خوبی هستم، چون آنها کوچک‌اند. وقتی بزرگ تر شدند چه، باز هم دوستم خواهند داشت؟ برایم احترام قائل خواهند بود؟ وقتی بزرگ شوند، چطور آدم‌هایی خواهند شد؟ از طرف خودم مطمئنم که دوستان خواهم داشت، اما آنها چه؟ من که از پدرم بیزار بودم.

تردید هم‌پای عشق به آنها در دلش ریشه دوانده بود. همین که نقاشی را کنار گذاشت، تصمیم گرفت صاحب فرزند شود. انتخاب واقعیت. تصمیمش برای تغییر مسیر زندگی‌اش را با این عنوان توجیه می‌کرد. پس از مرگ یازده و نیم، ماه‌ها قادر به ابراز هیچ احساس و عاطفه‌ای، و هیچ فکر عمیقی نبود و دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. در یک اتاقک زیر شیروانی که نویمان برایش دست و پا کرده بود زندگی می‌کرد و ساعت‌ها پشت پنجره، بی حرکت مثل گیاهی می‌نشست و هیچ چیز برایش تعجب‌آورتر از خورشیدی نبود که هر روز به خود جرئت بالا آمدن می‌داد. دوستان و آشنایانش اوایل گمان می‌کردند موقتاً دست از نقاشی کشیده است. آنها

1. Rembrandt

2. Sophie

این بطالتش را به حساب رنج و اندوهش می گذاشتند، به حساب رکود بازار بعد از بحران اقتصادی و بی رغبتی مهم ترین گالری دارش. بیشتر هوای نقاشانی را داشت که حال و روز بهتری داشتند یا وضعیتشان تثبیت شده تر بود. چون کسی عقلش به دلیل واقعی این رفتار او نمی رسید، تمام دلایل ممکن را یافته بودند؛ اما او که صبح را به شب می رساند و شب را به صبح، و به ندرت فکر می کرد، می دانست چیزی در او شکسته، چیزی که دیگر نمی شد بندش زد. این چه بود؟ توهم عاشقانه؟ نیاز به ابراز وجود؟ آرزوی موفقیت؟ نه. فقط شور و شوق در او مرده بود.

شوق به نقاشی را هنوز هم داشت، در برلین، و هر گاه کلاس درس اقتضا می کرد، تسلیمش می شد و دست به قلم می برد. آنچه دیگر شور و شوقی برای انجامش نداشت، پیشه ی نقاشی بود. از خود فراتر رفتن، درنوردیدن مرزهایش و روی بوم با سوزهی سرکش پنجه در پنجه شدن و در تنگنای جمجمه با بی نهایت روح کلنجار رفتن، دیگر هیچ کدام از اینها را نمی خواست. ترجیح می داد شاد باشد. حتا اگر در دل این شادی، تلخی نهفته بود.

«هی، بابا، خواب می بینی؟»

دخترکش آستین وی را می کشید.

«گرفتمت! سوختی. حالا نوبت تو است.»

با خنده اعتراف کرد که بازی را باخته.

«خوب، حالا برویم محوطه ی ماسه بازی؟»

«اوه، بله، بابا!»

سوفی و میرانت از خوشحالی به هوا پریدند. در محوطه ی ماسه بازی، پدرشان حیرت انگیزترین اشکال را نقاشی می کرد و تحسین همه را برمی انگیزت. هم بچه ها را به وجد می آورد و هم باعث می شد در برابر همبازی هایشان احساس غرور کنند.

آدولف نقش قویی را روی شن ها درآورد، بعد یک ازدها کشید، و بعد دسته ای فلاینگوهای در حال پرواز. هر بار بزرگ ترها همپای بچه ها به وجد می آمدند و ناگهان شروع می کردند به کف زدن.

بعد از آن سراغ صحنه ای واقعاً بزرگ رفت، نبرد غولها: گرگن ها در برابر

۱. Gorgons در اساطیر یونانی، غریبه های بالدار با گیسوان ماروش که هر کس به آنها می نگریست به سنگ بدل می شد (دائرةالمعارف هنر، روین یاگباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

قنطورس^۱ها. نفس جمعیت در سینه حبس شده بود.
زنی نزدیک شد، زنی بلندقامت و قیراق با موهای موجدار و با سه طیف
رنگی بلوند.

نگاهی به نقاشی انداخت که روی شن‌ها جان می‌گرفت و درگوشی به آدولف
گفت: «خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر فقط روی شن‌ها نقاشی نمی‌کردی.»



هیتر در آن روز نهم نوامبر ۱۹۳۷، هنگام ترک جلسه‌ای که با فرماندهان ارتش
داشت، تکلیف خودش را خوب می‌دانست. باید خانه‌تکانی می‌کرد! سخنرانی کوتاه
دوساعته‌ای ایراد کرده بود و در آن از حق مشروع آلمان برای گسترش فضای
زندگی بدون صدمه دین صنعت، کشاورزی و آرامش اجتماعی حرف زده بود.
نقشه‌های متفاوتی را مطرح کرده بود، به اتریش و چکسلواکی و لهستان اشاره کرده
بود. عمداً دوپهلو حرف زده بود، انگار که خودش هم تصور روشنی از آنچه می‌گوید
ندارد، چون گیج کردن مخاطبان به او امکان می‌داد آن‌هایی را که به خیال خودشان
از حرف‌های او چیزی دستگیرشان شده بود، در حالی که ابداً چیزی نفهمیده بودند،
از بقیه سوا کند. کاری کرد که آن‌ها جانب احتیاط را از دست بدهند، از سوراخشان
بیرون بیایند و منویات درونی‌شان را آشکار کنند. شکار از اهمیت تعیین‌کننده‌ای
برخوردار بود: باید از شر ژنرال بلومبرگ^۲ و ژنرال فریچ^۳ خلاص می‌شد.

این افسرهای پایین به رسوم، که مسیر طولانی ترقی‌شان را شجاعانه از
پایین‌ترین تا بالاترین رده‌ها طی کرده بودند و هیچ میانمای با نازسم نداشتند، به
خود جرئت داده، ابراز تردید کرده و ایرادهایی به طرح هیتلر گرفته بودند. از نظر
آن‌ها اعمال زور، کار شتابزده‌ای بود و از حمله‌ی متقابل بریتانیای کبیر واهمه داشتند
که پای آلمان را به جنگ می‌کشاند. در یک کلام آن‌ها مخالف سیاست هیتلر بودند.
هیتلر چنان روی گشاده‌ای از خود نشان داده بود که دیگران خیال می‌کردند او
با گوش جان آماده‌ی شنیدن نظرات مخالف و انتقادات است. لبخند بر لبه آن‌ها را

۱. Centaur در اساطیر یونانی، موجوداتی با دستان و بالاته‌ی انسان و پاها و پایین‌ته‌ی اسب
(همان).

2. Blomberg, Werner von (1878- 1946)

3. Fritsch, Werner Freiherr von (1880- 1939)

به دام کشانده بود. حتا ناپرهیزی کرده بود و در انتهای جلسه با قیافه‌ای بنده‌نوازانه از ژنرال فریچ خواسته بود مبادا از برنامه‌ی تعطیلاتش صرف‌نظر کند.

باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. او نمی‌توانست سر فرماندهان ارتش را زیر آب کند، به همان شیوه‌ای که در شب تیغ بلند در سال ۱۹۳۲ ژنرال روم، آن امردهاز جاه‌طلب را از سر راه برداشته بود. امروز چشم تمام دنیا به او خیره بود، و اعمال خشونت آشکار بر علیه ژنرال‌های چموش پیامی روشن برای دشمنانش داشت: باید هرچه زودتر خودشان را تجهیز کنند. هرگز کاری را دوبار انجام نده، هرگز! این را فریاد می‌زد. به بازی گرفتن دیگران او را سر حال می‌آورد و به او احساس جوانی می‌داد.

قضیه چند هفته بیشتر طول نکشید.

ژنرال بلومبرگ پدر بیوه‌ی پنج فرزند بالغ، در یارکی با زن جوانی به نام مارگارته گرون آشنا شد. زن ۳۵ سال جوان‌تر از ژنرال بود و حسایی دلش را برده بود. مست از عشق بود و از خداوند به خاطر این عشق زیبا در بیرانه‌سری سپاسگزار بود. می‌خواست با مارگارته گرون ازدواج کند و از هیتلر به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح اجازه خواست. پیشوا با اشتیاق تمام خواستماش را پذیرفت و حتا خود را به عنوان شاهد عقد داوطلب کرد، به این شرط که مراسم در خلوت برگزار شود. حتا تا آنجا پیش رفت که گورینگ را به عنوان شاهد دوم پیشنهاد کرد. داستان بلومبرگ و وصلتش با دخترکی به آن اندازه کم‌سن و سال، با یک مائسین‌نویس ساده، نقل محافل ارتش شده بود، به همین خاطر با دیدن این همه بزرگواری، چنان ذوق‌زده شد که بغضش ترکید و زد زیر گریه. از این‌که می‌دید هر دو مقام عالی‌رتبه‌ی رایش تا این اندازه تواضع به خرج می‌دهند و خودشان را نمی‌گیرند، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. مراسم عقد در دوازدهم ژانویه‌ی سال ۱۹۳۸، در فضایی گرم و صمیمی برگزار شد.

ده روز بعد هیتلر پرونده‌ی جنجالی در دست داشت، پرونده‌ی مملو از عکس‌های هرزمنگاری مارگارته گرون همسر رسمی ژنرال بلومبرگ. این عکس‌ها یک سال پیش برای مردی یهودی و چک‌تبار و به قصد تهیه‌ی مدارک شناسایی برای روسپی‌خانه‌ای در برلین گرفته شده بود.

هیتلر از تقسی که نصیبش شده بود، از همه نظر لذت می‌برد. او معرکه بود.

وانمود می‌کرد که شب پیش نتوانسته پلک روی هم بگنارد. تمام شب را در اتاقش بالا و پایین رفت، دست‌ها را پشت کمر گره گرفته بود و آه‌کشان با صدای بلند با خود می‌گفت: «اگر ممکن است زرنالی آلمانی با فاحشهای ازدواج کند، پس هر چیز دیگری شدنی است!» حتا از طریق خدمتکارها شایعه کرد که برای پاک شدن از نجاست بوسه‌ای که بر دست همسر زرنال زده بود، هفت بار حمام کرده بود. برای این‌که نقش سرخورده‌ها و بی‌حیثیت‌شده‌ها را هم بازی کند می‌گفت: «من شاهد عقد یک روسی بوده‌ام.» وانمود می‌کرد دلش به حال دوستش بلومبرگ می‌سوزد و می‌گفت: «مثل روز روشن است. به محض این‌که به هویت واقعی زنش پی ببرد و ببیند که چه کلاهی سرش گذاشته و کار عالی‌رتبه‌ترین فرمانده ارتش رایش را به کجا کشانده، خودش را می‌کشد. چه مصیبتی!» بعد از این‌که به اندازه‌ی کافی نقش بازی کرد تا همه بدانند تکلیف کار چیست، با این پیش‌فرض که بلومبرگ در طول شب کار خودش را یکسره کرده، گورینگ را روانه‌ی خانه‌ی بلومبرگ کرد.

در کمال ناپاوری، صبح روز بعد بلومبرگ را دید که صحیح و سالم از ماشین پیاده می‌شد. ناچار بود او را به حضور بپذیرد.

«پیشوای من، می‌دانستم که دارم با چه کسی وصلت می‌کنم، عشق من عشق بزرگی بود، و هنوز هم هست. من نمی‌توانم از این زن جدا شوم. دیوانه‌اش هستم. استغفایم را تقدیمتان می‌کنم. من به ایتالیا می‌روم.»

هیتلر در آن لحظه به طرز حیرت‌انگیزی در نقش کسی فرو رفته بود که شور عشق را درک می‌کند. به زرنال اطمینان داد که استغفایش موقتی خواهد بود. همین‌که آب‌ها از آسیاب بیفتد، می‌تواند به جایگاهش بازگردد. حتا برای اثبات دوستی‌اش، ۵۰ هزار مارک و ادامه‌ی دریافت تمام و کمال حقوق زرنالی‌اش را به او پیشنهاد داد. بلومبرگ، بدون آن‌که حتا لحظه‌ای به ذهنش خطور کند بازی خورده است کاخ صدراعظمی را ترک کرد.

برای فریج، فرمانده نیروی زمینی هم پابوشی به همین تر و تمیزی دوخته بود. هیملر پرونده‌ای را ارائه کرد که براساس آن جوانکی نوحاسته از اهالی برلین به نام اوتسو^۱ از زرنال بلومبرگ به خاطر ماجراهای همجنس‌بازی مربوط به سال ۱۹۳۳ حق‌السکوت می‌گرفته است. این بار هم هیتلر چنان وانمود کرد که انگار به گوش‌هایش اعتماد ندارد. فریج به تب و تاب افتاد تا قضیه را توجیه کند. با هیتلر در کتابخانه قرار

1. Otto

گفت و گویی گذاشت. گفت به مصداق ضرب‌المثل « هیچ دودی بدون آتش نیست » ساعت‌ها فکر کرده، در گذشته‌اش کنکاش کرده تا بلکه چیزی بیابد. به این نتیجه رسیده بود که شاید مقصود جوانک دیدارهای محرمانه‌ای است که او در سال ۱۹۳۳ با یکی از اعضای جوانان هیتلری داشت و حالا این اوتوروی آن‌ها دست گذاشته بود و لجن‌مالشان می‌کرد. این دفاع کار را خراب‌تر از پیش کرد. جوانک نوحاسته اوتو را به کتابخانه آوردند، آنجا بود که او فرمانده نیروی زمینی و ظاهراً معشوق پیشینش را، طبق دستور، به باد دشنام و ناسزا گرفت. حرف چه کسی را باور می‌کردند، حرف مرد شریف یا مفعول موجب‌بگیری که برای آن یک شب از زندان بیرونش کشیده بودند؟ فریج استعفایش را تقدیم کرد و هیتلر به قول خودش « ناجار شد » در ساختار فرماندهی نیروهای مختلف تجدیدنظر کند. برای این‌که « از بروز هر گونه رسوایی جدیدی پیشگیری کند » و مانع از ایجاد بحرانی علنی شود خودش فرماندهی ارتش را برعهده گرفت و هیچ وزیر جنگی منصوب نکرد.

به این ترتیب، ارتش کاملاً در اختیار او بود و هیچ کس نبود که با نصیحت‌هایش بر تدروی‌های او لگام بزند. دیگر راه هیتلر باز شده بود. حس می‌کرد پال در آورده است و می‌خواست کاری کند کارستان ...



دانشجو در حیاط منتظرش بود.

« من با شما موافق نیستم، آقای ه »

آدولف اصلاً نمی‌فهمید مرد جوان از چه حرف می‌زند. لحظه‌ای فکر کرد. نمی‌دانست کدام را بیشتر تحسین کند - دانشجوی موطلایی با آن رنگ غیرطبیعی چهره که انگار رافائل^۱ چهارصد سال پیش نقاشی‌اش کرده بود - یا درخت گیلاس زاپنی که بکه و تنها از دل قبر سر برآورده و با شکوفه‌های صورتی‌رنگ باشکوهش حیاط را به تسخیر خود درآورده باشد.

دانشجو از آنچه روزها در دلش نگه داشته بود، سرشار بود و اجازه نمی‌داد قیافه‌ی بی‌تفاوتی که استادش به خود گرفته بود، حواسش را پرت کند.

« چرا می‌گویید شما نقاش متوسطی هستید؟ آیا شما قاضی عادل‌ی برای صدور این حکم هستید؟ چه کسی چنین مقامی را به شما تفویض کرده است؟ »

1. Raffaello Santi (SanziO) (1483- 1520)

آدولف از رفتار مرد جوان جا خورد.

« هاینریش، این چه طرز حرف زدن است! »

« حرف‌های چند روز پیشتان، آن... اعتراف‌هایتان، مرا به هم ریخت.

برخلاف همکلاسی‌هایم من امکان دیدن نقاشی‌هایتان را داشته‌ام. »

آدولف انگار که کسی به حریم خصوصی‌اش سرک کشیده باشد، براق شد و

پرسید: « می‌شود بیرسم کجا آن‌ها را دیده‌اید؟ »

« در پاریس، پیش کنت دو بومون^۱. او سه تا از آثار شما را داشت. فارغ از

این‌که نقاششان شما بودید، عمیقاً تحت تأثیر تابلوها قرار گرفته بودم. تابلوها خیلی

مرا به فکر فرو بردند، خصوصاً آن تابلو دیکتاتور غنیف. »

« عجب! »

اصلاً یادش نبود آن تابلو را بومون از او خریده است. شنیدن این خبر به طرزی

احتماقانه خیالش را راحت کرد. دیگر می‌دانست که این تابلو دست آدم مطمئن است.

« آقای هیتلر، به نظر من با این حرفتان که می‌گویید به صرف این‌که خودتان

را نقاش متوسطی می‌دانسته‌اید، دست از نقاشی کردن کشیده‌اید، دارید خودتان را

فریب می‌دهید. »

« خیر، من خودم را فریب نمی‌دهم، اشتباه هم نمی‌کنم. من در مکتب سورنالیسم

حتا شاگردی بی‌مقدار هم نیستم. »

هاینریش فریاد زد: « تشخیص این با شما نیست! »

مرد جوان از عصبانیت گر گرفته بود. آدولف با دیدنش به یاد جوانی خودش

افتاد و ذوق کرد. در سن و سال او من هم همین قدر جسور بودم.

هاینریش ادامه داد: « زندگی یک‌ته شکل نمی‌گیرد. شما خودتان به خود

زندگی بخشیده‌اید. در انتخاب استعدادهایتان هم نقشی نداشته‌اید. شاید خودتان

خیال کنید استعداد موسیقی دارید، البته نقاشی را ترجیح می‌دهید، ولی دیگران

باید به شما بگویند کدام حقیقت دارد. ته تو خوب آهنگسازی نمی‌کنی؛ اما خوب

طراحی می‌کنی، دنیا است که شما را می‌شناسد، درباره‌تان قضاوت می‌کند و راه

را نشانتان می‌دهد. »

آدولف فکری کرد و گفت: « شاید حق با شما باشد. »

« چه عجب، که حق با من است! و آنچه از جهل سالگی به این سو از

1. Heinrich

2. Comte de Beaumont

بذیرفتش امتناع می‌کنید، جایگاه دیگران در زندگی‌تان است. جایگاهی که سزاوارش است. »

« لطفاً درشت‌بارم نکنید، هاینریش. می‌دانید، از وقتی من با به‌چهل‌سالگی گذاشتم، دیگران در زندگی‌ام جایی نداشته‌اند. من صاحب چند بچه شدم، که دوستشان دارم. به فکر شاگردانم هستم. »

« همین؟ آیا این یک موقعیت این با آنی است؟ آیا این یکی با آن یکی مغایرت دارد؟ »

آدولف به آرامی جواب داد: « نه. من این را نگفتم . . . »

« البته که گفتید. در چهل‌سالگی تصمیم می‌گیرید، صاحب فرزند شوید و دیگر نقاشی نکنید. در واقع دلتان می‌خواهد، تصمیمی بگیرید و بر زندگی‌تان مسلط شوید. رامش کنید. و به هر قیمتی هر آنچه را که در وجودتان در تکاپوست یا توانایی مهارش را ندارید خفه کنید، شاید ارزشمندترین بخش وجودتان را. مسئله این است، شما نقش دیگران را هم در دروتان و هم در بیرون از خودتان سرکوب کرده‌اید، و همه‌ی این‌ها برای این است که مسلط شوید؛ اما بر چه؟ »

« هاینریش کی به شما حق داده این‌طور با من حرف بزنید؟ »

ضربه چنان تکان‌دهنده بود، که آدولف این کلمات را فریاد زد.

« همانی که ستایشگر شماست. یا شاید هم نه. آن کسی که استادش را

می‌ستاید، بلکه فراتر از آن، هنرمند نقاشی را ستایش می‌کند، که تابلوهایش را به اسم آدولف امضا می‌کرده. »

آدولف به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. چنان که گویی یازده و نیم از راه رسیده باشد و او را در آغوش کشیده باشد.

هاینریش پیش از آن‌که رو برگرداند و برود، موقع خداحافظی گفت: « من از

استادم به خاطر کشتن نقاش گله‌مندم. »



« ملت یکی، رایش یکی، پیشوا یکی! »

هیتر از روی بل کوچک شهر زادگاهش عبور کرد. آنجا تا دیروز پلی مرزی میان دو کشور آلمان و اتریش به حساب می‌آمد و دیگر در آلمان بزرگ‌تر چیزی بیش از گذرگاهی بین‌شهری نبود. ناقوس کلیساها شادمانه به صدا درآمده بودند. خیابان‌ها مملو بود از هزاران نفر که از خوشحالی روی پاهایشان بند نبودند و غریو شادی سر

داده بودند. از زمین و آسمان گل، نقل و نوارهای کاغذ رنگی بر سرش می ریخت. شیپورها سرودی ملی را می نواختند و مردم کودکان زیبا را به سوی او می گرفتند. هیتلر تا همین جا هم اتریش را اشغال کرده بود و از او همچون ناجی استقبال می شد. گویی، براوناو ام این، شهر مرزی زیبا میان اتریش و آلمان به پیشواز پسر بزرگش آمده بود، شهری که او در آن دیده به جهان گشود و همان جا به سرعت به یقین رسید که نباید این دو سرزمین از هم جدا باشند.

ژنرال بوک^۱، راننده‌ای که کنار دیکتاتور در اتومبیل نشسته بود و مشغوف از استقبال پر شور مردم اشک می ریخت، پرسید: « پیشوای من، مایلید اینجا توقف کنیم؟ » هیتلر به تندی جواب داد: « نه. همین که اینجا توقف نکنیم یا به راهمان ادامه دهیم از اهمیت نمادین برخوردار است. »

در واقع چیز زیادی لز براوناو ام این در خاطر هیتلر نمانده بود و بیش از هر چیز لز این واهمه داشت که مبادا با کسانی رو در رو شود که حافظه‌ی بهتری از او داشته باشند. و دیگر این که او به هیچ وجه چهره‌ای محلی نبود، بلکه شخصیتی جهانی بود. او به فتح اتریش آمده بود نه براوناو ام این.

کاروان موتوری رژه‌ی پیروزمندانهاش را تا لیتس ادامه داد. آنجا بود که هیتلر سخت متقلب شد. او همیشه لیتس را بیشتر از وین دوست داشت، چون در همین شهر با مادرش روزگار خوشی را گذرانده بود. همین که شب بر میدان مارکت^۲ سایه انداخت، جمعیت خروشان با فریادهای « درود » و « ملت یکی، رایش یکی، پیشوا یکی » به استقبال او آمدند، حس کرد دوستش دارند. اشک بر گونه‌هایش جاری شد و یقه‌ی آهارزده‌اش را خیس و جروکیده کرد.

از بالکن شهرداری برای جمعیت دست تکان داد و عنان وجد عارفانه و مکاشفه وارش را رها کرد. « این شهر را با همین ایمانی ترک کردم که اکنون از آن سرشارم. حال دریابید اشتیاق قلبی مرا از این که می بینم عاقبت پس از آن همه سال آنچه را به آن ایمان داشتم محقق کردم. »

جمعیت چنان فریاد شوق کشید که هیتلر تصمیم گرفت ورودش را به وین به تأخیر بیندازد و یک روز تمام در لیتس بماند.

هیتلر آن شب در هتل واینستینگر^۳ با وجود تأثیر خواب‌آور جریان آرام رود

1. Bock, Fedor von (1880- 1945)

2. Marktplatz

3. Weinzingger

دانوب، تا صبح پلک روی هم نگذاشت. چقدر راحت بودا این که بریتانیای کبیر و فرانسه در برابرم به زانو افتاده‌اند... اتریش را با یک تشر ساده به چنگ آورده‌ام. بدون شلیک حتا یک گلوله. این نشان از به حق بودن من دارد. همه از این کار نهم می‌کردند، که مبادا جنین خطری را به جان بخسرم. خودم یک‌تنه به میان آمدم، و ثابت شد که حق با من است. دیگر به حرف هیچ کس گوش نمی‌کنم. فردا به سر مزار والدینم می‌روم. لحظه‌ی زیبایی خواهد بود. گویلز قول داده فیلمبردار و عکاس بیاورد. چه تصویر زیبایی: فتح اتریش با یک حلقه‌ی گل. آن‌ها همه‌شان موجودات زیور، ترسو و احمقی هستند. دیگر به حرف هیچ تانبدمای گوش نمی‌دهم. هرگز. روز بعد احوالش به بیمزگی غذای سرد دوباره گرم کرده بود. هیتر شب قبل چنان خیالات زیبایی بافته بود که واقعت به گردش نمی‌رسید و فقط ممکن بود مایوس‌کننده باشد. وقتی کنار آرامگاه خانوادگی ایستاد، هیچ احساسی نداشت. همه چیز در سکوت برگزار شد، گویی بازیکر فیلم صامتی بود، نگران از این که مبادا چندان که باید نقشش را قانع‌کننده ایفا نکند. بعد از آن هم نوبت ابراز شادمانی و نقل خاطراتی بود که مردم از او در ذهن داشتند و همین باعث شد حس و حالش به کل از بین برود.

بعد از آن عازم وین شد و در آنجا با استقبال پرشور مواجه شد. همان شهری که تحقیرش کرده بود، بسش زده بود، آواره‌ی کوچه و خیابانش کرده بود. او را به گدایی و ولگردی انداخته بود، و او در آن از سرما به خود لرزیده و گرسنگی کشیده بود، در آن به خود شک کرده بود، وین بیزانی، شرقی، یهودی‌زدایی‌شده، سوگلی جور و جواهرآذینی بود، که در آن هنگامه مثل گریه‌ی ملوسی خودش را به پر و پای او می‌مالید. در برابر ربع میلیون انسان که در میدان قهرمانان^۱ غریو شادی سر داده بودند، ایستاده بود و گذشته‌اش را و شکست‌هایش را می‌دید که فرو می‌فشرد، می‌دید همان‌هایی که روزگاری دست رد به سینه‌اش زده بودند، در برابرش اعلام خاکساری می‌کردند و او با دندان‌های به هم فشرده طعم لذیذ خون درآمیخته با سرمستی کینه‌توزی را زیر زبانش زمزمه می‌کرد. در لیتس لذت خوشحالی را چشیده بود و در وین لذت کینه را.

اواخر بعد از ظهر رژه‌ی نظامی برگزار کرد، بعد ملاقات کوتاهی با کاردینال اینیتسر^۲، اسقف اعظم اتریش و سراسقف‌ها و اسقف‌هایش داشت و حمایت بی‌چون

1. Heldenplatz

2. Initzer, Theodor (1875- 1955)

و جرای کاتولیک‌های اتریشی را به دست آورد. هیتلر هنگام مواجهه با مرد سانس سرخ‌پوش با خود می‌گفت: تو احمق این قیافه گرفتن‌هایت دوام چندانی ندارد. برای دین تو در نظام ناسیونال سوسیالیستی جایی نیست. وقتش رسیده که کار مسیحیت هم یکسره شود. ظرف پنج سال آینده دیگر خبری از شمایل عیسای مصلوب هم نخواهد بود! چند بار در برابر ردای خون‌رنگ تعظیم کرد و با شتاب سوار هواپیمایی به مقصد برلین شد.

چند روز از بازگشتش به کاخ صدارت عظاما نگذشته بود که مطمئن شد گشتاپو زمام امور را در وین به دست گرفته است. گشتاپو تمام پرونده‌های پلیس را بررسی کرده و ناغافل بر سر سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها خراب شده بود. مغازه‌ها و خانه‌های یهودیان غارت شد و پس از آن که پول، جواهرات و جرم‌های یهودیان را تاراج کردند، قانون بازداشت پیشگیرانه را در موردشان به اجرا گذاشتند. این پاکسازی موجی از خودکشی به دنبال داشت. عده‌ی انگشت‌شماری که با هماهنگی سازمان‌های حمایتی بین‌المللی مصون مانده بودند، نظیر دکتر فروید، آماده‌ی مهاجرت می‌شدند. اگر آن‌ها از کشور می‌رفتند، بهتر می‌شد با دشمنان داخلی مقابله کرد. تنها جنگ بود که مجالی برای منطقی بودن و مؤثر بودن فراهم می‌کرد. بار دیگر درستی این عقیده‌ی هیتلر به اثبات رسیده بود.

چیزی نگذشت که خیالش از اتریش راحت شد و دیگر به آن فکر نمی‌کرد. حالا چکسلواکی را نشانه گرفته بود.



در همسایگی ساختمان وزارت جنگ، تابلو سردر مغازه‌ی «باغ آرزوها» خودنمایی می‌کرد، همین باعث می‌شد علاوه بر مشتری‌های ثابت، تعداد زیادی از زائران، دریاسالارها، همسران و معشوقه‌هایشان مشتریان گذری‌اش باشند. جامعه‌ی اعیان و اشراف شیفته‌ی عطرهای سارا روپینشتاین بود. یکی به خاطر کمیاب بودنشان و دیگری به خاطر گرانی‌شان، و او سوای این‌ها همان عطرها را در اتاق پشتی خانه‌اش، میان باتیل‌ها و بالون‌های تقطیر درست می‌کرد و عطرها کار دست خودش بودند. در ویتزین مغازه، با قفسه‌هایی از چوب آبنوس و بست‌های طلایی، بطری‌های کریستالی سنگینی چیده شده بودند، که سر بطری‌های خوش‌تراش و صیقل‌خورده‌شان چون رنگین‌کمان، طیفی از رنگ‌ها را به نمایش گذاشته بود و روی پرچسب‌هایشان با خط خوش، نام‌هایی نقش بسته بود که هر بیننده‌ای را

وسوسه می‌کرد. رایحه‌ی خوش لو ژوایوز^۱، لو د موز^۲، لو روفله دو نارسس^۳ و له لارم د اکو^۴ از وقتی این عطرها مد شده بود، بر لباس‌ها و یونیفورم‌های زیبای بسیاری نشسته بود. عصاره‌ی هل، چوب صندل و گل زعفران در رقصی حلقه‌وار و بی‌وقفه و ترکیبی نو به نو از درون افشانه‌ها به بیرون می‌دمید.

سوفی و مبرانت که پا به عطر فروشی می‌گذاشتند، خود را در دنیای بزرگ‌ترها حس می‌کردند. به همان اندازه که پدرشان برایشان یک همبازی بود و با تقاشی روی شنش بخشی از کودکی‌شان بود، مادرشان هم - با کارگرمایش، فروشنده‌های زنش، حسابدارش و تأمین‌کننده‌های جنسش، با مشاجره‌هایش بر سر موعد تحویل با دلان گل از هلند یا افریقا، با دفتر و دستکی که هر شب به خانه می‌آورد، با بحث‌های تندی که با بانکدارهای طرف حسابش بر سر سفته و وام و نرخ بهره می‌کرد - درگیر واقعیتی وسوسه‌انگیز بود. سارا روینشتاین با وزراء، فرماندهان و اعیان و اشراف هم صحبت می‌شد، با زن‌هایی که برایشان کار می‌کردند شوخی می‌کرد، و پیش از آن‌که مطبوعات چیزی بگویند، از خیلی چیزها باخبر بود. خبرهای تازه‌ای که هنوز به گوش دنیا نرسیده بود و تازه مدتی بعد حرفش بر سر زبان‌ها می‌افتاد.

آدولف ه در دنیای همسرش خوش بود. گرچه هنوز با آن غریبه مانده بود و همین‌طور با خود او. او آن زن مدرن و مستقل را تحسین می‌کرد، خیلی کم او را می‌شناخت و همبستر خوبی برایش بود. در اصل پیشتر خودش را عاشقش می‌دانست تا شوهرش، عاشقی که هنوز در مرحله‌ی کشف و حیرت بود و فرصت عادت کردن نداشت. با خود می‌گفت: بالاخره روزی او را بهتر درک خواهد کرد هنوز فرصت زیادی برای با هم بودن دارند. با او ازدواج کرده بود، چون او این‌طور می‌خواست و چون بازده و نیم در حال احتضار، این را از او خواسته بود. بیشتر به این کار تن داده بود تا این‌که خودش آن را خواسته باشد. بی‌تردید به همین دلیل بود که همیشه از دیدن زندگی مشترکشان، بچه‌هایش و رابطه‌ی خویشان با هم متعجب می‌شد. لحظاتی کوتاه احساس فریکاری به او دست داد، البته از زمان مرگ بازده هم در کنار آمدن با واقعیت مشکل داشت.

«بابا، چرا همیشه وقتی نگاهم می‌کنی، این قدر حیرت‌زده‌ای؟»

1. L'Eau joyeuse آب شادی‌بخش

2. L'Eau des Muses آب میوز

3. Le Reflet de Narcisse بازتاب نارسس

4. Les Larmes d'Echo اشک‌های اکو

چنان جدیدی در لحن این پرسش سوفی بود که نمی‌شد از جواب دادن به او
طرفه رفت.

« من ... نمی‌دانم ... چون هر روز با روز قبلت فرق می‌کنی ... چون هر
روز از تو کشف می‌کنم. »

« من که به تو عادت کردم. »

« بله، اما بزرگ‌ترها دیگر تغییر نمی‌کنند. فقط بچه‌ها مدام بزرگ و بزرگ‌تر
می‌شوند. »

قانع نشد، اما جواب را پذیرفت. حتی دلرد قانع نشود. چطور به او بگویم به
این خاطر اسمش را سوفی گذاشته که اسم واقعی یازده و نیم بود. آیا همسرش این
را می‌دانست؟ مطمئن نبود. از جذابیت‌های خاص سارا یکی این بود که هیچ وقت
نمی‌شد فهمید چقدر می‌داند. چطور می‌توانم به تو بگویم وقتی اسم آن دختر بچه را
سوفی گذاشتم، به این دل بسته بودم که در تو یازده و نیم کوچولو را بینم که قد
می‌کشد و بزرگ می‌شود؟ همان یازده و نیم اما کوچولو. با این حال، سوفی شبیه
هیچ کس دیگری جز خودش نبود و چیزی هم کم نداشت، با آن که فقط پنج سالش
بود، زنانگی عمیقی در او دیده می‌شد، نوعی وقار، چیزی رازآلود، که فقط طرح
میهم زنی که او روزی به آن تبدیل می‌شد نبود، بلکه آشکارا آن را جار می‌زد.

« آدولف من جدا نگرانم. »

سارا دستش را گرفت و او را به کناری برد.

« از چه نگرانی، عزیزم؟ »

« از اوضاع سیاسی. تو می‌دانی که من اینجا از همه چیز، و از خیلی چیزها

حتا پیش از درج در روزنامه‌ها باخبر می‌شوم. »

« خوب؟ »

« فکر می‌کنم، جنگ خواهد شد. »



ساختمان قهوه‌یی، سی‌ام اکتبر ۱۹۳۸، ساعت دو صبح: عاقبت معاهده‌ی مونیخ امضا
شد. چکسلواکی در غیاب نمایندگانش باره‌بارہ شد، تا بلکه آتش انتقام هیتلر فرو

بنشینند. موسولینی، چمبرلین^۱ و دالادیه^۲، به عبارتی ایتالیا، بریتانیای کبیر و فرانسه بر سر لاشه ریخته بودند تا با دادن تکه‌ی بزرگ به آدمخوار سیرش کنند. و البته هیتلر از عصبانیت خونسش به جوش آمده بود. او تمام چکسلواکی را می‌خواست، حتا اگر به قیمت جنگ تمام می‌شد. در عوض آن‌ها وادارش کرده بودند پای میز مذاکره بنشینند و معامله کنند.

در بازگشت به برلین، استقبال باشکوهی که مردم برایش تدارک دیده بودند، حسایی او را به هم ریخت. البته شور و شوق مردم بیش از هر چیز حکایت از این داشت که خیالشان از این بابت که دیگر نیازی به لشکرکشی و اعزام به جنگ نیست، راحت شده بود. از یک سو از پیشوای مهن‌پرستی تجلیل می‌کردند که برایشان سودتلاتد^۳ را تصرف کرده بود و از سوی دیگر و از همه مهم‌تر از ناجی صلح استقبال می‌کردند.

« ناجی صلح، چه ایده‌ی مسخره‌ای! من حاکم بزدل‌ها، عافیت‌طلب‌ها و نازک‌نارنجی‌ها هستم. میان یک مشت منفی‌یاف گیر افتاده‌ام. »

ترس از جنگ ... چند ماهی می‌شد که فهمیده بود، همین ترس بر احساسات آدم‌ها فرمان می‌راند، این قضیه هم در مورد دشمنان و هم در مورد هم‌زمانش صدق می‌کرد. برهیز از رویارویی مسلحانه‌ی فرانسه و بریتانیای کبیر به این دلیل پیمان مشترک دفاعی‌شان با چکسلواکی را با بی‌شرمی تمام زیر پا گذاشته بودند که از جنگ می‌ترسیدند. موسولینی ملتسمانه از هیتلر خواسته بود، تانک‌هایش را وارد چکسلواکی نکند، و ترتیب نشست مونیخ را داده بود، چون او هم از جنگ می‌ترسید. گورینگ، دست راستش و تمام ژنرال‌های رایش راه‌حیل دیپلماتیک را ترجیح می‌دادند، چون از جنگ می‌ترسیدند. آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها به این دلیل با آغوش باز به پیشواز رهبران‌شان می‌رفتند که از جنگ می‌ترسیدند. ترس از جنگ فقط پاشنه‌ی آشیل یا نقطه ضعف ملت نبود، بلکه ستون فقراتش بود. « اما من، من ترسی از جنگ ندارم. من خواهانش هستم، خواهان جنگ! و به خاطرش هر کاری می‌کنم! »

هیتلر به خدمتکارش سپرد که وان حمام را برایش پر از کف کند. تنها نشستن طولانی میان آب داغ، صابونی، مادرانه، با عطر بنفشه آرامش می‌کرد.

1. Chamberlin, Arthur Neville (1869- 1940)

2. Daladier, Édouard (1884- 1970)

3. Sudetenland

« به هیچ وجه نگذارید او را بر او به سراغم بیاید. می‌خواهم آرامش داشته باشم! »

هیتر به محض رفتن خدمتکار، لباس‌هایش را کند. از دیدن قیافه‌ی خود در آینه حیرت کرد. به خودش لبخند زد. پس آن کسی که دنیا از او می‌ترسید، همین بودا موجودی مضحک و بی‌قوارما تمام دنیا مضحک و بی‌قواره بود! در آب فرو رفت، حس کرد، تحت تأثیر گرما ذوب شده و بدنش تا لبه‌ی وان کش آمده است.

هرگز سر در نیاورده بود که چرا بدنش بر ازنده‌ی روحش نبود، سخت، قوی، عضلاتی سرشته از همان پولادی از جنس اراده‌اش بدن قهرمانی آریایی، از همان‌ها که عظمتشان در یادمان‌های رایش مجسم می‌شد.

بایش را از آب بیرون آورد؛ اصلاً تعریفی نداشت، آن تن بر ازنده‌ی روحش نبود. ماهیچه‌های سینه‌اش به لیسکی می‌ماندند در حال سر خوردن به سمت زیر بغلش. شکمش بیشتر آویزان بود تا برآمده. هر روز بیشتر از هیتی که شباهتی به او نداشت و بر ازنده‌اش نبود، و قطعاً به زودی او را رها می‌کرد، متفر می‌شد. مدت‌ها از این بابت رنج می‌کشید، که در کوچه و خیابان، یا در مجله‌ها یا در همین ملاقات با کسی بدنی را می‌دید که چون جلدی فاخر بر تن روحی حقیر زار می‌زد، نوعی زیبایی ناپجا، که در حقیقت فقط او سزاوارش بود. آن وقت تیری به قلبش فرو می‌رفت و مسمومش می‌کرد. یأس، بی‌عدالتی، حسادت. تازه سال ۱۹۳۶ در بحبوحه‌ی بازی‌های المپیک برلین این دردش درمان شد. آنجا شاهد رکوردشکنی ورزشکارهای امریکایی بود. اولش از این‌که می‌دید ملتی به ظاهر چنان بزرگ مثل ایالات متحده در حقیقت یک مشت سیاه‌پوست را به نمایندگی از خودش راهی المپیک کرده است، جا خورد. بعد نگاهی دقیق‌تر به قهرمان‌ها انداخت، با این‌که سیاه بودند، از حق نگذریم، خوش‌اندام، ورزیده، قوی و متناسب بودند. از این رو نتیجه گرفت که بدن قطعاً انعکاسی از حقیقت روح نیست. از آن زمان از هر چه بدن، چه بدن خودش و چه اندام دیگران، بیزار شد.

تتها روح او زیبا بود. شیفته‌ی روحش بود. تا به حال چیزی تا این حد جذاب را تجربه نکرده بود. روحش ناب، آرمانی، فارغ از خسود، بی‌اعتنا به مال و منال دنیا، در تکاپوی سالم‌تر، عادلانه‌تر و بزرگ‌تر کردن زندگی بود، روحی که همواره دغدغه‌ی خیر رساندن داشت و سراپا شسمی فروزان بود. هیتر جز خودش کس دیگری را نمی‌شناخت که تا این حد از منافعی چشم پوشیده باشد و این اندازه

کمر به خیر بسته باشد. البته مقصود از خیر ابدأ خدمت به «دیگران» نبود، چرا که دیگران به سرعت خسته‌اش می‌کردند و حوصله‌اش را سر می‌بردند، بلکه مقصود خدمت به اصول اجتماع و ملت بود. روح او بزرگمنش و سیاسی بود.

شیر آب گرم را کمی باز کرد تا بیشتر در این خواب و خیال‌ها غوطه‌ور شود. جمبرلین از جنگ می‌ترسید و می‌خواست مردمش را، که از آن‌ها هم می‌ترسید، راضی کند. دالادیه هم از جنگ می‌ترسید و می‌خواست کاری خوشایند مردمش انجام دهد که از آن‌ها هم می‌ترسید. هیتلر نه از جنگ می‌ترسید و نه از مردم و نمی‌خواست کسی را راضی کند. قدرت مطلق یعنی چه؟ ترساندن تمام دنیا و ترسیدن از احدالتناسی.

هیتلر نفس راحتی کشید.

از آن به بعد کسی جلودار شهوت جهان‌گشایی‌اش نبود، چون همچون دژی تسخیرناپذیر از این برتری برخوردار بود که می‌دانست دیگران بطور عمل می‌کنند، بی‌آن‌که خودش به همان شیوه عمل کند.

جنگ درخواهد گرفت. آن هم جنگی تمام‌عیار و تا آخرین قطره‌ی خون. تنها مخالفت از طرف آلمانی‌ها بود. آن‌ها به هر قیمتی خواهان صلح بودند. آلمانی‌ها اصلاً و ابدأ در قد و قواره‌ی آلمان نبودند. همچنان که بدن هیتلر برازنده‌ی روحش نبود. دقیقاً همین‌طور بود. گویلز باید آتش تبلیغاتی‌اش را کمی تندتر می‌کرد. اگر چنین شد و رأی ملت برگشت که چه بهتر، وگرنه باید آن‌ها را در برابر کار انجام‌شده قرار داد و علی‌رغم میلشان بای آن‌ها را به معرکه‌ی جنگ کشاند. وقتی منطلق جنگ حاکم شد، دیگر راه برگشتی وجود ندارد. رهبران در دوران صلح نیاز به تأیید مردم دارند. در زمان جنگ فقط جنگ فرمان می‌دهد.



آدولف ه شاکردانش را به ایستگاه قطار آورده بود. وقتی آن‌ها را در یونیفورم، با کلاه آهنی، کوله‌پشتی و مسلسل دستی و کاملاً مجهز دید، فهمید که همه‌شان را از دست خواهد داد. حتا اگر جنگ چندان به درازا نمی‌کشید، حتا اگر دانشگاه آزاد دوباره درهائش را باز می‌کرد و او دوباره می‌توانست مردان جوان را در کسوت شهروندان عادی ببیند، دیگر آن‌ها جوان‌های قبلی نمی‌شدند. همان اندازہ شور و شوقی که برای رفتن به جنگ لهستان از خود نشان می‌دادند، برای این‌که از آن‌ها کس دیگری بسازد کفایت می‌کرد. آن‌ها در آینده تجربه‌ی جنگ را خواهند داشت؛

تجربه‌ی نزدیکی به مرگ را در ساعت‌های بی‌روح و طولانی، زیر آواری از ترس، جراحات‌ها و غم. آدولف همه‌ی این‌ها را در زمان خودش تجربه کرده بود. جنگ از او نقاشی ساخته بود، در سال‌های دهه‌ی بیست و سی عمرش، موجودی بود گرسنه، صلح‌طلبی حریص و سیری‌ناپذیر که هر چیز تازمائی را می‌بلعید - حتا اگر از جنگ بیزار بود. جنگ بود که او را ساخته بود.

حتا هاینریش، شاگرد محبوبش، که به فرشته‌ای می‌ماند که رافائل روی زمین جا گذاشته باشد، یونیفورم سبز خاکی به تن موهای سرش را تراشیده بود و روحیه‌ای جنگ‌طلبانه به خود گرفته بود.

« تنگ بر ورسای! و بر یک^۱ حرامزاده! زنده باد آلمان! مناطقی را که لهستان اشغال کرده، به آلمان باز می‌گردانیم! »

اوایل دهه‌ی سی، جمهوری باید در مقابل رژیم راستی مستبدی کوتاه می‌آمد. نویمان، دوست آدولف، که هنوز همان سرخ سابق بود، از دست حکومت جدیدی عصبی شده بود. از نظر او این حکومت یک گروه فاشیستی بود، البته آدولف می‌دانست که او همه چیز را از پشت عینک سرخ بلشویستی‌اش می‌بیند و به همین خاطر دشمنش را سیاه‌تر از آنچه در واقعیت بود می‌دید. گرچه رژیم راست‌گرای آلمانی از حمایت ارتش برخوردار بود، اما قرابتی با فاشیسم موسولینی نداشت. مستبد بود اما تمامیت‌خواه نبود، محافظه‌کار بود اما انقلابی نبود، بلد بود نخبه‌های قدیمی را دور خودش جمع کند، اما در جلب حمایت توده‌های مردم ناکام بود. بلد بود از بحران اقتصادی به نفع خودش استفاده کند تا به قدرت برسد و در شیپور ملی‌گرایی بدمد تا بر سر قدرت بماند. پس از این‌که خیلی از بندهای آتش‌بس را از اعتبار انداختند و راینلاند^۲ را به آلمان برگرداندند، با پافشاری بر حق مسلم خود برای تجهیز تسلیحاتی مجدد، به آن دست یافتند و مدعی مناطق و اقوامی شدند که در سال ۱۹۱۴ بر اساس معاهده‌ی ورسای از آلمان جدا شده بود. آلمان یک‌صدای خواهان بازگشت مناطقی متعلق به حکومت بیسمارک^۳ بود، مناطقی که به ناحق و بدون تأمل به لهستان واگذار شده بود.

« بازگشت به مرزهای سال ۱۸۷۱! آنچه آلمانی بود، باید آلمانی بماند! »

اتریش شریک تجاری مورد اعتماد آلمان بود و حکومت در مورد اتریش به

1. Beck, Józef (1894- 1944)

2. Rheinland

3. Bismarck, Otto Fürst von (1815- 1898)

دنبال هیچ مقاصد امپریالیستی نبود. همین طور در مورد چکسلواکی. او فقط خواهان بازگرداندن مناطقی بود که فاتحان به لهستان واگذار کرده بودند.

لهستان تحت لوای دولت بک نتوانسته بود حمایت هیچ دولتی را جلب کند. نه بریتانیای کبیر و نه فرانسه حاضر نبودند برای مناطق مورد مناقشه وارد جنگ شوند. روسیه هم که خواهان بازپس‌گیری مناطق واگذارشده به لهستان بود، ابدأ تمایلی به این کار نداشت. برخی از سفرای برای این که بار را از دوش خود بردارند، از حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشتشان دم زدند. دولت متوجه شد، که اگر در حمله به لهستان حق را به او ندهد، واکنشی هم نشان نخواهند داد، و خطر راه افتادن جنگی سراسری در اروپا هم وجود نداشت.

لهستان با تمام قدرت از خودش دفاع می‌کرد. گرچه آن‌ها از لحاظ شجاعت و آمادگی نظامی چیزی کم نداشتند، اما آلمان به لحاظ تعداد نفرات بر لهستان برتری مطلق داشت. فقط به لحاظ تعداد نفرات... این فکر از سر آدولف گذشت: امیدوارم قرعه به نام هیچ کدام از شاگردان من نیفتد. به خصوص هاینریش. حالا قطار آن جوان را با خود می‌برد، جوانی که هیچ کس و کاری در برلین نداشت تا به پدرقماش بیایند و برای استادش دست تکان می‌داد. خدایا او را نه. او را نه، او از همه‌شان بالاستعدادتر است. برنشتاین را که بردی. دیگر این یکی را نیز.



در پنجاهمین سالگرد تولد هیتلر، جشنی باشکوه و پرزرق و برق برپا شده بود. هیتلر پیشاپیش پنجاه خودرو لیموزین، محور شرق-غرب را که درست از وسط برلین می‌گذشت افتتاح می‌کرد، هفت کیلومتر آسفالت براق، هفت کیلومتر درفش‌های نازی که زیر نور مشعل‌ها هزاران بار درخشان‌تر شده بود، هفت کیلومتر آتپوه مردم مشتاق که تنها زنجیره‌ی افراد پلیس آن‌ها را عقب نگه می‌داشت. دوربین‌های فیلمبرداری روی ریل‌ها و آویخته به کابل‌ها، انگار سیاره‌وار به گرد خورشید می‌گشتند، همراه با کاروان حرکت می‌کردند و از آدولف هیتلر فیلم می‌گرفتند.

کاخ صدراعظم ملو از هدایا بود: پیکره‌های برهنه‌ی مرمرین، و برنزی، چینی

مایسن^۱، تابلوهای رنگ و روغن، قالیچه‌های دیواری، سکه‌های کمیاب، اسلحه‌های قدیمی و کوسن‌های زربفت. هیتلر میان هدایا قدم می‌زد، بعضی را می‌پسندید و اظهار مسرت می‌کرد، کلمات نیشدار تار بقیه می‌کرد، و از کنار اغلبشان ندیده می‌گشت. همه‌ی این‌ها به این خاطر بود که به همه بفهماند، که پیشوا اوست.

شب‌هنگام آلبرت اشیر، مدل طاق نصرتی را که طراحی کرده بود به او نشان داد. ماکتی از گج و جوب، به بلندای چهار متر. هیتلر در طول شب بارها اتاقش را ترک کرد تا با شور و شوق تمام یک بار دیگر آن بنا را تماشا کند، بنایی که منادی عظمت او در سده‌های آینده می‌شد.

روز بعد در حین رژه، پنج ساعت تمام بدون لحظه‌ای احساس ضعف، یا پلک زدن با دستی برافراشته، با تمرکز تمام و بی‌هیچ تزلزلی، درست مثل مجسمه‌ی خودش، سر یا ایستاد، و تمام دنیا را به حیرت واداشت. او ترتیب این رژه‌ی پر هیبت را داده بود تا به دول غربی بفهماند که اگر هوس درافتادن با آلمان به سرشان بزنند، چه بلایی سرشان خواهد آمد. طبیعتاً جایگاه سفرای فرانسه، بریتانیای کبیر، ایالات متحده و لهستان خالی مانده بود، اما چه اهمیتی داشت! ۱۰ هزار متر فیلم ضبط شده بود و به زودی در سینماهای سراسر دنیا به نمایش گذاشته می‌شد.

می‌دانست که آلمان هنوز از توان نظامی لازم برای جنگ برخوردار نبود، اما قطعاً اوضاعش از بقیه بهتر بود. ارتش را هر روز بیش از پیش تجهیز می‌کرد و چون باید هرچه زودتر به لهستان حمله می‌کرد با دشمن شماره‌ی یکش، با اهل بس، با موجود منحط و فاسدی چون استالین کمونیست وارد مذاکره شده بود.

تایستان بود که آنچه کسی تصورش را هم نمی‌کرد، رخ داد.

وزرای هیتلر و استالین، دو دشمنی که بیشتر در ایدئولوژی با هم اختلاف داشتند تا در روش‌ها، به نمایندگی از آن‌ها، پیمان عدم تجاوز آلمان و اتحاد جماهیر شوروی را امضا کردند.

هیتلر در برلین دستور داد شامپاین بیاورند؛ و طوری که انگار شوخی با مزه‌ای کرده باشد، روی رانش کوبید.

خنده سر داد و فریاد زد: «فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها ذره‌ای بو نخواهند برد و همین‌طور زئرال‌های من!»

اول سپتامبر، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح به ارتش دستور داد به لهستان حمله کند.

دو روز وقت برد تا فرانسه و انگلستان بفهمند هیتلر از تهنه‌ی جهان‌گشایی‌اش ذردای کوتاه نخواهد آمد. سوم سپتامبر، ساعت یازده، چمبرلین در رادیو بی‌بی‌سی به آلمان اعلان جنگ کرد. ساعت هفده، دالادیه، کم و بیش با ترس و لرز، همین کار را در پاریس کرد.

آن شب هیتلر داشت از بالکن اقامتگاهش در برتسگادن کوه‌ها را تماشا می‌کرد. طبیعت به افتخارش جشنی برپا کرده بود و در آن شامگاه نمایشی باشکوه و پرشور از پرتوهای شفق شمالی ترتیب داده بود. رنگ‌های صورتی بر پهنه‌ی جنگل سبزرنگ که چون جلبکی کوه را پوشانده بود موج می‌زد، و در افق دوردست رنگین‌کمانی با تمام رنگ‌ها خودنمایی می‌کرد.

هیتلر و افسران‌ش خاموش ایستاده و محو این نمایش باشکوه بودند. چهره‌ها و دست‌هایشان حالت غریبی به خود گرفته بود. گویی تمام هستی از خود بی‌خود شده بود و حتا سکوتی که بر جنگل حاکم بود، امضای واگنر را بر خود داشت.

این پدیده یک ساعت طول کشید. کله‌گنده‌های نازی دوباره بجه شده بودند. در حین مشاهده‌ی آسمان پرتلاؤ، پیشوایشان را برانداز می‌کردند که آن جلو، در بالکن، ایستاده بود. به آدمک نوک کشتی می‌ماند، شبیه جادوگری افسانه‌یی که می‌توانست با عناصر طبیعت حرف بزند و می‌دانست چطور بر آنها فرمان براند. دوباره سر و کله‌ی شب پیدا شد، هیتلر رو به آنها کرد و گفت: «این بار خون زیادی ریخته خواهد شد.»



«حتماً باید جنگ شود تا ما دوباره به هم برسیم؟»

سارا این را گفت از زیر لحاف بیرون خزید و به حمام رفت. آدولف ه صدای شرشر ریختن آب به داخل وان را می‌شنید که با خرخر شسر آب درآمیخته بود. آیا لوله‌ها از این بابت عصبانی بودند که توقع آبی بیشتر از حد معمول از آنها داشتی؟

عطر اتجیر و سدر سفید همه جا را پر داشته بود و از داخل حمام تا پای تخت به مشام می‌رسید.

آدولف پرسید: «ممکن است من هم بیایم؟»

« من که منتظرت هستم. »

حتماً باید جنگ شود تا ما دوباره به هم برسیم؟ او چه می‌دانست؟ به چه طعنه می‌زد؟ فقط به این که هر روز بیشتر از روز قبل هوس می‌کرد، زنش را در کارش سهیم کند، با او به کافه، رستوران و تئاتر برود، یا بیش از هر چیزی دوست داشت ساعت‌ها با او برهنه در بستر باشد و فقط گاهی از عشقبازی دست بکشد و با او حرف بزند؟ یا او هم بو برده بود که ...

وارد اتاقی شد که با سرامیک مراکشی تزئین شده بود. رو به روی آینه ایستاد و از فرق سر تا نوک پای خودش را برانداز کرد.

سارا خندید و پرسید: « عاشق خودتی؟ »

« بله. بدک نیست. بدنم هنوز به درد می‌خورد. بیش از هر چیز به درد لذت بردن. شاید به همین خاطر هم که هنوز مثل خیلی از مردهای پا به پنجاه گذاشته، درب و داغان نشده‌ام. »

« شاید. من که به هر حال دوستت دارم. »

« همین است. من به این خاطر خوب ماندم که در مقابل چشم‌های تو یا به سن می‌گذارم. »

توی وان نشسته و ننشسته جیشی کشید. سارا دوست داشت با آب داغ حمام کند، و آب را بیشتر از حد تحمل آدولف داغ کرده بود. برهنه بدون این که خجالت بکشد، همان‌طور سر یا ایستاد، خندید و به او نگاه کرد.

حق با سارا بود. از وقتی جوان‌ها در جبهه‌ی لهستان کشته می‌شدند، او عوض شده بود. اندوه و ولع را با هم داشت. اندوه این که به آدم‌هایی فکر می‌کرد، که به خاطر ملت تیرباران می‌شدند. ملت، همان توده‌ی بی‌مسما که تمام این کشت و کشتارها به خاطر او به راه افتاده بود؛ اما ولع هم داشت، ولع رفتن به ایستگاه قطار و تماشای بازگشت دانشجوها. چون آدم باید زندگی کند، سریع زندگی کند، و بی‌رحمانه، تا چیزی را از دست ندهد. خودخواه شده بود و مهربان. شادی او به شادی دیگران بسته بود. کمی از حس ایثارگری سابقش بر بخش قلبه و بخش افسردماش که متوجه کلیت جهان بود، نه علایق خاصی خودش، آب رفته بود.

« همین الان چه گفتی سارا؟ »

« گفتم حتماً باید جنگ شود تا ما به هم برسیم؟ حس می‌کنم سرزنده‌تر از قبل شده‌ای. »

« حقیقت دارد. لابد باید به خاطرش از خودم خجالت بکنم، نه؟ »

« شاید. ولش کن. من که از این بابت خوشحالم. می‌دانستم بالاخره یک روز از شر شبحت راحت می‌شوی، اما نمی‌دانستم کی. »

« شیحم؟ »

« یازده و نیم. تو مرده‌اش را بیشتر از زندماش در زندگی‌ات سهم کردی. »
وقتی این را می‌گفت، لبخند به لب داشت. با کف‌های میان انگشت‌هایش بازی می‌کرد و ابدأ لحن سرزنش‌آمیزی نداشت.
احساس خوشبختی در او زیاده کشید. دیگر داغی آب برایش اهمیت نداشت، بغلش کرد و پیکر خمیش را به او مالید.

« من در زندگی‌ام از بابت زن‌ها خیلی اقبال داشته‌ام. »

با لحنی رنجیده گفت: « ممنون بابت ضمیر جمع. »

لما انگار نه انگار که رنجیده باشد، عاشقانه خودش را تسلیم او کرد.

« کی نقاشی‌هایت را نشانم می‌دهی؟ »

« جی؟ مگر تو خبر داری؟ »

بله، خبر داشت! از کجا فهمیده بود که همسرش دوباره دست به قلم برده و هر بعد از ظهر، در یکی از کلاس‌های خالی آکادمی، نقاشی می‌کند؟
صدای آذیری بلند شد و با نوای غم‌انگیزش فضا را شکافت.
آدولف و سارا جا خوردند و از ترس لبه‌ی وان را چسبیدند.
تمام آذیرهای برلین به صدا درآمدند بود.
این چه معنی می‌داد؟



کسی لنگه‌ی هیتلر به جانش سوء قصد کرده بود.

پیش از این که بترسد، حیرت‌زده شده بود. حیرتی طولانی، خاموش و دردناک.
چون مردی که در مونیخ قصد جانش را کرده بود، با تصویری که هیتلر از دشمنش
دل ذهن ساخته بود، ابدأ نمی‌خواند. بلکه خودش را در او می‌دید.

او نه یهودی بود، نه چک، نه کولی، نه لهستانی، آلمانی بود، آلمانی اصیل، یک
کارگر ساده‌ی ۲۵ ساله‌ی آلمانی به نام گئورگ الزر. یک‌تنه، بدون حمایت هیچ
حزب یا گروهی تصمیم گرفته بود کار هیتلر، گورینگ و گوپلز را بسازد. سه دیوی

1. Elser, Johann Georg (1903- 1945)

که به عقیده‌ی او آلمان را به ورطه‌ی سقوط می‌کشاندند. به این نتیجه رسیده بود که از سال ۱۹۲۳ سطح زندگی طبقه‌ی کارگر بدتر شده بود و نازی‌ها آزادی‌های صنفی، خانوادگی، فردی و مذهبی را محدود کرده بودند. پس از صدور فرمان اقتصاد جنگی در چهارم سپتامبر، مالیات‌ها افزایش یافته بود، دستمزد اضافه‌کاری کارگرها کاهش یافته بود، روزهای کاری تا روزهای آخر هفته افزایش یافته بود و دستمزدها ثابت مانده بود. پلیس در کارخانه‌ها مستقر شده بود، تا هشدار باشد برای آشوبگران احتمالی که اگر دست از پا خطا کنند به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام خواهند شد. الزر مخالف اداره‌ی مملکت به دست نازی‌ها بود. او می‌دانست که بعد از معاهده‌ی مونیخ دیگر چیزی جلودار جنگ‌طلبی نازی‌ها نبود، می‌دانست که جهنمی از وحشت برپا خواهد شد، پس تصمیم گرفته بود با اندک توانایی که در چنته داشت، هر کاری که برای نجات آلمان از دستش برمی‌آمد، انجام دهد.

نجار وورتمبرگسی^۱ راهی مونیخ شده بود. خبر داشت که هیتلر هر سال کله‌گنده‌های حکومت را دور خودش جمع می‌کند و به یادبود کودتای هشتم نوامبر سال ۱۹۲۳ و قربانیانش، سخنرانی ایراد می‌کند. بعد از آن در یک معدن استخراج سنگ مشغول به کار شده بود تا بتواند دینامیت تهیه کند. با دانش ابتدایی که در مورد ساعت‌سازی داشت، مکانیسم عمل جاشنی بمب را ساخت و نمونه‌های اولیه‌اش را در مزرعه‌ی پدری‌اش امتحان کرد. بعد از آن سی بار شبانه در کارخانه‌ی آبجوسازی پنهان شد، تا در ستون‌های چوبی حفره‌ای ایجاد کند. شب هفتم نوامبر، شب پیش از سخنرانی جاشنی را فعال کرد، بمب را در محل پیش‌بینی شده جاسازی کرد و روانه‌ی سوئیس شد.

هیتلر معمولاً از ساعت بیست و سی دقیقه تا ساعت بیست و دو سخنرانی می‌کرد. آن شب هیتلر هم نگران جبهه‌ی شرق بود و هم جبهه‌ی غرب و دل و دماغ یاد کردن از همقطارهایش را نداشت. سخنرانی‌اش را ساعت بیست و یک به پایان رساند و با قطار راهی برلین شد.

بمب رأس ساعت بیست و یک و سی دقیقه منفجر شد. هشت نفر کشته شدند و شصت نفر مجروح - همان کله‌شقی‌هایی که مانده بودند تا پاده‌گساری کنند و با هم آوازهای‌های مستانه سر دهند؛ اما هیتلر و مقامات بلندپایه‌ی نازی قسر در رفته بودند.

1. Württemberg

گتورگ الزر در مرز گمرکی کنستانتس^۱، وقتی قصد عبور غیرقانونی از مرز را داشت، بازداشت شده بود. از او بازجویی کرده بودند و بلافاصله به همه چیز اعتراف کرده بود.

هیکل نحیفی داشت، چشم‌هایی روشن و موهای مجعد قهوه‌یی و سبیل اصلاح‌شده. مردی آرام، مؤدب، در کارش کمال‌گرا که کارش را از نظر اخلاقی توجیه می‌کرد. او هم مانند هیتلر فرزند ملت بود. مردی آلمانی که، درست مثل هیتلر، بیش از هر چیز به فکر آلمان بود. آریایی‌ای درست مثل هیتلر.

پیشوا از حضور در ملاء عام خودداری می‌کرد. گشتاپو مأمور یافتن رابطه‌ی میان این سوءقصد با انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها شد. بعد باید بررسی می‌کرد که آیا گتورگ الزر و ژنرال‌ها و آریستوکرات‌ها دستشان توی یک کاسه بود یا نه. هیچ. الزر به تنهایی عمل کرده بود. از سر عقیده. صدایش را در نیاوردند و به همان خیر رسمی منتشرشده در شب حادثه پایبند ماندند که شبکه‌ی جاسوسی بریتانیا را مسئول این سوءقصد کتیف معرفی می‌کرد. عجیب بود که هیتلر دستور اعلام گتورگ الزر را صادر نکرد. به زندانی کردنش پسندیده کرد. در واقع دوست داشت کسی را که به جانش سوءقصد کرده بود، ببیند. بعد از ظهری را با او بگذرانند. در آن ایام به دلیل اوضاع جبهه‌ی شرق و غرب، وقتی برای این کار نبود، پس این تفریح را برای بعد کنار گذاشت. بله، برخلاف تمام نصایح خیرخواهانه‌ی اطرافیان، حتا نزدیک‌ترینشان، قصد داشت او را زنده نگه دارد. بله، او تا پایان جنگ صبر می‌کرد. هیتلر در واقع روی این حساب می‌کرد که سوءقصدکنندماش را متوجه اشتباهش کند. حتا امیدوار بود که محبت او را به خود جلب کند. بالاخره این الزر، آلمان بود، آلمان سر به شورش برداشته، آلمان خام، آلمانی که او را درک نمی‌کرد. او و آلمان را با هم متقاعد می‌کرد. آلمان را که نمی‌کشند.

هیتلر بر درد غلبه کرد و قوی‌تر از قبل از این سوءقصد بیرون آمد. بار دیگر دست تقدیر نجاتش داده بود. این حمایت‌های بیایی که همیشه از او می‌شد، برایش به این معنا بود که حق با او بوده است، که باید رسالتش را به سرانجام برساند. منجمش هم یک روز بعد همین را گفت. موقیمت ستاره‌ها تا چهار سال بعد، جوشنی از شکست‌ناپذیری را به او ودیعه داده بود. نه گلوله‌ای به او اصابت می‌کرد و نه بمب و خمبارمای ستاره‌ها هوای او را داشتند. با این همه، محض اطمینان به گورینگ

1. Konstanz

دستور داد که محافظانش را دو برابر کند. به گویز اعلام کرد که دیگر در میان مردم ظاهر نخواهد شد و هیچ سخنرانی عمومی مفصلی هم نخواهد داشت.
الزر زندگی‌اش را نجات داده بود . . .



حمله‌ای رعدآسا و سپس پیروزی.

چنان در ایستگاه قطار به استقبال هاینریش رفت که گویی پدر و پسر بعد از سال‌ها به هم رسیده بودند. در آن لحظه که او را در آغوش کشیده بود، حس می‌کرد در فاصله‌ای که جنگ میانشان جدایی انداخته، چقدر محبتشان نسبت به هم بیشتر شده بود. هر دو حرف‌های زیادی داشتند که با هم بزنند، یکی از تجربیاتش در جنگ، و دیگری از بازگشتش به تقاشی. پس از جستن از این خطر، که شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینند، چیزی نمی‌توانست آن‌ها را از این‌که با هم تبادل احساسات کنند و حرف دلشان را بزنند بازدارد، و اگرچه اوایل خجالت می‌کشیدند، اما این به مرور به عادت هر دو مرد تبدیل شد.

لهستان مناطق تصرف‌شده را پس داده بود. آلمان به مرزهای زمان بیسمارک بازگشته بود، به مرزهای پیش از تحقیر. همین برای آلمان به بهای سه ماه جنگ تمام شده بود، به بهای ۱۰ هزار کشته و مجروح، ولی در عوض غرورش را به او بازگردانده بود، غروری تازه و تمام‌عیار، که رطلی به روحیه‌ی تهاجمی سابقش نداشت.

هاینریش به آدولف گفت: «خواهید دید، حکومت، اول این پیروزی را توی بوق می‌کند و از آن به نفع خودش بهره‌برداری می‌کند، اما بعد از آن دست از ترکنازی برمی‌دارد و میانه‌روتر می‌شود. با این پیروزی، رژیم مستبد مشروعیت کسب کرده و الان در اوج قدرتش قرار دارد، اما این به معنای پایان کارش هم هست.»

سارا گلخانه‌ی پشت بوتیکش را در اختیار آدولف قرار داد تا آتلیه‌اش را همان‌جا برپا کند. دیگر در دانشگاه آزاد تدریس نمی‌کرد، روزهایش را در باغ آرزوها می‌گذراند و ولرد دوره‌ی خلاقیت تازه‌ای شده بود، سارا تنها به فاصله‌ی یک دیوار آجری از او سعی می‌کرد با ترکیب افشرمهای قدیمی عطرها‌ی جدیدی بسازد.

هاینریش اغلب به دیدار استادش می‌آمد. با دقت سیر کارهای جدیدش را تعقیب می‌کرد - ترکیب‌بندی منحصر به فرد و هوشمندانه‌ای که نام عطرها‌ی سارا

را بر خود داشتند: موسه^۱، اپوپناکس^۲، رزدا^۳، کوا^۴، مونت ورت^۵ یا فوان د اوتون^۶.
تخیل هیتلر را تحسین می‌کرد، که به مدد آن می‌توانست زرافه را به شمعدانی وصل
کند. اقیانوسی را به آتش بکشد یا آناتومی انسانی را در رنگ‌هایی غیر طبیعی، از
برگ و گل سرهم کند.

« چطور این کار را می‌کنید؟ »

« خیال‌بافی می‌کنم. دیگر منطقی فکر نمی‌کنم. خودم را رها می‌کنم. عطرها
واقعا کشتی خوبی برای سفر سورنالیستی هستند. برعکس وقتی به اندازه‌ی کافی
تخیل ورزیدم و سوژنام را در ذهنم پرداخت کردم، با همان وسواسی که انگر کار
می‌کرد، دست به قلم می‌شوم. »

اگر آدولف به هایریش اجازه می‌داد وارد آتلیه‌اش شود و با او درباره‌ی
کارهای در حال انجامش حرف بزند، به این خاطر بود که او را به کار ترغیب کند.
چون آدولف هنوز خودش را نقاش متوسطی می‌دانست، اما تردیدی نداشت که در
هایریش نقاشی استثنائی را کشف کرده بود.

هایریش مثل زنبور عسل همه چیز را می‌مکید و از آن عمل می‌ساخت. او
آدولف را به یاد پیکاسو و وحشتناک می‌انداخت، با استعدادترین و عصبانی‌ترین نقاشی
که پاریس به خود دیده بود. در دهه‌ی بیست، دیگر هیچ کس پیکاسو را به آتلیه‌اش
راه نمی‌داد، چون می‌دانست ظرف چند هفته همان تابلویی را که مادها مشغول
کشیدنش بود، نقاشی می‌کرد.

شب که شد آدولف به سارا گفت: « هیچ چیز مهیج‌تر از این نیست که شاهد
تولد نابه‌های باشی. دوستش دارم، وگرنه از او متنفر می‌شدم. او مثل آب خوردن،
دست استادان را می‌خواند. بعد از یاد گرفتن سه‌روزه‌ی تکنیکی که ما عمری صرف
آموختنش کردیم، از همان تکنیک هم دلزده می‌شود. با پرویی تمام به هر چه
می‌خواهد دست‌درازی می‌کند، با وجود این چیزی از اشتیاق من به نقاشی کم
نمی‌شود. بلکه برعکس »

« می‌دانی که تو را می‌پرستد؟ »

« آدم جایز الخطاست. »

1. Mousse. کفها، جاشوها

3. Révéla. اسبرک، گیاهی مدیترانه‌ای

5. Menthe verte. نعناع سبز

2. Opopanax. ثر، گیاهی مدیترانه‌ای

4. Coing. میوه‌ی به

6. Foin d'automne. حلف خشک پاییزی

« می‌گوید هیچ کس را اندازه‌ی تو قبول ندارد. »

« این را می‌گوید، چون خوب می‌داند که چقدر از من فراتر خواهد رفت. و به آنجایی می‌رسد که من نرسیدم. تحسینم می‌کند، چون ذوق و شوق لازم برای کار کردنش را از من می‌گیرد. »

آدولف دستی به موهای سهرنگ سارا کشید. بینی‌اش را به پس گردنش مالید و ادامه داد:

« از این وضعیت خیلی خوشم می‌آید. افتخار بزرگ من قماش همین است که راهنمای او بودم. او یادگار من برای آیندگان خواهد بود و هر جا نامی از او برود، یادی هم از من خواهد شد. »

« داری اغراق می‌کنی. »

« می‌دانی، او برای خودش غولی خواهد شد! »

« نه، تو اغراق می‌کنی، چون خودت را دست‌کم می‌گیری. »

« او، نه، من زندگی کردن و شاد بودن را انتخاب کردم. همین بسم است. من

دنبال آینده‌ی هنری نیستم. »



ساعت پنج صبح بود که هواپیمایی کوچک در فرودگاه بورزه^۱ فرود آمد. طبیعت بی‌رمق، آرام و خواب‌آلود و هنوز کمی گیج بود. پنج شبنم‌ها هنوز باز نشده بود. تابستان بود.

فرانسه چون کل شقایقی تن به چیده شدن داده بود.

پیروزی چنان آسان نصیب هیتلر شده بود که حتا در خواب هم فکرش را نمی‌کرد. با این همه پیروزی آن لشکرکشی را که با ژنرال گودریان^۲ طراحی کرد، به نام خودش تمام کرده بود.

« یک کتاب به من کمک بزرگی کرد و من آن را بارها خواندم. بله، کتابی از ژنرال دو گول^۳ نام، با عنوان پیش به سوی ارتش حرفه‌یی، که از آن چیزهای زیادی درباره‌ی امکانات یک ارتش مجهز و تمام‌موتوریزه در جنگ مدرن یاد گرفته‌ام. »
هیتلر از اتومبیل پیاده شد. پشت سرش چند هنرمند آلمانی، از جمله معمارش

1. Bourget

2. Guderian, Heinz (1888- 1954)

3. Gaule, Charles de (1890- 1970)

آلبرت اشپیر هم پیاده شدند. سه مرسدس لیموزین سیاه منتظرشان بود، تا آنها را به پاریس ببرد.

هیتلر سر از پا نمی‌شناخت. مثل دختر جوانی که اولین رقصش را تجربه می‌کرد به هیجان آمده بود. از سال‌های جوانی رؤیای سفر به پاریس را در سر داشت، با آن‌که معماری و نقشی شهری‌اش را حسابی مطالعه کرده بود، اما هنوز پا به آن نگذاشته بود. آن روز صبح بالاخره اولین بار با چشم‌های خودش آن را می‌دید. دیگر پاریس مال او شده بود. دیدار عجیب دلمادی با عروس خفته‌اش. گویی هنوز اجازه‌ی این دیدار را نیافته بود. گویی که هنوز نمی‌دانست خوشایندش خواهد بود یا نه. گویی باورچین‌باورچین گردش می‌چرخید تا بلکه دلش را به دست بیاورد. اول چرخ‌ی در شهرهای حاشیه‌ای زد، پیش طرح‌هایی دلسردکننده، از یک شاهکار. عاقبت پاریس ناگهان سر برآورد، و بر همه چیز سایه انداخت. بی‌اغراق سه مرسدس لیموزین را نماهای بلند نیشخند بر لب فرو پلمیدند. انعکاس زننده‌ی نور خورشید از روی سقف‌های گالوانیزه‌ی خاکستری و سنگ‌های بزرنگ، هیتلر را کور کرده بود.

سرهنگ اشپایدل^۱ مقابل ایرا منتظرشان بود. سرایدار اهل الزاس^۲، بیرمرد آلمانی‌زبان را هم از رختخوابش بیرون کشیده بودند تا همراهی‌اش کند و توضیحاتی بدهد.

اما هیتلر به او مجال حرف زدن نمی‌داد. آن‌قدر دربارهاش مطالعه کرده بود که نقشی ایرای شهر را از حفظ بود. در آن لحظه پیشوا برای همراهانش نقش راهنمای شهر را ایفا می‌کرد. تنها برای اطمینان از صحت تاریخ‌ها یا زمان بازسازی‌ها بود که گاهی به بیرمرد رو می‌کرد. بیرمرد الزاسی هم که تازه فهمیده بود با کی طرف است، سعی می‌کرد اوقات تلخی‌اش را با مختصر اظهار ادبی لاپوشانی کند.

هیتلر با ذوق و شوق تمام حرف می‌زد.

« اینجا رؤیایی مجسم از جنس سنگ است، همان‌طور که سفونی، رؤیایی از جنس صداست. از نظر من دو هنر بر همه‌ی هنرها سراسر است: موسیقی و معماری. چون فقط این هنرها هستند که نظمی برتر را، آن هم با قدرت تمام، بر جریان بی‌نظم امور حاکم می‌کنند. معماری نظم را بر انبیا حاکم می‌کند و موسیقی بر صداها. هر دو هارمونی می‌آفرینند و روح شاعرانه در عناصر زمخت می‌دمند. »

1. Speidel, Hans (1897- 1984)

2. Elsass

از دیدن نماها و بلکان‌های طولانی که به خودی خود نمایشی عظیم بودند، فوق‌زده شده بود، از این‌که می‌دید هر پیکره و هر نقاشی بخشی از یک کل بود، به هیجان آمده بود.

« شما این را درک نمی‌کنید. گارنیه^۱ کاری کرده که تا پیش از او از کسی برنیامده است، چون اسپرای پاریس با تمام عظمتش فقط کار یک نفر است! او می‌دانسته که چطور از تمام هنرمندان عصر خود بهره بگیرد و آن‌ها را سنگ بنای پروژه‌اش قرار دهد. یک ایده‌ی یگانه و جامع بر تمام ایده‌های فردی سایه انداخته است. این به زیبایی سیاست است. »

سر چرخاند، چشم‌هایش معمو تماشای نقش برجسته‌ها و در هم تنیدگی پیکره‌ها و اسلیمی‌ها شد.

« می‌بینید اشپیر، اشپیر، تمام جزئیات ارزش تماشا کردن دارند، اما آنچه اهمیت دارد تأثیر کلی آن‌هاست. از فرط گسترده‌گی جنگل نمی‌شود درخت‌ها را دید. جامعه‌ی کامل یعنی همین. اگر روزی فلسفه‌ی سیاسی تدریس کنم، شاگردانم را به اینجا می‌آورم تا این شاهکارها را مطالعه کنند. »

او حقیقتاً مقهور بازی رنگ‌هایی شده بود که تا پیش از آن هیچ نقشه‌ی سیاه و سفیدی نتوانسته بود تصوری از آن را در ذهنش ایجاد کند. گارنیه را به این خاطر تحسین می‌کرد که رنگ خاکستری را رها کرده بود تا به سنگ‌ها مجال آواز خواندن بدهد و ارکستری از رنگ ایجاد کند. مرمرهای سرخ مورز^۲، ساز ترومپت^۳ و مرمرهای سبزرنگ سود^۴ ساز ابوا^۵ این ارکستر بودند، سنگ سماک^۶ ساز فاگوت^۶ بود، و تمام اقسام کریستالی، ناخالص، رنگارنگ و مختلط مرمر سازهای زهی آن ارکستر بودند، گرانیتهای زرد، سفید و رگه‌دار و یلون و گرانیتهای گل هلویی گوتشتری رنگ و یولن آلتو و گل هلویی‌های بنفش تیره و رگه‌دار و یولنسل.

« اشپیر عزیز، می‌دانید از چه وقت دیگر هیچ کلیسا یا کلیسای جامعی ساخته نمی‌شود؟ »

« نه پیشوای من. »

« از رنسانس به بعد از همان زمانی که آدم‌ها دست به کار ساختن اولین سالن‌های اپرا شدند! اپرا از منظر تاریخی کلیسا را با ارائه‌ی نیایشی جهانی، هارمونی،

1. Garnier, Charles (1825- 1898)

2. Mourèze- Marmor

3. Trompette

4. Suède- Marmor

5. Oboe

6. Fagot

احساس و ایده‌ای از زیبایی جهان هستی به حاشیه می‌راند. من به سهم خود هر کاری از دستم برآید می‌کنم تا به پیشرفت بشریت سرعت ببخشم، تا به جهانی با بگذاریم که در آن اثری از کلیسا، معبد و صومعه نباشد، بلکه فقط ایرا باشد. « دیدارشان که تمام شد، مشعوف از تفسیرهای خودش، سعی کرد به زور هم که شده انعامی پنجامارکی کف دست سرایدار بگذارد. سرایدار چنان قاطعانه انعام را رد کرد که نزدیک بود کار به یک نزاع سیاسی بکشد. آنچه باعث شد از خطر زندانی شدن برهد، این بود که اطمینان داد هرچه کرده صرفاً انجام وظیفه بوده است.

سه مرسدس لیموزین همچنان از خیابان‌های پاریسی می‌گذشتند، که هنوز چشم‌هایش را باز نکرده بود؛ کرکره‌های آهنی تا نیمه بالا آمده بود. نظافتچی‌ها پیاده‌روها را آب و جارو می‌کردند و ناتواها در فاصله‌ی میان دو یخت با حالتی فکورانه سیگاری آتش می‌کردند.

کاروان اتومبیل‌ها از مقابل کلیسای مادرین^۱ عبور کرد. این بنا علاقه‌ی هیتلر به بناهای باستانی را ارضا می‌کرد، از شاتره لیزه گذشت، خیابانی که به نظر نمی‌آمد در ابعاد به پای محور شسرق و غرب برلین خودش برسد، عبورشان کنار طاق نصرت باعث شد میان او و اشبیر یعنی درباره‌ی طاق نصرت خودش در بگردد.

هیتلر دست‌آخر پس از توقفی کوتاه از سر کنجکاوای در کنار برج ایفل^۲، دستور داد راهی عمارت اتولید^۳ شوند تا به احترام ناپلئون لحظاتی را کنار مزارش خلوت کند. آنجا چنان منقلب شد، که کشف و شهودی به او دست داد. روزی او، آدولف هیتلر، هم مقبره‌ای سرد، مرمرین با ابعادی چشمگیر و آرامگاهی عظیم خواهد داشت که انسان‌ها در برابرش سکوت خواهند کرد، از مشاهده‌ی عظمتش مقهور و کوچک خواهند شد و ابراز خاکساری خواهند کرد. مردی کوتاه‌قامت از کورزیکا^۴ و سرد کوتاه‌قامت دیگری از اتریش! چه مضحک! مردان بزرگ ملت‌های بزرگ همیشه قد و قامتی کوتاه دارند و از حومه‌های دورافتاده‌ی کوچکیان برمی‌خیزند. حتا فرانسوی بودن برادرش ناپلئون را بر لو بخشید. در برابر مزار قیصر از بتی که از خود ساخته بود، لذت برد. در خیالش تأثیری را مجسم می‌کرد که او در سده‌های آینده بر بازدیدگندگان ساده‌دلی از سراسر جهان خواهد گذاشت. عمارت اتولید را سرخوش و از خود راضی ترک کرد. بانتون^۵، معبد کفرآلود انسان‌های بزرگ، هنوز

1. Madeleine

2. Eiffelturm

3. Dom des Invalides

4. Korsika

5. Pantheon

شور و شوقش را برمی‌انگیخت اما در مقابل میدانهای پلاس دوز^۱ و سن شاپل^۲ دهن دره می‌کرد. کلیسای ساکره کور^۳ بر تپه‌ی مونا رتر لذت تماشای عقاب‌وار دورنمایی از پاریس را نصیب او کرد و جان تازه‌ای به او داد. به هر حال، ناچار بود برگردد؛ چون پاریسی‌ها به زودی از خانه‌هاشان بیرون می‌زدند و او را می‌شناختند.

در فرودگاه خم شد و با لعنی دوستانه به اشپیر گفت: «دیدار از پاریس رؤیای سراسر زندگی‌ام بود. واقعاً خوشحالم که امروز به آرزویم رسیدم.»
بعد چینی به پیشانی انداخت و با صدای بلند گفت: «باید خیلی سریع در برلین دست به کار شویم. ترتیبات لازم را بدهید. بین خودمان همانند اشپیر، پاریس باشکوه‌تر از برلین است، و این پذیرفتنی نیست. بجنبید! وقتی کار بتای گرم‌انتهای جدید را تمام کردیم، برلین قدیم سایه‌ای از آن خواهد بود، و پترینی از یک موزه، قطعه‌ی یادبودی باستانی، چیزی صرفاً تزئینی، که نشان از روزگاری به سر آمده دارد، چیزی شبیه یک شهر کوچک ایتالیایی...»

«حق با شماست، پیشوای من. شما حامی راستین هنر و هنرمندان هستید.»
«چند روز پیش از خود پرسیدم: آیا نباید پاریس را ویران کنم؟ حالا از این فکر منصرف شدم. ما برلین را به قدری زیبا می‌کنیم که پاریس عملاً در مقابلش رنگ ببازد.»



آدولف به هر دری می‌زد تا بلکه بارقه‌ای از محبت در چشم‌های پدرزنش بیابد، اما راه به جایی نمی‌برد. از چشم‌های درشت و روشن آبی‌رنگش، هر بار که اتفاقی متوجه آدولف می‌شدند، فقط خشم می‌بارید و بس.

سارا شانه بالا انداخت و گفت: «اگر من جای تو بودم اصلاً خودم را به این خاطر به زحمت نمی‌انداختم. حتا اگر زیر کوهی از محبت و هدایا دفنش کنی، هرگز نخواهی توانست قصص اساسی‌ات را برطرف کنی.»
«بیخشید چه را برطرف کنم؟ کدام قصه؟»
«قصه یهودی نبودنت را.»

رابطه‌اش با خانواده‌ی همسرش هرگز از این حد فراتر نمی‌رفت. هرچه

1. Place des Vosges

2. Saint- Chapelle

3. Sacré-Cœur (قلب مقدس)

می‌کرد و هر چه می‌گفت، با تمام تلاشی که برای خوشبختی سارا می‌کرد، هر چقدر بچه‌هایش موفق بودند، همچنان بر چسب نقصان از روی آدولف برداشته نمی‌شد؛ او یهودی نبود، یعنی آن‌طور که باید به دنیا نیامده بود.

در دیدارهای خانوادگی، زیر نگاه‌های بزرگ خاندان، یوزف روینشتاین، که گیسوان بلند روی شقیقه و محاسنش هر روز پرهیبت‌ترش می‌کردند، به آدولف ثابت می‌شد که شفاف است و پشت‌نما و آینه‌گون. نگاه‌های بزرگ خاندان از او عبور می‌کرد، بی‌آن‌که حضور فیزیکی او حتا ذره‌ای جلو دیدش را بگیرد. او یک جای خالی در برتره‌ی خانوادگی بود. حتا میریام، مهربان هم به کوری شوهرش مبتلا شده بود. این قضیه وقتی جالب‌تر می‌شد که بارانی از هدایا در اتاق می‌بارید و کلمات محبت‌آمیز مثل توپ تویس میان آدم‌ها رد و بدل می‌شد - بوسه‌ها و فریادهایی اغلب همراه با ضمائر مالکیت: «دخترم» و «نومه‌ایم». البته همه‌ی این‌ها در قوسی بزرگ از بالای سر آدولف می‌گذشتند.

گاهی وقت‌ها هوس می‌کرد، سر راه یکی از همان توب‌ها بایستد و در هوا بگیردش. «هو، هو! من هم وجود دارم! دوقلوها، سوفی و رمبرانت، نومه‌های شما نمی‌شدند اگر من پدرشان نبودم.» حتا هوس فحاشی هم به سرش می‌زد: «تخم‌های من؟ آب من؟ یادتان رفته است که وجود من برای به دنیا آمدن نومه‌ایتان ضروری بوده است. خوشحال می‌شوم اگر دست‌کم با احترام با من رفتار کنید، با کسی که دو بیضه‌ی سالم به او بدهکارید.» صدالبته همه‌ی این‌ها را در دل می‌گفت، چون می‌دانست این حرف‌ها رابطه‌ی سارا با خانواده‌اش را پهن‌تر می‌کرد. زمانی که سارا، آدولف را به همسری انتخاب کرد، به زلزله‌ای خانوادگی تن داده بود. آدولف یک مرد اتریشی غیریهودی بود، که دیگر نقاشی هم نمی‌کرد. سارا را تهدید کرده بودند که از ارت محرومش خواهند کرد، مانع از پایه‌ریزی تجارتش خواهند شد و اگر به سرش بزنند از این مردک غیریهودی صاحب فرزند شود، بچه‌هایش را به رسمیت نخواهند شناخت. وقتی تمام آن تهدیدها ناکام ماند، اول سارا و بعد بچه‌ها را دوباره در دامن خانواده پذیرفته بودند - چون، خوب یهودیت از طریق مادر هم منتقل می‌شود، مگر نه میریام؟ از این رو، شوهر سرخرش را هم تا آنجا که می‌شد تحمل می‌کردند؛ و اندازه‌ی یک صندلی و یک سرویس قاشق جنگال برایش جا خالی می‌کردند.

آدولف ه هرگز در مقابل یوزف روبینشتاین از کوره در نمی‌رفت. یگانه‌راه او برای جزاندن و در آوردن کفر پیر مرد این بود که در کسوت مدافع پر و یاقرص نظریه‌ی صهیونیزم ظاهر شود.

« پاپا، شما کاملاً حق دارید، باید یک دولت یهودی تأسیس شود! تئودور هر تسلی^۱ راهش را نشان داده. رسوایی در فوس^۲ در فرانسه، نسل‌کشی کیشینوف^۳ و یافا^۴، قتل عام هیرون^۵ و صافد^۶، همه‌ی این خشونت‌های یهودستیزانه برای توجیه جنش صهیونیزم کافی است، حالا هر مانعی می‌خواهد سر راهش باشد. »

برای او در کسوت صهیونیستی مبارز سخت بود که ببیند این مردک غیر یهودی، داماد خودش، مدام عقاید بنیادینش را بلغور می‌کند. چه بسا دلش می‌خواست با او از در مخالفت درآید چنان از درون گر گرفته بود که لب‌هایش می‌لرزید.

آدولف که در آن میان طعم شیرین انتقام را حس می‌کرد، بوته‌ی هیزم دیگری هم توی آتش انداخت.

« و شما، پدرزن عزیز، راستی شما طرفدار رفتن به اوگاندا^۷ هستید یا فلسطین؟ »

یوزف فریاد زد: « اوگاندا! از سال ۱۹۰۵ کسی دیگر از تأسیس دولت یهودی در اوگاندا حرف نمی‌زند! این پیشنهاد بریتانیایی‌ها یک جور تحقیر بود. در افریقای سیاه! نه، ما باید به فلسطین برویم. »

« من کاملاً با شما موافقم. اسرائیل باید در فلسطین باشد. من هم دقیقاً همین عقیده را دارم. »

سارا ناچار شد لگدی به قلم پایش بزند تا بیشتر از آن بدجنسی نکند. چون می‌ترسیدند پدرشان هر لحظه سکه کند.

در راه بازگشت از میهمانی پرمشقت شام، سارا پرسید:

« پدرم را دست می‌اندازی یا واقعاً با او هم عقیده‌ای؟ »

« در وهله‌ی اول می‌خواهم کفرش را در آورم؛ اما . . . »

« واقعاً، آدولف؟ »

« راستش را بخواهی، من هیچ اطلاعی در این باره ندارم. ایده‌ی دولت اسرائیل،

1. Herzl, Theodor (1860- 1904)

2. Dreyfus- Affaire

5. Hebron

3. Kischinow

6. Safed

4. Jaffa

7. Uganda

هر چه هم که موجه باشد اما عملی نیست. نمی فهمم در عمل چطور می خواهند این ایده را پیاده کنند. و از این گذشته متعجبم که چرا این ایده در آلمان شکل گرفته است. «
« چرا؟ »

« چون اینجا یهودی بودن و همزمان آلمانی بودن ابدأ با هم توافقی ندارند. نگاهی به خودت بینداز. ما خیلی وقت است در آرامش با هم زندگی می کنیم. کشور دارد مدرن تر و لیبرال تر می شود. یهودستیزی اینجا یک پدیده‌ی حاشیه‌ی مزاحم است. به استثنای این گویلز بی شعور، که حامیانش حتا به یک درصد هم نمی رسند. در لهستان، روسیه، امریکا، فرانسه، یهودی بودن خیلی سخت تر از آلمان است. دست کم عموهایت که این را می گویند. »

« همین طور است. »

« پس چرا اینجا؟ آلمان چه ربطی به سرنوشت صهیونیسم و اسرائیل دارد؟ این را نمی فهمم. »



« نه، ما عقب نشینی نمی کنیم! »

هیتر هر روز ساعت‌ها درباره‌ی این مسئله حرف می زد.

« عقب نشینی بی عقب نشینی! ما در برابر روس‌ها عقب نشینی نمی کنیم. در مقابل زمستان عقب نشینی نمی کنیم. وگرنه به سرنوشت ناپلئون دچار می شویم! افراد ما باید مناطق تسخیر شده را با جنگ و دندان نگه دارند. باید هر جا هستند، همان جا سنگر بکنند. نباید حتا یک متر خاک را از دست بدهند. »

« اما پیشوای من، زمین یخ زده است. »

« خوب که جی؟ من در فلاندر سرباز بودم، ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸. دشت هم یخ زده بود. ما با تارچک زمین را می شکافتیم. »

« اما پیشوای من، زمین‌ها تا عمق یک متر و نیم یخ زده‌اند. روسیه بلژیک نیست. »

« ساکت! شما هیچی سرتان نمی شود. »

« تعداد کشته‌ها فاجعه‌بار خواهد بود. »

« شما خیال می کنید پیادمنظام فریدریش کبیر دلشان می خواست که بمیرند؟

آن‌ها هم می خواستند زنده بمانند، صدالبته پادشاه حق داشت از آن‌ها بخواهد جانشان را نثار کنند. من، آدولف هیتر، هم به خودم حق می دهم که از سربازان آلمانی بخواهم جانشان را فدا کنند. »

« من نمی‌توانم به سرها زانم دستور بدهم خودشان را به کشتن بدهند. »
 « ژنرال منسکل شما فاصله‌تان است. شما باید کمی از وقایع فاصله بگیرید. »
 حرفم را یاور کنید، با گذشت زمان، از نمای دور همه چیز را واضح‌تر خواهید دید. »
 ژنرال‌ها در کاخ صدرات عظاما می‌آمدند و می‌رفتند. همچنان که انتظار می‌رفت،
 رفاقت صمیمانه‌ی هیتلر و استالین که روی کاغذ محقق شده بود، در عمل چندان
 پایدار نماند. طبل جنگ به صدا درآمد. به دلیل مقاومت روس‌ها و سعی نافرجام
 هیتلر در جلب اطاعت فرماندهانش، هیتلر ژنرال‌هایش را یکی پس از دیگری دک
 می‌کرد: فورستر، اشپونک، هویتر، اشتراوس... چون صرف خلع مقام برای سر
 عقل آوردنشان کفایت نمی‌کرد، رایشناوه دست بر قضا به مرگی ناگهانی درگذشت
 و اشپونک مثل آب خوردن محکوم به اعدام شد.
 « اگر به شما باشد این احمق‌ها مرا به آخر و عاقبت ناپلئون دچار می‌کنند.
 عقب‌نشینی بی‌عقب‌نشینی! با پس نمی‌کشیم! زمستان روسیه چندان سخت‌تر از
 زمستان آلمان نیست. »

پیشوا دیگر آشیانه‌ی گرگ را ترک نکرد، مجموعه‌ای از پناهگاه‌های زیرزمینی
 و مخفی در جنگل‌های تاریک پروس شرقی، هیتلر در میان آن خاک تازیان‌خورده
 از باندهای قلبی، میان صخره‌های سرمازده و درخت‌های از نفس افتاده زیر بار
 برف، هیتلری دیگر شده بود، بدنش آینه‌ی شکست‌هایش شده بود. حرکت کردن
 برایش سخت و سخت‌تر می‌شد و همیشه با درد همراه بود. هر روز رنگ پریده‌تر
 می‌شد. بلک‌های متورمش به سختی تاب تحمل چشم‌های آب‌آورده و قرنیه‌ی به
 زردی گرایده‌اش داشت. مشکلات گوارشی‌اش هم هر روز وخیم‌تر می‌شد، نفسش
 بوی گند ترس می‌داد. یک‌شبه پیر شده بود، به پیری پنجاه‌ساله‌هایی که از زندگی
 ضربه‌های سختی خوردند. پیری بیشتر از رهگذر متورم شدن تا آب از دست دادن
 و نحیف شدن، پیری بیشتر به خاطر ناکامی تا پیر شدن اعضای بدن، پیر شده بود
 چون به جای پخته شدن داشت می‌پوسید، پیری به واسطه‌ی آب زیر پوست افتادن
 که بیشتر بیماری مردهای جوان است تا پیرمردها.

1. Förster, Otto Wilhelm (1885- †1966)

2. Sponeck, Hans Emil Otto Graf von (1888- †1944)

3. Hoepner, Erich (1886- †1944)

4. Strauss, Adolf (1879- †1973)

5. Reichenau, Walter von (1884- †1942)

6. Wolfsschanze

آلمان در آن زمان ژاپن را کنار خود داشت، اما در عوض ایالات متحده را هم در جبهه‌ی مقابلش داشت. هیتلر از تحقیر ایالات متحده طرفی نمی‌بست - نمی‌دانست چگونه باید بر آن پیروز شود. باید هرچه زودتر راهی پیدا می‌کرد تا خودش را از چنبره‌ی روسیه نجات دهد و گرنه می‌دانست که جنگ را خواهد باخت.

مدام میان سکوتی محزون و سخنرانی‌هایی آتشین در نوسان بود، دریافته بود که آنچه در خلوت با خودش می‌گوید، تکرار سخنرانی‌های بزرگ قبلی‌اش است و به طرز مضحکی شروع به تقلید از خودش کرده است. دلش لگ زده بود برای این‌که کاری بکند، ولی خود را گرفتار جنگی می‌دید که به درازا کشیده بود و به جنگی جهانی تبدیل شده بود.

بارها خواسته بود ترمز اضطراری را بکشد. حتا پنهانی دست آشتی به سوی انگلستان دراز کرده بود و پیشنهاد داده بود جنگ را تمام و اروپا را میان خود تقسیم کنند. البته لندن پیشنهادش را نشنیده گرفت. *تقصیر چرچیل است، خودش را به صهیونیسم جهانی فروخته است، این نیمچه‌تقاس! بد و پیراه‌هایی که تقاس ناکام هیتلر تار تقاس آما تورز چرچیل می‌کرد، بیش از هر چیز بر حس احترام نسبت به او سرپوش می‌گذاشت. چرچیل تنها دشمن جدی بود که هیتلر از سال‌ها پیش می‌شناخت، اما ترجیح می‌داد لال از دنیا برود تا این‌که زبان به چنین اعترافی باز کند. بی‌اعتنایی که چرچیل در مقابل پیشنهاد او از خودش نشان داد، بیشتر به نفرت او دامن زده بود. بیچاره رودولف هس. باید در زندان تنگ و تاریک انگلیسی‌ها از تشنگی و گرسنگی تلف شود... هیتلر این را در دلش می‌گفت اما در صحبت‌های رسمی‌اش از هس به عنوان موجودی خائن اسم می‌برد که با دیوانگی‌اش عمیقاً مأیوسش کرده است. مگر چه گناهی از رودولف هس سر زده بود، جز آن‌که از اولین ساعت‌ها هم‌قطار و فسادارش بود، و در طول دوره‌ی زندانش نبرد من را برایش دیکته کرده بود؟ خلبان سابق و وزیر فعلی، هواپیمای مسر اشمیت ۱۱۰ را برداشته بود، با آن به انگلستان پرواز کرده بود و در املاک دوک همپتون^۱، یکی از نمایندگان محافظه‌کار مجلس اعیان بریتانیا و از طرفداران صلح با آلمان، فرود آمده بود. بعد از فرود تقاضای ملاقات با چرچیل را کرده بود تا پیمان صلحی را به او پیشنهاد کند؛ اما چرچیل بی‌آن‌که اصلاً حرفش را شنیده باشد، روانه‌ی ساهچالش کرده بود.*

چه در آلمان و چه در تمام دنیا همه خیال می‌کردند مسئله فقط از یک

1. Messer schmitt 110

2. Douglas Douglas- Hamilton (1903- †1973)

سبکسری شخصی از جانبِ هس آب می‌خورد، و نه چیزی بیشتر از این. در واقع خود هیتلر ترتیب همه‌ی کارها را داده بود. هیتلر طبق معمول، نزدیک‌ترین اطرافیان‌ش را آزاد می‌گذاشت، بی‌آن‌که دیگران خبر داشته باشند. به این ترتیب، همزمان می‌توانست نقشه‌های متفاوتی را بیازماید، حتا اگر این آزمون‌ها در خلاف جهت هم بودند، می‌توانست بفهمد کدام نقشه به نتیجه می‌رسد و کدام محکوم به شکست است. چون در مورد نقشه‌ی هس تیرش به خطا رفته بود و او در زندان بریتانیا لسیر شده بود، نقش آدم‌های سرخورده را بازی می‌کرد و همین‌که جایی نام رودولف هس به میان می‌آمد، برای ظفره رفتن از موضوع، قیافه‌ی آدم‌های مظلوم و دلشکسته را به خود می‌گرفت.

هر چه احساس به درازا کشیدن جنگ در او قوی‌تر می‌شد، بیشتر درباره‌ی رسالت تاریخی‌اش از خودش سؤال می‌کرد. اگر جنگ را می‌بایخت چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ نه، شکست نمی‌خورد؛ اما اگر شکست خورد، چه؟ آن وقت تاوان سنگینی بابت آن می‌پرداخت.

انتقام‌گیران آینده... باید از شر انتقام‌گیرندگان آینده خلاص شد.

از وقتی کارش در جبهه‌ی روسیه گره خورده بود، ترس از انتقام‌گیرندگان آینده گریبان‌ش را گرفته بود. این انتقام‌گیرندگان آینده چه کسانی بودند؟ زنان و کودکان و مردان یهودی، که هر روز در شرق هزاران نفر از آن‌ها را به گلوله می‌بستند... در آغاز تهاجم، گروه‌های عملیاتی اقداماتی مؤثر و هماهنگ انجام دادند: قتل عام، تیرباران، نسل‌کشی و شکنجه. قطعه‌ی اوج این قتل‌عام‌ها در بابی یار اتفاق افتاد، که در آن ۳۳ هزار و ۶۱۱ نفر از مردان یهودی را کشته بودند. پس از آن، از ماه اوت هیتلر دستور داد، به زنان و کودکان، «انتقام‌گیران آینده»، هم رحم نکنند. ۵۰ هزار یهودی تا اواسط اوت، و پس از آن به لطف پیشرفت‌های فنی - که به جای مسلسل دستی امکان استفاده از تیربار را یافتند - ۵۰۰ هزار نفر را ظرف سه ماهه‌ی بعد به قتل رساندند.

هیتلر به آشیانه‌ی گرگ آمد تا گزارش پاکسازی‌هایش را بدهد.

« ما روش بهتری پیدا کردیم: یهودی‌ها را کنار گورهای که با دست خودشان کندماند می‌ایستایم و بعد با تیربار درویشان می‌کنیم. »
« احسنت! »

« البته پیشوای من، ما می‌توانیم بهتر از این هم عمل کنیم. »
 هیتلر نگاه رضایتمندانه‌ای به هیملر انداخت. چهره‌ی هیملر نحیف با آن چانه‌ی عقب‌رفته، بیشتر از یک لیسک احساساتش را بروز نمی‌داد، و تنها کسی که در حلقه‌ی نزدیکان هنوز متوجه تحلیل رفتن بدن هیتلر نشده بود، همین هیملر بود. او هنوز هیتلر دهه‌ی سی را در برابر خودش می‌دید، ناجی ظهور کرده‌ای در روزگار ناامیدی، مسیحایی که مردم به دیده‌ی ایمان به او می‌نگریستند، همان ایمانی که زمانی به مسیح داشتند. عینک تک‌چشمی‌اش جز این تصویر به تصویر دیگری راه نمی‌داد. هیتلر از دو خصلت هیملر خوشش می‌آمد: از بلندپروازی و حرف‌شنوی. بلندپروازی‌اش هم مثل حرف‌شنوی‌اش تمام و کمال بود. او مجسمه‌ای از یک زبردست آرمانی بود، ناتوان از این‌که خود دست به کاری بزند و از خود اراده و ابتکار عمل به خرج دهد، و برخوردار از حس انجام وظیفه و اجرای دستورات تا سرحد مرگ. موجودی چنان ضعیف که نمی‌توانست هیچ رسالت بزرگی برای خود تعریف کند، اما هر کاری که به او سپرده می‌شد به نحو احسن به انجام می‌رساند. هر دستوری، بی‌درنگ به رسالتش تبدیل می‌شد. این را روشمندان برای خودش توجیه عقلانی می‌کرد. هدف با خود وسیله را می‌آورد و آن را توجیه می‌کرد. او جلاد مادرزاد بود: دقیق، منصف و کاری. فرومایگی مجریان اوامر را داشت.

هر بار که هیتلر به حضور می‌خواندش، چنان به خود می‌لرزید که گویی آزمون دشواری را پیش رو دارد. دیکتاتور از این ترس او خوشش می‌آمد، چون آن را نشانه‌ای بارز از ابهت خود می‌دانست و اعتقاد داشت که هر کس از این ترس سرشار باشد، لاجرم به او خیانت نخواهد کرد.

« در اعدام‌های مینسک حضور داشتید؟ »

« بله، پیشوای من. »

« خوب چی شد؟ »

« انجام شد، پیشوای من. »

« سؤال این است که چه احساسی داشتید. »

لیسک دست و پایش را گم کرد و نزدیک بود عینک تک‌چشمی‌اش را بیندازد. هیملر هیچ اعتمادی به احساسات و عواطف خودش نداشت. هیتلر از این مسئله آگاه بود، و با بی‌رحمی تمام با آن تردیدهای پنهان بازی می‌کرد.

« پیشوای من، این مردم شبیه آدم‌های واقعی هستند؛ دو چشم دارند، یک دهان دارند و دو دست، و دو پا... اما در حقیقت هیولاهایی هستند که درک و شعورشان حتا از حیوانات هم بیست‌تر است. موجوداتی ابتدایی‌اند. از دیدن کشتارشان همان احساسی را دارم که وقت تماشای سلاح‌خانه‌ی حیوانات به من دست می‌دهد. »

هیتر عاتق حیوانات و بیش از همه بلوندی، سگ جدید و همدش در آشیانه‌ی گرگ بود که خیلی بیشتر از اوا پروان خوشحالش می‌کرد، به همین خاطر از مقام‌های که هیتلر میان یهودی‌ها و حیوانات کرده بود اوقاتش تلخ شد، و خشمگین گفت: « آفرین، آفرین! هیتلر عزیز، شما قبلاً چند بار از من پرسیدید ما با یهودی‌های داخل کشور چه باید کنیم، با یهودی‌هایی که آلمانی حرف می‌زنند. من جوابش را به آینده موکول کرده بودم، چون از پا درآوردن روسیه را ضروری‌تر می‌دانستم؛ اما حالا اوضاع فرق کرده و چند سالی زمان می‌برد تا بر روس‌ها پیروز شویم. »

در دل این را می‌گفت: ما هرگز بر روس‌ها پیروز نخواهیم شد.

« ایالات متحده بی‌گنار به آب زده و در جنگ مداخله کرده است. زاینی‌ها کارشان را خواهند ساخت. »

در دل می‌گفت: زاینی‌ها هیچ بختی در برابر امریکایی‌ها ندارند.

« انگلستان دیگر از پا افتاده است. »

در دل می‌گفت: چرچیل تاسی‌های لمتنی را تا دندان مجهز کرده، تا جنگ را ببرد.

« ما کارمان را در داخل کشور به همان خوبی بیرون پیش خواهیم برد. »

باید برای کارمان در داخل کشور عجله کنیم، به اندازه‌ی کافی در خارج از آن تمرین کردیم.

« یهودی‌ها مسئول شکست آلمان در جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ بودند. در این جنگ هم یهودی‌ها مقصرند. »

گرچه من جنگ را به راه انداخته‌ام، اما دنبال یک جنگ سریع بودم که زود در آن پیروز شوم. حالا که به درازا کشیده، پس تقصیر یهودیت بین‌المللی است.

« در سخنرانی سی‌ام ژانویه‌ی ۱۹۳۹ در مجلس رایش هشدار داده بودم که اگر این جنگ به جنگ جهانی تبدیل شود، مقصر یهودی‌ها هستند، و آن وقت باید تقاص پس بدهند. »

۱. Tommy نام مستعاری طعنه‌آمیز برای سربازان بریتانیایی در جنگ‌های جهانی اول و دوم - م.

این چیزی فراتر از هشدار بود، تهدید بود. با تهدید یهود به تلافی، قصد بازداشتن ایالات متحده از دخالت در جنگ بود.

« این هشدار، نوعی پیشگویی از آب در خواهد آمد. »

این‌ها جارهای جز عقب‌نشینی ندارند، این‌ها احق‌ها، خودشان این‌طور خواسته‌اند.

« جنگ آن‌طور که یهود تصور کرده نه با نابودی ملل آریایی، بلکه برعکس، با ریشه‌کن شدن یهودی‌ها تمام خواهد شد. »

سریع‌تر، سریع‌تر، تا پیش از این‌که ورق برگردد.

« فقط یک بار به یکی از قواین قدیمی یهود متوسل می‌شوم: چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. »

صد چشم در برابر یک چشم، هزاران دندان در برابر یک دندان، چنان حمام خونی به پا خواهیم کرد که بیا و بین.

« ما کار سیاسی سترگی را به سرانجام خواهیم رساند. »

ریشه‌کن کردن، ریشه‌کن کردنی تمام‌عیار.

« کسی نباید خیال کند من خیال دارم انتقام مشکلاتی را که در جبهه شرق داریم، بگیرم... »

بله، دقیقاً دارم انتقام می‌گیرم. و از این گذشته حوصله‌ام تا سرحد مرگ سرآمده است.

« من این کار را در پاسخ به فشاری که ملت آلمان بر من می‌آورد انجام می‌دهم،

آن‌ها از دیدن راحتی یهودی‌ها در این دوران فلاکت‌بار خشمگین هستند. »

قبل از هر چیز، ملت لهستان نباید بویی از کاری ببرد که ما خواهیم کرد.

« برای این‌که ستون پنجم یهود داخل کشور را مضمحل کنیم... »

تا مردم بویی از آن نبرند.

« با چراغ خاموش، کارمان را شروع می‌کنیم... »

در نهایت مخفیکاری.

« به وقتش آن‌ها را خبر خواهیم کرد. »

وقتی همه توی خون دست و پا می‌زنند، تا خرخره توی خون فرو رفته‌اند، و

دیگر برای برگشتن دیر شده است.

« آن وقت خوشحال خواهند شد. »

همدست ما خواهند بود و دست آن‌ها هم به خون آلوده خواهد بود.

« و سرشار از قدرشناسی. »
 پای خودشان هم گیر است.
 « شما نمی‌خواهید همراه بیاید؟ من با بلوندی گشتی می‌زنم. »
 می‌خواهم مطمئن باشم که کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود.
 هیتلر و هیملر با بلوندی که از خوشحالی روی باهایش بند نبود، به پیاده‌روی رفتند.

حیوان همین‌طور که جست و خیز می‌کرد و سه بار برای آوردن تکه جویی که صاحبش میان پوته‌ها پرت کرده بود، روی مسیری سفیدپوش و مملو از شاخه‌های شکسته و سنگ رفت و برگشت، دو مرد بیشتر در عمق جنگل کیود فرو می‌رفتند. از میان علف‌ها صدای قرچ و قروچ و خش‌خش می‌آمد. زمستان بوی سنگین گنداب را در هوا می‌پراکند. هیتلر وارد جزئیات شد:

« من ایده‌های قدیمی‌ام از جمله این را که تمام یهودی‌ها را به ماداگاسکار^۱ یا سبیری^۲ بفرستیم، کنار گذاشته‌ام. »
 همین کمکشان می‌کند، دولت یهودی‌شان را راه بیندازند، این همان چیزی است که صهیونیست‌ها می‌خواهند و البته اسرائیلی‌شان را از دست من نخواهند گرفت.

« در عین حال، سبیری ... »
 در سبیری یخ خواهند زد و از گرسنگی خواهند مرد ...
 « نه، من ایده‌ی دیگری دارم. »
 البته از من که نیست، مال استالین است.
 « ما آن‌ها را تفی‌بلد می‌کنیم. »
 استالین ۱ میلیون آلمانی کناره‌ی ولگا^۳ را تفی‌بلد کرده است.
 « با قطار. »
 استالین آلمانی‌ها را مثل حیوان توی واگن ریخته است.
 « به سمت شرق، لهستان. »
 استالین آن‌ها را به قزاقستان شمالی تبعید کرده است.
 « ما یهودی‌ها را به اردوگاه می‌فرستیم. آنجا کسانی را که نمی‌توانند کار کنند از بقیه جدا می‌کنیم. »

1. Madagaskar

2. Siberien

۳. Wolgadeutsche قدیمی‌ترین گروه آلمانی‌های مهاجر در روسیه - م.

زن‌ها و بچه‌ها و بیشتر مردها را سر به نیست می‌کنیم.
« حالا وقتش رسیده که به این غائله فیصله دهیم. »
نسل‌کشی. یک نسل‌کشی اساسی و تمام‌عیار راه بیندازیم.
« جزئیات اجرایی‌اش را به شما واگذار می‌کنم، هیملر عزیز. »
تیربارانشان کنید، با گاز خفه‌شان کنید، هر چه می‌خواهید بکنید، فقط مؤثر باشد.
هیملر به خودش جرئت می‌دهد و پیشنهادی را مطرح می‌کند:
« به نظر من باید واگن‌های گاز را نظیر آنچه در پروس شرقی داریم، کنار
بگذاریم. این‌ها حساسی در دسرساز می‌شوند. من طرفدار استفاده از گاز هستم اما در
تأسیسات ثابت، نه در واگن. »

« بله، بله، البته، هیملر، البته. »

برای من اهمیتی ندارد. نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بدانم، کارت را بکن
و راحت بگذار. نمی‌خواهم بدانم این سیورها چه تأسیساتی بنا خواهند کرد. من
خطوط کلی را رسم می‌کنم، من، من دست‌هایم را کیف نمی‌کنم.
« به نظر من بهترین راه استفاده از تسیکلون ب است. »
« تسیکلون ب؟ »

نباید اسم گاز را جلو من بیاورد. سال ۱۹۱۸ به خاطر گاز نزدیک بود بینایی‌ام
را از دست بدهم. این کله‌پوک باید کارش را بکند و سرم را با جزئیات درد نیاورد.
چه احمق و راجی!

« شما از اعتماد کامل من برخوردارید، هیملر. شما مثل پسر روحانی من هستید. »
هی، این را تماشا کن! لیسک اشک در چشم‌هایش جمع شده، لیسک احساساتی شده.
« برلین، وین و پراگ، اولین شهرهایی هستند که باید از لوٹ وجود یهود پاک
شوند. بعد می‌رویم سر وقت فرانسه. مگر یهودی‌ها جنگ نمی‌خواستند؟ حالا باید
تاوانش را پس بدهند. »

عاقبت دنیا را دگرگون خواهیم کرد. من بزرگ‌ترین مرد قرن خواهیم بود.
چه جنگ را ببازیم و چه ببریم، در هر حال من بشریت را از شر یهود نجات
دادم. دنیا به خاطر این کارم قرن‌ها از من سپاسگزار خواهد بود. لاگردار، اوضاع
جهازها ضمه‌ام هم رو به راه نمی‌شود، مثل خرس گرسنه‌ام. راستی چه می‌شد اگر
این بلوندی را گیاهخوار می‌کردم؟

« یک خواهشی از شما دارم هیلر، این سیبلچه را بزنید. واقعاً مسخره است. »
« اما... »

هیلر زیانتش را گاز گرفت. چیزی نمانده بود از دهانش بیرون بیفتد: « اما پیشوای من، سیبل خودتان هم که لنگهی همین است. »



آدولف ه ریگی به کفش داشت.

وانمود می‌کرد برای پیاده‌روی به میدان الکساندر می‌رود تا « از دیدن چهره‌های مردم ایده بگیرد ». اما در واقع سوار قطار شهری می‌شد و به جایی خیلی دورتر در ناحیه‌ی جنگلسی و دریاچه‌ی برلین می‌رفت. در خود توان این را نمی‌دید که رفتنش پیش این زن را به کسی اعتراف کند. نه به سارا و نه به هاینریش. شاید می‌توانست این راز را به نویمان بگوید؛ اما او هم نماینده‌ی اعزامی حزب کمونیست در آلمان بود. یک پایش در مسکو بود و یک پایش در برلین، و در معدود دیدارهایی که دست می‌داد، کمتر فرصت می‌شد گفت‌وگویی خودمانی با هم بکنند. اصلاً می‌خواست به او چه بگوید؟ حتا خود آدولف هم نمی‌دانست چه اسمی روی احساسش نسبت به این زن بگذارد.

زن می‌گفت: « تو مدام از خانواده و دوستانت بر ایم تعریف می‌کنی، اما از من چیزی به آن‌ها نمی‌گویی. خجالت می‌کنی؟ »
« نه. »

« پس چه؟ »

« یک روز به همه‌ی آن‌ها خواهم گفت، و بعد از آن مابه‌ی مباحثات من خواهید بود؛ اما تا آن زمان فقط اسباب شرمندگی من هستید. »
خنده سر داد، از آن خنده‌های همیشگی‌اش که بوی بدجنسی نمی‌داد و سرشار از شور زندگی بود. « چه بود؟ کافی بود آدولف یک ساعت، فقط یک ساعت با او باشد تا سرشار از انرژی و افکار تازه برگردد. هر دیدارش با این زن به او جان تازه‌ای می‌داد. پاک می‌شد. جوان می‌شد. وقتی از پیش او می‌رفت، راحت‌تر نفس می‌کشید. حتا آسمان هم بازتر، سبک‌تر و روشن‌تر از قبل بود. و اگر دیر وقت شب از او خداحافظی می‌کرد، روی آسفالت خیابان‌های حومه‌ی شهر، ستاره‌ها را می‌دید که چشمک می‌زدند. بعد، سارا یک بار بر حسب اتفاق نامهای را در آتلیه پیدا کرد، مشکوک شد و آدولف را تعقیب کرد. وقتی مطمئن شد که آدولف دروغ می‌گفته، و برای پیاده‌روی

به میدان الکساندر نمی‌رود، وقتی با چشم‌های خودش دید که آدولف سوار خط مترویی شد که پیدا بود بار اولش نبود که سوار آن می‌شد، زودتر از او پیاده شد و دور از چشمش به خانه برگشت تا آنجا به انتظار آمدنش بنشیند.

وقتی آدولف آمد، سارا غرق در اشک بود. زن به شدت از خیانتش رنجیده بود. دیگر وقتش رسیده بود که حقیقت را به او بگوید: سال‌ها بود که یکی-دو بار در ماه، خواهر لوتسی را در صومعه‌اش ملاقات می‌کرد.



منشی‌های هیتلر جان به لب شده بودند و همین که دیکتاتور چند ساعتی برای خواب به آن‌ها وقت می‌داد، دوست داشتند فلنگ را ببندند و بروند.

یوهانا^۱ گفت: «زندانی‌ها از ما آزادترند. دست‌کم زندانبان‌ها مراعات ساعت خواب زندانی‌ها را می‌کنند.»

گریستا^۲ افزود: «تازه هم بندها هم مدام عوض می‌شوند، یکی می‌آید، یکی می‌رود. ساعت هواخوری هم که دارند. اینجا، هیچی.»

آشیانه‌ی گرگ درست وسط جنگلی نمور بود. کلافگی و بوی گند عسرق پوتین سرهاها در آن بناگاه زیرزمینی بی‌روح و بی‌رنگ موج می‌زد. محدود پنجره‌های آن بنای هندسی، تنها نور بی‌رملق شمال را به داخل راه می‌دادند. ورود هیچ آدم جدیدی مجاز نبود، هیچ کتاب جدیدی، هیچ صفحه‌ی موسیقی جدیدی، هیچ فکر جدیدی - هر چیزی که به نحوی رنگ و بویی از شخصیت و سلیقه را با خود به همراه می‌آورد. هیتلر حرف زدن از سیاست و جنگ را قدغن کرده بود، صبر و حوصله‌اش فقط اندازه‌ی شنیدن جک‌های بی‌ماه هنگام صرف جای و کیک بود؛ اما چه حرفی برای گفتن می‌ماند، جز آن‌که برای چندمین بار از نبود خواننده‌ی بزرگ تنور برای ایراهای واگنر گلایه می‌کردی و همه حرفشان یکی بود که هنوز هیچ رهبر ارکستری به گرد پای فورتن ونگلر^۳ هم نمی‌رسد. وقتی از دنیا بی‌خبری، راجع به چه موضوعی می‌توانی صمیمانه و راحت گپ بزنی؟

زمستان گذشت و جنگ با اتحاد جماهیر شوروی از سر گرفته شد، گرچه جبهه‌ی کم و بیش بی‌حد و مرز شرقی حتا به سختی از پس حفظ خودش هم برمی‌آمد، تا چه رسد به پیشروی.

1. Johanna

2. Christa

3. Wängler, Furt (1886- 1954)

می‌شد اوضاع جنگ را از بدن هیتلر خواند، که نقضی زنده‌ی جنگ بود، با کوچک‌ترین پیروزی سر حال می‌آمد و با هر عقب‌نشینی از هم‌و‌امی رفت و متورم می‌شد. هر روز بیشتر تحلیل می‌رفت. دیگر به ندرت می‌خواستند. و برای این‌که به نحوی بی‌خوابی‌اش را جبران کند، برای کریستا و یوهانا داد سخن سر می‌داد. آن‌ها شب‌های مشقت‌باری را می‌گذراندند.

« خواهید دید که به محض پیروزی‌مان بر روسیه، انگلستان و ایالات متحده، سراغ کارهای بر زمین مانده خواهم رفت. نه یهودی‌ها که برایشان همین... اردوگاه‌ها را تدارک دیدم، بلکه بقیه. کلیساهای مسیحی را از روی زمین محو می‌کنم و البته هم‌شان را. دیگر نمی‌خواهم هیچ شمایل عیسای مصلوبی را در آلمان ببینم. دوره‌ی این چیزها گذشته است. بعد به مشکل تغذیه می‌پردازم: من برای همه رژیم گیاهی را تجویز می‌کنم. این قطعاً سالم‌تر است. آدم چطور می‌تواند فقط از لاشه‌ی حیوانات تغذیه کند؟ آیا این بیش از حد مشمزنکننده نیست؟ »

کریستا و یوهانا یاد گرفته بودند بی‌آن‌که دهانشان باز شود خمیازه بکشند، نوعی حرکت پنهانی پشت چهره‌ای به ظاهر هوشیار. آن‌ها کم و بیش تمام سخنرانی‌هایش را از سر بودند، هزاران بار آن‌ها را شنیده بودند، و هزاران برابر بهتر از او آن‌ها را از سر بودند. چون حال و روز پیشوا چنان خراب بود که دیگر تلاشی برای حفظ ظاهر و ارائه‌ی سخنرانی درخشان نمی‌کرد. فقط برای خودش ور می‌زد تا ترسش بریزد. هیتلر به پزشک‌هایش می‌گفت: « حرف زدن دوا می‌برد من است. » چشم‌های کریستا و یوهانا از فرط بی‌خوابی گود افتاده بود و وحشت‌زده، در دل می‌گفتند: این مرضش است.

دیگر موسیقی گوش نمی‌داد. اوایل جنگ وقتی می‌خواست آرامش پیدا کند از منشی‌هایش درخواست می‌کرد چند صفحه بگذارند، و البته همیشه همین‌ها بود: سمفونی‌های بتهوون، گلچینی از واگنر یا آهنگ‌هایی از هوگو وولف. آن وقت‌ها کریستا و یوهانا از این‌که مدام همین‌ها را می‌شنیدند ناراضی بودند. حالا افسوس آن دوره را می‌خوردند، چون موسیقی فاخر دست‌کم این خاصیت را داشت که هر بار تکرار می‌شد، به گوش شنونده تازه می‌آمد. در مورد هیتلر این‌طور نبود. او شنیدن هیچ صفحه‌ی موسیقی را بیش از یک بار تاب نمی‌آورد و بعد بی‌وقفه رو به ناکجا سخنرانی می‌کرد.

1. Beethoven, Ludwig van (1770- 1827)

2. Wolf, Hugo (1860- 1903)

به ندرت با او پروان دیدار می‌کرد. تنها حضورش را در بایرن^۱، در برگهوف^۲ تحمل می‌کرد. وقتی دید از خواستش برای ماندن در آشیانه‌ی گرگ دست‌بردار نیست، هیتلر در ملاء عام او را به باد ناسزا گرفت. چنان تعقیرش کرد که اشکش در می‌آمد و حتا کار را به آنجا رساند که مثل روسپی‌ها، یک مشت اسکناس جلوش انداخت. کریستا و یوهانا به همین خاطر به او حسادت می‌کردند.

در واقع نظرشان راجع به او پروان عوض شده بود. اوایل سر در نمی‌آوردند که چطور ممکن است زنی به این زیبایی تا این حد خودش را در برابر هیتلر خوار و خفیف کند. حتا اگر او قیصر جین باشد. در این بین فهمیدند که هیتلر از زندگی با او پروان سر باز می‌زند، اما در عین حال نمی‌گذارد او زندگی خودش را هم داشته باشد. او پروان هم مثل آن‌ها زندانی دیکتاتور بود. دیگر هیچ کس از دست او راه گریزی نداشت. گرچه قربانی قربانی است، اما وقتی بنا بود هیتلر روز و شب جلو چشمشان باشد، ترجیح می‌دادند معشوقه‌ی هیتلر باشند تا منشی‌اش.

هیتلر گفت: «حالم از این آشغال به هم می‌خورد. در این عالم چیزی بیشتر از یک میکروب کثیف نیست.»

یوهانا درگوشی به کریستا گفت: «لابد باز هم یک ساعت رو به روی آینه ایستاده.»

هر دو خنده‌ی ریزی کردند. گرچه از قیافه‌هایشان اصلاً چیزی نمی‌فهمیدی. دفتر یادداشت و قلم در دست‌هایشان بود و نگاهشان از پس عنکب، روی نوک پیشان متمرکز شده بود.

امریکایی‌ها نوامبر سال ۱۹۲۲ در افریقای شمالی فرود آمدند، و بریتانیایی‌ها بمباران‌های شبانه‌ی آلمان را تشدید کردند. مونیخ، برمن^۳ و دوسلدورف^۴ خسارات سنگینی متحمل شدند.

هیتلر پرسید: «خانم در مونیخ تخریب شده است؟»

کریستا نمی‌دانست چطور باید حقیقت را به او بگوید. راستی او چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

هیتلر با مشت روی میز کوبید و سؤالش را نمره‌زنان تکرار کرد.

«بله، پیشوای من.»

«واقعا؟»

1. Bayern

2. Berghof

3. Bremen

4. Düsseldorf

« به شدت آسیب دیده. »

هیترل دستی به سیلجه‌اش کشید و رضایتمندانه سر جنباند.
« چه بهتر! چه بهتر! اگر خانه‌ی من سالم می‌ماند، آلمانی‌ها چیزی از جنگ نمی‌فهمیدند. تأثیر بدی می‌گذاشت. عالی شد. عالی شد. »
کریستا به آمار خسارت‌ها و تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها خیره شده بود. صد البته
هیترل علاقه‌ای به دیدنشان نداشت.

« در حقیقت بمباران‌ها برای روحیه‌ی مردم عالی است. به این ترتیب، دست‌کم
مونیخی‌ها می‌فهمند که آلمان درگیر جنگ است. تأثیر شفابخشی خواهد داشت. به
علاوه ما که قرار بود بعد از جنگ ساختمان‌ها را خراب کنیم تا نقشه‌ی شهر را از نو
بریزیم. در واقع بریتانیا دارد برای ما کار می‌کند. »
آن روز کریستا فهمید که جنون هیترل نه ریشه در ایده‌های افراطی و
نفرت‌انگیزی دارد و نه در احساس رسالتی خلل‌ناپذیر که با آن چشم پر موانعی
پسته بود که در عالم واقعیت سر راهش سبز می‌شد، بلکه چه بسا فقط ناشی از فقدان
کامل حس همدردی بود.



خواهر لوتسی هر یکشنبه به دیدنشان می‌آمد.
بچه‌ها انگار که دلشان برای چیز خوشمزهای لک زده باشد، برای دیدن
لحظه‌شماری می‌کردند.

او با سرزندگی، شوخ‌طبعی، حاضر جوابی و خنده‌های غیرمنتظره و بی‌غل و
غشش بچه‌ها را عاشق خودش کرده بود؛ اما پیش از هر چیز در ذهنشان تصویر
منحصر به فرد بزرگسالی را تلقاعی می‌کرد که حتا از خود آن‌ها هم بچه‌تر بود. بچه‌ها
از دیدن توانایی دست‌نخورده‌ی لوتسی در ذوق‌زده شدن و عصبانی شدن و میزان
غیظش کم تعجب نمی‌کردند. لوتسی به نظر آن‌ها خیلی بی‌پروا تر از خودشان بود،
چون هر چه باشد، آن‌ها آموخته بودند که در مدرسه، در حیاط، در مقابل معلم‌ها
و همکلاسی‌هایشان یا حتا در خانه‌ی خودشان بر خود مسلط شوند و با دیگران
بسازند.

سارا سیاست‌گزار رقیبش بود که یک رو بیشتر نداشت. اوایلش کاملاً بی‌خیال
بود، اما کمی که گذشت به کشش میان لوتسی و آدولف پی برد و چیزی نمانده بود
دوباره حسادتش گل کند، که دوست شفیق همجنسی به او گفت: « تو که نمی‌خواهی

به یک خواهر روحانی دلسوز حسادت کنی؟ آن هم تو، یک زن یهودی! «
 این فکر با تمام خنده‌دار بودنش، بهترین مرهم زخم سارا از آب در آمد.
 سرانجام وقتی متقاعد شد که هیچ‌کس نمی‌خواهد آدولفش را از او بدزدد، به
 رابطه‌ی نادر میان آدولف و کسی که زمانی زندگی‌اش را نجات داده بود، تن داد،
 گرچه هنوز نمی‌دانست این رابطه چقدر عمیق بود.
 تا آنجا که به لوتسی و آدولف مربوط می‌شد، آن‌ها خود آخرین کسانی بودند
 که می‌دانستند چه چیز آن‌ها را به هم گره زده است.
 آدولف گفت: « من حتا به خودم مطمئن نیستم که آیا به خدا اعتقاد دارم یا
 نه. »

لوتسی هم در جواب گفت: « من هم حتا به خودم مطمئن نیستم که آیا به
 تقاشی تو اعتقاد دارم یا نه. »
 و هر دو زدند زیر خنده.
 آدولف افزود: « فراموش نکن که خود من هم یقین ندارم که تقاشی‌هایم را
 دوست دارم یا نه. »

« و من، من هم همیشه به خدا ایمان ندارم. »
 آدولف در آن عصر یکشنبه، در آن ساعت‌های بی‌روح، ساکن و کسل‌کننده‌ی
 که دخترها و پسرهای جوان هوس خودکشی به سرشان می‌زند، او را به بهانه‌ی
 تماشای تقاشی‌هایش به آتلیه‌اش برد، تا خلوت کنند و با هم حرف بزنند.
 « من به هیچ چیز یقین ندارم. حتا به این‌که خوب تقاشی می‌کنم یقین ندارم. به
 درستی رفتارم یقین ندارم. مطمئن نیستم زن و بچه‌هایم را آن قدری که باید دوست دارم. »
 « چه بهتر. یقینات کار احمق‌هاست. »

« مهم نیست! گاهی وقتها بدک نیست، دلت کمی قرص تر باشد. »
 « این جور ی بیشتر از دیگران دور می‌شوی، آدولف، مسئله همین است. »
 « مهم نیست! اگر می‌توانستم دست از شک و تردید بردارم . . . »
 « دست از تردید برندار. همین از تو آنچه را که هستی می‌سازد. آدمی که
 کسی مجبور نیست از سر راهش کنار برود. این به تو احساس عدم اطمینان می‌دهد،
 درست، اما همین تزلزل، نفس تو است، زندگی تو است، هویت انسانی تو است. اگر
 آن را کنار بگذاری، می‌شوی یک آدم متعصب. با تعصب روی یک عقیده! یا چه بسا
 بدتر: تعصب نسبت به خودت. »

« اما شما، خواهر لوتسی، یعنی شما هیچ قطعیهایی ندارید؟ »

« اصلاً من ایمان دارم. ایمان چیز قطعی نیست. فقط نوعی امیدواری است. »
« نیرو چه، نیرو هم ندارید؟ من که کسی را نمی‌شناسم که به قدر شما بتوان
باشد. »

یکشنبه‌روزی آدولف از هاینریش خواهش کرد به آتلیماش بیاید تا با خواهر
لوتسی آشنا شود. خوشحال بود که می‌توانست آن دو را که بیرون از خانواده پیش
از هر کسی دوستشان داشت، با هم آشنا کند.

هاینریش جذاب و مؤدب و پرشور ظاهر شد. او بلند بود که جطور تحسین‌برانگیز
بودن نقاشی آدولف ه را به رخ او بکشد. و با دانش وسیعش از تاریخ کلیسا و
مذهب، استادش را شگفت‌زده کرد. دیروقت بود که آن‌ها را ترک کرد. آدولف هنوز
غرق حال و هوای لحظاتی که با هم گذرانده بودند، به خواهر لوتسی رو کرد و گفت:
« به نظر تان هاینریش معرکه نیست؟ فرشته است. »

خواهر لوتسی چنان رو درهم کشید که آدولف قبلاً هرگز ندیده بود.
« هاینریش؟ شیطان است. »



شب آرام، شب مقدس.

شب ۲۴ دسامبر سال ۱۹۴۲ بود و خانواده‌های آلمانی قوز کرده و به
رادپوهاشان گوش جیبانده بودند. زن‌ها انک می‌ریختند و حتماً در این هوا که
آنچه از دل جمبه‌های بی‌قواره‌ی رادیو روی پیشخان‌ها شنیده می‌شد، صدای پسر،
شوهر، برادر، نوه یا نامزدشان است که کنار درخت کریسمس ایستاده‌اند و آواز
می‌خوانند.

رادیو آلمان این آوازا را از جبهه‌ی استالینگراد^۱ پخش می‌کرد. آواز سربازهای
آلمانی و روسی با هم درآمیخته بود، آتش‌بس شب کریسمس، دو ارتش را که در
طول ولگا^۲ همدیگر را سلاخی می‌کردند، متحد کرده بود.

علی‌رغم خبرهای پیروزی دستگاه تبلیغاتی گوپلز، مردم همچنان نگران
بودند. همه جا حرف از این بود که روس‌ها به واسطه‌ی برتری عددی‌شان، سرما
و گرسنگی دست به دست هم خواهند داد و کمر ارتش ششم را خواهند شکست.
فهرست کشته‌ها در روزنامه‌ها هم هر روز بلندتر می‌شد.

1. Stalingrad

2. Wolga

به هر حال، خانواده‌های آلمانی در آن شب مسیحی، که شفقت نسبت به هم در دل دو دشمن بیدار شده بود، کمی امیدوار شده بودند: پس جنگ هرچه بود، شاید آن قدرها هم وحشیانه نبود، دستکم در آن برهه آلمانی‌ها و روس‌ها با هم هم‌نوا شده بودند. شاید جنگ به زودی تمام شود. به هر حال، آن شب کسی کشته نمی‌شد. هیتلر هم آن شب در آشپزخانه‌ی گرگ، در ظلمات جنگل پروس شرقی، آواز دوزبان‌های را که از رادیو اش بلند بود، می‌شنید، منظره‌ی آغیل نورانی محل تولد مسیح در وسط پناهگاه.

کرنستا و یوهانا نامه‌های مایوس‌کننده‌ای را برای هیتلر می‌خواندند که درجه‌دارهای جبهه‌ی استالینگراد برای بستگانشان فرستاده بودند و هیتلر داده بود آن‌ها را پیش از ارسال باز کنند. وقتی به عمق ترس آن‌ها و ابعاد خونریزی که به راه افتاده بود پی برد، دریافت که جنگ را خواهد باخت. فاجعه‌ای اجتناب‌ناپذیر در راه بود. از متشی‌هایش خواست ساکت باشند تا آخرین نغمه‌های سرود کریسمس را هم بشنود.

« ایسده‌ی خوبی بود. چه خوب شد که دستور دادیم این مونتاز را درست کنند. »

چون طبعاً این هم آوازی چیزی بیش از یک ترفند نبود. در آن شب هیچ کس در استالینگراد آواز نمی‌خواند، و ۱ هزار و ۳۰۰ سرباز همان روز جان باختند.



« بابا چرا این جور ی به من نگاه می‌کنی؟ »

آدولف نگاهش را از او برداشت.

« کوچیک که بودم، همیشه وقتی نگاهم می‌کردی، تعجب از چشم‌هایت

می‌بارید. »

« بله، حالا هم با تعجب نگاهت می‌کنم، درست به همین خاطر که دیگر

کوچیک نیستی. »

سوفی با اوقات تلخی قلمش را روی بوم کشید. تازه سیزده سالش بود، و البته با همین سیزده‌سالگی‌اش هم کنار نیامده بود. اگر هم نمی‌دانست بزرگ شدن چه مزایایی برایش دارد، خوب می‌دانست که گذر از کودکی چه بهای سنگینی برایش داشته است. پدرش دیگر او را روی شانه‌هایش بلند نمی‌کرد، موقع بیدار کردنش

دیگر پشتش را ماساژ نمی‌داد. به زحمت و با هزار ملاحظه بفلش می‌کرد و دیگر اجازه نمی‌داد وقت قیلوله‌ی نیمروزی روی کاناپه‌ی پوشیده با گلیم کنارش بنشیند. فرزندش مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی آدولف داشت به غریبه‌ای بدل می‌شد. این معجزه تا کجا ادامه پیدا خواهد کرد؟ سوفی پوست می‌انداخت. این پوست انداختن ربطی به بزرگ شدن اندامش نداشت، که به بالاتنه‌اش فرمی منحنی داده بود. یا به کفل‌هایش که مدام پهن تر می‌شد و کمرش مدام باریک‌تر، به طوری که به طرز تحسین برانگیزی سفت و کشیده بود. یا نه حتا مدیون پاهایش که مدام کشیده‌تر می‌شدند. نه، راز این پوست انداختن در رشد غریب و مکانیکی‌اش و صرفاً ترشح هورمون‌های لجوج نبود. او وقتی پوست می‌انداخت که در هیأت خیالبافی آرام فرو می‌رفت و مسحور افکار عجیب و غریب می‌شد و هیجان‌های غیرعادی از خود نشان می‌داد.

سوفی به نقاشی کردن پشت سه‌پایه‌ی کوچکی، که پدرش برای او و رهبران برپا کرده بود، ادامه داد. به آسانی نقاشی می‌کرد. از یک سو به این خاطر که مدت‌ها پدرش را همین نقاشی کردن دیده بود، و از سویی از بودن کنار پدرش هم لذت می‌برد. هاینریش با گونه‌های گل‌انداخته، نفس‌نفس‌زنان، وارد کارگاه شد. به دیوار شیشه‌ی آتلیه تکیه داد و گفت: «باورکردنی نیست. باید ماه زونن به پاریس بروید.»

هاینریش عوض حق‌الزحمه‌ی تدریس استادش، منشی‌اش شده بود. نامه‌ی تازه‌رسیده را در هوا تکان داد.

«گران پاله^۱ نمایشگاهی در بزرگداشت مکتب پاریس ترتیب داده. نه فقط برای شرکت شما در آن، بلکه گالری مارسو^۲ می‌خواهد حضورتان را هم مفتهم بشمارد و نمایشگاهی برای مرور آثارتان ترتیب دهد.»

«ببخشید، چی گفتی؟»

آدولف حسایی جوش آورده بود. سوفی و هاینریش ذوق‌زده از شنیدن آن خبر با حیرت به او خیره شده بودند.

«نمی‌روم.»

یالت و تمام قلم‌موهایش را به زمین انداخت.

«بابا، آخر چرا؟»

1. Grand Palais

2. Marceau

« من هنوز جوان‌تر از آن هستم که نمایشگاهی برای مرور آثارم بگذارند. من نمی‌آیم. »



نبرد استالینگراد به شکست انجامید.

پس از ماه‌ها نبرد قهرمانانه، ارتشبد پاولوس^۱ خودش را تسلیم روس‌ها کرده بود. این شکست، یک هفته‌ی تمام هیتلر را به هم ریخت، یا نعره می‌کشید یا خودخوری می‌کرد یا به خرخر می‌افتاد.

« امکان ندارد. غیر قابل فهم است! نابخشودنی است! مردی که روز سی‌ام زانو به مقام ارتشبدی منصوب کرده‌ام، اول فوریه خودش را تسلیم می‌کند. من به این دلیل او را به این مقام منصوب کردم که پیش خود فکر می‌کردم، در جنگ کشته خواهد شد. شجاعانه. قهرمانانه. بعد از مرگش می‌خواستم از او قهرمانی بسازم. نه یک خائن بالقوه. چه حیف! مردی که آن همه مدت می‌جنگد، بی‌مقدمه خودش را تسلیم می‌کند. » این فکر در سر بعضی از اطرافیان جولان می‌داد، که ۲۰۰ هزار کشته و ۱۳۰ هزار اسیر باید کافی باشد برای درک این‌که جنگ مغلوبه شده، و زرنال پاولوس حق داشته به خونریزی پایان دهد؛ اما کسی جرئت بر زبان آوردنش را نداشت.

« از نظر من ما آنچه در استالینگراد رخ داده، شکست نیست، خیانت است! در طول جنگ، دیگر هیچ کس به مقام ارتشبدی منصوب نمی‌شود. حالا این پاولوس کدام گوری است؟ در زندان اتحاد جماهیر شوروی محبوس است و موش‌ها دارند می‌خورندش. بطور ممکن است کسی این قدر ترسو باشد؟ هیچ ارتشبدی تن به اسارت نمی‌دهد، بلکه یک گلوله توی سر خودش شلیک می‌کند. آن وقت او چه می‌کند؟ نه تنها تسلیم می‌شود، بلکه زنده می‌ماند و قهرمانی بقیه را هم به لجن می‌کشد! می‌توانست ظرف یک لحظه خودش را از بدبختی نجات دهد و جاودانه شود، به جاودانگی ملی برسد؛ اما خودش را تسلیم استالین می‌کند! آدم چطور می‌تواند این کار را بکند! او مریض روانی است. این مرد هیچ اراده‌ای ندارد... » برای او که بدنش هر روز بیشتر از قبل تحلیل می‌رفت، همچنان در همه چیز مسئله اراده بود و لاغیر.

« قدرت اراده‌ها تنها چیزی که سرنوشت را رقم می‌زند و ملتی را می‌سازد.

1. Paulus, Friedrich (1890- 1957)

تمام زندگی‌ام یا بحران‌هایی عجیب بوده که اراده‌ام را به آزمون گذاشته‌اند، ولی هر بار سربلندتر از قبل بیرون آمده و قدرتش را به رخ کشیده است. آیا بدون اراده می‌توانستم در رسالت هنری‌ام به جایی برسم؟ بدون اراده می‌توانستم به قدرت برسم؟ بدون اراده می‌توانستم از جنگ جهانی اول جان سالم به در ببرم؟ ژنرال‌های آلمانی یک منت ترسو هستند با اراده‌ی یک خرگوش!»

در عالم واقعیت، ژنرال‌های آلمانی در قدرت اراده چیزی از هیتلر کم نداشتند، اما آن را در مسیر دیگری انداخته بودند؛ کاری که بقیه‌ی آلمانی‌ها کرده بودند. کشور از دست هیتلر به ستوه آمده بود و به مخالفت با او برخاسته بود. مردم او را متهم می‌کردند که آن‌ها را درگیر جنگی بیهوده کرده است که پیدا بود عاقبتی فاجعه‌بار در پی دارد. روی دیوارهای شهر می‌نوشتند: «هیتلر دروغگو»، «هیتلر جنایتکار». گروه‌های مقاومت یکی یکی پا می‌گرفت. اغلب در میان محافظه‌کارها و محافل مسیحی. بعضی‌ها در تدارک سوء قصد به جان هیتلر بودند.

هیتلر این را می‌دانست و از آفتابی شدن در ملاء عام اجتناب می‌کرد. به توجیه و ترساندن حلقه‌ی اطرافیانش بسنده کرده بود. شایعاتی درباره‌ی پیری زودرس و حملات جنونش، همین‌طور حرف و حدیث‌هایی درباره‌ی به هم ریختنش در مواجهه با مخالفت اطرافیان، بر سر زبان‌ها افتاده بود؛ و این‌که از فرط عصبانیت کناره‌ی فرش را گاز می‌زند.

گوبلز، وزیر تبلیغات رایش، برای فرو نشاندن حرف و حدیث‌ها، به پیشوا پیشنهاد داد روز ۲۱ مارس ۱۹۴۳ به بهانه‌ی بزرگداشت قهرمانان جنگ در برلین در برابر مردم ظاهر شود. اولین بار پس از نبرد استالینگراد بود که هیتلر در برابر مردم ظاهر می‌شد. سعی کرد به این بهانه که ممکن است بریتانیا از این فرصت استفاده کند و به برلین حمله‌ی هوایی کند، از این کار سر باز بزند؛ اما گوبلز یادآور شد که وقتی ملت هراسی ندارد، پیشوا هم حق ندارد ترس به دلش راه دهد.

طبق معمول هیتلر چندان خود را برای سخنرانی آماده نکرد. به این متکی بود که با دیدن جماعت مشتاق، الهاماتش گل خواهند کرد و به دادش خواهند رسید. تمام توانش را جمع کرد تا مثل قبل، با گام‌های قدرتمند، پشت تریبون قرار بگیرد، اما این تقلا چنان برایش سخت تمام شد که مثل عروسک خیمه‌شهبازی زهوار دررفته‌ای روی صحنه سکندری خورد و در آخرین لحظه ناچار شد به پایه‌ی میکروفون چنگ بیندازد، کاری که اهدا ظاهر قهرمانانه‌ای نداشت.

با یک سخنرانی آتشین ضد بلوژیستی شروع کرد. علی‌رغم حضور نیروهای

گستاخوی پراکنده لا به لای مردم، جمعیت آن شور و حال قبل را از خود نشان نمی‌داد. هیتلر به تیق زدن افتاد و ناخودآگاه بولشویست‌ها را با یهود قاطبی کرد. ناگهان خودش را شبیه صفحه‌ی گرامافون خشنواری دید که جایش توی سطل زباله بود. سعی کرد با تلقین این جمله که «نه، تو هنوز مبلغ پیر و از کار افتاده‌ای نشده‌ای» خودش را تسلا بدهد و بعد به سخنرانی‌اش ادامه داد. در لحظه‌ای که می‌بایست از قربانیان استالینگراد یاد می‌کرد، تصمیم گرفت باز هم دق دلش را از ژنرال پاولوس خالی کند. پس موضوع را عوض کرد. وقتی به ناچار یادی از همه‌ی کشته‌شدگان آلمان از آغاز جنگ تا به حال کرد، چنان آمار را کاهش داد، که سکوتی حاکی از تردید بر سالن حکمفرما شد. در پایان سخنرانی، جایی که باید قلب‌ها را تسخیر می‌کرد، خستگی توصیف‌ناشدنی بر او مستولی شد. ناگهان چنان احساس تنهایی کرد، چنان خود را بی‌دفاع دید که آخرین نفس‌هایش را خرج دمیدن در سیور یهودستیزی کرد و قال قضیه را کند.

روز بعد در سراسر آلمان شایع شد که او روز پیش نه در برلین و نه در رادیو سخنرانی‌ای نکرده است. ادعا می‌کردند، هیتلر واقعی به دلیل افسردگی عصبی بدلتش را جای خود فرستاده بوده است. هیتلر بی‌درنگ بستری شد.



«چی گفتید؟ شما هیچ اثری از آدولف ه ندرلید؟ من توی سالن سه تا دارم!»

«توی پاریس همه جا صحبت از این آدولف ه است.»

«حتا روتشیلد‌ها هم تازگی مراسم شامی به افتخار او برگزار کرده‌اند.»

«همین‌طور وی‌ها.»

«بله، این روزها او مد شده.»

«چیزی فراتر از مد است، چون مدها می‌آیند و می‌روند؛ اما او صاحب سبک

است.»

«شوهرم یک تاپلو بزرگ از او برای خانه‌مان در نورماندی^۲ خریده است.

خیلی شانس آوردیم، چون او به ندرت کار قطع بزرگ می‌کشد؛ و آدم واقعاً می‌ماند

توی این خانه‌های بزرگ چه چیزی به دیوار آویزان کند.»

1. Rothschild

2. Weil

3. Normandie

« قصد جسارت ندارم، اما جقدر بابتش دادید؟ »

« بابت چی؟ خانه؟ آنکه ارنیه بود. »

« قاشی را می‌گویم. »

« ۲۰۰ هزار تا، اما می‌ارزد. باور کنید. گران است، اما نه خیلی گران. »
« مثل همیشه... ظرف سه ماه ارزشش دو برابر می‌شود. آثار آدولف ه
حرف ندارند، نه فقط فوق‌العاده زیبا هستند، بلکه خیلی هم زنده و بانشاط هستند
و نه زیاد تقیل، و گذشته از همه این‌ها این کارمان سرمایه‌گذاری خوبی هم به
حساب می‌آید. »

« آدولف ه... راستی این اسم یهودی است یا آلمانی؟ »

« هر دو، عزیزم. »

« باورکردنی نیست، نه، می‌بینی این روزها چطور عالم هنر پر شده است از
اسم‌های یهودی و آلمانی؟ دور دور یهودی-آلمانی‌ها است. »
« نه فقط در قاشی عزیزم، در موسیقی هم همین اوضاع را داریم. شوپنرگ،
وایسل، هیندمیت، ایزلر... و رهبران بزرگ ارکستر. پرونو والتز، اوتو کلمپرر،
فورت ونگلر... »

« فورت ونگلر یهودی است؟ گمان نکنم. »

« البته که یهودی است. »

« آدولف ه هم از قرار معلوم یهودی است. پدرزرگش کسی نیست جز یوزف
روینشتاین، یکی از حامیان سرشناس صهیونیسم در آلمان. »
« که این طور... »

« چی که این طور؟ »

« فقط گفتیم: که این طور. »

« بله، اما لحتتان کمی بوی اتهام می‌داد. »

« می‌گویم که این طور، چون حالا به رابطه‌ی روتشیلد با آدولف ه پی بردم. »
« اما نه. او هنرمندان را دوست دارد، فقط همین. اگر این طور باشد پس

1. Schönberg, Arnold (1874- 1951)

2. Weill, Kurt (1900- 1950)

3. Hindemith, Paul (1895- 1963)

4. Eisler, Hans (1898- 1962)

5. Walter, Bruno (1876- 1962)

6. Klemperer, Otto (1885- †1973)

7. Furtwängler, Wilhelm (1886- 1954)

پیکاسو هم یهودی است. «
 « جطور، مگر پیکاسو یهودی نیست؟ »
 « شما هم در مراسم شام روتشیلد بودید؟ »
 « بله، البته که بودم. »
 « این آدولف هـ چه ریختی است؟ »
 « چشم‌های فوق‌العاده زیبایی دارد. آدم را هیپنوتیزم می‌کند. در سایر چیزها
 عادی است. متوسط؛ اما چشم‌هایش ... »
 « همراه کی آمده؟ »
 « همراه یک مرد جوان، یک مرد خوشگل، یک فرشته‌سیمای واقعی. او را
 شاگرد و منشی خودش معرفی کرده. »
 « از کجا معلوم رابطه‌شان فراتر از این حرف‌ها نباشد! عاشقش است، این را
 نمی‌شود ندیده گرفت. »
 « از کجا به این نتیجه رسیدید؟ »
 « همه‌شان همین طوری هستند ... این هنرمندا. من که آدم عادی بینشان
 سراغ ندارم. »
 « همین‌جوری یک حرفی می‌زنید! اگر به شما باشد، می‌خواهید بگویید،
 پیکاسو هم آن کاره است. »
 « چرا، مگر در مورد پیکاسو کمترین تردیدی هست؟ »



« پیشوای من، شما باید خودتان را به مردم نشان دهید. »
 « نه. »
 « ملت می‌خواهد شما را ببیند. »
 « نه من وقتی در برابر مردم ظاهر می‌شوم که پیروزی در کار باشد بدون
 پیروزی هیچ تمایلی به حرف زدن ندارم. فقط به خاطر این زرنال‌های بی‌دست و
 یاست که چنین فرصتی را از دست دادم. نه، و باز هم نه. »
 « پیشوای من، به عنوان وزیر تبلیغات رایش، باید عرض کنم که هیچ چیز
 مثل حضور شما در میان مردم تأثیرگذار نیست. باید فیلم و عکس بگیریم. برای
 مثال، اگر شما از شهرها و نواحی ویران‌شده با حمله‌ی هوایی دشمن بازدید کنید،
 خوب است. »

« جی گفتید، شما می‌خواهید از من وسط خرابه‌ها فیلم بگیرید؟ همینم مانده بود که به ویرانی‌ها شهادت بدهم. مگر عقل از سرتان پریده؟ »

« مردم شادمانه به استقبالتان خواهند آمد. مردم احساس می‌کنند شما در غم آن‌ها شریک هستید. شما می‌توانید به ملاقات زخمی‌های جنگ هم بروید. همه‌ی این‌ها نشان از ابراز همدردی شما دارد. »

« همدردی؟ یاوه نیاغید. »

« نمی‌شود مردم را خیلی ندیده گرفت. بالاخره همین مردم هستند که جور جنگ را می‌کشند. »

« چه حرف‌ها! این منم که همه‌ی کارها روی دوشم است. من سلامتی‌ام را به خطر می‌اندازم تا از اهدافمان عدول نکنیم. من در طول شب حتا سه ساعت هم نمی‌خوابم. »

گویلز قبراق و حاضر جواب در این مورد نمی‌توانست با پیشوایش مخالفت کند. هیتلر به ندرت در انظار ظاهر می‌شد. عصا تورت‌داده، با قیافه‌ای خون به چهره‌دویده، موهایی که هر روز بیشتر از قبل سفید می‌شدند، چشم‌های از حدقه در آمده، پشت خمیده، گاهی وقت‌ها کلمات را گم می‌کرد، و دست چپش چنان سخت می‌لرزید که دیگر کنترل روی آن نداشت. باید از سبک زندگی آدم‌های هنردوست دست می‌شست - شب‌های بلند و خواب نیمروزی طولانی، ساعت خوش تماشای نمایش خصوصی فیلم و وراجی در باب هنر همراه با لحظاتی آکنده از شور و شوق که با هنگام تماشای مدل‌های معماری به اوج خود می‌رسید و به خیالبافی بدل می‌شد. از وقتی جنگ به بن‌بست رسیده بود و او تصمیم گرفته بود زمام همه‌ی کارها را خودش به تنهایی به دست بگیرد، تبدیل به اسپه‌بارکش شده بود و همین از بازدهی‌اش می‌کاست. فکر و خیال‌هایش نتیجه‌ای در بر نداشت. تشویش مداوم ذره‌ذره او را از پا درآورده بود، گرچه خودش زیر بار نمی‌رفت. هیتلر نمی‌خواست محدودیت‌هایش را بپذیرد. نمی‌خواست بداند، که فقط پشت تریبون سخنرانی می‌درخشد و تنها در تهاجم مؤثر عمل می‌کند. در مقام دفاع آماتور و ناشی است.

« ملت آلمان به نشانه‌هایی نیاز دارد، که از طرف شما باشد. ملت، دل تنگ شما هستند. »

« بی‌است! ملت آلمان برود بی‌کارش. آن ملت در حد و اندازه‌ی رسالت تاریخی‌اش نیست. حتا از خود می‌پرسم اصلا لیاقت مرا دارد. »

« باید درک کرد که ... »

« نه، راز پیروزی در اراده است. اراده‌ی من هرگز دچار تزلزل نخواهد شد. خوب می‌دانم که بعضی از آلمانی‌ها ترجیح می‌دادند زیر بار صلح می‌رفتیم. حرفش را هم نزنید. جنگ تا آخر جنگ تمام‌عیار! بدون عقب‌نشینی! بعضی از آلمانی‌ها هنوز به فضیلت بی‌رحمی بی‌برده‌اند. باید نگاهی به طبیعت بیندازند! در عالم گیاهان و حیوانات رحم معنا ندارد. زندگی هر چیزی را که ارزش زیستن ندارد، نابود می‌کند. ما باید بایداری کنیم، بدون ذره‌ای ضعف. یا مرگ یا پیروزی. من در زندگی‌ام هرگز تسلیم نشده‌ام. من از هیچ به اینجا رسیده‌ام، می‌فهمید، از هیچ. موقعیت‌الآمان اصلاً برایم تازگی ندارد. من بدتر از این را دیدم. با تعصب تمام هدفم را پیگیری کرده‌ام. شما که می‌دانید گوبلز عزیز، حرف اول را تعصب می‌زند، فقط غیرت و تعصب نجات‌دهنده است. بدون تعصب هیچ کار بزرگی روزی زمین انجام نمی‌شود. »

« بله، پیشوای من. البته، اما... »

« گوبلز خوب به حرفم گوش کنید: اگر ملت آلمان ضعف نشان دهد، لیاقتش بیشتر از این نیست که به دست ملتی قوی‌تر نابود شود. آن وقت دیگر کسی دلش برایش نمی‌سوزد. من هم همین‌طور. »

هیتلر با اشاره فهماند که گوبلز، کوتوله‌ی شیک‌پوش مرخص شود. به آستانه‌ی در رسیده بود که هیتلر پرسید از بچه‌هایش چه خبر. گوبلز خیلی مختصر جواب داد که حال بچه‌هایش خوب است؛ اما هیتلر درباره‌ی جزئیات حال تک‌تکشان پرسید، و گوبلز بیست دقیقه‌ی تمام ماجراهایی را تعریف کرد که پیدا بود هیتلر را سر ذوق آورده بود. گوبلز وقت رفتن نفس راحتی کشید و از این‌که می‌دید پیشوا بعد از آن ساعت‌های سخت کمی او را مورد تفقد قرار داده، حس خوشایندی داشت.

هیتلر سگش بلوندی را صدا زد، که او هم از خداخواسته جست و خیزکنان آمد، و اخبار جدیدی را که درباره‌ی بچه‌های گوبلز شنیده بود برایش تعریف کرد. پیش از هر چیز، عاشق بچه‌ها بود و در گفت‌وگو با بلوندی از آن‌ها با عنوان «ها‌های کوچک» اسم می‌برد. کم و بیش آن‌ها را ضمایم خودش می‌دانست. گوبلز برای تقدیس پیشوا اسم کوچک بچه‌هایش را طوری انتخاب کرده بود که حرف اول همه‌شان ه باشد - هلگا^۱، هیلده^۲، هلموت^۳، هولده^۴، هدا^۵ و هاید^۶ - تا حرف اول هیتلر زینت‌بخش نام همه‌شان باشد.

| | | | |
|----------|----------|----------|--------------|
| 1. H | 2. Helga | 3. Hilde | 4. Hel. Imut |
| 5. Holde | 6. Hedda | 7. Heide | |

بعد هیملر را به حضور پذیرفت، که به تازگی به سمت وزارت داخله‌ی رایش رسیده بود، وظیفه‌ای که او به نحو احسن انجام می‌داد. هیتلر متوجه شد که وزیر داخله‌اش از تمام سبیلش به دو خط موازی عمودی بسنده کرده است، اما نتوانسته به خودش بقبولاند که همه‌اش را از ته بزند. از کجا معلوم که پیش خودش فکر نکرده بود جهت حفظ اقتدارش در مقابل زبردست‌هایش لازم است، حتا اگر فقط سایه‌ای از سبیلچه‌ی هیتلر باشد؟

« هوملر، من نگران آلمان هستم. روحیه‌ی ملت پایین است. در گویلز هم این را نمی‌بینم که بتواند با تبلیغاتش روحیه‌ی مردم را بالا ببرد. پس شما هستید که می‌تواند مردم را از این وضعیت نجات دهد. »
« پیشوای من، دستور چیست؟ »

چند روز بعد، هیملر تمام افسران اس. اس. را در پوسن جمع کرد، و بعد از آن شهرداران مناطق مختلف را. با بی‌رحمی تمام صحبت را به قطارهایی کشاند که پر از یهودی می‌رفتند و خالی بازمی‌گشتند. او حقیقت اردوگاه‌های مرگ را فاش کرد.
« با برنامه‌ی ناپودی یهودیان اروپایی برگی زرین و پرافتخار را در تاریخمان رقم زده‌ایم که تا به حال نگاشته نشده است و پس از این نیز نگاشته نخواهد شد. ما به لحاظ اخلاقی حق داریم، و بیش از هر چیز ناپودی این نژاد که قصد ناپودی ما را دانسته، وظیفه‌ای است عاجل در قبال ملت. ما با تمام قدرت باسپیل یهود را که ممکن بود بیمارمان کند و موجب مرگ ما شود، ناپود کرده‌ایم. نام پیشوای ما، آدولف هیتلر، در کنار نام رویرت کوخ قرار خواهد گرفت، همان مردی که سل را ریشه کن کرد. و افتخار ما این خواهد بود که همه در این کار یاریگر او بوده‌ایم. »
برای ابلاغ گزارشی تازه پیش هیتلر بازگشت، هیتلر داشت از خوشی دست به هم می‌سایید.

« خیلی خوب، با این حساب حالا همه پایشان گیر است. آن قدر می‌دانند که نخواهند بیشتر از این بدانند. »

به سمت پنجره رفت، خورشید خون‌رنگ در حال غروب بود.
« حالا تمام کادر فرماندهی، جزئی از چرخ‌دنده‌ای بزرگ است. همه در دام افتاده‌اند. نه تنها باید سکوت کنند، بلکه باید تا آخرش ادامه بدهند. »
در آن اتاق دم‌کرده، سکوت حکمفرما شد.

هیتلر با آرامش تمام، این بار با لحنی که بویی از اغراق نداشت، اضافه کرد:
« از حالا به بعد، تمام پل‌های پشت سرمان خراب شده است. »



« بروید هتل ریتس، لطفاً. »

آدولف به خیال خود با نهایت جاہکی به داخل تاکسی خزید؛ اما در واقع تلیی خودش را انداخته بود توی تاکسی، چون تا خرخره نوشیده بود.

پاریس به افتخارش جشن گرفتن بود. مردم دیوانه‌ی نقاشی‌هایش بودند و از این‌که زمانی در پاریس زندگی می‌کرده، به خود می‌بالیدند. دیدار دوباره‌ی عجیبی بود. روزنامه‌نگارها و آدم‌های سرشناس پاریس می‌کوشیدند از او کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌اش در پاریس دهه‌ی بیست را از زیر زبانش بیرون بکشند - در چه خیابان‌هایی، آه، این یکی خیلی جالب است. در کدام آپارتمان‌ها، کدام کافه‌ها، کدام رستوران‌ها بوده. با آن‌که وقتی در پاریس بود، مردم به او روی خوش نشان نداده بودند و وقتی دنبال سرپناهی می‌گشت یا از بقال سر کوجه می‌خواست نانی به نسبه بگیرد، هر جویی که توانسته بودند لای چرخ‌های این خارجی بدون درآمد ناهت بگذارند، گذاشته بودند. داشت به هتل ریتس برمی‌گشت، گالری‌دارش به پاس افزایش قیمت کارهایش سوئیتی را در آنجا برای یک هفته برایش اجاره کرده بود.

ریتس... اولین بار در سال ۱۹۱۹، که به پاریس آمده بود، در هتل اکلر^۱ اقامت کرده بود؛ مهمانخانه‌ای معلوم‌الحال در منطقه‌ی گار دو لست^۲، جایی که باد سرد از میان پنجره‌های زهوار دررفته‌اش به داخل اتاق می‌وزید و پشت او را می‌لرزاند. پله‌ها زیر پای روسپی‌ها و مشتری‌هایشان که مدام در رفت و آمد بودند، و با وجود فرش‌های نمناک رویشان که هرگز رنگ آب و جارو به خود ندیده بود، فرسوده شده بودند و به غرغر افتاده بودند. آنجا با نویمان اتاقی اجاره کرده بود، و خوشحال بود. دیگر می‌توانست به هاینریش و سوفی که با او همراه شده بودند، سوئیتی در ریتس بدهد - تزئینات مطلا، کریستال، شامپاین و کانابه‌های نرم و راحت. این بار روی ثروتمند شهر را می‌دید، و او باز هم خوشحال بود.

حالا خوشبختی برایش همان طعم سابقش را نداشت.

تلخی گذر زمان را با خود داشت. آن وقت‌ها آدولف ه پاریس را برای مدت

1. Ritz

2. Eclair

3. Gare de l'Est ایستگاه شرق

کوتاهی فتح کرده بود؛ پیش از مرگ یازده و نیم و بحران اقتصادی جهانی. دوباره پاریس مال او شده بود، و این برایش معنایی نداشت، جز این که حس می کرد جقدر پیر شده است، و همان مردمی که تا ده سال پیش او را نمی شناختند، حالا نبوغ او را همه جا جبار می زدند، حزب بادی پیش نبودند. قضاوت آن ها ارزشی پیش از هیاهویی که به راه انداخته بودند، نداشت. نشنگی ناشی از عرق خوب، و نه چیزی بیشتر. چنان سخت به ستایشگرانش تاخته بود که احساس عذاب وجدان می کرد. برای این که احساس گناه نکنند، از فرصت اقامتش در پاریس برای در بوق کردن هاینریش استفاده کرد. تن به دیدارهای بی فایده می داد، تا فقط از هاینریش بگوید، در شهر می چرخید، فقط برای این که هاینریش را به همه نشان بدهد، به این خیال که تنها جنبه‌ی موجه این دیدارها، بیشتر زیبایی هاینریش و جذابیت اوست تا بازدید سرسری آثارش از سوی مردمی که به هر حال چیزی از آن ها نمی فهمیدند.

هاینریش از پاریس خوشش آمده بود، و هیتلر هم از رضایت او خشنود بود. بی کم و کاست فکر می کرد که پاریس را به هاینریش ۲۵ ساله هدیه داده است. دیگر رابطه‌های جدی میان او و هنرمندان حرفه‌ی پاریس شکل گرفته بود. هاینریش فقط باید نقاشی می کرد. او بگویی نگویی بسر من است. بسر هنری من، چون میرانت به ریاضیات علاقه مند است و سوفی هم دنبال پیدا کردن خودش است. من در هنر، حکم پدر هاینریش را دارم. این بزرگواری آدولف بهانه‌ای هم بود برای تسکین دردی که هنگام ظهور یک نابغه‌ی جدید به هنرمند دست می دهد. آدولف چنان خودش را زیر سایه‌ی هاینریش حس می کرد، که به افتخار استاد و راهنمای هنرمند بزرگ نیمه‌ی دوم قرن بودن بسنده کرده بود.

« بفرمایید شازده، می شود ۲۵ فرانک. »

آدولف بر سر مبلغ بی شرمانه‌ای که راننده از او خواسته بود، با او جر و بحث نکرد. برایش کسر شأن بود که مقابل چشم‌های دربان ریچس سر ۵۴ فرانک چانه بزند. پول را داد و به سوئیتش رفت. او در اتاق اصلی ساکن بود و سوفی در دومی، جایی شبیه اتاق دنج و زیبایی هم برای هاینریش دست و پا کرده بودند. آدولف لباس هایش را کند و مدتی زیر دوش آب گرم ماند، تا سرش سبک شود، و بعد پیژامه‌ی ابریشمی اش را پوشید.

وقتی از کنار اتاق سوفی رد می شد، متوجه سوسوی نوری شد، و از آنجا که پدر صرفه‌جویی بود در دل سرزنشش کرد، چون فکر می کرد با چراغ روشن خوابیده است، اما داستان چیز دیگری بود.



هر دو دیکتاتور میان ویرانه‌هایی که هنوز دود از آن برمی‌خاسته نشسته بودند. هیتلر میان آوارها جمبه‌ای پیدا کرده بود، مصون‌مانده از انفجار. موسولینی روی بقایای تهرجه‌ای نشست.

ذرات خاکستر هنوز در هوا پراکنده بودند، آشفته و سرگردان میان ساختمان ویران، و باول اشمیت، مترجم، با ترس و لرز میان تخته باره‌های میز تحریرها و صندلی‌ها، میان خرده شیشه‌ها، آوار دیوار و تکه باره‌های خون‌آلود لباس به دنبال جایی امن برای نشستن می‌گشت، جایی که خطری در کمینش نباشد. بادی سرد و سوزناک، زوزه‌کشان در جنگل تاریک پیرامونشان که گویی آخر دنیا بود، می‌پیچید.

هیتلر با موهای پریشان و بازوی به گردن آویخته، بقایای آنچه را که زمانی سالن کنفرانس بود، نشان می‌داد.

«در آن لحظه من آنجا ایستاده بودم. روی میز خم شده بودم تا نقشه‌ی هوایی را مطالعه کنم، که در کسری از ثانیه ابری زردآبی همه جا را پوشانید. بعد انفجاری وحشتناک رخ داد، و خودم را میان ابر توفنده‌ی سیاه و ضخیمی دیدم. خرده‌های شیشه و جوب بود که به طرفم می‌آمد. ما ۲۲ نفر بودیم. وقتی دود فرو نشست، سایه‌های سرگردانی را اطرافم دیدم، یونیفورم‌ها و موهای شعله‌ور. تازه آن وقت بود که فهمیدم جان سالم به در برده‌ام و می‌توانم حرکت کنم. ترکش‌هایی در بازو و پا داشتم، اما فقط همین بود و نه بیشتر. وقتی به سمت پنجره می‌رفتم، یابم چند بار به جنازه‌ها گیر گرد و سکندری خوردم. بعضی از همکارانم مرده بودند، بقیه به سختی مجروح شده بودند. همین که برخاستم و به راهم ادامه دادم، ژنرال کایتل، خودش را به من رساند، مرا بغل کرد و فریاد زد: «پیشوای من، شما زنده‌اید، شما زنده‌اید!» کایتل شریف از شدت شوق اشک می‌ریخت.»

هیتلر همچنان از ژنرال کایتل می‌گفت و درد دل می‌کرد. بیشتر تحت تأثیر حال نزار ژنرال کایتل قرار گرفته بود تا شانس‌ی که خودش آورده بود. صحبت‌های مترجم هنوز تمام نشده بود و موسولینی هنوز تمام ماجرا را نشنیده بود، اما بالاخره تمام شد و او قیافه‌ای حیرت‌زده به خود گرفت.

1. Schmidt, Paul (-Otto) (1899- †1970)

2. Keitel, Wilhelm Bodewin Johann Gustav (1882- †1946)

هیتلر فریاد زد: « اشمیت، چند نفر به شدت مجروح شده بودند؟ »

« یازده نفر، پیشوای من. »

دوباره فریاد زد: « چند نفر؟ »

« می بینید، موسولینی: یازده نفر به شدت مجروح شده بودند، خیلی شدید، که

قطلاً ظرف چند ساعت آینده خواهند مرد. »

این را با چنان غروری فریاد می زد که انگار دارد پیروزی شخصی اش را اعلام

می کند.

« پیشوای من، تندنویستان، برگر^۱، در آمبولانس مرده است. هر دو بایش قطع

شده بود... »

« کی؟ »

« برگر. »

هیتلر رو به موسولینی کرد. او با ذوق و شوق به هیتلر رو کرد و فریاد زد:

« آه می بینید! »

مترجم با تمام وجود فریاد زد: « گفتماند زرنال برانت^۲ چند ساعتی زنده می ماند. »

« آه! »

هیتلر ذوق کرده بود، هرچه ابعاد خونریزی بیشتر خودش را نشان می داد، او از

این که زنده مانده است، بیشتر احساس غرور می کرد و قیافه می گرفت. با این کشتار،

استثنایی بودن او بیشتر آشکار شده بود.

موسولینی - یا به سن گذاشته، ضعیف، خسته و درمانده از گردش روزگار و

بی رمق - حال خودش را نمی فهمید. ملت ایتالیا او را از قدرت برکنار و زندانی کرده

بودند، بعد هیتلر آزادش کرده بود و حالا به لطف آلمانی ها، جمهوری کوچک سالو

در شمال ایتالیا را داشت. از مترجم پرسید، چرا هیتلر این قدر فریاد می زند.

« انفجار، پرده ی گوش پیشوا را پاره کرده است. »

« خودش این را می داند؟ »

« کسی جرئت نمی کند این را به او بگوید. »

موسولینی سر تکان داد. او هم حاضر نبود، چنین خطری را به جان بخرد.

هیتلر از حرکت لب های موسولینی و مترجم، فهمید که دارند با هم حرف می زنند.

« هی، اشمیت، جی می بینم شما با دوک صحبت های خصوصی می کنید! »

1. Berger, Heinrich (?- †1944)

2. Brandt, Heinz (1907- †1944)

اشمیت با صدای بلند گفت: « پیشوای من، من خبرهای خوش تازم‌ای از وضعیت سلامتی شما را به اطلاعشان رساندم! »
« حالم عالی است، معرکه است، فقط چند تا خراش برداشته‌ام. »
مفرورانه برخاست و درجا چرخ‌ی زد تا نشان دهد چقدر سر حال است. پنداری تازه از مادر زاده شده بود.
بعد موسولینی متوجه شد که چشم هیتلر به سمت راست چرخید و بعد از آن تمام بدنش به سمت راست متمایل شد.
موسولینی با لحنی تأسف آمیز به اشمیت گفت: « قطعاً گوش داخلی‌اش آسیب دیده است. »

هیتلر فریاد زد: « چی؟ »
« حالتان کاملاً رو به راه است! »
هیتلر لبخند زد.

« دوک عزیز، این سوء قصد مرا دوباره جوان کرد. نشان داد که تا زمانی که رسالتم را به انجام نرساندم، مشیت الهی نگهبان من است و از من حمایت می‌کند. علی‌رغم مشکلات گذرایی که پشت سر می‌گذاریم، باید روحیه‌ی شکست‌ناپذیرمان را حفظ کنیم. من خیال نمی‌کنم که اتحاد در جبهه‌ی مقابل چندین دوام بیاورد. چطور ممکن است انگلستان و ایالات متحده با روسیه هم‌پیمان باشند؟ لیب‌رال‌ها با بولشویست‌ها؟ به زودی به اشتباهشان پی خواهند برد. »
جیزی نمانده بود، موسولینی به او یادآوری کند که خودش هم قبلاً چند ماهی با استالین متحد بوده است، اما ترجیح داد سکوت کند.
« آلمان باید کمی از جبهه‌ی شرق عقب بکشد. امریکایی‌ها در فرانسه فرود آمدند، اما ما مقاومت می‌کنیم. ژنرال‌ها و فرماندهانی که لیاقت مقام‌هایشان را نداشتند، دست و پایم را بسته بودند، اما حالا همه‌ی امور را خودم به دست می‌گیرم. دلش‌ا می‌دانید من فکر می‌کنم چه کسی پشت این سوء قصد بوده؟ سرهنگ کلاوس شتنک گراف فون اشتاوفنبرگ! او بود که نیم ساعت قبل از انفجار از پای میز برخاست. سوار ماشینش شد و فلنگ را بست و رفت. ارتش، مسئول تمام عقب‌نشینی‌هایی است که به من تحمیل شد، بی‌لیاقتی یا خیانت ارتش است! البته من به شدت به آینده ایمان دارم. راستی، شلوار مرا دیده‌اید؟ »

I. Stauffenberg, Claus Schenk Graf von (1907- 1944)

« ببخشید، چی گفتید؟ »

« اشمیت شلوارم را به دوک نشان دهید. »

اشمیت با خجالت شلوار پاره پاره شده را از کیفش بیرون آورد. شلواری که هیتلر هنگام سوء قصد پوشیده بود. آن را از هم باز کرد، صافش کرد و جلو دوک گرفت که لابد باید از دیدن هر سوراخ و هر شکافی قیافه‌ای متعجب به خود می‌گرفت. هیتلر بیخ گوش موسولینی داد زد: « حیرت‌انگیز است، نه؟ »
ایتالیایی با زستی کارشناسانه، انگار که سلاح جدیدی را واری می‌کرد، سری به تأیید جنبانند.

هیتلر فریاد زد: « تازه لباس زیرم را ندیده‌اید! »

بسازوی دوک را گرفت تا با او به پناهگاه زیرزمینی برگردد. چکمه‌ها پنهان گل آلود شده بود. موسولینی زیر بال هیتلر را گرفته بود، که بدون این که بفهمد با تمام وزنش به او تکیه کرده بود.

« بله، دوک عزیز، قدرت اراده‌ی ما باید در آخرین لحظات آزمون‌های سختی را پشت سر بگذارد، و البته پیروزی با ماست. من منتظر چند سلاح جدید هستم که همین چند هفته از کارخانه‌های من بیرون خواهند آمد. پروفیسور ویلی مسراشمیت^۱ جت شکاری ساخته است، که سرعتش به هشتصد کیلومتر در ساعت می‌رسد و هواپیماهای دشمن را ساقط خواهد کرد. البته بهترینش راکت آ- چهار است، کار فون پروان^۲ نابغه است. با این موشک لندن را از روی زمین معومی کنیم. نظرتان چیست؟ »
« هیچ. »

« ببخشید، چی گفتید؟ »

« بله، عالی است! »

« بله، عالی است. حیرت‌انگیز است. سلاح سرنوشت‌سازی است. جرجیل به زودی مثل جوجه سرخ خواهد شد. »

موسولینی که زیر سنگینی وزن همراهی طاقتش طاق شده بود و در عین حال با وراجی‌هایش مجال جرف زدن به او نمی‌داد، فقط توانست آهی بکشد.

« موسولینی، من به شما علاقه دارم و تحسینتان می‌کنم. بدون شما چه بسا من نمی‌توانستم قدرت را در آلمان به دست بگیرم. بدون موسولینی هیتلری هم نبود. »

1. Messer Schmitt, Willy (1898- 1978)

2. A₄- Rakete

3. Braun, Wernher Freiherr von (1912- 1977)

موسولینی که از فکر کردن به رایش کوچکش که به دست آلمانی‌ها به صورت مصنوعی زنده نگه داشته شده بود، غصه‌اش گرفته بود، فریاد زد: « و بدون هیتلر موسولینی هم وجود نداشت. »

« ها، ها، چه خنده‌دار. این یکی را نشنیده بودم. واقعاً خنده‌دار است. با این حرف‌تان من را به یاد سال سی و یک انداختید. در مونیخ . . . »

موسولینی هرگز نمی‌دانست، هیتلر چه فهمیده و چه نفهمیده است. می‌گذاشت فریاد بزند، آن قدر که رگ‌های گردنش پاره شود، بدون این که سعی کند، جوابی آماده کند. پیش از این که سوار اتومبیل‌ها شوند، چند بار نزدیک بود زمین بخورند. هیتلر از سر لطف و همچنان که یک‌ریز و خستگی‌ناپذیر حرف می‌زد، موسولینی را تا ایستگاه قطار - تا پای سکو، تا در واگن - بدرقه کرد.

موسولینی تقدیرگرا و جبری‌سلک به معشوقه‌اش فکر می‌کرد و به شامی که قرار بود در قطار صرف کند، او هیچ توجهی به حرف‌های دیکتاتور همقطارش نکرده بود. به هر حال، هیتلر هم هرگز برای حرف زدن نیاز به گوش شنوایی نداشت. چون چند سالی بود که کر شده بود.



خواهر لوتسی عزیز،

خیانت نور تندی است که به هر چه می‌تابد، حقیقتش را می‌نمایاند. شاید تنها نور حقیقی باشد . . . از آن شیئی که هاینریش را در آن حال غافلگیر کردم، که با دختر سیزده‌ساله‌ی من همبستر شده بود، او را همان‌طور که هست، می‌بینم. غیر قابل تحمل است.

هاینریش همچنان برهنه را بعد از شوک اول گرفتم و به سالن کشاندم.

« یک چیزی بکش تت و برایم توضیح بده که چه غلطی داشتی می‌کردی. »
ملافمای برداشت، دور کمرش پیچید و نیشخندی تحویل داد.

« حرفی ندارم بزنم. »

« می‌گویم توضیح بده ببینم چه غلطی داشتی می‌کردی. چطور توانستی با

سوفی . . . »

خنده‌ی بلندی سر داد.

« در دنیا آسان‌تر از آن کاری نبود. »

« او تازه سیزده سالش است. »

« خب، که چی؟ من که مجبورش نکردم، خودش عاشقم شده. »

« چنین چیزی امکان ندارد. »

« پس چی خیال کرده‌اید؟ یالا، بفرمایید بروید از خودش بی‌رسید. من او را به هیچ کاری مجبور نکردم. حتا یک ثانیه. من حتا به او فرصت دادم که نظرش عوض شود. از خودش بی‌رسید! »

« امکان ندارد. »

« چرا؟ ترجیح می‌دادید بای تجاوز در میان باشد؟ »

با حالتی طعنه‌آمیز و حاکی از بی‌خوالی و بی‌تفاوتی روی کاناپه ولو شد. حتا نمی‌فهمید چرا دنیا روی سرم خراب شده است.

« اما هاینریش چطور توانستی با من این کار را بکنی؟ با من! »

« شما و سوفی، شما دو آدم متفاوت هستید. من اینجا رابطه‌ای نمی‌بینم. »

« او دختر من است، هاینریش، من در قبالتش مسئولیت دارم، من از او محافظت می‌کنم. و تو، تو جای پسر من هستی، من تو را دوست خودم می‌دانستم و فکر می‌کردم، مثل من مراقب دخترم هستی. »

منتظر ماندم. به او فرصت دادم. در خودش فرو برود، خجالت بکشد از کرده‌اش پشیمان شود و معذرت‌خواهی کند. بعد از ده دقیقه، از جا جست و از سر بی‌حوصلگی، و بله، چه بسا خشم‌نگاهی به من انداخت و با لحنی تند پرسید:

« خیلی خب، همین بود؟ از این جور صحنه‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. به اتاقم می‌روم تا دوش بگیرم. »

و رفت.

در آن لحظه همه چیز برای من روشن شد.

هاینریش بویسی از ارزش‌های اخلاقی نبرده بود، بویسی از عاطفه نبرده بود. به دختر بچهای طمع کرده بود، به صرف این‌که دلش می‌خواست و آن دختر بچه هم با کمال میل این کار را می‌کرد. انگار هیچ چیز دیگری برایش مهم نبوده است.

پیش سوفی برگشتم که توی تختش دراز کشیده بود و گریه می‌کرد. خواستم بغلش کنم تا آرام شود، به او اطمینان بدهم که هنوز دوستش دارم، اما دستم را پس زد و به انتهای دیگر تخت رفت. چنان داغ بود که به هیچ چیز دیگری جز هماغوشی با هاینریش فکر نمی‌کرد!

سعی کردم با او حرف بزنم، و بی‌بردم که شیطان چه بلایی سرش آورده. بله، سوفی عاشق او بود. و البته همه‌ی اعضای خانواده عاشقتش بودند، حتا من.

بدرش، اولنشان بودم، خود من این عشق را به خورد او داده بودم. گناه او چه بود؟
هاینریش زیبا بود، و همان طور که خودم به سوفی گفته بودم، نابغه. پس چه انتظار
دیگری می شد داشت؟

« عزیزم، برای او ماجرا آن طوری نیست که برای تو هست. تو عاشقش هستی،
اما او، او عاشق تو نیست. »

« چطور می توانی این را بگویی؟ یعنی ممکن نیست کسی دوستم داشته باشد؟
می خواهی این را بگویی! »

« البته که دوست داشتی هستی! من، من دوستت دارم، مادرت دوستت دارد، و
رمبرانت، و لوتسی و خیلی های دیگر همین حالا دوستت دارند و خیلی های دیگر
هم در آینده دوستت خواهند داشت، اما هاینریش نه. »
« چرا؟ »

« چون هاینریش هیولاست. جانوری طماع و خودخواه، که فقط پیرو غرایز
حیوانی اش است. حد و مرز اخلاقی و رفاقت سرش نمی شود. او قادر به دوست
داشتن نیست. »

« من از تو متنفرم. این حرفها را می زنی چون حسودی ات می شود. »
از خیر تعریف باقی ماجرای آن شب می گذرم. سوفی نمی خواست جز تصویر
شاهزاده ای افسانه ای چیز دیگری از هاینریش ببیند و من چطور می توانستم عکس
این را به او بقبولانم؟

صبح آن روز، هاینریش غیبتش زد. حتا بدون یک کلمه توضیح. من به خاطر
این قساوتش به او مدیونم، چون به همین خاطر توانستم سوفی را قانع کنم که حق
با من بوده است. و این شد که او دست از لجباجت برداشت.

شنیدیم که هاینریش هر روز پیش یک نفر زندگی می کند - یک زن میلیاردر
امریکایی، که پذیرای جوان های نوردس است، یک گالری دار پا به سن گذاشته ی
عزب از همان قماش، یک زوج جوان روزنامه نگار شاغل در روزنامه ی فیکارو، که
می خواهند او را به شهرت برسانند و از این قبیل آدم ها. این طور که می گویند، اینجا
و آنجا می نشیند و چرتندیاتی پشت سرم می بافد. در نسخه ای که او از واقعه روایت
کرده، باید می گریخته است، چون من دیگر تحمل این را که زیر سایه ی او نادیده
گرفته شوم، نداشته ام. به واسطه ی او من فهمیده بودم که یک سورنالیست درجه ی

سه بیشتر نبودم و بابت شهریه‌ی کلاس‌هایم و خدماتم از او پول کلانی می‌گرفته‌ام و می‌خواسته‌ام وادارش کنم که با دخترم ازدواج کند. در مورد حرفه‌هایی که درباره‌ی سوفی در این قسمت از روایتش زده است، چیزی به شما نمی‌گویم. چون آن‌قدر رذیلتانه است که به محض تصورش دلم می‌خواهد دخلش را بیاورم.

برایتان چه بگویم از قایل، لوتسی عزیز؟ و از بوسه‌ی یهودا؟ این خیانت پاک مرا به هم ریخته است. زمین زیر پایم به محکمی سابق نیست. بعد از این پیشامد به شدت متأثر شده‌ام و همچنان می‌کوشم توضیحی منطقی برای رفتار هاینریش بیایم. می‌خواهم بفهمم. نه این‌که بفهمم که بخواهم توجهش کنم. نه این‌که بفهمم تا دست از قضاوت بردارم. بفهمم تا کمتر رنج بکشم. شر، رازی عمیق‌تر از خیر است. چون در خیر نور هست، بویایی هست و تأییدی بر زندگی. بطور ممکن است کسی شر را انتخاب کند؟

ارادت‌مند شما، آدولف ه. درمانده.



روس‌ها به پشت دروازه‌های برلین رسیده بودند.

از ساختمان صدارت عظمای غرش بی‌وقفه‌ی توب‌ها شنیده می‌شد.

هوایماهای انگلیسی بی‌رحمانه شهر را بمباران می‌کردند. ساعت‌هایی که آفتاب و سکوت بر پایتخت حکم می‌راند. شهر به اتباری دکور اپرایی قدیمی و شهرستانی می‌ماند. از ساختمان‌های فاخر و بلند چیزی جز دیوارهای حائلشان، نما یا دیواری با کاغذ دیواری‌های متفاوت در هر طبقه، بدون آنکه سقفی پینشان باشد، باقی نمانده بود. تک و توک روی دیوارها نشانه‌هایی صمیمی از زندگی خانوادگی از میان ویرانه‌ها سر برآورده بود: کاسه‌ی دستشویی، چوب لباسی یا میز توالتی که با پیچ‌هایش خود را محکم به دیوار نگه داشته بود. تابلویی با تصویر پدر بزرگ و مادر بزرگی که دیگر نوهای نداشتند. می‌شد بر روی کوهی از آوار نشانه‌هایی از جریان زندگی را دید که ناگهان متوقف شده بود. گویی بمب‌ها کار دزدها و

۱. اشاره به انجیل متی باب ۲۶، آیه ۲۸، آنجا که یهودای اسخر یوطی به تعقیب‌کنندگان عیسا می‌گوید: «آن کس که بر او بوسه زنم، هموست؛ وی را دستگیر کنید» و با این نشانه عیسا را به تعقیب‌کنندگان می‌شناساند و به او خیانت می‌کند. همچنین در انجیل مرقس باب ۱۴ آیه ۲۴ و لوقا باب ۲۲ آیه ۴۷ - م.

متجاوزانی را کرده بود و پشت سرشان حال و هوایی باستانی از غارت و جباول و تجاوز دسته‌جمعی را به جا گذاشته بود.

هیتر هنوز زیر زمین زندگی می‌کرد.

مگر پس از بازگشت به برلین، و تنگ‌تر شدن هر روز حلقه‌ی محاصره اصلاً جای دیگری برای رفتن داشت؟ از شرق روس‌ها پیشروی می‌کردند و از غرب متفقین. از قصر نوپاروکی^۱، که از زمان بیسمارک به عنوان کاخ صدارت عظمای آن استفاده می‌شد، تنها خرابه‌ای برجا مانده بود. از کاخ جدید صدارت عظمای هم که اشپیر طرحش را ریخته بود، تنها پایه‌هایش مانده بود. اتاق‌هایش زیر آتش بمب‌ها با خاک یکسان شده بود. پیشوا باید به ناگهان به پناهگاه برمی‌گشت، پناهگاه ضدحمله‌ی هوایی که در سال ۱۹۲۳ در باغ کاخ صدارت عظمای بنا شده بود: هزارتویی تنگ و دلگیر از بتون خالص، که بعد از بمباران پلکانی خسته‌کننده، رو به پایین در تپه‌ی موش کور، با روشنایی اندک و بی‌تابی به آن می‌رسیدی. گوری که پیشوا زنده‌زنده و با پای خودش به آن قدم گذاشته بود.

«نه هیچ راه‌حل سیاسی‌ای، نه هیچ مذاکره‌ای، من تسلیم‌پشو نیستم. تا وقتی حتی یک سرباز برایم مانده باشد، خواهم جنگید. وقتی آخرین سرباز رهايم کند، یک گلوله توی سرم خالی می‌کنم. خودم، بکه و تنها آلمان را از آتش سخت‌تنگین نجات خواهم داد. خودم، یک‌ته آلمان را از بروز فاجعه در امان نگه خواهم داشت.»
بیشتر آلمانی‌ها جور دیگری فکر می‌کردند: هیتر، بکه و تنها آن‌ها را به این مهلکه کشانده بود. سیاسی‌مردی که دلش در گرو رفاه و آسایش مردمش، شهرهایش و صنایعش باشد، مدت‌ها پیش از این مذاکره می‌کرد، تا جلو خسارت‌های بیشتر را بگیرد. چنان کسی مسئولیت همه چیز را به گردن می‌گرفت و از گذاشتن هزاران قربانی بیشتر روی دست مردم عادی و ارتش جلوگیری می‌کرد.

هیتر به اشپیر دستور داده بود بل‌ها، اتوبان‌ها و مجموعه‌های صنعتی را منهدم کند. جز زمین سوخته نباید چیزی برای دشمن می‌ماند. اشپیر برای اولین بار نافرمانی کرده بود، به این امید که آلمان پس از شکست بتواند به سرعت، و سرشار از امید و آرزو برای حکومتی پس از پیشوا، دوباره روی پاهایش بایستد.

وقتی مصوبات وحشتناک کنفرانس پالتا^۲ را برای هیتر قرائت می‌کردند، که در آن‌ها چرچیل، روزولت و استالین اعلام کرده بودند که با آلمان شکست‌خورده

چه معاملهای خواهند کرد، یا چنان آرامشی گوش می‌داد که خون در رگ‌های اطرافیان‌ش یخ زده بود.

« دیدید، من گفته بودم. »

« اما پیشوای من، این وحشتناک خواهد بود: کشور تجزیه و خلع سلاح می‌شود، احزاب ممنوع می‌شوند، کنترل صنایع را به دست می‌گیرند، تا غرامتشان را تأمین کنند، و دادگاهی علنی در مورد جنایتکاران جنگی، برپا خواهد شد. »

« این چیزی بود که من همیشه به شما می‌گفتم: مذاکره فایده ندارد. ما باید مقاومت کنیم، مقاومت، تا یا ما آن‌ها را به زانو دریاوریم، یا خودمان نابود شویم. »

« ملت خواهان آتش‌بسی فوری هست. »

« به فکر ملت نهایید. ملت ضعیف است و جان عزیز؛ اما من چه، آیا من هم به فکر جانم هستم؟ من تا آخر می‌جنگم و وقتی دیگر نتوانم بجنگم، یک گلوله توی سرم خالی می‌کنم. ساده است، نیست؟ »

بدن هیتلر مثل سابق چیزی جز علامتی گوشتی نبود: بازتابی از وضعیت آلمان. پیشوا با قامتی خمیده، لرزان از پارکینسون حاد، با دست‌های بی‌رمق، بوی بد دهان و چهره‌ی رنگ‌پریده، به سختی حرف می‌زد، و در آن حال از گوشه‌ی لب‌هایش باریک‌های از آب دهانش جاری می‌شد. تنها به قیمت دردی شدید می‌توانست از جایش حرکت کند، و گوش‌های عفونت‌کرده‌اش بی‌وقفه خونریزی داشت.

« من تا آخرین نفس می‌جنگم. »

او در واقع نمی‌جنگید، اما زنده ماندن در این وضعیت رقت‌بار، چیزی از جنگ کم نداشت.

دکتر مورل^۱ جاق، زردنپو، جرب‌زیان و وراج هر وقتی از شب یا روز به پناهگاه می‌آمد تا در خدمت او باشد: قرص‌های خواب داروهای محرک برای بیدار ماندن، قطره‌ی هضم غذا، قرص‌های جلوگیری از اسهال و داروهای مسهل - کوچک‌ترین فعالیت‌های زیستی‌اش به پشتوانه‌ی قرص و دارو انجام می‌شد. جسم هیتلر به اتبانی از دارو و سم بدل شده بود، پر از استریکنین^۲ و بلادونا^۳ بود تا با نفع مقابله کند، و پر از مخدر می‌شد تا هنگام اجابت مزاج درد نکشد، با آمفتامین^۴ ها پر می‌شد تا بر خستگی غلبه کند و در قطره‌ی چشمی‌اش کوکائین بود. آشپزهای رژیمی با وسواس

1. Morell, Theodor Gilbert (1886- †1948)

2. Strychnin

3. Belladonna

4. Amphetamin

تمام برایش غذا می‌پختند، و او از ترس مسمومیت به آن لب نمی‌زد و دکتر مورل باید ساعت‌ها توی گوشش می‌خواند تا قانعش کند که هرگز به محدود عفونت‌هایی که تا آن زمان از آن‌ها جان سالم به در برده بود، مبتلا نخواهد شد. هیتلر به دلیل نبردهایی که مردم در آن‌ها مثل مگس نقله می‌شدند، دیگر مثل سابق علاقه‌ای به بیماری‌هایی مثل سرطان و ناراحتی قلبی نداشت که مرگ تدریجی را در پی داشتند، بلکه به دنبال بیماری‌هایی بود که آدم را بلافاصله می‌کشند. خودبیمارانگاری‌اش او را با شرایط جنگ تطبیق داده بود.

دوباره به مطالعه‌ی زندگی فریدریش کبیر پرداخته بود، که داده بود پرتراش را به دیوار دفتر زیرزمینی‌اش آویزان کنند. همچنان سفت و سخت بر این عقیده بود که همه چیز را با یکدندگی و لجاجتش رو به راه خواهد کرد. وقتی به او خبر دادند که روزولت رئیس‌جمهور آمریکا مرده، مشیت الهی را در این اتفاق دخیل می‌دید. روزولت درست وسط جنگ مرده بود، مثل ملکه الیزابت که پیش از فریدریش کبیر مرده بود! این نشان می‌داد که ورق برخواهد گشت.

«درست مثل جنگ هفت‌ساله تازه برای ما پنج سال طول کشیده است. باز

هم جای شکرش باقی است!»

آن روز، ساعت‌ها خودش را با ولف، تولهای که بلوندی تازه به او هدیه داده بود، سرگرم کرد. بخت دوباره به او رو کرده بود.

درست در همین زمان دیده‌بانی مستقر در باغ وحش، از پیشروی نیروهای روسیه خبر داد.

عاقبت روزی رسید که ارتش سرخ فقط چند صد متر با پناهگاه پیشوا فاصله داشت.

هیتلر یک ساعت تمام داد و فریاد کرده بود و بد و بیراه گفته بود.

«این گورینگ گوساله لیاقت هم‌رزمی مرا نداشت. مرفینی منحرف و خپله‌ی

بی‌مصرفی که به فکر هیچ چیزی نیست مگر حفظ جان بی‌مقدارش و گنجینه‌ی غناپزش. خیال می‌کنید متوجه نشده بودم که سرخاب سفیداب به صورتش می‌مالید تا توی عکس‌ها بهتر به نظر برسد؟ خیال می‌کنید متوجه رخت و لباس‌های عجیب و غریبش، کت و شلوارهای ابریشمی خاکی‌رنگ و روپوشامبرهای مرتاضی‌اش نشده بودم؟ خیال می‌کنید نمی‌دانم تمام موزه‌های سرزمین‌های اشغال‌شده را غارت می‌کرد تا گنجینه‌اش را غنی‌تر کند؟ من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم اما از آن‌ها

چشم‌پوشی کرده بودم، چون فکر می‌کردم به من وفادار است! و این هیملر مافنگی، این لیسک سیبلجهدار، خیال می‌کنید نمی‌دادم قصد دارد یهودی‌های ساکن لردوگامها را به برنادوت^۱ سوندی قالب کند! عوض این‌که یهودی‌ها را بکشد، می‌خواهد از باقیمانده‌هایشان به عنوان گروگان استفاده کند تا بلکه بتواند آتش‌بسی برقرار کند! خیال می‌کنید نمی‌دادم دلرد برای خودش میان متفقین جا باز می‌کند! تیربارانشان کنید! من می‌خواهم همه را تیرباران کنید! به من خیانت شده! ژنرال‌هایم به من خیانت کرده‌اند! نیروی زمینی به من خیانت کرده‌اس. اس. به من خیانت کرده! نیروی هوایی به من خیانت کرده است! صنایع به من خیانت کرده‌اند! دور و برم را یک مشت خائن و بزدل گرفته‌اند! همه را از دم تیرباران کنید! همه را تیرباران کنید! « ناگهان دست از فریاد زدن برداشت. صدا در گلویش شکست. دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. روی میز ولو شد و رنگ‌پریده زیر لب با لحنی خوفناک گفت: « جنگ را باختیم. »

دکتر مورل خواست یک آمپول گلوکز^۲ به او تزریق کند.

هیملر بلند شد و با قیافه‌ی وحشت‌زده به او خیره شد.

« شما می‌خواهید مرا بر از دارو کنید. می‌خواهید مرا مسموم کنید. می‌دهم

تیربارانتان کنند! »

« اما پیشوای من این فقط گلوکز است. »

« تیرباران! مردک سم‌ساز! درجا اعدامش کنید! »

دکتر مورل باورچین‌باورچین و هراسان معرکه را ترک کرد و خودش را به

اتاق رختشویی رساند تا طوفان فروکش کند.

هیملر نگاهی نفرت‌بار به اطرافیانش انداخت.

« من خودم را می‌کنم. »

« اما پیشوای من . . . »

« این تنها بغت من برای اعاده‌ی حیثیت است. اگر تئاتر دنیا را با خفت و

بی‌آبرویی ترک کنم، که زندگی‌ام به مفت نمی‌ارزد. بروید! همه‌تان بروید! »

سردش شد، پشتش تیر کشید. تمام عمرش از خودکشی حرف زده بود، در

چند ماه آخر بیشتر از همیشه؛ اما اغلب با لحنی شاد، با شور و حالی مردانه از آن

حرف می‌زده شوخی بود که باعث بالا رفتن اعتماد به نفسش می‌شد، نشانه‌ای از

1. Folke Bernadotte Graf von Wisborg (1885- †1948)

2. Glukose

سرحال بودنش بود؛ اما آن روز برای اولین بار به آن جدی فکر می‌کرد و می‌دانست که انجامش خواهد داد و این فکر تأثیری کاملاً متفاوت رویش داشت. برخاست، متوجه شد که تلوتلو می‌خورد، و به دستشویی رفت تا خودش را در آینه تماشا کند.

از آنچه در آینه می‌دید به وحشت افتاد. به جای تصویر خودش، خاله یوهانا را در آینه می‌دید، خواهر مادرش را. آن چهره‌ی پفکرده، چین و چروک‌ها، زیر چشم‌های خون‌دوده، رشته‌های سفید لا به لای موهای مرده‌اش، همه و همه متعلق به خاله یوهانایی بود که آخرین بار دیده بود، و نه متعلق به او، به آدولف هیتلر. اشتباهی شده بود! احساس ضعف می‌کرد، با پیری و شکستگی چهره‌ی خاله یوهانایی بود که در آینه به او زل زده بود.

به دفترش برگشت و روی کاناپه ولو شد. باید عادت کنم، چند روزی وقت می‌برد تا با آن کنار بیایم. همیشه می‌دانستم که ایستاده خواهم مرد. البته ظاهراً نه به این زودی‌ها... به پرتوی فریدریش کبیر خیره شد، تا بلکه او دلگرمش کند، اما دریغ از حتا جنباندن مزه‌ای. مراسم قربانی زیبایی خواهد شد. به هر حال، دست روس‌ها نباید به زنده‌ی من برسد، وگرنه... بله، دادگاهی ترتیب خواهند داد از آن‌ها برمی‌آید که مرا پای میز محاکمه بکشند. به عنوان جنایتکار جنگی. خنده‌دار است. مسئول این جنگ بی‌رحمانه یهود، پولشویست‌ها، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها هستند، و آن وقت آن‌ها می‌خواهند مرا به عنوان «جنایتکار جنگی» محاکمه کنند. دنیای وارونه. دنیای دیوانه. ترجیح می‌دهم بمیرم. آن‌ها تیربارانم خواهند کرد. من، آدولف هیتلر را پای دیوار بگذارند و یک مشت جانی کمونیست مرا به گلوله بینند، هرگز اکور خوانندماندا! طبیعتاً می‌توانم چند روز دیگر در بایرن دوام بیاورم. که چه بشود؟ هیتلر دیکتاتور از قدرت خلع شده، مخفی در کوه‌های آلپ؟ بازگر نقشی کوتاه و فرعی؟ نه من نقش فراری برشتسگادن را بازی نمی‌کنم. آن‌ها خیلی سریع ردم را می‌گیرند. چند ساعت بیشتر زنده می‌مانم، اما با خفت. نه، من باید همین‌جا بمیرم؛ اما با شرف. چه مثال‌والایی برای نسل‌های آینده. هیتلر قهرمان. هیتلر، سرمشقی برای مقاومت جانانه. ظرف پنج سال آینده همه‌ی اروپا پولشویست خواهد شد، ناسیونال-سوسیالیسم به افسانه‌ای بدل خواهد شد، و من قهرمانی اسطوره‌ی خواهم شد. راجع به من همان‌طور فکر می‌کنند که راجع به سقراط^۱ یا عیسا؛

1. Sokrates

زیگفرید؛ رینتسی. ربط دادن خودش به رینتسی، بعد از سر حال آمدنش، باعث شد هیجان زده شود. رینتسی، رومی دلیر، که عوام‌الناس تنه‌ایش گذاشته‌اند، و در آتش‌سوزی کاپیتول گرفتار شده است. سیاست، واکنش، مشیت الهی که مرا در عنفوان جوانی به سرنوشتم آگاه کردی. رینتسی. بله. رینتسی.

با دلی قرص و محکم به سمت گرامافون رفت و صفحه‌ی اورتور رینتسی را در دستگاه گذاشت. موسیقی سنگین، مردانه و باشکوه به رؤیاهایش پر و بال می‌داد و احساس سرزندگی می‌کرد.

روی کاناپه دراز کشیده بود. سر روی بالشی گذاشته بود، چشم‌هایش را بسته بود، و از تصور آینده سرمست شده بود، مراسمی را می‌دید که برای او برپا می‌شد، مراسم باشکوه روز تولد و روز وفاتش، پرچم‌های سرخ و سیاه مزین به صلیب شکسته، دسته‌های منظم مردم، هماهنگ و یک‌صدا مثل دسته‌ی همسرایان ایرا، تصویر سرش در عکسی بزرگ با ابعاد ده در ده که از بالا نگاهی تفقدآمیز به نسل‌های آینده می‌انداخت. خواب دخترکان و پسرکان دانش‌آموز هیجان‌زده‌ای را می‌دید که سر کلاس‌هایی آفتاب‌زده و بوی جوهر و جیب چوب‌گرفته، نشسته‌اند و معلم برای اولین بار برایشان داستان هیتلر را تعریف می‌کند. خود را می‌دید که در قلب‌های آن‌ها گرم و معصومانه زنده خواهد بود. قدرتی را که اراده‌ی آهنین او در روح جوانان سده‌های آینده می‌دید، از این سرنوشتی که از روز اول تا روز آخرش چون کمانی کشیده بود. بله زندگی او باید با خودکشی تمام می‌شد، مرگی خودخواسته، چون تمام زندگی‌اش نتیجه‌ی تحقق اراده‌ی خودش بود. ارادما ارادما! مرگش هم باید بنا به اراده‌ی خودش رقم می‌خورد!

صفحه که به انتها رسید، هیتلر عاشق مرگش شده بود.

او پروان رو به رویش زانو زد.

« من می‌مانم. می‌خواهم با تو بمیرم. »

هیتلر در اولین عکس‌العملش می‌خواست او را از این کار بازدارد. نه، مرگم را نمی‌توانی از من بزدی. برون‌تسیدی زیبا از صحنه‌ی تئاتر دنیا، حالا تو می‌خواهی خرابش کنی؟

خم شد و نگاهش کرد، زیبا، جوان و پشاش. آن روز موهایش خرمایی بود، چون به خاطر اوضاع بد صنایع شیمیایی، بلوند اکسیدانه گیر نمی‌آمد. لبخندی بی‌روح بر لب نشانده.

« آدولف من می‌خواهم با تو بمیرم. »

این تصویر به سرعت در ذهنش نقش بست: دو عاشق، خوابیده کنار هم، تریستان و ایزولده. بله، خودش بود، یک تصویر زیستبخش دیگر برای افسانه‌ی هیتلر. آدولف و اوا، عشاق قهرمان و همیشه زنده. آدولف و اوا، مثل رومئو^۱ و زولیت^۲ یا تریستان و ایزولده.

« بله، تو همراه من خواهی مرد. »

سیاس، واگنر.

« خوشحالم، آدولف. تا حالا به این اندازه ذوق زده‌ام نکرده بودی. »

آدولف رو ترش کرد. ترجیح می‌داد به گذشته فکر نکند، به آن صحنه‌های همیشگی، سرزنش، تحقیر، به پدی‌هایی که او در حق اوا کرده بود. همه چیز از صفر شروع می‌شد. برای او زندگی مشترکشان تازه از آن روز آغاز می‌شد. بله، بله، تا به حال حضور اوا پروان را علنی نکرده بود. او را مخفی نگه داشته بود، و از آن به بعد رابطه‌اش را با او رسمی می‌کرد. پیشوا همراه با دلبر زیاروی جوانی در کنارش در خاموشی مرگ فرو می‌رفت. باشکوه بود.

« با من ازدواج می‌کنی؟ »

اوا پروان به گوش‌هایش شک کرد.

هیتلر که بعد از پارگی پرده‌ی گوش همچنان حرف‌هایش را بلندبلند فریاد می‌زد، با صدای بلند گفت: « اوا، از تو پرسیدم: (می‌خواهی با من ازدواج کنی؟) » چشم‌های اوا خیس اشک شدند. عاقبت، عاقبت هیتلر چیزی را به او پیشنهاد کرد، که صدها بار به خاطرش التماس کرده بود و صدها بار به خاطرش میانشان دعوا در گرفته بود. بغضش ترکیب و به حق افتاد.

« اوا، من از تو چیزی را پرسیدم، که تا به حال از کسی نپرسیده بودم. خوشحال

می‌شوم جوابی از تو بشنوم. »

اوا او را در آغوش کشید و بوسه‌های گرم نثارش کرد.

« البته که بله، عزیزم. بله، البته. این بزرگ‌ترین آرزوی من بود. من بارها به

خاطرش به تو التماس کرده بودم. »

۱. رومئو (Romeo) اشاره به به تراژدی ویلیام شکسپیر با نام رومئو و زولیت دارد. ماجرای غمبار زندگی دو عاشق و معشوق از دو خاندان متخاصم است - م.

2. Julia

اوا رویش افتاد و بوسه بارانش کرده کاری که باعث چندش هیتلر شد؛ اما در آن حال و هوا نمی‌توانست او را پس بزند.

« خوشحالی؟ »

« این زیباترین روز زندگی من است. »

« عالی است. پس امشب عقد می‌کنیم و فردا صبح خودمان را می‌کشیم. »
پیش از آن‌که احساسات اوا پراون دوباره گل کند، هیتلر از جا بلند شد و به سمت گاوصندوق رفت.

« باید استاد را بوزانم. »

« بسیار خوب، عزیزم. »

« پس منشی‌هایم را خبر کن تا با هم ترتیب مراسم عقد امشب را بدهید. »

اوا هنوز در مورد این تغییر نظر هیتلر، دل به شک بود.

« آدولف، با این حال دوست دارم بدانم ... »

هیتلر که چیزی نمی‌شنید فریاد زد: « چه؟ »

« می‌خواهم بدانم ... »

« جی‌را؟ »

« این‌که جی‌را الان؟ جی‌را الان این ... لطف بزرگ را در حق می‌کنی، که قبلاً

همیشه با آن مخالفت می‌کردی؟ »

« به خاطر انجام. »

« به خاطر جی؟ »

« به خاطر انجام. همیشه می‌گفتم: تا وقتی در سیاست آینده‌ای دارم، ازدواج

نمی‌کنم، پس حالا که در سیاست به ته خط رسیدم و دیگر آینده‌ای ندارم، پس

ازدواج می‌کنم. »

اوا چند ثانیه‌ای از خود پرسید، چه جوابی به این خواستگاری بدهد، اما چون

هرگز کس دیگری از او خواستگاری نکرده بود، نتیجه گرفت که او خوشبخت‌ترین

زن دنیا است.

وقتی هیتلر سوختن و دود شدن کاغذهای بیرون آورده از گاوصندوق را تماشا

می‌کرد، دود شدن اسنادی در مورد زندگی شخصی‌اش، برنامه‌ی نسل‌کشی و تخریب

کلیساها، همین‌طور طرح‌های معماری، به یکه بودن خودش فکر می‌کرد.

من چقدر متفاوتم، تک‌تک اطرافیانم به فکر نجات جان و مالشان هستند؛ اما

من برخلاف آن‌ها دارم همه چیز را به آتش می‌سپارم. چه از خود گذشتگی‌ای!

شرافت. سرابا شرافت. و آن هم تا بن استخوان. تدفین من چه چیزی کم دارد؟

« کریستا! یوهانا! »

منشی‌هایش رنگ بریده آمدند.

« خیلی خوب، ناراحتی بس است. چنین عاقبتی به مراتب بهتر از تن دادن به

بی‌آبرویی و خفت است. »

« پیشوای من، ما تلگرافی درباره‌ی موسولینی دریافت کردیم. »

« خوب، چی گفته‌اند؟ »

« او مرده است. »

« آه. »

چنان فکر هیتلر مشغول خودش بود که نمی‌توانست برای مرگ کسی عزاداری کند. می‌خواست این گفت‌وگوی آزاردهنده را تمام کند و دیگر ناچار به تماشای قیافه‌های غمبار منشی‌هایش نباشد.

« حالا چطور اتفاق افتاده؟ »

« آن‌ها را دار زده‌اند، او و معشوقه‌اش کلارا پتاجی^۱ را، به شکلی وحشیانه،

واژگون آویزان کرده، و مردم سنگسارشان کرده‌اند. »

بشست هیتلر از ترس تیر کشید. اگر دست روس‌ها به جنازه‌ی او می‌رسید، چی؟ باید فکری می‌کرد. به منشی‌های حیرت‌زده گفت، که بعد از مرگشان بلافاصله جنازه‌ی آنها، یعنی او و اوا پروان را بسوزانند. بعد از آن باید برای مراسم تدفین باشکوهی، که آیندگان قطعاً برایش برگزار خواهند کرد، خاکسترشان را در جایی امن نگه دارند. البته باید خیلی سریع آن‌ها را به خاکستر تبدیل کنند. جنازه‌ها را در حیاط، غرق در بنزین می‌کنند، و بعد یک کبریت! طاقت فکر کردن به بلایی را نداشت که ممکن بود سر جنازه‌هاشان بیاورند! دشمنان نه به زنده‌ی من می‌رسد و نه به مرده‌ی من. چیزی از من تصیّبشان نمی‌شود.

مراسم عقد، نیمه‌شب در پناهگاه برگزار شد. منشی هیتلر، کریستا، از دیدن خوشحالی اوا پروان که دلش می‌خواست جار بزند که بالاخره عروس شده، آخرین بطری اکسیدانش را به او بخشیده بود، تا موهای اوا در هماهنگی با پیراهن آبی‌اش، بلوند پلاتینی شود.

گل از گل اوا شکفته بود. او همیشه عاشق هیتلر بود، اما هرگز از عشق او به

1. Petacci, Clara (1912- †1945)

خودش مطمئن نبود. از نظر او، مراسم عروسی دلیلی بر عشق هیتلر بود. آدولف هیتلر و اوا پروان در پناهگاهی که انفجار به ویرانه‌ای بدلش کرده بود، در حضور مأمور یونیفورم‌پوش نیت‌احوال رایش به نام واگنر، سوگند وفاداری ابدی یاد کردند. بعد حاضران در پناهگاه به زوج جوان تبریک گفتند، چوب‌پنبه‌های در بطری‌ها یکی پس از دیگری باز شد و چند یاره کیک هم میانشان تقسیم شد.

گوبلز ساعت چهار صبح وارد پناهگاه شد. خیلی نگران بود، اشک بر گونه‌هایش سرازیر شد، وقتی گفت همسر و بچه‌هایش به پناهگاه پیشوا نقل مکان کرده‌اند تا نوعروس و تازه‌داماد را در مرگشان همراهی کنند.

هیتلر از این حرکت به وجد آمده بود.

رفت تا شش «های» کوچک را پیوسد. هلگا، هیلدا، هلموت، هولده، هدا و هایده از همه جا بی‌خبر بودند. آن‌ها با آن سن و سال کم‌شان - چهارساله تا دوازدهساله - کوچک‌ترین تردیدی در این نداشتند که حق داشتند یا به پای بقیه‌ی بزرگ‌ترها به پیری برسند. هیتلر پیش از رفتن، کمی با آن‌ها بازی و شوخی کرد. وقتی به اتاق عقد برگشت، به ذهنش خطور کرد که اگر به تنهایی می‌مرد، ریتسی وار می‌شد، با اوا یادآور ترستان و ایزولده بود و با اضافه شدن این شش کودک به غروب خدایان تبدیل می‌شد.

او و اوا همان کاری را کردند که اقتضای خستگی و عروسی بود. بالاخره هیتلر بدون نیاز به داروهای آرام‌بخش به خواب رفت.

ساعت هفت صبح تردیدی به جانش افتاد و بیدارش کرد. چه می‌شد اگر کپسول‌های سیانور واقعی نبودند؟ اگر دسیسه‌ای در کار بود؟ اوا را بیدار کرد.

«اوا، باید ببینم سعی که تو می‌خوری هم عمل می‌کند. فکرش را بکن، اگر...» اوا نمی‌توانست تصور وضعی بدتر از آنچه در آن قرار داشت را بکند، پس سعی کرد شوهرش را آرام کند.

«اوا تو متوجه نیستی. همه دارند فریبکاری می‌کنند. همه خیانت‌پیشه‌اند. از کجا بفهمم کپسول‌های سیانوری که دکتر مورل به ما داده، واقعاً عمل می‌کند؟ بلوندی! بله! باید روی بلوندی امتحانش کنم.»

مادمه‌گش، موجودی را که بیش از هر چیزی روی زمین محبت تئارش کرده بود، صدا زد. به افرادش دستور داد بلوندی را محکم نگه دارند. دهانش را به زور باز کرد و کپسول‌ها را دهانش چپاند.

بلوندی درجا مرد.

تولعش، ولف، بوکشان به سمت مادر آمد، بدون آن‌که بفهمد چرا حرکت نمی‌کند. بوی نامطبوع پادام تلخ که خاص این سم بود، از لاشه‌ی حیوان متصاعد می‌شد. به همین خاطر، ولف کوچولو خودش را عقب کشید و عووکنان گریخت. هیتلر بی‌آن‌که کلامی به زیان بیاورد منظره را تماشا کرد، بعد به دفترش برگشت و در را پشت سرش بست. نمی‌خواست کسی او را در حال گریستن ببیند.

تصمیم گرفت آن یک روز را هم به خودش وقت بدهد. از کجا معلوم که ارتش سرخ عقب‌نشینی نمی‌کرد؟ شاید ...

آجودان‌ها برای بررسی موقعیت آمدند. اوضاع چنان آشفته بود، که هیتلر حرفی برای زدن پیدا نکرد. رفت و دراز کشید تا بخوابد و به او براون رو کرد و گفت: « یک روز دیگر هم به خودمان فرصت دادم که دست‌کم ۲۲ ساعت تمام شوهرت باشم. »

او براون شوخ و سرزنده گریه‌اش گرفت، و هیتلر هم در کمال تعجب با او گریه کرد.

فردای آن روز با او تماس گرفتند و گفتند که روس‌ها هر لحظه ممکن است به باغ صدارت عظمی برسند.

هیتلر یونیفورمش را پوشید و او لباس عروسی آبی‌رنگش را. هیتلر اعلام کرد که همان روز خودکشی خواهند کرد.

بعد طبق معمول ناهارش را رأس ساعت سیزده صرف کرد. گرسنه بود. وقتی به سالاد رسید، به یاد گتورگ الزر افتاد، بدلتش، آلمانی‌ای میانمایه‌ای که در اردوگاهی زندانی شده بود. تماس کوتاهی گرفت و دستور اعدامش را داد. وقتی این کار انجام شد، با اشتهای مضاعف به غذا خوردن ادامه داد.

مشغول صرف بسر بودند که ماگدا گویلز^۱ سراسیمه وارد شد و با نهایت تأثر بنا کرد به التماس از هیتلر که به بچه‌هایش آسیبی نرساند و شوهرش را قانع کند از نیتش دست بردارد.

« خانم گویلز، آنچه گفته شده، گفته شده. »

او را کنار زد و رفت، تا در دفترش خلوت کند. او هیتلر هم فوراً به دنبالش رفت.

1. Goebbels, Magda (1901- †1945)

همه پشت در منتظر ایستاده بودند. گویلز، بورمان، آکمان، خدمتکار، و بقیه‌ی ساکتان بناگاه گوش تیز کرده بودند. بی‌فایده بود. سر و صدای موتورهای دیزلی نمی‌گذاشت صدایی شنیده شود. فریادهای شاد بچه‌های گویلز هم که نمی‌دانستند دارند شام آخرشان را با منشی‌ها می‌خورند، به این سر و صداها اضافه شده بود. بعد از ده دقیقه خدمتکار پیشقدم شد و در را باز کرد. او هیتلر به پهلو افتاده بود. بوی وحشتناک سیانور می‌داد. از هیتلر بی‌وقفه خون می‌ریخت، تیانجه‌اش کنار باهایش روی زمین افتاده بود.

ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه بود.



آدولف ه. عزیز،

چه قدر خوشحال شدم که بالاخره امروز یکشنبه تو و سوفی را بعد از آزمون‌هایی که در پاریس به آن‌ها مبتلا شده بودید، دوباره کنارم دیدم. پیش از هر چیز، محبتی که میان تو و سوفی برقرار است، به من ثابت می‌کند که سوفی از چه آزمون سختی جان به در برده است، و در آینده پیش از این که دلبسته‌ی کسی شود، او را با خصوصیات اخلاقی‌شان خواهد سنجید و نه رنگ و لعاب ظاهرش. دست‌کم خواهر قدیمی‌ات که آرزو می‌کند این‌طور باشد. تا آنجا که به سوفی و روبرت مربوط می‌شود، بهتر است آن‌ها خیال کنند که خیانت و قطع رابطه‌ی هاینریش فقط به تو برمی‌گردد. حقیقت به وقتش بر آن‌ها آشکار خواهد شد. برای تو که انتخاب دیگری نداشتی، حقیقت خیلی زودتر از آنچه باید، در هیبت بحران نمایان شده است. حقیقت برای آن دو هم خیلی زود به وقتش آشکار خواهد شد، درست وقتی در شبی تابستانی در لحظه‌ای خاص رازهایی را چون هدیه‌ای می‌توان رد و بدل می‌کنید.

در دیدار دوباره‌مان فرصت نشد درباره‌ی هاینریش حرف بزنیم. تا آنجا که من می‌بینم، قایل، یهودا یا هاینریش تو هیچ کدام خائن نیستند. آن‌ها در وهله‌ی اول هیولا هستند، و خیانت یکی از ابعاد هیولا بودنشان است.

1. Bormann, Martin (1900- 1945)

2. Axmann, Artur [Erich Siewert] (1913- †1996)

هیولا چیست؟ انسانی است که همیشه مرتکب بدی می‌شود. آیا آگاه است که مرتکب بدی می‌شود؟ نه، اغلب اوقات نه. گاهی وقتها بله، اما این آگاهی تغییر چندانی در اوضاع نمی‌دهد. چون هیولا، غول درون، در نظرش این‌طور توجیه می‌کند که هرگز قصد بدی نداشته، فقط بد آورده است.

با آن‌که بدی‌های زیادی در این دنیا اتفاق می‌افتد، هیچ‌کس به عمد بدی نمی‌کند. هیچ‌کس به عمد بد نیست، حتی بزرگ‌ترین خاتان، شرورترین جنایتکاران یا خون‌آشام‌ترین دیکتاتورها. هر کس خیال می‌کند دارد کار خیر می‌کند، یا دست‌کم قدمی در خدمت به آنچه خیر می‌داند، برداشته است. وقتی به آن‌ها ثابت می‌شود که این خیر به زیان دیگران تمام می‌شود، درد، رنج و ویرانی به بار می‌آورد، می‌گویند کاری است که شده و قصدشان این نبوده است. همه‌ی آدم‌های شرور دست‌های پاک‌ی دارند. من به قدر کافی برای زندانیان زندان‌های پروس کار کشیشی کردم که به تو بگویم: آدم شرور با قلبی مطمئن در آینه خیره می‌شود، خودش را دوست دارد، خودش را تحسین می‌کند، توجیه می‌کند، او خیال می‌کند - تا وقتی طناب دار به گردنش نیفتاده - بر مشکلاتی فائق آمده است که غلبه‌ی بر آن‌ها کار هر کسی نبوده است. چه بسا خودش را قهرمان بداند.

هاینریش این‌طور موجودی است. برای او فقط منافع و لذت‌هایش مهم است. خیر از نظر او یعنی همین. و تا وقتی سرش به سنگ نخورد، دست‌بردار نیست. او کارهای بد زیادی خواهد کرد و نقاشی‌های خوب زیادی خواهد کشید.

تازه‌هاینریش یک آدم خبیث معمولی است. بدتر از او هم هست. به اعتقاد من دو نوع هیولا در این دنیا وجود دارد: آن‌هایی که فقط به فکر خودشان هستند، و آن‌هایی که فقط به فکر دیگران هستند. به عبارتی، آدم‌های شرور خودخواه و آدم‌های شرور فداکار. هاینریش از دسته‌ی اول است، چون به لذت و موقعت خودش بیش از هر چیز بیا می‌دهد. البته با تمام این اوصاف، در بدی به گرد پای گروه دوم هم نمی‌رسد.

شرورهای فداکار باعث بزرگ‌ترین ویرانی‌ها می‌شوند، چون هیچ چیز جلودارشان نیست، نه لذت و نه شکم‌گیری، نه پول و نه شهرت. چرا؟ چون شرورهای فداکار فقط به فکر دیگران هستند. آن‌ها از دایره‌ی شرارت فردی با را فراتر می‌گذارند، به مقام‌های بالای دولتی می‌رسند. موسولینی، فرانکو یا استالین سرشار از احساس رسالت‌اند. از نظر خودشان آن‌ها به چیزی جز مصالح مردم فکر نمی‌کنند. آن‌ها یقین دارند که کار خوبی می‌کنند، وقتی آزادی‌ها را سلب می‌کنند.

وقتی مخالفانشان را به زندان می‌اندازند، یا حتا وقتی آنها را اعدام می‌کنند. آنها سهم دیگران را نادیده می‌گیرند. آنها سر در آرمان‌هایشان دارند و پا در خون. به آینده خیره شده‌اند، عاجز از این‌که آدم‌ها را به چشم آدمی ببینند. آنها به رعایایشان آینده‌ای بهتر را بشارت می‌دهند و در عوض زندگی را بر آنها ناگوارتر می‌کنند. و هیچ چیز، هیچ چیز، جلو دارشان نخواهد بود. چون از پیش حق را به خود داده‌اند. آنها می‌دانند. ایده‌های آنها نیست که مردم را به کشتن می‌دهد، بلکه رابطه‌ای است که میان آنها و ایده‌هایشان برقرار است؛ یعنی یقین.

انسانی که به خود یقین دارد، انسانی مسلح است. انسان به خود مطمئن، در صورت مواجهه با مخالفت، در چشم برهم زدنی به یک جانی بدل می‌شود. او تردید را می‌کشد. یقینش به او قدرت می‌دهد که بی‌هیچ ملاحظه‌ای نه بگوید. او با آتش‌افکن فکر می‌کند. او با اصول و توب و تفنگ موافق است.

به همین خاطر، آنچه فاجعه به بار می‌آورد، ربطی به هوش یا حماقت ندارد. کم‌توان ذهنی که تردید دارد، کمتر از احمقی که به یقین رسیده خطرناک است. هر کس ممکن است اشتباه کند، چه ناپفه چه کم‌توان ذهنی، و نفس اشتباه کردن نیست که خطرناک است، بلکه تعصب آن آدمی است که خود را پیری از خطا می‌داند. شرورهای فداکار، که به دکترین، به نظام روشنگری، یا به عقیده‌ای مجهزند، می‌توانند بشریت را به منتهای جنون رهبانیت سوق دهند. آن‌که می‌خواهد فرشته بسازد، حیوان تحویل می‌دهد. من من می‌ترسم، آدولف، من می‌ترسم، زیرا هنوز ادامه دارد. من از آن فاجعه‌ای می‌ترسم که آنها به یاری پیشرفت روزافزون سلاح‌ها و فناوری خبررسانی ممکن است به بار بیاورند. من از فجایعی می‌ترسم که همه چیز را ویران کنند و راه بازگشتی برای بشریت نگذارند. حمام‌های خون، ویرانه‌ها ...

تو به خدا اعتقاد نداری، آدولف؟ من، من به شیطان اعتقاد ندارم! چون نمی‌توانم هیچ روح شروری را تصور کنم که بدی را به خاطر بدی انجام دهد. نیت شر خالص وجود ندارد. هر کس می‌کوشد خودش را قانع کند که دارد کار خیر انجام می‌دهد. شیطان همیشه خودش را فرشته فرض می‌کند. و این چیزی است که من از آن تا این حد واهمه دارم. شاید روزی نوبت به مرد فقیری برسد که از فرط استیصال عقل از دست بدهد، بینوایی که بخواهد مثل خدا کار خیر کند، یا چه بسا فراتر از آن، اصلاح‌گر و آتش‌افروزی، شیطانی، زاده‌شده از جالش با خدا، شیطانی از سر رشک‌ورزی با خدا، شیطانی بزرگ، کم‌دین بی‌قواره، و دل‌تک.

راستی برای گفتن چه چیزی این همه دست و پا می‌زنم؟ همان‌طور که مادرم

زمانی می‌گفت، من تخیلی دارم که مثل شیر کف می‌کند، و گاهی وقت‌ها در دنیاها می‌سیر می‌کنم، که به یقین وجود ندارند. شاید به همین خاطر تا این اندازه سرسختانه به خدا اعتقاد دارم. تخیل جوشان من . . .
یکشنبه‌ی آینده، بی‌صبرانه منتظر آمدنت هستم، مشتاق دیدار،
خواهر ارادتمندت لوتسی
بعدالتحریر: خیلی نگران پدرخانمت، یوزف روینشتاین، هستم. لطفاً خبری به من بده تا خیالم راحت شود.



ششم اوت ۱۹۴۵. امریکایی‌ها اولین بمب‌های اتمی را روی هیروشیما^۱ می‌اندازند.
نهم اوت ۱۹۴۵. دومین بمب اتمی روی ناگازاکی^۲ فرود می‌آید و شهر زیر انفجار اتمی با خاک یکسان می‌شود.
آمار می‌گیرند. به جز جسد خاکسترشده‌ی آدولف هیتلر و اوا پروان، که در باغ کاخ صدارت عظمای پیدا می‌شوند، ۵۵ میلیون نفر در جنگ کشته شده‌اند، ۸ میلیون نفرشان آلمانی و ۲۱ میلیون نفرشان سربازان و شهروندان عادی از تمام ملیت‌های اتحاد جماهیر شوروی هستند. به این تعداد ۲۵ میلیون مجروح و ۲ میلیون مفقودالان هم اضافه می‌شود.



دوقلوها، سوفی و رمبرانت، هنوز برای مراسم تشییع کنار تابوت پدرزرگشان در اتاقی با پرده‌های آویخته‌ی سنگین ایستاده بودند. صفی طولانی از آدم‌های خاموش و سیاه‌پوش در مقابل خانه‌ی یوزف روینشتاین منتظر بودند تا بلکه برای آخرین بار به دوستشان ادای احترام کنند.

آدولف ه و سارا به تاریک‌ترین گوشه‌ی خانه پناه برده بودند، به اتاقکی زیر پله‌ای که به شوخی اسم سالن بازی را رویش گذاشته بودند، جایی که خاندان روینشتاین نسل اندر نسل کتاب‌های قصه، مجموعه‌ی تصاویر درآمد از کالاها، خریداری‌شده، عروسک‌ها، اسب‌های تئوی، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی و لباس‌های پریان را در آن چپانده بودند. سارا و آدولف روی میز بیلپارد مشغول معاشقه بودند.

1. Hiroshima

2. Nagasaki

وقتی سارا گیج و درمانده از اتاقی که پدرش در آن آرمیده بود بیرون زد، آدولف فکر دیگری به ذهنش نرسیده بود. اول با او آرام اشک ریخته بود، بعد گونه‌هایش را بوسیده بود، بینی‌اش را لای موهای آکنده از طعم و رنگ انواع عسلش فرو برده بود، و حس کرده بود که جقدر مثل همیشه در برابر پیکر لطیف و نیرومندش بی‌پناه است، از صمیم قلب او را بوسیده بود و بعد در گوشش گفته بود: « بیا. » سارا خیلی زود فهمیده بود که چه می‌خواهد و چه فکری برای بازگرداندنش به زندگی در سر دارد. بی‌مطلی تسلیمش شده بود، شکم به شکم، همچنان می‌گریست، از طرفی برای پدرش اشک می‌ریخت که از پیشش رفته بود و از طرف دیگر برای شوهرش که او را می‌پرستید. میان رنج و لذت، احساس کرد از زندگی سرشار شده است.

یوزف روینشتاین با زخمی بر پیشانی از سفرش به فلسطین بازگشته بود. در منازعه‌ای خونین میان کشاورزان یهودی و عرب سنگی به پیشانی‌اش خورده بود. و البته زخمی عمیق‌تر پشت این زخم پنهان بود: در سرزمین مقدس دریافته بود که رؤیایش هرگز به حقیقت نخواهد پیوست. اسرائیل در سرزمین فلسطین، تأسیس دولتی یهودی، کاری که شصت سال توش و توانش را بر سر آن گذاشته بود، از همه‌ی این‌ها و زمی دردناک بر مجموعه‌ی بینوایش مانده بود. بریتانیایی‌ها که قیومیت بر فلسطین را داشتند، زیر فشار عرب‌ها که دیگر تحمل سازش با یهودی‌ها را نداشتند، سهم مهاجرت یهودی‌ها را محدود کردند. حتا لهستانی‌ها و روس‌ها را از مدتی قبل از لب مرز جواب کرده بودند. با تمام امیدواری‌ها، علی‌رغم فعالیت سیاسی جنبش صهیونیزم و میالغ هنگفتی که توسط حامیانی مثل خاندان روتشیلد هزینه شده بود، اوضاع به بن‌بست رسیده بود، و مثل روز روشن بود، که این ایده هم در قبرستان آرمانشهرها دفن خواهد شد.

به برلین که رسیدند، هنوز میریام روینشتاین نمی‌دانست چه ضربه‌ی سنگینی به شوهرش وارد شده است. به گذاشتن کمپرس روی ورمش بسنده کرد و با صداقتی معصومانه آهی کشید و گفت: « جقدر خوشحالم که دوباره در برلین هستیم. فلسطین، جای دلگیری است. »

یوزف مرده بود و میریام تحت تأثیر رنج و داروهای خواب‌آور دکتر ویتمان^۱ در عالمی دیگر سیر می‌کرد.

در همان لحظه، سارا و آدولف در اوج لذت بودند و روی ماهوت سبزی که بوی نا می‌داد، غلت می‌زدند.

سارا گفت: « خواهش می‌کنم، مرا تنها نگذار، این تنها خواهشی است که از تو دارم: مرا تنها نگذار! »

یک هفته بعد خواهر لوتسی، با خاکتردانی در کیفش، راهی فلسطین شد. به سارا قول داده بود که خاکستر پدرش را بر خاک سرزمین رؤیاها و ریشه‌هایش بریزد.



روزنامه‌های سراسر دنیا عکس‌هایی از کوه جنازه‌های اردوگاه‌های آوشویتس^۱، داخائو^۲، بوخنوالد^۳ را منتشر می‌کنند. افکار عمومی به خشم می‌آید. تعداد یهودی‌های کشته‌شده را بالغ بر ۶ میلیون نفر تخمین می‌زنند.

هولوکاست^۴ چنان مردم را خشمگین کرده، که هر سیاست ضد یهودی را مذموم و غیرقابل قبول می‌شمارند. قرار می‌شود به داد بازماندگان برسند. سازمان ملل متحد که با هدف تأمین صلح بر روی سیاره بنیان گزارده شده، به درخواست صهیونیست‌ها گوش می‌دهد و طرح تقسیم فلسطین را تصویب می‌کند.

در چهاردهم ماه مه سال ۱۹۴۸ تولد اسرائیل، دولت یهودی جدید اعلام می‌شود.



شامپاین. فریاد. صدای برق دوربین‌ها. هورا. فریادهای نوش باد. رقص. چند قطره اشک. هورا. آواز.

دو جشن عروسی با هم برگزار می‌شد. دو قلوها اصرار کرده بودند که مراسم عروسی هر دوشان در یک روز برگزار شود. رمبرانت فیزیکدان با خانم فیزیکدانی ازدواج می‌کرد که در سالن سخنرانی دانشگاهش در برلین با او آشنا شده بود. سوفی با مردی امریکایی، و دستیار کارگردان در شرکت سهامی اونیورزوم فیلم^۵ در بابلزبرگ^۶.

1. Auschwitz

2. Dachau

3. Buchenwald

4. Holocaust

5. UFA, Universum Film Aktiengesellschaft.

6. Babelsberg

« همه چیز زندگی دارد هر روز یکدست تر می شود. »
نویمان با دیدن کیک عروسی شبیه همه‌ی کیک‌های عروسی که در همه‌ی
قنادی‌ها، در همه جای آلمان درست می‌شد، این جمله را زیر لب گفته بود.
آدولف به دوستش لبخند زد.

« چه بهتر. »

نویمان پیرمرد خوش‌پر و رویی می‌شد، اگر چیزی در او فرو نمی‌ریخت. او از
روسیه برگشته بود و دیگر هم قصد رفتن به آنجا را نداشت. در آغاز دهه‌ی شصت،
رژیم کمونیستی به دلیل نارضایتی مردم از هم فرو پاشیده بود. ملت از فقر و کمبود
آزادی‌ها به ستوه آمده بود. نظم مستبدانه با آشوب آزادی‌خواهی به هم ریخته بود و
شکست بولشویسم روشن‌تر از همیشه بود. نویمان به سیاستمداری بی‌رسالت تبدیل
شده بود، و مثل قایقرانی بی‌قایق راه به جایی نمی‌برد.

آدولف دوباره گفت: « چه بهتر. زنده باد چیزهای معمولی! »

نویمان رو ترش کرد و گفت: « اوه، خواهش می‌کنم. سعی نکن قانعم کنی که
تو معمولی هستی، آدولف. »

« نه، اما تصمیم گرفته‌ام از این به بعد معمولی باشم. »

نویمان شانه بالا انداخت. دیگر از ایدئولوژی‌بافی خسته شده بود و چندان
حوصله‌ی جر و بحث نداشت.

آدولف پرسید: « حالا می‌خواهی از کجا امرار معاش کنی؟ »

« حقوق بازنشستگی‌ام به عنوان فعال حزبی برقرار است. حزب کمونیست
همچنان در آلمان پایرجا خواهد ماند. در آلمانی که مدام به راست گرایش دارد،
کمونیسم جایگاه مهمی خواهد داشت. »

« آه، تو داری اغراق می‌کنی. ما داریم در یک دموکراسی واقعی زندگی
می‌کنیم. »

« بله، اما دموکراسی‌ای که راست‌ها افسارش را در اختیار دارند، با تمایلات
راستی. آدولف جان، آلمان هرگز چیزی جز این‌که هست نخواهد شد. »

آدولف در جواب به گفتن « هرگز نگو، هرگز » بسنده کرد.

رمبرانت و همسرش آمدند تا با مسن‌ترها جاق‌سلامتی کنند. نویمان بعد از
رفتشان، مدت مدیدی به منحنی‌های بدن عروس خیره شد.

زیر لب گفت: « بدک نیست، خانم فیزیکدان. تو چه، فکر نمی‌کنی همبستر
شدن با زنی که به قدر تو می‌فهمد هیجان‌آور نیست؟ »

« این همان اتفاقی است که برای اغلب مردها می افتد و خودشان خبر ندارند. »
« راستی می دانی رمبرانت و آن جفت ناپه‌ی ریاضیاتش به من چه گفته‌اند؟
این که تحقیقاتی که با بور و هایزنبرگ دنبال می کنند، دارد خوب پیش می رود و
به زودی امکان ساخت بمب اتمی محقق خواهد شد که تا شعاع ده‌ها کیلومتری هر
تا‌پنده‌ای را نابود می کند. اگر دولت اعتبارات بیشتری در اختیارشان می گذاشت، تا
به حال به نتیجه رسیده بودند. »
« اگر اشتباه نکنم، برای امتحان کردن این بمب باید یک جنگ تمام عیار راه
ببفتند. »

« دقیقاً. صلحی که بعد از جنگ کوتاه‌مان با لهستان به دست آمد، اصلاً برای
توسعه‌ی سلاح‌های جدید خوب نیست. همه‌ی دانشمندان چشم انتظار یک جنگ
هستند . . . »
آدولف آ‌می کشید و گفت: « اگر این طور است، امیدوارم من تا آن وقت مرده باشم. »



جنگ سرد. فارغ از آسیب‌های فراوانی که جنگ به زندگی انسانی زده است،
اتحاد جماهیر شوروی به قدرتی جهانی بدل می شود و علی‌رغم خواست ایالات
متحده بر بلوک در حال تکوین شرق با قدرت تمام حکومت می کند. چین به
حکومتی کمونیستی تبدیل می شود، و بسیاری از کشورهای اروپای میانه به اقماری
بلشویستی تبدیل می شوند.

به همین دلیل، ایالات متحده‌ی امریکا در سراسر دنیا با کمونیسم مبارزه می کند
و از این رهگذر حامی حکومت‌های مستبد می شود.

آلمان تجزیه می شود: غرب آلمان بر اساس مدل دموکراسی سرمایه‌داری، آلمان
شرقی بر اساس الگوی کمونیستی دموکراسی خلقی اداره می شود. برلین، پایتخت
سابق آلمان، هم تقسیم و با سیم خاردار مرزگذاری شده است. پس از دوران هیتلر
وجدان آلمانی‌ها همچنان معذب، آکنده از شرم و درماندگی است.



حالا زندگی به نظرش شتاب بیشتری گرفته بود.
برلین زیر بار ۸ میلیون جمعیتش از نفس افتاده بود. مملو بود از سر و
صدای اتومبیل‌ها و سوت کارخانه‌ها. هر شب تابلوهای تونی بزرگش نورافشانی

می‌کردند و جهانگردهایی را که از سراسر دنیا به دیدن پایتخت اروپا آمده بودند، شگفت‌زده می‌کرد. برلین از پاریس و لندن پیشی گرفته بود. هر ماه یک انقلاب هنری. باتوق‌های هنری پر بود از جمعیت کنجکاوی که می‌خواستند با هنر آوانگارد آشنا شوند، در عین حال که در سالن‌های بزرگ تئاتر با رپرتوارهای سنتی‌شان، جای سوزن انداختن نبود. باهلزبرگ با هالیوود رقابت می‌کرد، و تصویر هر دو ستاره‌ی رقیب، یکی زارا لیاندر^۱ موخرمایی و دیگری مارلنه دیتریش^۲ موطلائی روی بیلبوردهای تبلیغاتی بود. روسپی‌خانه‌ها، زن‌هایی با رنگ پوست‌های مختلف را عرضه می‌کردند. راننده‌ناکسی‌های شهر به زبان‌های روسی یا سوئدی حرف می‌زدند. می‌شد غذاهای چینی، ژاپنی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی یا ترکی خورد. و می‌شد هیچ طرفی از این همه رفاه نیست، مثل بی‌خاتمان‌های بسیاری که بهرمای از ثروت آلمان نبرده بودند، و تسب‌ها را زیر لامپ‌های تئونی برلین با بدبختی سر می‌کردند. آدولف ه روز و شبش را گم کرده بود.

سارا را از دست داده بود. سرطان ریه، خیلی ناگهانی کارش را ساخت، و قطعاً در اثر بخارات شیمیایی که تمام عمرش در کارگاه عطرسازی‌اش تنفس کرده بود.

آدولف ه بار دوم پیوه‌ی زنی جوان‌تر از خود شده بود.

دیگر عشقی نداشت. برایش دردناک بود. پیری را پذیرفته بود.

دنیای پرتب و تاب و مملو از مواد مصنوعی به او می‌فهماند که در قرن نوزدهم به دنیا آمده است. نقاشی‌اش دیگر علاقه‌ی کسی را بر نمی‌انگیخت. هنر واقع‌گرا مرده بود. بازار پر بود از انواع و اقسام هنرهای انتزاعی. سبک روز، سبک معروف به «انتزاعی ماتریالیستی» که سردمدارش هاینریش بود. او هر روز خدا با مطبوعات دنیا مصاحبه داشت و اغاضات تهدیدکننده‌اش را یکی از یکی اغراق‌آمیزتر و احمقانه‌تر - و البته چون کسی به کسی نبود، گاهی هم با هم متضاد از آب در می‌آمدند - در بوق می‌کرد. هاینریش بی‌شک هنر واقع‌گرا را راهی قبرستان کرده بود و پس از آن که جنبش سوررئالیسم آخرین نفس‌هایش را کشیده بود، پنهانی به دستش افتاده بود که استاد و دوست سابقش را با بر سر زبان انداختن عبارت «آدولف ه اولین و آخرین سوررئالیست» لجن‌مال کند. البته پیدا بود که نقاشی‌های آدولف ه دیگر ارزش چندانی نداشتند. آن‌هایی که همچنان شیفته‌ی آثار او بودند و اینجا و آنجا آن‌ها را به نمایش می‌گذاشتند و لاجرم برجسب به‌روز نبودن به

1. Leander, Zarah (1907- 1981)

2. Dietrich, Marlene (1901- 1992)

پیشانی‌شان می‌خورد، دست‌بالا جز بد و بیراه چیزی نصیبشان نمی‌شد. آدولف این اوضاع را به ریشخند می‌گرفت. آن‌قدر عمر کرده بود که برگشتن ورق روزگار را بارها دیده باشد. هرگز عقیده نداشت که شاهکاری خلق کرده است، و بعد از مرگ سارا هم بلافاصله قلم را زمین گذاشته بود، این بار برای همیشه. همان روز تلگرافی برای سوفی فرستاد و در آن نوشت که دعوتش را برای مهاجرت به ایالات متحده‌ی آمریکا می‌پذیرد. درست همان روز آلمانی‌ها اولین ماهواره را به مدار زمین می‌فرستادند، و به همین خاطر آدولف توانست با رمیرانت که در این پروژه همکاری می‌کرد، تلفنی حرف بزند.



در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، پنجاه درصد دریافت‌کنندگان جوایز نوبل از ایالات متحده‌ی آمریکا بودند، البته دانشگاه‌های ایالات متحده در حکم مأمی برای دانشمندان و اساتیدی درآمدی بود که توانسته بودند از تعقیب حکومت هیتلری جان سالم به در ببرند.



« زندگی در آمریکا یعنی زندگی در شهرستان. و پیری یعنی شهرستانی بودن. پس اینجا به من خوش می‌گذرد. »

آدولف ه می‌خواست با این حرف‌ها حرص نومه‌ایش را دریاورد، اما این نیش و کنایه‌ها پیش آن کالفرنمایی‌های جوان که تا به حال پایشان را از لس آنجلس دورتر نگذاشته بودند، خریدار نداشت.

نفس شور دریا صورتش را داغ می‌کرد. روی کاناپه به بدنش کش و قوس می‌داد و خود را عین مارمولکی حس می‌کرد. او سادگی روستایی طبیعت را دوست داشت و مردم آنجا را؛ آبی دریا، گویی از تیوب رنگ روغن بیرون آمده بود، سنی سنی‌رنگ بود، افق آفتی بود، مرد شیرفروش به شادی مرد شیرفروشی بود، باغبان به زیبایی باغبان بود، کلفت خانگی مکزیکی با موهای نرم شبیه مریم مقدس باکره بود. به او در این دنیای کلیشه‌ها خوش می‌گذشت. حتا نومه‌ایش، سه فرزندِ سوفی و جان، به نومه‌ای توی تصاویر کتاب‌ها شبیه بودند: سالم، سرزنده و با ادب. آن‌ها

برای بدرزرگشان احترام فراوانی قائل بودند، چون توی پیاده‌روهای سانتا مونیکا^۱ چاپ سنگی‌هایی فروخته می‌شد که از روی نقاشی‌های قدیمی او تهیه شده بود. دامادش را به این متهم می‌کرد که پولش را توی این کار سرمایه‌گذاری کرده، و در عوض وقتی چیزی در این باره به او می‌گفتند فقط نیشخندی تحویلشان می‌داد.

سوفی به آدم و عالم قسم خورده بود که: «نه، بابا. ناشر این چاپ سنگی‌ها اهل نیویورک است. آنجا این نقاشی‌ها خوب فروش می‌روند.»

«بله، بله، چه خنده‌دار. لابد تمام بانوان یهودی نیویورک و لس آنجلس دلشان می‌خواهد یک اثر از آدولف ه بالای کاناپه‌هایشان آویزان باشد، نه؟»

«دقیقاً. و همه جا حرفش است. من مطمئنم که این باعث می‌شود قیمت تابلوهای اصلی بالا برود.»

«به هر صورت، برایم هیچ اهمیتی ندارد.»

وقتی کوچک‌ترین نوه‌اش، باب، برایش یک نسخه‌ای چاپ سنگی از پرتوی یازده و نیم را با عنوان شمایلش در هیبت زنی غول‌پیکر را آورد، شانه‌های استخوانی پیکر سالخورده‌اش بنا کردند به لرزیدن و بعد به هق‌هق افتاد.

از سوفی که سعی می‌کرد آرامش کند، پرسید: «چه مرگم شده؟ چرا این تصویر تا این حد منقلب می‌کند؟ کاش حقیقت داشت و بعد از مرگ همه همدیگر را می‌دیدند...»

«شاید بدر، شاید.»

لبخندی زد و فین کرد. مرغ‌های دریایی در دوردست انگار خال‌رنگ‌هایی بودند که او تازه روی بوم گذاشته بود. لوئیزی فرسنگ‌ها از او دور بود، در افریقا. او ارواح را به همه چیز ترجیح می‌داد.

«به هر حال، من خیلی دیر می‌رسم. آن بالا در آسمان نه مادر تو و نه یازده نگاهی به یک مشت استخوان پیر مثل من نخواهند انداخت.»



یک حراجی مخفی در نورنبرگ. نقاشی آبرنگی با امضای «آدولف هیتلر ۱۹۳۳»، که منظره‌ای در بایرن را به تصویر کشیده بود، به قیمت بی‌سابقه‌ی ۸ هزار مارک فروخته می‌شود. یک پیش طرح است، خریدار مایل است ناشناس بماند.

1. Santa Monica



کسی که در ۲۱ ماه ژوئن ۱۹۷۰ در ساعت هفده و بیست و نه دقیقه به عنوان اولین انسان پا بر ماه می‌گذارد، آلمانی است. فضانورد کورت ماگارت^۱ با موشک زیگفرید بر روی ماه فرود آمده بود، و میان دهانه‌های آتشفشان جست‌و‌جای می‌گشت. تمام ایستگاه‌های تلویزیونی دنیا این تصاویر تاریخی را پخش می‌کنند. این تصاویر حکایت از پیشرفت فنی بشریت در قرن بیستم می‌کرد و همین‌طور از قدرت آلمان، ثروتمندترین ملت دنیا. آلمان باز هم پیروز شده بود، اما این بار پیروزی صلح‌آمیز، که آسیبی به ملت‌های دیگر نمی‌رساند.

روز ۲۱ ژوئن ۱۹۷۰، آدولف ه در سائتا مونیخا، در لس آنجلس، در خانه‌ی دخترش در حلقه‌ی نزدیکانش، جان سپرد. او هم وقتی دچار حمله‌ی قلبی شد، داشت بر صفحه‌ی کوچک تلویزیون فتح فضا را تماشا می‌کرد. سوفی در نامه‌ای به رهبران نوشت که مطمئن است پدر می‌دانسته در شرف مرگ است. به آسمان صاف رو کرده بود و در چشم‌های آبی روشنش برقی از بی‌قراری درخشیده بود، بی‌قراری مردی برای رسیدن به زنی محبوب، برای قرار عاشقانه‌ی بعدی‌اش.

۱. Makart, Kurt

ژوئن ۱۹۷۰

پدر و مادری کودکان را به سینما می‌برند. کودک انتظار دارد طبق معمول حیوانات سخنگو، گل‌های آوازخوان، یا اسب‌های آبی را که با شتر مرغ‌ها می‌رقصند بر پرده ببیند؛ اما خبری از انیمیشن‌هایی نیست که ده سالی بود، هر سال او را به تماشایشان می‌آوردند. در عوض تصاویری سیاه و سفید بر پرده افتاده است، تصاویری ناواضح با صدایی بد، حتا بدتر از فیلم‌های خانوادگی‌شان. سر در نمی‌آورد. مردی سیپلو با نگاهی خیره به همان زبانی فریاد می‌زند که مادر بزرگ الزاسی‌اش حرف می‌زند، بلکه، دقیقاً همان زبان است، با این تفاوت که صدای مرد از لطافت بسیار کمتری برخوردار است و بسیار تحکم‌آمیزتر است. طوری است که آدم را ترغیب به برخاستن و فرمانبرداری می‌کند. هنوز سر در نمی‌آورد. بعد نوبت تصاویری از غارت و چپاول می‌رسد، آتش و واگن‌های قطاری که آدم‌هایی را مثل گوسفند در آن‌ها می‌چپانند. کودک بیش از پیش گیج شده است. در آخر بمب‌هایی را می‌بیند که از هوا بمب‌ها پرتاب می‌شوند، انفجارهایی که مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند، تا می‌رسند به زیباترین‌شان، ابر باشکوه و قارچ‌مانند انفجار اتمی. کودک ترسیده است و روی صندلی‌اش مجاله شده تا پرده را نبیند. اما تصاویر هنوز در خیالش زنده‌اند: اردوگاه‌هایی با حصار سیم خاردار، اسکلت‌هایی زنده با چشم‌هایی سیاه، اتاق‌های گاز و سپس انبوه جسد‌های عریان، که هم نرم‌اند و هم خشک، و بولدوزر آن‌ها را با فشار به درون چاله‌ای می‌ریزد، یا خاک بر رویشان می‌ریزد. کودک دیگر حال خودش را نمی‌فهمد، نفسش تنگ شده است، می‌خواهد از سالن بیرون برزند،

نمی‌خواهد بداند که آیا دنیای واقعی همین است، نمی‌خواهد بزرگ شود، دلش می‌خواهد بمیرد.

شگفتا که بیرون آفتاب همچنان می‌تابد، رهگذران با پای خود راه می‌روند و دخترها لبخند می‌زنند. چطور می‌توانند؟

پدر و مادرش با چشم‌های سرخ و با لحنی مهربان به او می‌گویند، با آن‌که می‌دانستند تحمل این فیلم برایش چه اندازه دشوار خواهد بود، باز هم می‌خواستند که او آن را ببیند.

« این‌ها واقعاً اتفاق افتاده. این تاریخ سیاسی ماست. »

کودک با خود اندیشید، که پس سیاست این است، قدرتی که آدم‌ها برای این همه ستم کردن در حق هم دارند؟

« اما این یارو هیتلر، دیوانه بوده است، مگر نه؟ »

« نه، نه چندان دیوانه‌تر از تو یا من . . . »

« و آلمانی‌ها چی، آن‌ها هم دیوانه نبوده‌اند؟ »

« آن‌ها هم دم‌هایی بوده‌اند مثل تو و من. »

عجبا پس با این حساب انسان بودن، چیز مزخرفی است.

پدر ادامه می‌دهد: « انسان چیست؟ انسان محصول شرایط است، و حق انتخاب و تصمیم‌گیری دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند بر شرایط غلبه کند، اما هر کس حق تصمیم‌گیری دارد. »

از آن روز به بعد کودک شب‌هایی دشوار و روزهای به مراتب دشوارتری پیش رو دارد. می‌خواهد بفهمد. بفهمد که آن غول، آن هیولا چیزی جز خودش نیست. موجودی فراپرسی نیست، بلکه یکی است درست مثل خودش. که تصمیمات متفاوتی می‌گیرد. از آن روز به بعد کودک از خودش می‌ترسد، می‌داند که با موجودی خشن و تشنه‌ی خون زندگی می‌کند. نمی‌خواهد تا آخر عمرش به آن حیوان مجال بیرون جستن از قفسش را بدهد.

آن کودک نویسنده‌ی این کتاب است.

من نه یهودی‌ام، نه آلمانی و نه ژاپنی، و بعد از این اتفاقات هم به دنیا آمده‌ام؛ اما آوسویتس، ویرانی برلین و انفجار هیروشیما از همان روز بخشی از زندگی‌ام شدند و بر آن تأثیر گذاشته‌اند.

اگر آدولف هیتلر، بزرگترین جنایتکار جنگی قرن بیستم، پیش از ورود به ارتش، در دانشکده‌ی هنرهای زیبای وین پذیرفته می‌شد، چه سرنوشتی می‌داشت؟ در عالم هنر به کجا می‌رسید و رفتارش با خانواده، با هنرمندان و منتقدان و شاگردانش چگونه می‌بود؟

همین پرسش به ظاهر ساده و البته محال، دستمایه‌ی رمان شگفت‌انگیز آدولف ه دو زندگی است. امانوئل اشمیت از همین فرض آغاز می‌کند و نگاهی موشکاف و منصفانه به تاریخ قرن بیستم آن هم در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم می‌اندازد. نویسنده دو روایت موازی را چنان زیرکانه و با تمام جزئیات حیرت‌انگیزش، همزمان به پیش می‌برد که هیچ‌گاه به دام نتیجه‌گیری‌های معمول کلیشه‌ی برای یافتن مقصر فاجعه نمی‌افتد. از نظر او همان قدر که آدولف مقصر است، نظام اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، روشنفکران و مردم هم در پیدایی فاشیسم بی‌تقصیر نیستند. رفتار مزورانه‌ی متفقین هم کم از آتش‌افروزی‌های هیتلر و دار و دستاش ندارد و اصولاً نویسنده در روند موازی دو روایتی که تا دوران معاصر امتداد می‌یابد، تا آخر، نظاره‌گری صرف و عاری از پیشداوری می‌ماند، که فقط می‌خواهد با اثرش پرتویی بر ناگفته‌ها و تاریکی‌ها بیندازد و بس. او هر دو آدولف - آدولف نقاش و آدولف جنگ‌سالار - را با بهره بردن خلاقه از رویدادهای تاریخی و تخیل بی‌بدیلش، از نو می‌سازد. جز این، اریک - امانوئل اشمیت در این رمان آینه‌ای تمام‌قد پیش روی بشریت می‌گیرد، آینه‌ای جادویی که هر دو روی ما را، آنچه هستیم و آنچه می‌توانستیم باشیم، به ما می‌نمایاند. و سرانجام، زندگی آدولف هیتلر بهانه‌ای است برای آغاز اودیسه‌ای شگفت‌انگیز، اودیسه‌ای که از ما آغاز و به ما ختم می‌شود.